





سپاس از همکاری شما نویسندگی عزیز، قلمتان سبز.

مدیریت سایت رمانکده (انجمن رمانهای عاشقانه)

به نام خداوند جان آفرین... حکیم سخن در زبان آفرین

بانوی دورگه ه

پارت ۱

سیگاری

که بین

انگشت

هام بود

نایس رمان
رو، توی

جاسیگار

ی

بانوی دورگه

خاموش

کردم، و

به



رنگش

به



آدما

توی

تلویزیون

زندگی

میکنن و

به داخل

تلویزیون

وارد و

خارج

میشن و

خیلی

دل م

یخواس

ت وقتی

بزرگ

شدم

بتونم

برم

داخل





قلم و دل آواز
niceroman.ir

بانوی دورگه

تمام حواسم رو به اخبار پخش شده از تلویزیون دادم، این روزا خبرهای تحریم و تورم از سوی دولت های غرب همه جا پیچیده! پوفی کشیدم، دست بردم و خواستم گوشیم رو از روی میز بردارم که زنگ خورد. به صفحهش نگاه کردم که اسم (خریزه 2) همون هلیا وسط صفحه خودنمایی میکرد. جواب دادم



_ دای امید و زنش دارن از روسیه برمیگردن.

چه جالب!...خب؟

اِ هاله اذیت نکن. شام بیا خونه دلم برات تنگ شده. نم یخوای خواهریتو ببینی؟

نه اینکه خیلی هم ازش خوشم میاد بعد بخوام پیام ببینمش! در ضمن حالا خوبه خبر مرگت دو روز پیش اینجا بودی، حالا چرا دارن میان ایران؟

یکم جدی شد و جواب داد_ برای عقد و عروسی.

حالا چرا خونه ما؟

از اون طرف صدای داد رهام اومد_ منم همینو میگم دااااا! انگار جا قحطه! آه الان مامان منو مجبور کرده شلوارکم رو در بیارم شلوار بپوشم چون قراره میمونا بیان خونمون میمونی! من نم یخوام شلوار بپوشم.

داشتم به غر زدن های رهام م یخندیدم که هلیا با حرص توپید بهش_ تو خفه!...میای؟

به ساعت نگاه کردم که شیش بعد از ظهر رو نشون میداد. دستی به سرم و موهای پسون هام کشیدم.

_ به خدا خیلی خستهام ازصبح سرکار بودم. برنامه کاریم دیگه داره کم کم تغییر م یکنه، همین یه ساعت پیش هم از خواب بیدار شدم.

تو رو خدا، تو روووو خداااا، هاله بیا دیگه



باالله سعی م یکنم پیام!

الهی قربون خواهر گلم برم... فعلا خداحافظ. شب بیای ها!

باش، خداحافظ، برو گمشو!

صدای بوق های متعددی اومد که نشان از قطع شدن تماس بود. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و گذاشتم روی میز عسلی. نگاهی به دورتا دور خونه کردم، همه چیز مرتب بود فقط میمونه که برم حموم تا بوی دودی که گرفتم از بین بره. پوفی کشیدم. حالا کی حال داره؟ کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم و خواستم که بلند شم و به طرف اتاق برم که صدای زنگ آیفون اومد.

زیر لب زمزمه کردم_ اوف خدایا این دیگه کدوم خریه ؟

دست دیگ های به موهام کشیدم (دست کشیدن به موهام کلا عادتمه!) (و به سمت در رفتم. حدس میزدم که یه نفر از اون چند تا احمق باشه. از آیفون نگاه کردم محمد حامی بود، دکمه آیفون رو فشار دادم، در پذیرایی هم باز کردم و خودم به سمت اتاق رفتم تا لباس هام رو آماده کنم.

یه شلوار جین خاکستری با یه تیشرت کاملاً سفید، و بقیه لباس هام درآوردم و گذاشتم روی تخت. کت جینم هم درآوردم و پرت کردم روی تخت. بعد از چند ثانیه صدای سلام بلند حامی توی فضای کوچیک خونه پیچید.



همون طور که داشتم میرفتم سمت میز آرایشم جواب دادم_ واقعا زحمت کشیدی!... لا بد خودتم نمیتونی؟

با تشویق تصنعی نگاهم کرد_ درود بر شرفت... راستی جایی میری؟



از جاش بلند شد_ خداوکیلی حالا برا چی میخوای بری؟

_داییم با نامزد خارجکیش اومده باید برم!

حالت متفکری به خودش گرفت_ همون که اسمش عجب و جق بود؟.



از اتاق اومدم بیرون و رفتم دم در پذیرایی و به دیوار تکیه داد م

_همه غلط کردن که جونشون رو حروم کنن.

کفشاش رو پوشید و بلند شد و زد پس کلم_خداحافظ.

لبخند کمرنگی زدم_خداحافظ.

وقتی مطمئن شدم که از پله ها پایین رفته در رو بستم. و اومدم داخل...حامی شریکمه باهم دیگه یه دفتر وکالت زدیم. من خودم ۲۵ سالمه و چند ماهه دیگه میشه ۲۶ و حامی دوسال از من بزرگتره، پسر خوبییه اما یکم زیادی خل میزنه...وقتی فوقم رو گرفتم اول رفتم تو یه دفتر کارآموزی و اونجا با حامی آشنا شدم و چند وقت بعد یه دفتر با کلی قرض و بدهی زدیم. اما الان وضعمون تقریبا میشه گفت خوبه! بعد اون خونم رو از بابام اینا جدا کردم و با کمک بابا که تازه بازنشسته شده بود و حقوق بازنشستگیش رو گرفته بود یه خونه آپارتمانی کوچیک خریدم. چند ماهی هم میشه که یه ۲۰۶ سفید خریدم که خیلی به دردم میخوره اما هنوز دارم پول قصطش رو میدم!.

از فامیل هم زیاد خوشم نمیاد. اونا هم از من (البته بعضیاشون) که البته دلیلش واضحه! من یه یتیمم یه یتیم که به فرزند خوندگی گرفته شده. اینو خودم م یدونم چون وقتی از پرورشگاه بردنم پنج یا شیش سالم بود و به خوبی همه چیز رو به یاد دارم هفت سالم که بود. صاحب دو تا خواهر و برادر دو قلو شدم که استثنا چند تخته کم دارن.

بجز خانوادم فک و فامیلام البته بزرگشون از من متنفرن چون معتقدن. دختر نباید موهاش پسرینه باشه! نباید تیپش اسپرت باشه! نباید تنها زندگی کنه! نباید سیگار بکشه! نباید رفیق پسر داشته باشه! و... و دختری که تمام این ویژگی ها رو داشته باشه یه دختر عوضیه! اما بر خلاف فک و فامیل همه، اکثر جوونای امروز عاشقمن!

اما نه از نظر من نباید از روی ظاهر آدمها قضاوت کرد. قرار نیست که ظاهر و باطن یکی باشه!؟.

حوله به دست به طرف حموم رفتم و وقتی حموم ک ردم بیرون اومدم و حاضر شدم و به جای روسری که دو سه سالی هست سر نمیکنم یه کلاه سرم کردم. و بیخیال تاف و ژل زدن به موهام شدم. سوئیچ ماشین رو از جا کلیدی برداشتم و از خونه بیرون اومدم.

خونه من طبقه اول یه آپارتمان چهار طبقهست که یه حیاط با چند تا دار و درخت هم داره. همینش هم برای من غنیمته! از اینکه خونه پدرم بمونم متنفرم چون باید فقط ریخت فک و فامیل رو ببینم. همه با من بد نیستن فقط چون که فرزند خوند هم باهام سر سنگین، فقط بعضی وقتا باهام خوبن.

در حیاط رو باز کردم و رفتم بیرون از محوطه آپارتمان. اول یه نگاه سرتاسری به کوچه انداختم. در حیاط رو بستم و رفتم به طرف ماشین که امروز توی کوچه پارک بود. کوچه زیاد شلوغی نداشتیم ولی موقع ماه رمضان شلوغ میشد و همه بیرون بودند.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه بابام راندم. به فکرم رسید که سر راه یه پاکت سیگار بخرم چون سیگار تموم شده اما باز دوباره پشیمون شدم چون با اون حجم از آدم که اونجان نمیتونم سیگار بکشم. قبل از اینکه بیچم تو کوچه به رهام زنگ زدم، که فوراً برداش ت

_الو؟

دور زدم و پیچیدم تو کوچه_ کی خونست ؟

_سلام من خوبم تو خوبی ؟

بی اعصاب غریدم_رهام ؟

خیلی خونسرد و باح الت اعصاب خورد کنی گفت_جاان ؟



میشدند. کلا زندگی ساد های داشتیم بابام کارمند بازنشسته بود و یه فروشگاه مواد غذایی تو بازار شهر داره و مامانم خونه داره.

به سالن یه نگاه کلی انداختم. همه بودن مخصوصا زین عموحسین گلرخ، که در حد مرگ از من متنفره با اون دختر عتیق هاش رویا. زنعمو گلرخ یه زن چادری و مذهبییه که از من متنفره. چرا؟ چون حجاب ندارم دخترشم از اون بدتر خب آخه تو رو سننه؟ ها؟

بعد از اون عمه روزیتا و همسرش مسعود هستن که دوتا بچه دارن، الناز و خداداد که با الناز میشه کنار اومد اما خداداد بسیار بسیار رو مخه چون واقعا خدادادی ناقص العقله! و هی شوخی های بی مزه م یکنه و پارازیت میده بیرون. و فکر م یکنه که خیلی خفن و جالبه!

بعد از اونا هم خاله مهلاست که همسرش چند ساله پیش فوت کرد و فقط یه پسر به اسم سامان داره. سامان واقعا پسر خوبیه. اما یه عیب داره! بیش از حد ولخرجه و تو بیمارستان پرستاره. که الان تو این جمع نیستن چون نمیبینمشون.

یه سلام کلی به جمع کردم، و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم مامان کو؟ داخل که شدم مامان و هلیا داشتن سالاد درست میکردن. هلیا تا چشمش بهم خورد با

خوشحالی خواست از جاش بلند بشه و بیاد سمتم که مامان از شون هاش گرفت و مجبورش کرد که بشینه .

_ کجا؟ بشین سالادت رو درست کن...خوبی مامان جان ؟

با لبخند جواب دادم_ آره خوبم... از شما چه خبر؟

نفس عمیقی کشید_ سلامت ی



_ هییی بگی نگی خوبه! البته که چند وقت دیگه تعطیلاته!

چرااا؟

قلمه دل آلفا
niceroman.ir

defaraj

_خره خداقل م یخوای برا تعطیلات دانشگاه ذوق کنی انقدر تابلو نباش. اونم جلو ماما ن

اخم کرد_ خب مگه چشه؟

بلند شدم_ هر وقت ماما بهت گفت که تو درس نم یخونی و از خداته که هرچه زودتر تعطیلات باشع اون موقع بهت م یگم، من دارم م یرم اومدی یه چایی بردار برام بیارا!

از آشپزخونه اومدم بیرون که داد زد_ قربان عمر دیگهای نبود؟

نه

قبل از اینکه برم و کنار جمع باشکوه خونوادگیمون لنگر بندازم، به سمت اتاقم حرکت کردم تا لباس هام رو دربیارم. اینجا یه اتاق دارم تا هروقت که میام راحت باشم و چند دست لباس و وسایل هم تو گوشه کنار اتاق هست. بعد از اینکه کت و کلاهام رو در آوردم رفتم تو سالن و کنار رهام نشستم چون فقط یه جای خالی بود که اونم کنار رهام بودش، با نشستن م ن سکوت سنگینی برقرار شد و بیشتر نگاهها به سمت من کشیده شد.

بابا با لبخند برگشت سمتم_خب دخترم کار و بار و زندگی چگونه ؟

لبام رو جلو دادم و گفتم_خوبه بابا چون میگذره.

عمو حسین دوباره پارازیت شد_تنها زندگی م یکنی ؟

خواستم دهن وا کنم بگم « نه هفت هشت سال پیش با یه عنتری ازدواج کردم ،هیچکس هم خبر نداره.
شیش تا شیکم هم زاییدم» .

عصبی لبخند زدم_نه عمو جان هر شب قبل از خواب میام و رهام و م یرم پیش خودم که یه وقت تنها نباشم.

بابا آرام اما تهدید وار گفت_هاله!؟.

سری به معنای خوجیه؟ اونی که زرزد این بود تکون دادم. که بابا چشم غرهای رفت و سریع عمورو به حرف گرفت
تا چیزی نگه و از یادش بره!

رهام آرام زد به پهلو_هاله ؟

خطاب بهش گفتم_ها ؟

آروم تر ادامه داد_میدونستی وقتی بعد از اسم، به یه نفر میگی جان، در واقع اون رو به بدترین شکل ترور شخصیتی کردی و قرار نیست که هیچوقت اون آدم سابق بشه ؟

شونهای بالا انداختم_چه بهتر!

قلم و دل آتش
niceroman.ir

defara

گوشیم رو از جیبم درآوردم. و بی توجه به بقیه روی مبل لم دادم. زنعمو گلرخ زیر لب زمزمه کرد.

_خجالت کشیدم خوب چیزیه والا! سر و وضعش رو نگا.

با سردی جواب دادم_ندارم

همون طور که محکم چسبیده بود به روسریش گفت_بله ؟

کمی به جلو روی زانوهایم خم شدم_زنعمو میگویم مداد رنگی ندارم برات خجالت بکشم.

استغفراللهی زیر لب گفت و رهام خنده خفه اما بلندی کرد که با چشم غره بابا ساکت شد. هر دفعه وضعمون همین بود، من نمیتونم جلوی ذهنم رو بگم و یهو خود به خود باز میشه و یه چیزی م پیرونه بعد رهام زارت با صدای بلندی میزنه زیر خنده و پخش زمین م یشه و آخر سر هم بابا و مامان جفت مون رو دعوا م یکنن. به خصوص مننه بدبخت که اختیار ذهنم دست خودم نیست.

عمو حسین همون طور وسط حرف هاشون رو به بابا کرد_ تو نم یخوای دختری رو شوهر بدی؟ تا اینقدر بی پروا نباشه؟
یا حداقل یکم تغییر کنه!

بابا کمی رو مبل جابه جا شد_ چی بگم والا؟ خودش نمیخواد نمیتونم که بهش زور بگم؟ درضمن هاله الان بزرگ شده...
اون وسط خداداد باز دوباره ب یخود و بی جهت دهن باز کرد و گفت_ برای خودش مردی شده!

اون وسط خداداد باز دوباره ب یخود و بی جهت دهن باز کرد و گفت_ برای خودش مردی شده!

و عر عر به این حرفش خندید، کلافه گفتم_ این باز حرف زد! این باز حرف زد!!!

بابا با سرف های که کرد حرفش رو ادامه داد_ خودش م یکنه برای خودش تصمیم بگیره!

اون الان وکیله و یه دختر مستقله!

عمو به رویا که سرش تا اعماق زمین خم بود و م یترسیدم مهره های گردنش جا به جا بشه اشاره کرد_ چه ربطی داره؟
الان رویا هم دکتره و تو این سن کلی هم خواستگار داره!

رهام با تعجب رو به رویا گفت_؟! بینم مگه تو سه سال نیست پشت کنکوری؟ اصلا کی برای تو خواستگار اومد که من
خبر ندارم؟

عمو اخم کرد_ برید پی کارتون تو بحث های بزرگتر دخالت نکنید!

یه بشگون از بازوی رهام گرفتم_ آفرین خره! آفرین.

ابرو بالا انداخت_خواهش م یکنم نفرمایید ما شرمنده م بشیم.



_دیروز صبح اومدم یه صبح رویایی و باکلاس رو شروع کنم. بعد پنجره اتاق من روبه کوچه پشتی باز میشه، اومدم مثل این آدمای با شخصیت پنجره رو باز کنم، اتفاقا همین کارو کردم و یه نفس عمیق کشیدم بعد دیدم)به اینجاش که رسید کمی خندید(دیدم دوتا بچه دارن تو کوچه بازی میکنن، یکی از اونا همون طور که داشت میدوئید داد زد_ریخت، داره

میریز ه ه ه ه ه

به اینجا که رسید شروع کرد به قهقهه زدن و منم همراه باهاش خندیدم طوری که همه نگا هها به سمت ما کشیده شد.

وسط خنده هاش گفت_ بدبخت بچه تا خونه رو با دو ماراتون رفت...نبودی و ببینی هم سلوارش رو گرفته بود هم داد
میزد هم میدوید.



تازه خواستم دوباره گوشیم رو روشن کنم که مامان با داد و بیداد صدام کرد

دستش رو گذاشت پس کلهش و برگشت سمت مامان_ آیی منوزد ؟



کمک مامان و هلیا کردیم تا سفره رو پهن کنن. البته که من بیشتر نقش برج نظارت رو داشتم تا کمک کننده! بعد از شام فوراً برگشتم خونه تا اون پرونده های که حامی آورده بود رو مطالعه کنم فردا نه پس فردا هم دادگاه داشتم. دایی امید اینا هم انگار که کارشون یه جا گیر کرده بود و نصفه شب میرسیدن. منم چون کار داشتم دیگه منتظرشون نموندم.

رهام هم تا تونست فک زد و فک زد، و دوباره به اندازه دوسال فک زد. کلا این رهام و دانیار کپی همین فقط کافیه گپرت بیان اون وقته که آرزو میکنی ای کاش هیچوقت خدا بهت گوش نم یداد.



هن؟

یه تیکه کاغذ پرت کرد طرفم_ خره میگم کارتو بکن.

به صندلی تکیه دادم_ آخه الاغ کاری ندارم که!



_پرونده فردات کیفریه یا حقوقی؟

کش و قوسی اومدم_ حقوقی!

_پس با این حساب زیاد جنگ و دعوا نداره.

یکم فکر کردم_ نه نداره ولی جنگ و دعوا سر مبلغ و رضایت هم داره. ابروی بالا انداخت و یکم سرش رو کج کرد_ اینم حرفیه برا خودش... راستی با بچه ها هماهنگ ک ردیم، شب میایم خونه تو!

شاکی از جام بلند شدم_ غلط کردید، مگه جا قحطه همیشه میاید خونه من؟

_نه ولی خودت میدونی من مستجرم، آلاگل خونه باباشه، دانیار که اصلا فکرشم نکن به خاطر باباش همیشه رفت خون هشون، اهورا هم خونش خیلی دوره با کلی همسایه فضول.

دست به کمر شدم_ یعنی الان همه این دلایل منطقی بود؟

یدونم آخه شام و املت؟ نه واقعا شام و املت؟...منم داشتم تو اینستاگرام چرخ میزدی...وارد پیج «fact ideal» شدم و شروع کردم به خواندن مطالب و لایک کردن.
دونه دونه پست ها رو میخوندم و لایک میکردم...اهورا از آشپزخونه اومد بیرون و رو مبل نشست.



خفه شو از خداتم باشه!

توپیدم بهش_هوشه قند و چرا پرت م یکنی ؟

اخم کرد_داره زر مفت م یزنه دیگه! اه من با این هیکلی پاشدم دارم املت درست م یکنم بعد این ناشگری م

یکنه.

دستی به چونم کشیدم_یعنی تو الان فقط به عشق این بلند شدی املت درست که چون تو یخچال پنیر پیتزا دیدی؟!.

خندید_دقیقا! چرا که نه؟ خیلی دلم م یخواد بدونم چه مزهای میده!؟

سری به نشان تاسف تکون دادم و با بیخیالی دوباره به صفحه گوشیم خیره شدم و دوباره شروع کردم به چرخ زدن تو اینستا .

آلاگل با صدایی که رگه های خنده داشت اهورا رو مخاطب قرار داد

_چندتا از دوست دخترات رو میشناسم...اممم هزار فکر کنم...خب من میتونم برم و بهشون بگم که آشپزخوبی هستی!

اهورا با تاکید گفت_ببین شتر دیدی ندیدی!

گوشیم رو خاموش کردم و انداختم کنار دستم رو مبل_حالا باز خوبه خودت شتر بودنت رو قبول داری!

اخم کرد_ هاله میزنم دکوراسیونت تغییر دکور کنه ها ا

_ به جای این حرفا برو شامت رو آماده کن. بدبخت الان م بسوزه!

لگدی به پام زد و پاشد رفت سمت آشپزخونه... دانیار رو که سخت غرق تلویزیون بود صدا زدم.

_ میمون!... میمون میمون جان!...

بهش میگم میمون چون گوشاش خیلی عادی نیست و گرده!

چپ چپ نگاهم کرد_ خیییلی خری

رو مبل دراز کشیدم_ اول ویژگی های خودت رو به من نسبت نده دوم میای بریم جودو؟.

حامی و دانیار همزمان باهم شاکی شدن_ آاااا هاله خفه ش و

_ خو خره میخوایم بریم ورزش دیگه.

آلاگل کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد

_آخه الاغ تو هم باشگاه میری همم تکواندو دوسال رفتی کاراته یه ماه رفتی اما خوشت نیومد و ول کردی. ژیمناستیک رو که داری از بچگی میری، همین چندسال پیش ولش کردی باشگاه که هر هفته میری رزمی کار هم که هستی دِ آخه دیگه

جودو رفتنت برا چیه ؟



دانیار_راست میگه دیگه آخه مگه داریم دختر و سیکس پک ؟

چشم غره ای نثارشون کردم_خیلی حسودی د

حامی دستی به موهاش کشید_ما کی حسودی کردیم؟...ولی خداوکیلی آدم عین سگ ازت م یترسه با این هیکلی که داری! عزیز من یکم نرم باش، لبخند بزن و آدم باش!

اخم کردم_مگه هیکل من چشه ؟

آلاگل_یا ابا عبدالله الحسین به مولا هیچی فقط یه نمه برا یه دختر زیادیه!

انگشتم رو تهدید وار گرفتم سمتشون و خواستم تهدیدشون کنم که اهورا برا شام صدامون کرد.

از اونجایی که گرسنم بود گفتم_شانس آوردین وگرنه به دو قسمت نامساوی تقسیم م یشدید.

بعد از زدن حرفم بلند شدم و پشت چشمی نازک کردم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم و پشت میز نشستم، به خاطر اینکه همیشه همه جلساتتون رو خونه من برگزار م یکنند مجبور شدم یه میز غذاخوری شیش نفره بگیرم تا که سرش دعوا من نشه! بقیه هم اومدن و شروع کردیم به خوردن. غذاش بگی نگی خوب شده بود. اما اگه د لپیچه نگیرم خودش خیلیه!



اهورا جلو آینه قدی پذیرایی ایستاده بود و تو آینه برای خودش بوس م یفرستاد و هی هر هر م یخندید و دوباره کارش رو تکرار میکرد. کلافه برگشتم سمتش.

اهورا الان داری چه غلطی میکنی؟

با خنده یه بوس دیگه فرستاد و برگشت سمت ما.

خواهرم یه کتاب رمان داره امروز که رفتم خونه مامان اینا شانسی یه صفح هش رو باز کردم نوشته بود. روژ جیگریم رو به لبای قلو هایم و خوش فرمم زدم و تو آینه اتاق یه بوس برای خودم فرستادم و رفتم.

(کل مدت اینا رو با خنده م یگفت (دوباره برگشت سمت آینه و یه بوس دیگه فرستاد و یه قر به کمر و هیکل ورزشکاریش اومد، و بلند زد زیر خنده با این کارش همه به خنده افتادیم.

یکم که جمع آروم شد. و اهورا هم تمرگید سر جاش، آلاگل ازم پرسید

_ فردا میای بریم خرید؟.

یکم فکر کردم_ اممم آره تازه یه پرونده حل کردم پولمم گرفتم... میام.

دانیار با ذوق پرسید_ واقعا؟

چپ چپ نگاه شود کردم_ اصلا دلتون رو خوش نکنید قرار نیست چیزی خرج کنم و قراره باهاش دلار بگیرم.

و یه سیگار روشن کردم._ شماها نمیخواید برید خونتون؟

هر چهار نفر همزمان کلمه نه رو ادا کردن، با دستم بهشون نشون دادم خاک تو سرتون.

اهورا_ هاله یه سیگارم بده این ور.

پاکت سیگار رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفتش و یه نخ برای خودش روشن کرد. حامی_ دانیار؟

همون طور که سرش تو گوشه بود جواب داد_ هوم؟

تو چرا نمیری ؟

هوم ؟



حامی اداش رو درآورد_هووووم و درد بی درمان! سرتو از تو اون صاحب مرده درآر .

دانیار سرش رو از تو گوشی درآورد_چی میگی ؟

حامی_میگم تو چرا نمیری.

یه پاش رو انداخت رو دسته مبل_هیچی بابام باز دوباره یه جلسه دیگه بند و بساط جن گیریش رو را انداخته. الان اوضاع کاملا خیطه و تحت هیچ شرایطی نمیشه رفت تو خونه چون هنوز سرم به تنم زیادی نکرده. یه چند شب پیش هاله بمونم بعد که آبا از آسیاب افتاد میرم.

شاکای سیگارم رو آوردم پایین_حالا چرا خونه من ؟

چون دو تا اتاق داره

به اهورا اشاره کردم_خب چه ربطی داره؟ خونه اهورا هم سه تا اتاق داره!

دانیار یه نگاه آتیشی به اهورا انداخت و با مظلومیت بهم گفت

_تو رو خدا! من میرم خونه اون مجبورم ظرف بشورم، بدون اجازه هم نمیتونم چیزی بخورم!

با خنده کوسن مبل رو به طرفش پرت کردم_ خیلی خب حالا برای من قیافه خر شرک رو نگه ر

اهورا با خونسردی گفت_ تقصیر خودته از بس که قحطی زد های.

دانیار با حالت قهر زمزمه کرد_ نه خیرم.

و روش رو کرد اونور حامی بلند شد و کش گرم کنش رو کشید بالا و رو به اهورا گفت ت_ پاشو من و آلاگل رو برسون خونه من ماشین نیاوردم.

بعد از چند دقیقه بچه ها پاشدن و رفتن و فقط من و دانیار موندیم. پاشدم و خرت و پرتای روی زمین و میز و مبل رو جمع کردم. دانیار هم رو مبل لم داده بود و تلویزیون میدید.

_دانیار من باید برم کپه مرگم و بزارم فردا باید برم دادگستری خواستی اینجا بخواب نخواستی هم برو اون یکی

اتاق... شب بخیر

_شب بخیر.

نگاهی به مقعنهام کردم که حجابم کامل کامل بود. با حرص مقنع هام رو کشیدم عقب و موهای پسرون هام رو بیرون ریختم و یک طرفه تو صورتم پخش کردم و مشغول درست کردنشون شدم. داشتم تو آئینه موهام رو درست میکردم که یهو یه صدایی از کنارم اومد.



من نم یدونم الان این چه ربطی به بحث داشت؟ از طرز حرف زدنش کاملا معلومه تازه به دوران رسیدست.

نگاهی به داخل ماشین که شیشه هاش کاملا پایین بود کردم. دوتا دختر عقب و دوتا پسر هم جلو بودن که طوری نگاهم میکردن انگار منو میشناسن. اما خیلی چپ چپ نگاهم میکردن

روبه پسره پوزخندی زدم_ نه آقا پسر یا اهل این طرفا نیستی البته با ماشینت! یا هم ماشین اجاره‌ای یا کرایه‌ست، اینجا هیشکی ای ریختی نمیحرفه!

با عصبانیت تا کمر از ماشین اومد بیرون_ برو بابا خانوم خودت نداری چشم دیدن خوشی دیگران رو هم نداری
خوبه من چه؟ ها؟

خواستم چیزی بگم که با عصبانیت سمت راننده کرد_ برو بابا ملت دیوان هان.

با نیشخند گفتم_ وایسا بابا بزا بهت شماره بدم.

با شک برگشت سمتم. که در کیفم رو باز کردم کیف پولم رو درآوردم. شروع کردم به گشتن بین کارت هام و بالاخره پیداش کردم و شمارش رو روی یه تیکه کاغذ نوشتم. کارت مال پدر محمد حامی بود که روانشناسه و مطب داره، و بعضی وقت ها توی تیمارستان کار م یکنه .

کارت رو گرفتم سمت پسره و گفتم_ بیا اینم شماره.

خم شد و شماره رو ازم گرفت

پسری که راننده بود با لبخند گفت_ مطمئنی ؟

با نیشخند گفتم_ آره بابا!.. به دردش میخوره پیشنهاد میکنم یه زنگ بزنه.

پسره خنده بلندی کرد و خواست حرفی بزنه که دیدم چراغ سبز شد، گازش رو دادم و رفتم. خواستم بیچم تو خیابون که گوشیم زنگ خورد. آلا بود

برداشتم_ جانم آلا ؟

_ ببینم تو سلام دادن بلد نیستی ؟

_ آلا بخدا الان از اون وقتاس که سگم ها س گ

_ اووووویس پس وضعیت قرمز ه ؟

_ زود باش بنال پشت فرمونم.

_ آها باش! راستی قرار بود بیای دنبالم بریم خرید.

— آخ ببخشید آلا الان میام خداحافظ.

بدون منتظر موندن برای جواب گوشی رو قطع کردم و مسیرو عوض کردم و به سمت خونه آلاگل اینا حرکت کردم.



— آلا بریم بستنی ؟

— آره فقط اول بریم اینا رو بزاریم تو ماشین.

از پاساژ بیرون اومدیم، خرید هارو توی ماشین گذاشتیم و به سمت بستنی فروشی حرکت کردیم. وارد مغازه کوچیک و ساده بستنی فروشی شدیم و پشت یه میز نشستیم. آلا با مهربونی دست هاش رو بهم کوبید.

— خب مهمون من باش...!چی میخوری ؟

— مثل همیشه یه شیر موز بستنی برام بیار.

از جاش بلند شد و پرسید _ بستنی دستگاهی یا اسکوپي ؟

— دستگاهی.

باشهای گفت و رفت تا سفارش هارو بگیره. منم بی توجه به اطراف رو صندلی لم دادم و چشم هام رو بستم. سکوت آرامش بخشی توی محیط مغازه بود تازه داشت خوابم م بیرد. که یکی اومد و کرومپ روی صندلی سقوط کرد. با عصبانیت چشم هام رو باز کردم، قبل هر واکنشی از طرف من آلاگل با بغض ساختگی گفت.



نگاهی به ساعت گوشیم کردم که ساعت هشت شب رو نشون میداد عصر دانیار زنگ زد و گفت که رفته خونه خودشون، آخرین پله روهم بالا اومدم و نفسی تازه کردم تا حالم جا بیاد تا عصر کنار آلاگل بودم بعد اون هم یه سر رفتم

دفتر. هنوزم بخاطر ماجرای صبح کلا اعصاب مصاب ندارم. کلید انداختم و در رو باز کردم...خونه من کلا یه خونه نقلیه! وارد که میشی یه سالن کوچیک با یه دست مبل هست، سمت چپ هم اول یه آشپزخونه کوچیک و اپن دار و بعد هم یه راهرو کوتاه که دو طرفش دوتا اتاق هست و ته اون راهروی کوتاه هم یه سرویس بهداشتی و حمومه!.

با یه دکور ساده و لوکس که با رنگ های سفید و طوسی تزئین شده و یکم آبی نفتی به کار رفته. همه اینا کار باباست خودمم نمیدونم اگه بابا نبود باید چه خاکی به سرم میریختم؟ تنها زحمتی که خودم به تنهایی کشیدم خرید ماشین بود که هنوزم دارم قسطشو میدم. به غیر از خونه و ماشینم یه زمین هم به اسمم هست که اونم از صدقه سریه پرورشگاهی بودنمه چون این قانونه اگه بخوای بچ های رو به فرزندگی بگیری باید یه چیزی بزنی به اسمش.

کفش هام رو درآوردم و گذاشتم تو جاکفشی کلید برق رو زدم و داخل شدم خرید های توی دستم رو پرت کردم کنار در تا بعداً جمع و جورشون کنم. یه نگاه به خونه کردم و بعد یه نگاه به آشپزخونه، حالا چی کوفت کنم؟ مسئله اینه!

خواستم دستی به سرم بکشم که دیدم هنوز مقنعه سرمه با کلافگی درش آوردم.

_____ آاااا

از اول دستی به سرم کشیدم و موهام رو به هم ریختم. به سمت اتاق رفتم مقنعهام رو آویزون کردم و لباس هام رو عوض کردم، خیلی زود دوتا سیب زمینی سرخ کردم و بیخیال همه رو ریختم تو ظرفی که فکر کنم برای سوپ استفاده میکنن اما من برای سیب زمینی! چیزی که همیشه تو خونه من هست کوکاکولا و سس موشکیه، سس رو روی سیب زمینی ها خالی کردم و با یه لیوان پر از نوشابه و چنگال رفتم تو پذیرایی جلوی تلویزیون نشستم، تلویزیون رو روشن کردم و زدم نمایش و شروع کردم به خوردن. فیلم گودزیلا در حال پخش بود با اینکه یه بارهام دانلود کرد باهم دیدیم اما از بیکاری که بهتره!

داشتم با ولع سیب زمینی هارو م یخوردم که یه لحظه فقط یه لحظه شنیدم یکی زمزمه کرد.

_ کوفتش بشه الهی.



برگشتم سمتش_ خب آخه تو رو سننه.

نالید_بابا بخدا من خودم پسرم انقد رو موهام کار نمیکنم دیگه تو که موها ت کپ منه چرا ؟

یه دور دیگه هم موهام رو تافت زدم و برگشتم سمت دانیار.



با ذوق از روی مبل بلند شد_واقعا ؟

_آره...راستی تو ماشین آوردی ؟

_آره امروز بابام بیکار بود ماشینش رو قرض گرفتم.

سوئیشرت تابستونیم رو پوشیدم و کلاهشم همین طوری الکی انداختم رو سرم. یه نگاه دیگه به خودم کردم.یه تاب آستین کوتاه مشکی با یه شلوار اسلش لی، و یه آرایش ساده. من کجا و هاله چند سال پیش کجا؟ پوزخندی به قدیم زدم و به سمت در حرکت کردم.

کفش هام رو پام کردم و روبه دانیار گفتم_بد و

_بابا خره هزار حداقل کفش هام رو بپوشم.

دانیار هنوز کفش هاش رو نپوشیده بود. از راه محبت وارد شد م

دانی جونم؟ هاله به قربونت.

خنثی نگاهم کرد. بزر ببینم چی م یخوای!

سریع جواب دادم. گوشیم رو اپن جا مونده برام میاری؟

چشم غرهای بهم رفت و رفت که گوشیم رو بیاره. گوشیم رو که آورد ازش گرفتم گذاشتم تو جیبم.

بیا اینم گوشیه عزیز تر از جانت.

دهنی براش کج کردم. کلا من به گوشیم خیلی وابست هام تنها شی گرون قیمتی هست که دارم یه آیفون ۱۱ پرومکس که عشقمه. به سه تا از وسایلی من نباید بدون اجازه دست بزنی چون اصلا عاقبت قشنگی نداره، گوشیم، کفشام، عطر و ادکلنام!. دانیار داشت کفش هاش رو پاش میکرد که در واحد روبروی باز شد و یه پسر از اون هیکیا بیرون اومد و پشت سرش یه دختر قد کوتاه ولی ناز، پسره انگار فرشته بود. همون طور که غرق دید زدن پسره بودم، دانیار طبق معمول زارت پارازیت شد و کنارگوشم سوت بلندی زد و رو به پسره گف ت

چه جیگری! ببین خدا چی آفریده! به به واقعا به به.

خیلی نامحسوس از پشت یکی محکم زدم پس کلهش و رو بهش غریدم

_الغ مگه شیر موز بستنیه که داری به به چه چه میکنی ؟

لبخندی به پهنای صورتش زد و با چشم اشاره کرد که بریم تا بیشتر از این ضایع نشدم.

برگشتم سمت اون دو نفر و پرسیدم

_ببخشید شما همسایه جدید هستید ؟

پسره که انگار از بدو تولد از دماغ فیل افتاده باشه سری تکون داد اما دختره با خوشرویی گفت.

_بله من پریسیما سلطانی هستم و برادرم امیر سلطانی و از آشناییتون خوشبختم. و شما...؟

لبخندی زدم_هاله هاستم هاله میرزاخانی و ایشون هم دوستمن.

لبخند ضایعی زد و پرسید_دوست پستون؟...

در خونه رو بستم و گفتم_نه رفیقمه!

و به سمت دانیار ادامه دادم_بدو بریم تا آلاکمون رو نکند ه

از اون دونفر خداحافظی کردیم و خواستیم بریم پایین که دانیار برگشت سمت پسره و گفت

از من به تو نصیحت در سطح بالایی از یخکم بودن در جامعه قرار داری.



نیم نگاهی بهم انداخت_ زرت

با تعجب نگاهش کردم_چی چی زرت ؟

_نمیدونم بابا خیلی وقت بود نگفته بودم زرت یهو گفتم زرت.

شیشه رو دادم پایین_از نظر دیوونگی تو دنیا تکی ها.

_واقعا مرسی از این همه لطفی که نسبت به من داری.

ابروی بالا انداختم_خواهش م یکنم نفرمایید!

جلوی در خونه آلا اینا پیاده شدیم. آلا گل کلا باباش مایه داره و یه خونه ویلایی دوبلکس دارن.

برگشتم سمت اهورا_اهورا برو زنگ در رو بز ن

نیمس زمان
_دهه آخه چرا من ؟

به دیوار تکیه دادم_چون تو به زنگ نزدیک تری

پوفی کشید و زنگ رو فشار داد و چند ثانیه بعد در باز شد. وارد شدیم و از همون دم در آلاگل و حامی رو دیدم که رو صندلی های داخل حیاط نشسته بودن و داشتن هر هر و کر کر میکردن آلاگل از همینجا هم قشنگ م یتونستی ببینی که دهنش رو یه متر به پهناى دهن اسب آبی باز کرده و کپیه خوک م یخنده! سری به نشان تاسف تکون دادم و رفتم به سمتشون. یه دختر هم کنارشون بود یکم که دقت کردم، ای خدا این که همون فک زنت آلا یه دختر خاله داره که فقط فک میزنه و از دنیای امروزی صحبت م یکنه و جالب تر از همه اینکه کشته مرده کنه!.

وقتی رسیدم کنارشون هم داشتن میخندیدن، یکی زدم پس کله آلاگل ل

بند دهنه و

آآی چرا میزنی؟... سلام

صندلی رو عقب کشیدم و نشست م

علی ک

مهناز دختر خاله آلاگل باذوق رو به من گفت سلام

سری برایش تکون دادم کلا نم یدونم این دختره چرا انقدر عاشق منه؟ هر وقت منو میبینه نیشش رو تا فرق سرش باز م یکنه. انگار که قحطی اومده باشه!

اهورا که کنارم نشسته بود نگاهی به اطراف کرد_ آلا مهمونیت چرا انقدر ساکته ؟

آلا لبخند خونسردی زد از اونا که میره رو مخ آدم و بعد چند ثانیه طرف دهن باز میکنه و با مکث بلند حرف میزن ه

بیمه در امان
niceroman.ir

delaraz

_گفتم که یه مهمونیه ساد ست به اسرار مامان شام دعوتتون کردم.

دانیار یکی زد تو سرش... کلا نمیدونم چرا؟ اما آلا بین ما از همه بیشتر کتک میخور ه

_یعنی اگه مامانت نمیگفت دعوتمون نمیکردی ؟

اخم کرد_ نه به خدا...!

حامی برگشت طرف من

تا خواست حرف بزنه خودم زودتر گفتم م

_بین حامی اگه بخو ای نم یدونم بحث دفتر و پرونده وال و بلو بکنی از همین الان بگم به فکر یه سنگ قبر باش.

یکم زول زول نگاهم کرد_ پیشنهاد خوبیه!

سری تکون دادم_ احم خیلی.



از زیر میز محکم زدم به پاش_ یارو فقط همسایمه ها!

بیخیال شون های بالا انداخت_ حالا نیمش چیه ؟

دانیار_ سلطانی، امیر سلطانی با خواهرش پریسیما.



_ ولی هاله از همه بهتره!

با تعجب برگشتم سمت مهناز و نگاهش کردم که داشت با عشق مسخرهای نگاهم میکرد.

اون خیلی خفته. هییی ای کاش منم میتونستم این تپی باشم

قلمه دل آلاش
niceroman.ir

نیشخندی زدم_خوشگل اونم من؟ بابا بیخیال!

آلاگل با دقت نگاهم کرد_نه هاله خیلی هم خوشگل و خفن نیست یه چهره خاص داره یه چهره کاملاً معمولی و شرق

ی

دانیار زوم کرد روم_نه یجوری بگی نگی یه نمه جذابه اونم به خاطر دماغ عمل کرد هاشه که در یک سانحه به فنا رفته.

حامی سری تکون داد_آره چهرش جذابه ه

آلا_آره خدایی تا به حال اصلاً از این دید نگاهش نکرده بودم هم جذابه هم جذبه داره!

یه عربده بکشه از ترس قبض روح میشی.

شاکی گفتم_مگه من تابلو نقاشی مونالیزام که دارید در مورد من نظر میدید؟

حامی_نه ولی اصلاً به این فکر نکرده بودم که چهره جذابی داری!

_برو بابا اه! یه عده بیکار دور هم جمع شدن. دارن در مورد چهره ملت اظهار نظر میکنن

اما همچنان دانیار با اعتماد به نفس سقف مانندی گفت_ ولی من خوشگلترم

یه نگاه به هوای آفتابی تابستون کردم_ بچه ها من دیگه میرم داخل تا این آفتاب کورم نکرده... راستی آلا مامانت اینا هم هستن دیگه؟

_آره با خال هام.

از جام بلند شدم و طبق عادت همیشگیم شلوارم رو کمی بالا کشیدم و به سمت در ورودی حرکت کردم، که این مهناز خر هم دنبالم اومد پوفی زیر لب کردم آخه چرا؟ چرا آخه از بین این همه آدم رنگارنگ باید این شلغم عاشق من بشه؟ سعی کردم که بیخیال باشم و بهش ب ی توجهی کنم اما کنه تر از اون چیزی هست که بخوام دست از سرم برداره! اومد جلو و خودش رو بهم رسوند.

_واقعا ازت خوشم میاد!

دست راستم رو کردم تو جیب شلوارم_ اوهوم چه جالب!

_نه واقعا ازت خوشم میاد لطفا از دستم ناراحت نشو اما صادقانه بگم که همین رک بودن و اخلاقای مختلف منو جذب خودش کرده.

نیشخندی زدم_ مثلا چه اخلاقی؟

_خب همین رک بودن و خونسردی ذاتیت و اینکه عیب های دیگران رو صادقانه میگی و همچنین اینکه مستقلی.

به پله ها رسیدیم و شروع به بالا رفتن ازشون کردیم.

_خب ببین تو فقط جنبه های خوب منو میبینی البته این نظر توعه اما همه این اخلاقای من گند و مزخرفه!

سئوالی نگاهم کرد که ادامه دادم_بالفرض مثال اینکه زود عصبی میشم و مثل بمب انفجار میکنم، بزرگ و از کوچیک نم یشناسم و اگه کسی با من بد رفتاری کنه یا بهم فحش بده بدون شک میزنمش، هیکی که من دارم اصلا هیکل یه دختر نیست...

به در ویلا رسیدیم و چند تقه زدم_واینکه خیلی ها بخاطر همین رک بودنم ناراحت میشن و من هیچوقت هیچوقت هیچوقت کسی رو بیشتر از خودم دوست نداشتم و نخواهم داشت!

با تعجب نگاهم کرد و چند تا پلک زد_ولی من فقط ازت خوشم میاد.

در رو باز کردم.پوووف خدای من این دیگه کدوم اِشکویه ؟

_چیزی شده ؟

داخل شدم و بلند داد زدم_ خاله ثنا!



_ نه عزیزم رفته سفر کاری

شونهای بالا انداختم چه بهتر! بابای آلا خیلی هم از من خوشش نمیاد. به دور ورم یه نگاهی انداختم و گوشیم رو از جیبم درآوردم و طبق معمول شروع کردم به گشت زدن تو اینستا و لایک کردن بقیه، یادم باشه یه عکس بندازم و پست کنم تو اینستا خیلی وقته که چیزی پست نکردم! داشتم همین طوری ول م یچرخیدم که دیدم یه نفر فالوم کرد.

جای تعجبی نداشت همیشه چندتا چندتا فالو میشم.

عزیزم میشه بری بچهها رو صدا کنی؟

سرم رو بلند کردم و به خاله نگاه کردم_ حتم ا

همون طور که سرم تو گوشه بود بلند شدم و به سمت یکی از پنجره ها رفتم و بازش کردم و از همونجا یه سوت بلند زدم که نگاه همشون به سمت من کشیده شد. بلند داد زد م

بیاید داخل

اهورا از همون جا داد زد_ بابا ش

سری تکون دادم و پنجره رو بستم و ایندفعه روی یکی از مبل ها نشستم و دوباره مشغول گوشه شدم طولی نکشید که بچه ها با کلی سر و صدا اومدن داخل طبق معمول دانیار مستقیم اومد سمت مبلی که من نشستم و خودش رو پرت کرد کنارم و محکم زد رو شونم که به جلو پرت شدم.

چپ چپ نگاهش کردم_اگه که بزاری عالی!



نگاهم کرد_میشه تایپ کنی؟ بیکارم به مولا نتم تموم شده!

عتیقه ؟



استیکر تعجب برام فرستاد و نوشت__عتیقه کیه ؟

رویا بنال که اعصابت و ندارم!

من رویا نیستم

پس حتما خوابی ؟

استیکر خنده برام فرستاد و نوشت__نه من پسر عموتم. _نکنه میخوای بیگی یوسف گم گشت های؟ یا هنوز تو شکم

ننتی و داری به من اس میدی؟آفرین چه جنین باهوش و پیش فعالی!

پوف دستم شکست خدای طولانی نوشتم

نه بابا میگم پسر عموتم.

استیکر سئوالی برام فرستاد که برای اینکه از شرش خلاص بشم نوشت م



دانیار یارو کلا رد داده ها!

سری تکون دادم و تایپ کردم_ باش هرچی که تو میگی!

استیکر لبخند برام فرستاد که تایپ کردم_ بلاک

و فوراً بلاکش کردم و اس هاشم پاک شد

خواستم گوشه رو خاموش کنم که دانیار فوراً از دستم قاپید و قبل از اینکه ازش بگیرم گفت

_ دو دقیقه تو اینستات چرخ بزنم میدم بهت.

باشهای گفتم و بلند شدم، انقدر به دانیار اعتماد دارم که حتی کلید خونهام هم میدم دستش. سوئیچتم رو درآوردم و انداختم رو دسته مبل، اهورا و حامی با مهناز طبق معمول جلوی تلویزیون بودن و خاله و خواهرش هم گوشه سالن هنوز هم داشتن حرف میزدن و دانیار هم داشت با گوشه من ور میرفت و این وسط فقط آلاگل نبودش. از سالن خارج شدم و به سمت آشپزخونه بزرگشون حرکت کردم و از همین جا دیدم که آلا پشت میز غذاخوری نشسته و داره سالاد درست م یکنه. هانیه خانوم هم بود... هانیه گاهی وقتا برای کار و کمک میاد اینج ا

رفتم و پشت میز نشستم و پاهام رو گذاشتم گوشه می ز

_ سلام هانی خوبی ؟

چشم غرهای بهم رفت_ چند بار گفتم اینجوری صدام نکن ؟

یه تیکه از گوجه هایی که آلا خورد کرده بود رو گذاشتم دهنم



سرش رو ماساژ داد_ مگه چشمه ؟

با دست بهش نشون دادم خاک تو سرت_ پاشو برو خیار ماست درست کن.



_ میگم بچه ها بیان یه نقشه بکشیم و دربریم چون اگه اینا این غذا رو به خوردمون بدن بدون شک اون وقته که بایستی بگیم الفاتحه، اون وقته که اسهال بیخه گوشمونه!.

دانیار چہر ہاش رو تو ہم کشید۔ از آخرین باری کہ اسہال گرفتم اصلا خاطرہ خوبی ندارم، دیگہ کم موندہ بود رختخوابم رو تو دستشویی پهن کنم۔



زدم پس گردنش۔ هووی تو بری کی منو و اھورا رو بیرہ خونہ؟

خب به درک

اهورا_منم باهاش میرم مامان بزرگم فردا میاد خونه من برا دوا و دکترش همونو بهونه میکنم.

قلمه دل آواز
niceroman.ir

شاکای گفتم_پس کدوم خری منو ببره؟ نکنه میخواید با فرغون پیام؟

اهورا خیلی ریلکس گفت_خو با حامی برو اون ماشین آورده!

دستام رو تو هم قفل کردم و اخم کردم...حالا من چه بهونه‌های بیارم؟ دکتر مهندسی هم نیستم بگم کار فوری دارم! بگم آقا من این غذای شما رو میخورم اسهال میگیرم خب بده دا! اصلا کلا زشته! بگم من باید برم کار دارم میفهمن! خب من الان دقیقا چه نوع خاکی تو سرم بریزم؟ داشتم همینطور به یه راه کار برای فرار فکر میکردم که صدای ا سا ماس گوشیم بلند شد. از جیبم در آوردم و نگاهش کردم پیام از رهام بود.

__هاله تو رو خدا فردا بعد از ظهر بعد از اینکه از سر کار برگشتی یه سر بیا پیش من مغازه بابا، بابا و مامان فردا باید برن مراسم ختم، التماس میکنم فردا عصر بیا پیشم باش؟ تنهام مخصوصا که اول تابستونی از گرما دیوونه میشم میاااا؟؟؟

__خب تو این همه رفیق داری نمیتونی بگی بیان؟

__بابا نم یزاره اونا میان مغازه رو خالی م یکنن

نه اینکه تو خیلی خوبی

تو هم خیلی خر تشریف داری

قلم: دل آفرین
niceroman.ir

باش بابا میام با ی

الهی من به قربونت خدا حافظ

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم کنار که همزمان گوشی دانیا زنگ خورد فوراً جواب داد

الو سلام

بانوی دورگه

خوبی بابا؟

نایس رمان

اع؟ آخه من نمیتونم بیام!

...



چی بگم والا خب باشه الان میا م

دهنم یه متر وا مونده بود. عرررر این، اینهمه بازیگر بود من خبر نداشتم؟! حال الخالق عجایب هفت گانه جهان هشت گانه شد.

آلاگل اومد تو پذیرایی و رو به دانیار پرسى د

چی شده؟ کجا میری؟

دانیار قیافه پکر به خودش گرفت_ بابام زنگ زده مشکلی پیش اومده میگه بیا واقعا متاسفم!

آلاکمی دلخور شد و گفت_ اشکالی نداره بابات زنگ زده باید بری!

دانیار سوئیچ ماشین و گوشیش رو برداشت خواست بره که اهورا انگار که چیزی یادش افتاده باشه محکم کوبید رو

پیشونیش.

ای وای من وای وای وای

مامان آلاگل نگران روبه اهورا گفت_ چی شده ؟



با این حرفش واقعا خندم گرفت و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و وقتی خنده کنترل شده حامی رو دیدم زدم زیر خنده... مامان بزرگ اهورا از این ننه قاجاریاست و کلا گیریه و هی زرت زرت گیر میده و رومخه، و اصلا قابل تحمل نیست

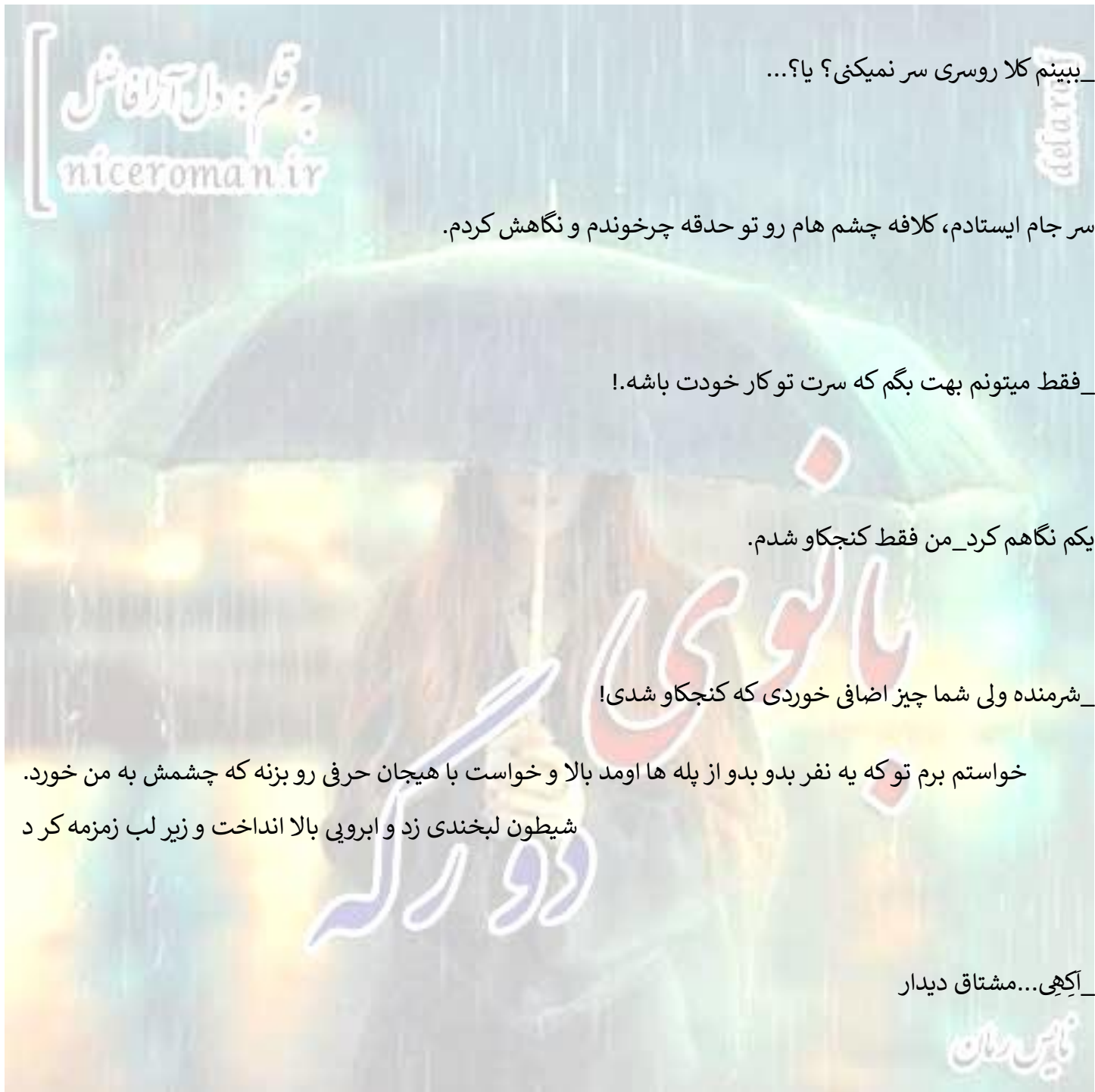
اهورا و دانیار با هر ضرب و زوری بود در رفتن و من و حامی اونجا موندیم و مهناز تا آخر شب بهم چسبید و اعصابم کلا سگ شد، موقع غذا رژیم و باشگاه رو بهانه کردم و فقط سوپ و سالاد خوردم اما از اونجایی که حامی خیلی خوش شانسه! درست کنار مامان آلا نشست و اونم تا تونست براش غذا ریخت و منم تا آخر با لبخند بهش خیره شده بودم. اواسط شام هم برادر مهناز اومد کلا بچه خوب اما لات یای بود، برگشتنی هم با حامی برگشتم خونه و جلوی آپارتمان پیاد هام کرد و با سرعت رفت.

یه نگاه به آپارتمان کردم و یه نگاه به کوچه که یه چند تا بیکار توش بودن و بعد هم یه نگاه به ساعت گوشیم که یازده و نیم رو نشون میداد. به سمت در آپارتمان حرکت کردم که باز بود داخل شدم و در رو بستم و به سمت در ورودی حرکت کردم و دستی به موهام کشیدم الان دیگه خراب شدن شون مسئل های نبود تازه کوتاهشون کرده بودم حدودا دوسالی میشد که موهام رو پسرونه میزدم.

شروع به بالا رفتن از پله ها کردم که از داخل سالن طبقه اول صدای حرف زدن میومد شونه ای بالا انداختم خب به من چه؟. این درس رو از یکی از استاد های دانشگاه یاد گرفتم، که بهم گفت یاد بگیر که بگی به من چه تا نشنوی که بهت میگن به تو چه!. الحق که واقعا پند آموز و بدرد بخور بود برام.

به راهم ادامه دادم و از پله ها بالا رفتم ، سرم رو انداختم پایین و به بالا رفتن و حرکت پاهام خیره شدم طولی نکشید که به طبقه خودم که همون طبقه اول بود رسیدم و همزمان صدا ها قطع شد و انگار همه توجه ها به من جلب شده بود سرم رو بلند کردم و به واحد روبه روی نگاه کردم که پریسیما رو با دوتا پسر دیدم، هر سه بهم خیره شده بودن و اون دونفر زیر لب هی باهم پچ پچ میکردن و نگاهشون به من بود، زیر لب سلامی دادم که فقط یه جواب از پریسیما شنیدم.

کلید انداختم و در رو باز کردم که یکی خطاب به من شروع به حرف زدن کرد



ایندفعه بلند پرسید_خوبی؟

پسرۀ دیوونه انگار من کرم نمیشنوم. سئوالش رو با سئوال جواب دادم .

_ شما از نظر روحی روانی سالمی ؟

با دستش اوکی رو نشون داد_ آره بابا! توپ توپ م

مثل خودش بلند گفتم_ خب خدا رو شکر.

داخل شدم و کلید چراغ برق رو زدم و خواستم در رو ببندم که یه چیزی یادم افتاد برگشتم سمتشون که هنوز نگاهشون به من بود و انگار تو خونه هم چند نفر بودن. کاملاً جدی و با اخم شروع کردم به حرف زدن.

_ ببینید من کلا مادرزادی اعصاب ندارم و الان هم امروز رو تا ظهر سرکار بودم و دارم از بیرون برم یگردم، خدا شاهده اگه جیکتون در بیاد و سر و صدا راه بندازید من که سهلم همسایه ها میان و با مشت و لگد بیرونتون میکنن اینجا آپارتمانها! افتاد یا نه ؟

سرشون رو تکون دادن که خوب های گفتم و داخل شدم و در رو بستم. لباسام رو عوض کردم و رفتم تو روشویی و سرم رو با شامپو شستم تا اون همه تافت و ژل پاک بشن.

نگاهی تو آینه به خودم کردم که از سر و صورتم آب چکه میکرد دانیار راست میگه من باید پسر میشدم از سرتا پا به جز اندامم هیچیم شبیه دخترا نیستم. چنگ انداختم به حوله و سر و صورتم رو خشک کردم و سر سری یه سشوار به موهام کشیدم و شونه زدم. بلندی موهام حداقل تا گون هام هست. نگاه دیگ های تو آینه به خودم کردم و اومدم بیرون طبق عادتم یه قرص لوراتادین برای حساسیتم خوردم و گرفتم خوابیدم و انگاری کلا بیهوش شدم.

فکر کنم که هنوز پنج دقیقه از خوابم نگذشته بود که از سالن صدای داد و بیداد و دعوا میومد. کلافه ملاف هام رو کامل کشیدم رو سرم و گوشام رو گرفتم اما صدا ها قطع نشد عصبانی اه بلندی کردم و از جام بلند شدم شلوارکم رو با یه شلوار عوض کردم و سوئیچتم رو تنم کردم و با حرص از اتاق زدم بیرون.

هنوز هم صدای دعوا میومد، با خشم در رو با سر و صدا باز کردم که دیدم واحد روبی روی دارن دعوا میکنن. بدون هیچ مکثی داد زد م

چه خبرتونه؟ مگه سر آوردید؟ خبر مرگم من تو این خونه مُردم ها!

با دادی که زدم همه سرا به سمت من برگشت که تازه متوجه شدم چندتا از واحداى همسایه و آقای ریاحی مدیر ساختمون هم اونجا هستن و دارن بر و بر منو نگاه میکنن بدون اینکه به روی خودم بیارم با عصبانیت و شمرده شمرده پرسیدم

یکی.. به من.. بگه اینجا.. چه خبره؟

صفای یکی از واحداى بالایی که از منم بی اعصاب تره و خیلی رو قوانین آپارتمان نشینی حساسه!. برگشت سمت من و شاکتی گفت

د منم همینو میگم شب نصف شبی صداشون نمیزاره آدم راحت بگیره بخوابه!

دمپایی هام رو پام کردم و رفتم جلو که دیدم یکی از اون پسرا و امیر و اون خل دیوونه با دوتا دختر و پریسیما اومدن بیرون، جلو رفتم و چند بار کوبیدم رو دیوار و روبه همون امیر که قدش از من بلند تر بود و با اخم بهم نگاه میکرد گفتم



بیخیال رفتم دوباره گرفتم خوابیدم و با کلی چپ و راست شدن دوباره خوابم برد.

با احساس کوبیده شدن چیزی هوشیار شدم اما دوباره گرفتم خوابیدم. که دوباره صدا بلند شد انگار یکی داشت محکم میکوبید به شیشه. کلافه چشم هام رو از هم باز کردم که دیدم هنوز شبه! دوباره صدای کوبیده شدن اومد آهی کردم و از جام بلند شدم همه جا تاریک بود چراغ خواب رو روشن کردم و به سمت پنجره اتاق رفتم و به بیرون خیره شدم، اما هیچ کس و هیچ چیز اون بیرون نبود. با تعجب و دقت زیاد به بیرون و اون تاریکی کوچه و حیاط خیره شدم. اما هیچ کسی رو ندیدم! خواستم برگردم و بخوابم که دوباره صدا تکرار شد با چشم هایی گرد شده برگشتم به عقب و به آئینه دیواری اتاق خیره شدم که حالا یکی داشت پشت سرهم به آئینه میکوبید، با دیدن این وضعیت خشک شدم و به آئینه چشم دوختم از شدت ترس داشتم نفس کم میاوردم، پاهام داشتن سست میشدن و نمیتونستم سرپا وایسم! آروم سرم رو چرخوندم و به هوای بیرون خی ره شدم که کم کم داشت روشن میشد.

هوف خداروشکر، هزار مرتبه شکر دانیار همیشه میگه جنا موقع اذان تا نیم ساعتی نیستن چون تو این زمان هم هی دین ها اذان میدن اینا رو همیشه بهمون میگه تا اگه جن ها سر دشمنی با اونو پدرش اومدن سراغ ما بدونیم که چیکار کنیم!... با شک به آئینه چشم دوختم اما من که نم یدونم اینی که داره میکوبه به آئینه اتاق من چیه؟... تا اذان گفت صدا قطع شد نفسی عمیق کشیدم و فوراً بالشت و لحافم رو برداشتم و به سمت حال پرواز کردم و روی یکی از مبل ها نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. فوراً گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به دانیار به دو بوق نرسیده جواب داد

__بله؟

__بله و زهرمار رو گوشه خوابیدی؟

__نه بابا داشتم تو اینستاگرام پرسه میزد م

_زود گم میشی میای اینجا وگرنه اگه دستم بهت برسه یک بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون سهله! جک
_جونورای روی زمینم به حالت زار بزنی میفهمی؟ زارا!

صداش رو یکم صاف کرد_ باز چیکار کردم که خودم خبر ندارم ؟

قلم و دل آواز
niceroman.ir

defaraj

_بین خره این جن منای بابات اومدن کپه مرگشون رو تو خونه من گذاشتن به بابات بگو بیاد جمعشون کنه .

_بین عصبانی نباش تو فقط برا من توضیح بده دقیقا چه اتفاقی افتاد ؟

_بین اون روز که تو اومدی خونه من و بعد عصری رفتی من شب برگشتم و داشتم جلوی تلویزیون سیب زمینی م
_یخوردم که صدای پیچ پیچ دونفر رو شنیدم.

_چی میگفتن ؟

با خنده جواب دادم_ یکی داشت م یگفت کوفتش بشه الهی اون یکی هم گفت هیسسس.

تک خنده بلندی کرد_ خب الان چرا زنگ زدی ؟

نایس رمان

_همین چند دقیقه پیش که خواب بودم دیدم یکی داره میکوبه به شیشه بلند شدم و رفتم اما کسی جلوی پنجره نبود
وقتی برگشتم دیدم یکی داره از داخل پی در پی میکوبه به آینه دیواری اتاق.

با وحشت گفت_ ببینم هنوز زنده‌های ؟



_ خودمم نم یدونم!

_خیلی خب خیلی خب قطع کن اما هر وقت بابات برگشت برش م یداری و مستقیم میاری پیش من! خداحاف ظ

_خداحاف ظ

گوشی رو قطع کردم و انداختم یه ور که دیدم ساعت چند دقیقه از شیش صبح گذشته ، خوابمونم که کوفتمون کردن. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کردم و وسایل صبحونه رو درآوردم و شروع کردم به خوردن و بدون توجه به اطرافم فقط داشتم م یخوردم. یه نگاه دیگه به ساعت کردم که الان هفت بود شونهای بالا انداختم خب چه بهتر من که قرار بود شیش و نیم از خواب بیدار بشم الان هم میتونم راحت آماده بشم و هشت و نیم تو دفتر حضور پیدا کنم... چون الان تقریباً فقط چند ماه میشه که دفتر زدیم تایمون فرق م یکنه. همم به خاطر اینکه قبلاً تا یه سال و نیم وقتی کارآموز بودیم یه تایم دیگه بود دیگه کلا خواب کافی نداریم و من خودم حتی بیشتر اوقات خواب میمونم.

سریع وسایلم رو از تو اتاق برداشتم و پوشیدم. موهامو دادم پشت و مقعن هام رو سرم کردم خواستم برم که نگاهم تو آینه به خودم افتاد سریع برگشتم و یه خط چشم

کشیدم و ابرو هام رو یکم اینوری اونوری سایه زدم با یه برق لب... آرایش کلا خوراک منه اما منتها چندساله اونطور که باید آرایش نمیکنم به خاطر همینه که خط چشم کشیدنم حتی یه دقیقه هم طول نمی کشه. کیفم رو برداشتم و رفتم دم در و کتونی هام رو پام کردم و کلید ماشین و خونه رو از جا کلیدی برداشتم و در رو بستم.

باید بعد از ظهر برم مغازه بابا و بعد اون یه سر میرم باشگاه! هوای صبح تو آپارتمان واقعا خیلی قشنگ بود هم سرد بود هم از پنجره ها آفتاب میزد و سکوت تو کل آپارتمان برقرار بودش. به سمت آسانسور رفتم تا از اونجا برم به پارکینگ دکمه آسانسور رو زدم و در باز شد انگار تو همین طبقه اول بود! ابروی بالا انداختم و سوار شدم و دکمه پارکینگ رو

فشار دادم. وقتی رسیدم پایین به جز ماشین خودم و دوتا سمند دیگه هیچی تو پارکینگ نبود آها یه نیشان هم اون ته تهای پارکینگ بودش زود سوار ماشین شدم و از محوطه آپارتمان زدم بیرون و به سمت دفتر روند م



با تعجب بهم نگاه کرد_سلام!

اومد نشست پشت میز خودش_خیر باشه



با خنده نگاهم کرد_خدای چند وقت بود آرایش نکرده بودی؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد_ با اینکه صدبار گفتم ولی بازم میگم یکی دو، ساله پیش که دیدمت دلم میخواست فرار کنم م یترسیدم شب بیای تو خوابم از بس کرم و لوازم آرایشی مالیده بودی به خودت.



سری تکون دادم و به این فکر کردم که امشب رو آیا برم خونه یا نه؟ آگه رفتم و دیدی یهویی منو خوردن، یا تیکه تیک هام کردن، یا منو تسخیرم کردن، چه خاکی بر سر بریزم؟ بهترین راه حل اینه که یکی رو بردارم برم پیش خودم. یه نگاه به حامی کردم که تا کمر تو گوشه بود و داشت کلش آف کلنز بازی میکرد و هر چند ثانیه یه بار یه فحشی میداد یا یه صدایی از خودش درمیاورد.



کلافه برگشت سمتم_ میگم نه یعنی نه درضمن باز بهم نگو محمد بگو حامی باکلاس تره!

دهنی کج کردم_ ممدی بی ریخت !

_بین پامیشم عینهو سیب زَمَنی لهت میکنما !

خواستم جوابش رو بدم که این وسط متوجه یه چیزی شدم_ یه بار دیگه بگو سیب زمینی!

دست به کمر شد_ این وسط اومدی گیر دادی به سیب زَمَنی ؟

با این حرفش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده و اونم داشت با تعجب نگاه میکرد. یه نگاه به قیافش کردم و دوباره زدم زیر خنده و اون همچنان با علامت سؤال خیره من بود. خودکار بیک روی میز رو با عصبانیت پرت کرد طرفم که نتونستم جاخالی بدم و تق خورد تو پیشونیم. دستم رو گذاشتم رو سرم و خندیدم

_زهرمار آلبالو چرا میخندی ؟

دستم رو با حالت پرسشی تکون دادم و با خنده پرسیدم

_کنار خونه شما زَمَن متری چنده ؟

دوباره زدم زیر خنده، با حالت قهر به صندلیش تکیه داد اما نتونست خودش رو نگه داره و بلند بلند خندید!

ماشین رو جلوی مغازه بابا نگه داشتم و پیاده شدم و رفتم سمت مغازه یه نگاه به داخل مغازه کردم که رهام وهلیا رو با سامان دیدم شونه‌های بالا انداختم و در رو باز کردم و داخل شدم با صدای در سرا برگشت سمت من...مغازه بابا یه مغازه کوچیکه که وقتی وارد میشی جلو روت یه میز مدیریت هست که جلوی میز چند تا صندلی چیده شده و طرف راست یخچال ها هستن و طرف چپ کلا قفسه های خوراکی، لوازم بهداشتی ،چیپس پفک و ... رفتم جلو و روی یکی از صندلی ها نشستم

رهام_ سلام

به نیش باز رهام نگاه کردم_گیرم علیک بزخم تو دهنتم سرویس شی ؟

سرش رو به معنی نه تکون داد جواب سلام هلیا رو دادم و با سامان هم دست دادم!

_چطوری ؟

مقنع هام رو از سرم در آوردم_فعلا که خوبم.

کیفم رو پرت کردم طرف هلیا_اون تو یه کلاه دارم بده م ن

_باش

کلاه رو از تو کیفم درآورد و داد بهم، کلاه رو چپ سرم کردم و به صندلی تکیه دادم، روی میز رو نگاه کردم که پر از آشغال بود.



نگاهی به سامان کردم_خب اینا رو بیخیال کار و بار چطوره ؟

رهام_ امروز مرخصی گرفته!



...سامان درسته اسمش خفن بود اما خیلی قیافه عادی داشت چشم های قهو های و موهای مشکی، لاغر اما چهار شونه! و با یه تیپ معمولی اما عجب وجق از اون دسته آدماست که اصلا ست کردن و بلد نیست...!



سری به معنای نه تکون داد_این عمو خیلی رو شوهر دادن تو گیر داده ها! داره مخ بابا رو میخوره.

هلیا انگار که چیزی یادش افتاده باشه تکون محکمی خورد_راست میگه ها این روزا همش داره به بابا میگه این دخترت و شوهر ب ده بزار بره سر زندگیش.



_اينو بزار تو کشو پول نوشابست

خم شد و پول رو ازم گرفت و گذاشت تو کشو میز. هلیا هم یه نوشابه آورد و داد بهم و یه آب معدنی هم برای سامان. بعد از اینکه نوشابهام رو خوردم بلند شدم و از بچه ها خداحافظی کردم و به رهام و هلیا گفتم شب بیان پیش من و رفتم باشگاه. از اینکه میان پیش من کاملا مطمئنم، چون از خداشونه. تا م یتونن م یخورن و ریخت و پاش میکنن تا عصر هم م یخوابن و کسی نیست بهشون چیزی بگه!

...اهورا صاحب یه باشگاه کوچیک هست که کلش رو با قرض و بدهی خریده و رشتش بدنسازی بود. اهورا اسم اصیل ایرانیه و اسم پدربزرگش رو روش گذاشتن میدونم عجیبه که چنین اسم باکلاسی تو اون زمان؟ اما اهورا یعنی خدا که کاملش اهورامزدا هست و متعلق به زمان هخامنشیانه! اهورا رو از شیش سال پیش میشناسم و دم در باشگاه ژیمناستیک دیده بودمش از اون به بعد با هم دوست شدیم و بعد اینکه اون باشگاه زد منم اومدم پیش اون و اون شد مربیم و بعد باشگاه تمرین میکنیم باهم، اهورا یه سال پیش به خاطر لج و لجبازی با پدرش از خونه زد بیرون و یه خونه درب و داغون اجاره کرد و یه ماشین خرید که خلاصه بگم بیچاره خیلی بدبختی داره!

وارد باشگاه شدم و صاف رفتم سمت دفتر اهورا دوتا تقه به در زدم و در رو باز کردم که اهورا و حامی باهم بودن و اهورا به شدت اخماش توهم بود و حامی با لبخند نگاهش میکرد. کلاهم رو از سرم درآوردم و در رو بستم و بلند سلام کردم که جواب هم شنیدم با تعجب رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم.

__ چیزی شده ؟

محمد حامی دستش رو گذاشت رو دهنش و با خنده گفت _ ن ه

__ اهورا باز با دوست دخترت زدید به توپ و تانک هم ؟

با اخم نگاهم کرد_ نه



اهورا با عصبانیت گفت_ هیچی چیز خاصی نیست.

دوباره برگشتم سمت حامی_چی شد دده ؟

حامی لبش رو با حالت مسخرهای گاز گرفت_زشته به دخترا بگیم.



کیفم رو پرت کردم طرفش که رو هوا گرفتش_میگی یا نه ؟

خندید_از خودش پیرس به من چه ؟

برگشتم سمت اهورا و منتظر نگاهش کردم و وقتی جوابی نداد گفتم_دِهه خب بنال دا !.

بدتر احم کرد_برو گمشو بیرون.

زیونی براش درآوردم_خیال کردی!

حامی زد رو پام_برگرد من بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم که یه نگاه به اهورا و کرد و دهن باز کرد_مامان بزرگ این آقا، زنگ زده به مامانش و گفته اهورا چی دوست داره براش درست کنم؟ مامانش هم گفته بیشتر نودل دوست داره. حالا خلاصه...

اهورا داد زد_حامی یعنی بگی، یعنی بگی ها!!!!

اخم کردم_ برو باب ا

و رو به محمد حامی گفتم_ بگو گلم بگو.



با این حرفم حامی شدت خندش بدتر شد و تقریبا در حال غش کردن بود. اهورا با اخم بهم نگاه کرد که ساکت شدم م

حامی همون طور که داشت میخندید داد زد_ تو رو خدا... تو رو... خدا بس... بس کنید... دستشویم داره... داره

م پریزه!

برگشتم سمت اهورا که داشت با اخم وحشتناکی نگاهم میکرد، یکم که بیشتر فکر کردم و تازه دوزاریم افتاد که اینا دارن چی میگن. اول یه نگاه به حامی که تازه تازه خندش آروم گرفته بود کردم و بعد باهم بلند زدیم زیر خنده و اهورا با حرص بلند شد رفت بیرون و در رو محکم به هم کوبید. ولی ما که این چیزا حالیمون نبود.

مامان بزرگش کلا کلمات و باهم اشتباه م یگیره به گروه داعش میگه گروه دانش، به کنگره میگه کانگورو، به کلم بروکلی هم میگه کلم بروسلی، حالا همه اینا رو میشه قبول کرد ولی خدای این یکی هیچ رقمه امکان پذیر نیست.

بعد از تمرین با اهورا و حامی و سارا که از زمان دانشگاه میشناسمش از باشگاه زدم بیرون. همیشه بعد باشگاه خودمون باهم تمرین میکنیم و اکثرا خودمونی و بچه های زمان دانشگاه و کلاس زبان و فامیل و... هستیم... از پشت شیشه ماشین به بیرون خیره شده بودم و طبق عادت همیشگیم به مغازه ها نگاه میکردم و همزمان رانندگی هم میکردم، هوا ابری بود و مطلوب که البته تعجبی هم نداره اینجا ارومیه هست و مناطق کوهستانی کشور، چراغ قرمز شد و پشت سر چندتا از ماشین ها ایستادم درست زیر تیر چراغ برق! صدای زنگ تلفنم بلند شد، دستی به موهام کشیدم که تو ماشین الان هیچی سرم نیست به عقب برگشتم و تلفنم رو از کیف اسپرتم درآوردم. به صفحه گوشی نگاه کردم که اسم بابا روش جلوه میکرد.

لبخندی زدم و جواب دادم_ الو؟ سلام بابای گل م

_سلام دخترگل بابا خوبی بابایی؟

آرنجم رو به شیشه تکیه دادم_ ممنون به خوبیت مامان و اون دوتا خربزه خوبن ؟



نفسی کشید و جواب داد_ باشه فقط دختر بابا مهمون نمیخواد ؟

خندیدم_قدمتون رو چشم خونه خودتونه بعد باز دوباره اجازه میگیرید ؟

نه باباجان این چه حرفیه؟ پس ما امشب مهمونتیم ها!

با لبخند جواب دادم_چشم چشم حتما!

فعلا خداحاف ظ

خداحافظ بابایی سلام من رو به بقیه برسون.

تماس قطع شد گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم کنار...بیشتر وقتا کسی نمیدونه که پشت چهره مغرور و جدی من دختر لوس و ناز پرورد های قایم شده! بیشتر اوقات تو زندگییم دوستام بهم حسودی میکردن چون پدر و مادرم بهم خیلی توجه میکردن البته بابا و مامان من زیادی هم جوون نیستن چون وقتی دیگه بچه دار نمیشدند منو به فرزند خوندگی گرفتن و همیشه معتقدن که قدم من خیر بوده. چون بعد اومدن من رهام و هلیا به دنیا اومدن. با اینکه بچه خودشون نیستم اما خیلی مورد اهمیت قرار میگیرم و خیلی ها بهم حسودی میکنن. منم واقعا باید خیلی ممنون باشم که بابام با توجه به اینکه یه کارمند ساده بود و مامانم خونه دار اما تو ناز و نعمت بزرگ شدم . خودمم وقتی رفتم دانشگاه دیگه شروع کردم به کار کردن و هر یکی دوسال با پس اندازم یا طلا م یخریدم یا دلار! خب بالاخره یه جایی قراره به دردم بخوره.

پیچیدم داخل کوچه وکلاهم رو سرم کردم، چون حوصله نداشتم ماشین رو همون دم در آپارتمان پارک کردم و بدو بدو رفتم بالا تا یه چیزی حاضر کنم برای شام، فوراً کلید انداختم و در رو باز کردم. کلید چراغ برق رو زدم و از تمیزی خونه نفس راحتی کشیدم.

که البته خونه من بخاطر کوچیک بودنش زیادی تمیز کردن نمیخواد. مگر اینکه یه سری گاو و گوسفند هر روز تشریف نیارن.

دویدم سمت اتاق و فوراً لباس هام رو با یه شلوار دامنی مشکی و تیشرت طوسی عوض کردم و رفتم آشپزخونه، بهترین گزینه این بود که یه پیتزا درست کنم هم خمیر آماده داشتم هم موادش رو!

* * *

آخرین تکه های پنیر رو هم روی آخرین پیتزا گذاشتم و دستم رو با دستمال تمیز کردم. یکی از پیتزا هارو توی فر گذاشتم و درجه اش رو تنظیم کردم. از کشو یه سفره برداشتم و روی میز پهن کردم و ظرف هارو روی میز چیدم میخواستم کارد و چنگال بچینیم که زنگ خونه به صدا در اومد. به طرف آیفون رفتم و دکم هاش رو فشار دادم بابا اینا بودن، در ورودی رو هم باز کردم و دوباره برگشتم به آشپزخونه و کارد و چنگال هارو چیدم تا بابا اینا بیان بالا. صدای تق تق در اومد و پشت بندش

یا! صاحب خونه هستی؟

با لبخند به استقبال بابا رفتم و یکی یکی با همشون دست دادم و احوال پرسى کردم، خانواد های داشتم که زیاد خاکی بودن و دک و پز نم یاومدن.

رہام خواست روی مبل بشینہ کہ زود گفتم

نہ نہ نشین بزار لباس بپوشم باہم بریم از مغازہ سرکوچہ نوشابہ بخریم۔

بابا۔ خب عزیز من میگفتی برات میآورد م

نہ بابا جان تازہ فہمیدم کہ نوشابہ تو خونہ ندارم۔

رہام بیخیال خودش رو پرت کرد رو مبل۔ ہمچین میگی نوشابہ انگار بین چی درست کردی!

بی تفاوت جواب دادم۔ پیتزا

زود بلند شد و شلوارش رو بالا کشید۔ پس بیا بریم!

مامان دوبارہ غرغراش شروع شد۔ تو ہم فقط بہ فکر شکمت باش! اگہ نم یگفت پیتزا عمرا بلند م یشدی!

رہام خیلی جدی گفت۔ خب معلومہ کہ باید بہ فکر شکم باشم۔ من بہ شکم فکر نکنم کی بہش فکر کنہ؟!!

مامان سری از روی تاسف تکون داد_من موندم کی میاد زن تو بشه؟ با این عقلت!.

بابا خندید_من مطمئنم این آخر سر میتزشه میمونه رو دستم، یادم باشه برم یه دبه بگیرم بیارم برای روز مبادا که

این و ترشی بندازیم.



defaraj

رهام اعتراض وار گفت_بابا!!! داشتیم؟.

و بعدش حق به جانب گفت_ولی هنوزم م یگم که شکم من با من حرف م یزنه .

مامان دمپایی کنار مبل رو برداشت پرت کرد طرف رهام که جاخالی داد و دمپاییه به دیوار اثابت کرد

نفس عمیقی کشیدم. زود دویدم و رفتم تو آشپزخونه و پیتزا رو از تو فر درآوردم و گذاشتم روی بشقاب و اون یکی پیتزا رو هم گذاشتم تو فر. سریع یه مانتو مشکی تنم کردم و یه روسری انداختم سرم و به سمت رهام که دم در ایستاده بود رفتم صندلام رو پوشیدم و روبه هلیا کردم

_هلیا هواست به اون پیتزا ها باشه تا ما بیایم.

باشهای زیر لب گفت که مامان با آرامش خاطر جواب داد

_تو برو عزیزم من حواسم بهشون هست از این آبی گرم نمیشه!

سری تکون دادم و در رو بست م



_ مطمئن باش زرزدی! آخه مگه پرنده راه میره.

حق به جانب جواب داد_ آرهههه ندیدی ؟

با حرص گفتم_ از بس که خری!

نگاهی به آسمون انداخت_ خب دیگه چه خبر ؟

به سنگ جلو پام لگدی زدم_ دسته تب ر

_ ااه بی مزه!

_ خب راست میگم دا!

_ ببینم دیگه سیگار نمیکشی ؟

_ نه زیاد... تفریحی میکشم

با سوز گفت_ هی روزگار... پس تو هم آدم شدی.

یکی زدم تو سرش_ از اول هم بودم منتها شما یکم عقب مونده بودی ندیدی!

__برو بابا!



دیگه داشتیم به مغازه سرکوچه نزدیک میشدیم_دانشگاه هم که تعطیل شده دیگه داری کیف م یکنی آره ؟
خندید و سرش رو تکون داد...به نوبت اول من و بعد هم رهام وارد مغازه شدیم رهام از اونجایی که با همه گرم میگیره و
زیادی شوخ طبعه! با ذوق رفت سمت فروشنده مغازه که یه پیرمرد بود و همه محل بهش میگفتن حاج بابا ا

__به سلام حاج بابایی گل گلی خوبی خوشی سلامتی؟ .

حاج بابا همو نظور که نشسته بود و هر دو دستش رو روی دسته عصاش گذاشته بود جواب سلامش رو داد. با
خنده جلو رفتم

__سلام!

حاج بابا نگاه چپی به رهام انداخت رو به من گفت

__سلام هاله جان...تو باز برداشتی این داداش خل و چلت رو با خودت آوردی ؟

رهام محکم زد رو پشت پیر مرد پیچاره_اع! حاج بابا؟ داشتیم ؟

حاج بابا از اونجایی که دردش گرفته بود با عصبانیت گفت

برو گمشو اونور تا عصام رو نکوبیدم تو فرق سرت



رهام دستاش رو آورد بالا و عقب گرد کرد و به سمت قفسه های مغازه رفت. سر چرخوندم تازه متوجه شدم
پریسیما هم اونجاست و یه گوشه ایستاده و به ما نگاه میکنه، بهم سلام کرد که باهاش دست دادم

شرمنده به خدا اصلا نمیدونستم شما هم اینجا هستید!

یه لحظه خودم از ادبی که به کار بردم و لحنم شاخ درآوردم.

لبخندی زد_ دشمنتون شرمنده.

به رهام نگاه کرد که داشت دونه دونه بسته خوراکی میزاشت زیر بغلش. ادامه داد

داداش تونه ؟

سری تکون دادم_ آره

دیگه جوابی نداد و حرفی نزد و رفت تا خریداش رو بکنه و سرش به قفسه ها گرم شد.
ابروی بالا انداختم عجیبه هرکس بود یه زری مثل خدا حفظش کن های ماشالایی چیزی میزد.



کارتم رو از جیب مانتوم درآوردم و دادم به حاج بابا، وقتی حساب کرد هرکدوممون یه کیسه برداشتیم و زدیم بیرون پشت سرمون هم پریسیما با فاصله اومد و یه کیسه دستش بود، و سرش هم تو گوشه بود و آروم راه م یرفت. رهام مثلاً الکی الکی با اون صدای نعره ماندش آروم پرسی د



دهنش و کج کرد_خاک تو سرت که هنوز همسایتو نمیشناسی!

با عصبانیت غریدم_رهام دو دقیقه لالمونی بگیر الان م یشنوه!...بعدشم زندگی اونا به من چه ؟



سرش رو تکون داد و نچ نچی کرد_ یعنی واقعا تو در مورد همسایت تحقیق نمیکنی!

شاکي اسمش رو صدا زدم و روبهش گفتم_رهااام؟!...مگه میخوام برم خواستگاری ؟

شونهای بالا انداخت_خدارو چه دیدی ؟

غریدم_میبندی یا ببندم ؟

با انگشتش یک رو نشون داد_گزینه ی ک

_خوب ه

به در محوطه رسیدیم که باز بود داخل شدیم رهام خواست در رو ببندد که نداشتم

_نبنده الان پریسیماهم میاد.

بعد هم بی توجه به من به سمت در ورودی آپارتمان حرکت کرد و رفت داخل... ای خدا این کی آدم میشه؟!... سری تکون دادم و خودمم داخل شدم دست راستم دیگه داشت خسته میشد برای همین دستامو باهم عوض کردم و کیسه رو تو دست چپم گرفتم و از پله ها رفتم بالا. رهام دم در منتظر بود.

در زدی؟

آره هلیا میگه دستش بنده الان میاد!

دو سه بار پشت سرهم کلید زنگ و فشار دادم که هلیا در رو باز کرد.

اع! تخمه هم خریدید؟

چپ چپ نگاهش کردم... برو گمشو اونور این کیسه رو هم بگیر!

کیسه رو دادم بهش و خودمم داخل شدم مانتو و شالم رو درآوردم یک راست رفتم آشپزخونه که دیدم مامان رویکی از صندلی های میز غذاخوری نشسته و داره روی میز خطوط فرضی م یکشه! هلیا هم داشت بعضی از وسایل رو میزاشت تو کابینت بعضی هارو هم میزاشت تو یخچال.

رفتم سمت فر_مامان پیتزا هارو درست کردی ؟

برگشت سمتم_آره مامان جان این دیگه آخرشه!



_آاه هاله بدو دیگه چقدر فس فس میکنی؟

چشم از آینه برداشتم و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم که هنوز نه لباس پوشیده بود نه آماده شده بود. فقط یه شلوار تنش کرده بود



آخه احمق جان من که لباس پوشیدم الان دارم یدونه خط چشم و سایه ابرو میکشم تو داری چه غلطی میکنی؟

لباس میپوشم

پوف خدایا توبه... دِ بجنب دا!

امروز جمعه بود و قرار شد با بچه ها بریم کافی شاپ، رهام و هلیا هنوز خونه من و امروز که بریم بیرون کل بچه ها میان اومدن هم باید این دوتا خریزه رو ببرم خونه! .

مامان میگه بسه زیادی اونجا موندن.

خط چشمم هم کشیدم و یه برق لب زدم. موهام رو کمی مرتب کرد و طبق عادتم شلوارم رو بالا کشیدم. یه کلاه مشکی هم گذاشتم سرم تیپم کاملا مشکی بود فقط بجز رویه مردونه چهارخونه قرمز و مشکی رنگی که پوشیده بودم یه تیپ کاملا مشکی داشتم.

دوتا پیس عطر هم زدم و رفتم بیرون از اتاق فقط قبلش داد زد م

هلیا زود باش.

باش بابا باش بزار جلو موهام و موصاف کن بکشم.

یکی زدم تو پیشونیم و رفتم دم در اتاق

آخه خره مگه میخوای بری عروسی؟

لباش و کج و کوله کرد_ موصاف کنت کو؟

برو بمیر ها!... تو کم دیواری کشو اوله فقط هلیا یعنی خدا شاهده اتاق و بهم بزنی از همین الان به فکر خرماي خیرات باش!

سرش رو با اطمینان تکون داد_ نه بابا مگه مغز خر خوردم اتاق ازرائیل و بهم بزمن؟

خلاصه از من گفتن از تو شنیدن! من و رهام دم در ورودی منتظریم زود بیا!

باشهای گفت، منم رفتم سمت در ورودی دیدم در بازه و رهام روی پله های راه پله نشسته و داره با گوشیش بازی م یکنه

هنوز حاضر نشده؟

ای خدا ملکه انگلیسم انقدر طولش نمیده!

شونهای بالا انداختم_ چمیدونم؟ حالا تو چرا رو پله ها نشستی؟

منتظر م

حداقل سرت و از اون صاحب مرده درآر بعد جواب بده.

نوچی کرد_ میسوزم!

سری براش تکون دادم، کتونی های مشکیم رو از جا کفشی درآوردم و نشستم رو زیرپایی جلو در تا کفش هام رو پام کنم. قبلا همه کفشام پاشنه بلند و عجق و جق بودن اما الان نه و همه اکثر اسپورت، بابت یا صندل هستن. بند کفش هام رو باز کردم و پام کردم مشون، داشتم برای کفش هام پاپیون میزدم که صدای بالا اومدن از پله ها اومد یکی داشت تند تند از پله ها بالا م یاومد. یکی اومد بالا و خواستم از رو زمین بلند بشم که دیدم این پسره خل و چلست که اون شب هم همین طوری از پله ها بالا اومد، خواست سرش و عین خر بندازه پایین و بره که چشمش به من افتاد.

او!... سلا! ام خانوم میرزایی خوبی عزیز؟

ای خدا دانیار و رهام دیوونه ور دلم کم بودن اینم گذاشتی کنارشون برای زیبایی و جلوه بهتر!

رهام همون طور که سرش تو گوشه بود جواب داد



سرم رو بلند کردم_رهام این به کوه و دشت و چمن زار میگن نه بنی آدم!

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد_ هیس هیس هیس! الان م یسوزم.

پسره رفت کنارش نشست_ ککش بازی میکنی؟... لول چندی؟...، ... اوووووو یس لول هشتادی پس!... مال منم

لولش صد و سیزدهه!

قلمه دل آفتاب
niceroman.ir

defaraj

رهام لبخند و زد و سری تکون داد که البته لبخندش بیشتر شبیه نیش خر بود که همیشه خدا بازه!

_چه خوب

پسره سری تکون داد و همچنان خیره به گوشه گفت_ آره چندساله بازی میکنم در واحد روبرویی باز شد و اون پسره
سلطانی اومد بیرون و روبه پسری که کنار رهام نشسته بود گفت

_شکیبا نشستی داره تخم میزاری یا مگس میرونی بیا خونه دیگه!

رهام خند های کرد و پسره شکیبا جواب داد_ بزار بزار اینو ببینم الان میام!

با عصبانیت گفت_ این دفعه برا چی اومدی؟ باز عمو اینا فرستادنت؟.

_نه

خودت اومدی ؟



انگشتم رو آوردم بالا... همون که گوشای سمعک لازمت شنید حالا هم برو دیگه به من زول زن.

پوزخندی بهم زد، در رو باز گذاشت و رفت تو برگشتم سمت چپم که دیدم رهام با وحشت و شکیبیا با بهت نگاهم میکنن.



رهام_ای بابا این که وضعش از ما هم بدتره! میگه کیشمیشی؟

چندبار پلک زد_ نه بخدا مگه من کیشمیشم.

رهام _ گاو قشنگم میگه چیکارشی ؟



_ مگه تنها زندگی نمیکنی ؟

پووووف این دیگه کیه؟_بله این دوتا خریزه خواهر برادرای دوقلو مان و چند روزی هست که تو خونه منن و امشب قراره برن.



خواست چیزی بگه که هلیا از راه رسید، یه نگاه بهش کردم فقط موهاشو صاف کرده بود یه خط چشم کشیده بود و یه رژ لب همین؟ ینی واقعاً برا همین من دوساعته منتظرم؟ و اینجا عین چمنای پارک تخم مرغی کاشته شدم!

با بهت از هلیا پرسیدم_ هلیا؟ ینی ما دو ساعته برا همین منتظر بودیم؟

کوله پشتی چرمش رو روی شون هاش جا به جا کرد_ خب نمیتونستم خط چشم بکشم.

دستی به پیشونیم کشیدم_ میمردی بگی من برات بکشم؟

لبخندی زد و کل دندونای تو دهنش رو ریخت بیرون. سری تکون دادم و پوفی کردم، رهام و شکبیا هم از روی پله ها بلند شدن. رهام پشتش رو تکون داد تا تمیز بشه.

_حالا خوب شد اومدی! دیگه کم کم داشت زیر لگنم آمازون سبز میشد.

با این حرف شکبیا به ثانیه نکشیده زد زیر خنده و بلند بلند م یخندید. با حالت هشدار گفتم

_هووشه اینجا آبا رتمانه ها!

خندهاش رو به زور خورد_ ببخشید ولی این داداشت خیلی باحاله ازش خوشم میاد!

هلپا با شطنت به جفتشون خیره شد_ خو میخوای بیا برو خواستگاریش.

رهام خیز برداشت سمتش که فوراً رفت داخل و در رو بست. گوش رهام رو گرفتم و کشیدمش سمت خود م



آروم در رو باز کرد و سرش رو آورد بیرون.

دستم و بردم جلو_ بده!



رهام_ نه خیالت تخته تخت.

شکیبا با خنده رو بهش کرد_ واقعا تو لنگه جورابت رو اینجا جا گذاشتی و بخاطرش اومدی تا پیداش کنی؟



لبخندی زدم_ ولی باید اعتراف کنم خیلی دوستش دارم!

هلیا که داشت کفش هاش رو پاش میگرد، سرش رو آورد بالا و اعتراض گونه پرسید

پس من چی؟



با خنده آروم زدم پس سرش_تورو هم دوست دارم!

هلیا هم قیاف هاش هم صداسش کلا خیلی بچهگونه هست و زیادی اجتماعی نیست.

موهای قهوهای و چشمهای هم رنگ موهاش، که البته موهاش فر درشت داره و خیلی نرم و کم پشته و بخاطر همین آگه بینیش فکر میکنی که موهاش رو بافته، که اینجوری شده! صورت استخوانی داره و قدش بلنده... اما رهام نه، رهام بور هستش نمیدونم چطوری اما موهای بور و پوست سبزه داره و چشمهای مثل چشمهای همه ایرانی ها قهوهای رنگه. قدش چند سانتی متر از من بلند تره و از نظر من کلا شیک پوشه!، و قیافه باحالی داره که به دل هر کسی میشینه! اما جفتشون راحت یه چند تا تخته رو کم دارن.

شکیبا با انگشت به پله های پشت سرش اشاره کرد

ولی داداش باحالی داری!

هلیا کفش هاش رو پاش کرد و در رو بست

اوهمم برا همین دیوونه بودنشه که دوستش دارم که البته بیشتر مواقع رو مخمه اما دوستش دارم!

از شکیبا خداحافظی کردیم و رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم، رهام روی صندلی جا بهجا شد



با اینکه گواهی نامه نداشت اما ماشین میروند، خودم ماشینم رونم یدم دستش تا برونه! شوخی که نیست هنوز دارم قسطش و میدم، به جز مواقعی که حوصله نداشته باشم میدم دستش.!

...

وارد کافی شاپ شدیم... این کافی شاپ تو یکی از کوچه پس کوچه های ارومیه و در اصل صاحبش که همون سامی یوسف هست رو از زمانی که کلاس زبان میرفتم میشناسم، کلا بچه خوبیه و صدای محشری داره و بگی نگی مذهبییه!... نگاهی کلی به فضای داخل انداختم و بچه ها رو روی یه میز بزرگ کنار دیوار دیدم. به سمتشون رفتم و نشست م

_ سلام

همه جواب سلامم رو دادن و بعد از من رهام و هلیا هم اومدن و رهام همون اول ور دل دانیار نشست و هلیا هم کنار من، چشم چرخوندم و آلا رو ندیدم

_ بچه ها پس آلا گل کو؟

حامی که داشت با اهورا حرف میزد جواب داد_ شارژش تموم شده بود رفت برا خودش شارژ بخره!

آهانی کردم، گوشیم رو از جیبم درآوردم و گذاشتم رو میز و به صندلیم تکیه دادم .

_ هنوز چیزی سفارش ندادین؟

دانیار_ نه منتظر بودیم شما هم بیای د

هلیا ابروی بالا انداخت_ بابا ایول ادب!

دانیار لبخندی زد_ دیگه ما اینیم دیگه!

رهام زد پس کلش_ پُزوی بدبخ ت

دانیار هم بدتر از رهام زد پس گردنش، رهام دستش رو سرش بود و رو به من گفت

_ آیی منو زد!

با لبخند رو کردم سمت دانیار_ چرا داداش منو زدی ها؟ برو بگو مامانت بیاد ببینم!

با این حرفم جمعمون خنده کوتاهی کرد. رو کردم سمت اهورا و ازش پرسیدم

_ مامان بزرگت هنوز پیشته؟ حماسه جدیدی چیزی اگه هست بگو!

با قیاف های پکر سر تکون داد_ آره دیوونم کرده!. بهم میگه برام صابون اطلس طلاپی بخر!

آخه از کجا بیارم این صابون اطلس طلایی رو؟

دانیار سرش رو با تعجب بلند کرد. برایش صابون اقدس تریلی بخری؟



نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده و پشت بند من بقیه هم خندیدن.

محمد حامی چون دستش بهش نم میرسید محکم زد رو شونه‌اش و با حرص گفت

چند دفعه بگم سمعکات رو بزار؟

دانیار لبخند پت و پهنی زد. خب اسم صابونه چیه؟

با خنده گفتم. تو بگو همون اقدس تریلی

شاکای گفت. اااا شما هم هی مسخره کنید!

خنده‌های کردم. خیلی خب حالا قهر نکن. بابات اومده؟

با این حرفم رنگ از رخس پرید و لبخند گند های زد و کل دندوناش رو ریخت بیرون

niceroman.ir

defarar

بانوی دورگه

پیش روان

اممم... شواهد نشان میده که یکم دیر تر از زمان موعود م یآید.

اخمام رو کشیدم تو هم_شواهد غلط میکند که اینگونه نشان میدهد.

دستاش رو آورد بالا_بخدا من ب یتقصیر م



پوفی کردم و زمزمه کردم_واقعا شت...

هلپا دستش رو روی شونهام گذاشت_چیزی شده؟

سری به نشان نه تکون دادم و به فکر فرو رفتم. اصلا دلم نمیخواست که کسی چیزی بدونه، خب تو این مدت که بچه ها پیشم بودن اتفاقی نیفتاد پس این یعنی اینکه اگه تنها باشم میان سراغم!...البته شاید هم نیان سراغم! اصلا شاید اون که اون روز کوبید به آینه بیکار بود. و الان رفته و هیچ خطری منو تحدید نمیکنه!...اون طور که همیشه دانیار میگه تو خونه هرکسی جن هست اما نوعشون فرق م یکنه. و فقط گاهی وقتا باعث اذیت و آزارها میشن مگر اینکه خصومت شخصی داشته باشن!...والا من تا جایی که یادمه نه چاقو و چیز تیزی به سمتی پرتاب کردم که به جنی بخوره نه چیز داغی از دستم ریخته زمین!. پس تنها نتیج های که میگیرم هیچ جنی در کار نیست و زندگی به خوبی و خوشی میگردد! اما اگه بود چی؟ اگه اومدن سراغم چی؟ من نه دعایی بلدم نه وردی!...

با نشستن دستی روی شون هام از فکر بیرون اومدم و به پشت سرم نگاه کردم که سامی یوسف رو دیدم. لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد_ای بی معرفت...

از جام با لبخند بلند شدم و باهاش دست دادم.

_رفتی دیگه گفتی ولش آره؟

اخم مصنوعی کردم_من که همین دو هفته پیش اینجا بودم!



چشمش که به سامی خورد گل از گلش شکفت_اع؟ سلاااام گمگشته!

سامی یوسف خند های کرد_سلام خانوم گل دیوونه.



آلا خودش رو به زور اون طرف میز که مبل بود جا داد و نشست، سامی دوباره پرسید د

_خب چی میخورید؟

انگشتم رو آوردم بالا_اول از همه من بگم. کیک بستنی شکلاتی.

رو کرد سمت اهورا و حامی_شما چی؟

هر دوشون گفتن شیر موز بستنی، دانیار هم یه کیک خیس با بستنی لیوانی خواست، آلا هم گفتش که سیره و یه شکلات داغ میخواد، رهام هم گفت براش بستنی بیارن و موند هلیا سامی چندبار صداش کرد که جواب نداد.

دیدم سرش تو گوشیه و معلوم نیست داره به کی اس ام اس میده که انقدر تند تند مینویسه؟. چون کنار من نشسته بود خیلی نا محسوس از پشت سر زدم پس ککش که سرش رو بلند کرد

_اع؟ چرا میزنی خب؟

با چشم به سامی اشاره کردم، که تازه دوهزاریش افتاد و به سامی نگاه کرد

سامی دوباره پرسید_چی میخوری ؟

شونهای بالا انداخت_هرچی که هاله واسه خودش سفارش داده!

سری تکون داد و روبه گارسون کرد_برای منم یه اسپرسو بیار.

گارسون سری تکون داد و رفت، اهورا با مسخرگی رو به من کرد و پرسید

_چی شده که ایندفعه هاله شیر موز بستنی سفارش نداده ؟

لبخند ملیحی زدم_چون اینجا بستنی هاش اسکوپیه و دستگاهی نیست.

محمد حامی بابیت پرسید_دروووووغ ؟

شونهای بالا انداختم_هر طور خود دانی!

سامی خند های کرد_این دفعه رو مهمون من باشید.

اهورا سری تکون داد_اگه به مفت بودنشه که حله!



...

لباسام رو عوض کردم و رو مبل لم دادم، به سقف خیره شدم. حالا من تنهام، تنهای تنها، اینکه قراره بمیرم یا زنده بمونم رو نم یدونم! آاه الهی خبر مرگت رو برام بیارن دانیار مرده شور خودت و اون قیاف هات رو ببرم با این جن منای بابات! اصلا شاید دیگه نیان شاید فقط یدونه همون موقع بود... اما اگه بلایی سرم بیارن! ای خدا از دست رفتم. اصلا از کجا معلوم چندتا باشن که کپه مرگشون رو خونه من گذاشتن! شاید فقط یه نفره! حالا کو تا بابای دانیار بیاد. اصلا شاید دیگه نیستن. ابروی برای خودم بالا انداختم و تلویزیون رو روشن کردم و زدم نمایش، کنترل رو روی مبل پرت کردم و رفتم تو آشپزخونه.

خدا رو شکر که یکم از عدس پلو ظهر مونده بود. زیرش رو روشن کردم و ب رای خودم میز رو چیدم و هرچی دم دستم بود رو گذاشتم رو میز. باید فردا بعد از دفتر میرفتم مغازه بابا و یه چندتا چیز برای خودم میاوردم. بی حوصله نشستم و شروع کردم به غذا خوردن و گاهی وقتا با غدام بازی میکردم. خم شدم و خواستم که کمی سبزی برای خودم بردارم که احساس کردم یه نفر کنارم رو صندلی نشسته. کم کم حتی صدای نفس هاش رو هم شنیدم همون طوری خشک شده به سایه‌های که کنارم نشسته بود زیر چشمی زل زدم.

نفس عمیقی کشیدم تا سگته نکنم، تنها کاری که میدونستم مآثره خوندن زیر لب آیه‌الکرسی بود، همون جور خشک شده شروع به زمزمه بلن د آیه‌الکرسی کردم. هنوز نخونده پارچ آب افتاد رو زمین و شکست. مطمئنم که الان پارچ قشنگم خورد خاکشیر شده! چشم هام رو آرام بستم و ادامه دادم وقتی دیگه سکوت همه جا رو گرفت و فقط صدای تلویزیون اومد چشم هام رو آرام باز کردم و با دقت به اطرافم و آشپزخونه کوچیکم چشم دوختم. بلند شدم و تند تند میز رو جمع کردم و باقی مونده غذا رو هم همون طوری سرپا خوردم، به پارچ هزار تیکه شده چشم دوختم. زیر لب ای خدای گفتم و رفتم دمپایی هام رو از تو حال آوردم و پام کردم. تیکه های بزرگ رو با دستم جمع کردم و انداختم تو سطل آشغال، خورده شیشه ها رو هم جارو برقی کشیدم. من فردا این دانیار الاغ رو اگه نیارم اینجا هاله نیستم!

برای آسودگی خاطرم هرچی سوره و دعای کوتاه از دانیار بلد بودم رو خوندم. و رفتم تو اتاق، بهتر این بود که هرچه زود تر بخوابم. دستی به موهام کشیدم و رو سرم پخش و پلاشون کردم. وارد اتاق شدم و لباسام رو با تاپ و شلوارک عوض کردم. عادت بدم تو زندگی اینه که باید با تاپ و شلوارک بخوابم. برق رو خاموش کردم و چراغ خواب توی اتاق رو روشن کردم.

ساعت رو گذاشتم رو زنگ و تو تختم دراز کشیدم، طبق عادتم پتو تابستونیم رو به طور کامل دور خودم پیچیدم. چشم هام آروم آروم گرم شد. مدتی بیدار بودم و بعد به خواب رفتم



مدت زیادی از خوابم نگذشته بود که هوشیار شدم و همون طور توی خوابم تونستم صداهای اطرافم رو بشنوم و آگاه باشم یجورایی انگار بختک افتاده بودم.

(بختک یا فلج خواب)

(...بختک جنی افس انهای که در باور تمام مردم دنیا وجود دارد مردمی به آن دیو میگویند و برخی ها نیز جن و غول کوتوله... این نوع موجود در زمان خواب انسان بر روی قفسه سینه آنها مینشیند و به خواب م یروود با به خواب رفتن بختک انسان هوشیار میشود اما چون بختک خواب است نم ی تواند از خواب بلند شود. در چنین شرایطی بدن فلج میشود و نام علمی آن فلج خواب است و در این حالت انسان از انجام هر کاری عاجز است...)

نفس هام سنگین شد. انگار یه چیزی اومد و درست نشست روی قفسه سین هام، قشنگ داشتم سنگینیش رو حس میکردم. خیلی بده خیلی بده! واقعا وحشتناکه که نتونی از خواب بلند بشی! این واقعا وحشتناکه! داشتم برای از خواب بلند شدن دست و پا میزدم، بغض بزرگی داشتم از این ناتوانی توی گلویم سنگینی م یکرد نمیتونستم قورتش

بدم...هرقدر سعی کردم نه دستام نه پاهام تکون خوردن دریغ حتی از یه سانتی متر جابهجایی. نفس هام سنگین تر شد. هوا کم کم خفه شد. به راحتی نم اشکی رو که لای پلک هام جمع شده بود رو حس میکردم. خیلی پلک هام به صورتتم برخورد میکرد و اذیتم میکردن.

الان دلم فقط یه گریه میخواد، دلم فقط جاری شدن اشک های لای پلکم رو میخواد.

دوباره برای دست و پا زدن تلاش کردم، دوباره و دوباره... اما نتونستم! سعی کردم تا بخوابم اما نشد.

همون طور که برای بیداری تلاش م یکردم با صدای بلند شکستن چیزی از جام پریدم و همزمان اشک هام از چشم هام جاری شد. به اطرافم و چراغ خواب خاموش شده چشم دوختم و شروع کردم به نفس نفس زدن. دستی به چشم هام کشیدم و صورتم رو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم تا ببینم چی بود که شکست. کلید برق رو زدم و رفتم حال و چراغ اونجا رو هم روشن کردم. موهام رو بهم ریختم و دستی به سرم کشیدم و با دقت به اطراف نگاه کردم.

تو آشپزخونه هم سرک کشیدم، همه چیز سر جاش بود و تقریبا امن و امان! هیچ چیز نشکسته بود و همه وسایل سالم بودن. گاهی وقتا از اینکه خواستم تنها باشم به غلط کردن میوفتم اما بعد زود پشیمون میشم. چنین اتفاقاتی تو این چند وقت تو خونه من سابقه نداشت. یه خونه پنجاه شصت متری کوچیک، خیلی کوچیک که برای من کافیه! یه نگاه دیگه هم به کل سالن کردم و خواستم قدم از قدم بردارم که چراغایی که روشن کرده بودم اتصالی کردن.

خشک شده و با دقت به اطرافم چشم دوختم چراغای روشن شده همچنان در حال اتصالی کردن بودن. وهی روشن و خاموش میشدن، به وضوح صدای جرقه جرقه کردن برق رو که در حال اتصالی بود رو داشتم میشنیدم. چند ثانیه که گذشت برق ها به حالت عادی برگشتن.

پوفی کردم. چراغ هارو خاموش کردم و وقتی به اطرافم دقت شدم صدای بد و گوش خراشی تو کل خونه پیچیده بود انگار یکی داشت با ناخن هاش روی شیشه میکشید صدا تقریبا خیلی کم بود. نفس عمیقی کشیدم تا از لرزش بدنم کم بشه! آروم آروم به سمت اتاقم رفتم. هرچقدر نزدیک اتاق میشدم صدا بیشتر و بیشتر میشد. آروم داخل اتاق سرک کشیدم آخرین چیزی که دیدم این بود که یکی داشت از داخل آئینه روی اون خطای فرضی با انگشتش میکشید.

بسم الی گفتم و با سرعتی که خودمم هنگ کردم لباس و تلفن و هرچی دم دستم بود رو جمع کردم و از اتاق زدم بیرون و درش رو قفل کردم. تمام مدت سعی کردم که به اونی که تو آیینه بود نگاه نکنم اما کل حواسم پیشش بود و فقط دعا دعا میکردم که با من کاری نداشته باشه...

مستقیم راهم رو به سمت اون یکی اتاق کج کردم. یه دور کامل اتاق رو بررسی کردم. زیر تخت، داخل کمد، کشو و خلاصه هرچی تو اتاق بود رو دونه به دونه بررسی کردم حتی برای اطمینان بیشتر چندتا تق به آیینه زدم و وقتی خیالم راحت شد در رو دو دور قفل کردم. چراغ رو همون طوری روشن گذاشتم حدود دو ساعت طول کشید تا بخوابم و هی از این ور به اون ور میشدم و مدام دور و ور میپاییدم.

همش به این فکر میکردم که خدایا من چه غلطی کردم که این جنا مثل چسب چسبیدن به من؟ اصلا شاید جن نباشن!... خب طبق حرفای دانیار الان فقط چندتا فرضیه وجود داره. یک اینکه تو این آپارتمان یا یکی از طبقاتش جن وجود داره و خودشون رو صاحب اینجام یدونن و به من حمله میکنند چون از دید اونا من خونه رو از چنگشون در آوردم. دو اینکه قبل از من جن ها ساکن این خونه بودن و باز هم دوباره خودشون رو مالک میدونن، سه چیز تیز یا داغی به سمتی پرت کردم که به جنی چیزی خورده و الان دارن انتقام میگیرن، چهار هم میشه که... خب من یادم نمیداد مایع داغی از دستم ریخته باشه! اصلا من دعایی رو هم غلط نخوندم!

الان دقیقا من این وسط چه غلطی کردم که سزاوار این مجازاتم؟... واقعا من چی کار کردم جز اینکه سرم تو کار خودم بوده ؟

* * *

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و صبحونه نخورده با سرعت هرچه تمام تر از خونه زدم بیرون! من امروز این دانیار خر رو اگر که نیارم اینجا هاله نیستم!

جلوی یه سوپری نگه داشتم و یه کیک و ساندیس پرتقالی خریدم و تو ماشین خوردم.

همیشه از بچگی آبمیوه و ساندیس فقط پرتقالی م یخوردم. تو آینه نگاهی به خودم کردم، موهام رو کامل دادم داخل مقنعه و حجابم رو به طور کامل رعایت کردم که امروز باید برم دادگستری! نگاهی به ساعت کردم و فوراً برگشتم و از داخل کیفم یه دونه سیگار با فندک درآوردم، چند وقتی میشه که سیگار نکشیدم. نگاهی به خیابون کردم که تقریباً خالی بود. زود سیگارم رو روشن کردم. استارت زدم و ماشین روشن شد و به سمت دفتر روندم. هر وقت سیگار میکشم اکثراً به چیزی فکر نمیکنم و این واقعا حس خوبیه!

به خودم پوزخندی زدم، یه دختر پشت فرمون با حجاب کامل و سیگار تو دستش! واقعا مس خره نیست؟!... نزدیک دفتر که شدم. آخرین پک رو به سیگارم زدم و از پنجره پرتش کردم بیرون... جلوی دفتر نگه داشتم، خم شدم و از تو داشبرد شیشه عطر رو برداشتم و دو پیس به خودم زدم. در داشبرد رو بستم و از ماشین پیاده شدم. وارد ساختمون دفتر شدم و تند تند از پله ها بالا رفتم، با دیدن جای خالی علی تعجب کردم و ابروی بالا انداختم، زود وارد اتاق شدم و ایندفعه دیگه شاخ درآوردم.

نگاهی به حامی انداختم_سلام

سرش رو بلند کرد_سلام اومدی؟

_اسپند دود کنم؟

_چرا؟

با عجله سمت میزم رفتم و پرونده مورد نظرم رو برداشتم

زود اومدی خیر باشه!



_سلام خانوم میرزایی!

نفس عمیقی کشیدم تا منفجر نشم. لبخند زدم. سلام جناب آقای قاسمی میرزاخانی هستم جناب نه میرزایی!

خندهای کرد_اوه ببخشید من همیشه با شهرت شما مشکل داشتم.



سوار ماشین شدم و روندم سمت مغازه بابا و با عجله چندتا چیز برای خونه برداشتم و از مغازه زدم بیرون و رفتم به سمت خونه دانیار اینا!! با اینکه خاطره خوبی از آخرین بار که اونجا بودم ندارم اما باید برم. آخرین بار رفتم و پیش دانیار موندم چون باباش خونه نبود و حسابی یه دست قشنگ از هرچی جن بود کتک خوردم.

تند تند شماره دانیار رو گرفتم. یه چشمم به گوشی بود یه چشمم به خیابون، طبق معمول به دو بوق نرسیده جواب داد. قبل از اینکه حرف بزنه خودم شروع به حرف زدن کردم

_ الو سلام دانیار زود باش آماده شو دارم میام دنبالت.

_ سلام استپ کن منم برسم بهت.

_ بین زر نزن پشت فرمونم زود آماده شو و چند دست لباس برای خودت بردار. با اینکه خبر مرگت چندتا تیکه لباس خونه من داری اما بردار.

چند لحظه صدای ازش نیومد_ حالت خوبه؟.

باز دوباره مثل همیشه هر وقت عصبانی میشم نیشخند عصبیای زد م

_ آره عالیم بابا توپ توپم!

_ میگم... من نمیام. خونه نیستم.

صدام رو بردم بالا_ بین به من مربوط نیست من پنج دقیقه دیگه اونجام یعنی خدا شاهده آماده نباشی میام میگیرم خفت میکنم دانیار آخ دانیار!ااا!

_ باشه وایسا الان حاضر میشم فقط یه دوش کوتاه بگیرم دیروز باشگاه پیش اهورا بودم.

باشهای گفتم و قطع کردم... وقتی رسیدم جلوی در خون هاشون پارک کردم و منتظر دانیار موندم. سرم رو روی فرمون گذاشتم.



با ترس ایستادم و برگشتم سمتش_ وایسا و حناق! مگه مرض داری؟.

با همون خنده رو لبش گفت_ ساکم یادم رفته!

پوفی کردم_ خیلی خب پیاده شو برو بیار تا من دور بزوم.



_ حتما یه پخی خوردی که او مدن سراغت.

_آها مسئله اینه که خودمم نم یدونم چه پخی خوردم.

_اممم...میگم بهتر نیست من برم خونه ؟

چپ چپ نگاهش کردم_نترس نمیخورنت.

_ببخشیدا اونوقت تو از کجا میدونی ؟

با دست بهش اشاره کردم_دانیار قدت عین نخله خرماست اما آیکیوت قده کرفسه!

شاکی نگاهم کرد_اااا چرا ؟

_آخه سبب زمینی! همین چند دقیقه پیش که داشتم برات تعریف میکردم گفتم که وقتی تنهام این اتفاقا برام میوفته!

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد.

نایس رمان

...

تو پارکینگ آپارتمان پارک کردم و با دانیار پیاده شدیم. باهم دیگه وسایلی که از مغازه بابا خریده بودم رو از تو ماشین درآوردیم و سوار آسانسور شدیم. طولی نکشید که به طبقه اول رسیدیم. کلید انداختم و در رو باز کردم. خودم قبل از دانیار رفتم داخل که یهو دیدم یه چیزی با دوی پنگوئی عین فشنگ از کنارم رد شد.



دانیار فوراً وسایل رو روی این گذاشت و دست به کمر و با نفس عمیق گفت

_واای کمرم خم شد.

به سمت این حرکت کردم_واقعا نمیتونی عین آدم بدویی؟

سری به نشونه نه تکون داد_ابدا نمیتونم.

با دستم بهش نشون دادم خاک تو سرت و به سمت اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

یه شلوار گشاد مشکی با تیشرت قرمز پوشیدم و موهام رو سر سری شونه کردم و از اتاق زدم بیرون.

_خب من خودم ناهار نخوردم چی میخو...

با دیدن دانیار که رو صندلی نشسته بود و داشت بستنی عروسی میخورد حرفم تو دهنم موند. با سر ازم پرسید

چیه؟.

نفسی کشیدم_ پوفف پوفف بستنی از کجا آوردی ؟

با دستش به یخچال اشاره کرد_ پره بستنیه اونجا!

یکم فکر کردم_ آها! اون دفعه کلی بستنی خریدم یادم رفت بخورم.

_ خاک تو سرت!

خواستم بزنم پس کلش که پشیمون شدم، خودمم بدون بستنی از تو فریزر در آوردم، نشستم رو صندلی و سریع شروع کردم به خوردن. دانیار که بستنیش رو خورد رفت تو حال و جلوی تلویزیون رو مبل دراز کشید. خودم هم بعد از خوردن بستنیم وسایلی که از مغازه بابا خریده بودم رو جمع و جور کردم و رفتم رو مبل نشستم و طبق معمول اول یه سر به اینستا زدم و دیگه از اینستا در نیومدم تا اینکه شارژ گوشیم تموم شد. بلند شدم و انداختمش رو شارژ برگشتم دیدم دانیار همون طوری رو مبل خوابش برده یه پتو انداختم روش و خودم هم رفتم تا بگیرم کمی بخوابم.

همون طور خودم رو روی تخت پرت کردم و گرفتم خوابیدم.

یه مدت که از خوابم گذشت، یهو یکی محکم با هر دو دستش گلوم رو گرفت و شروع کرد به فشار دادن. با وحشت از خواب بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم، هوا تقریباً تاریک بود. اون شخص فشارش رو بیشتر کرد. شروع کردم به دست و پا زدن هر کاری میکردم هیچ صدایی ازم در نمی اومد، هیچ چیز و هیچکس دور و اطرافم نبود و این ترس من

رو چند برابر میکرد. فقط در عرض چند ثانیه نفس کم آوردم. به گردنم دست زدم اما هیچ دستی نبود. از شدت ترس اشک هام از چشمام جاری شد. چشمم رو تو اتاق چرخوندم. هیچ راه فراری ندیدم!.

به ساعت روی میز عسلی تخت نگاه کردم. با اینکه کلی پولشه ولی به درک! به زور خودم رو کشیدم اونور اما اون فشارش رو بیشتر کرد، مطمئنم فهمیدم یخوام چیکار کنم و محکم تر فشار داد. به زور خودم رو به میز عسلی رسوندم و با تمام توانی که برام مونده بود برش داشتم و پرتش کردم رو زمین، که با صدای بدی هزارتیکه شد و همراه با این اتفاق دیگه هیچ فشاری رو گردنم نبود.

بلند شدم و نشستم و دستم رو روی گردنم گذاشتم و تند تند و پشت سرهم نفس کشیدم. در با صدای بدی به دیوار برخورد کرد و دانیار با عجله اومد تو اتاق

چی شده هاله؟ چرا نفس نفس م یزنی؟

نفس دیگ های کشیدم و بریده بریده گفتم_ آب... آب..

با عجله از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد با یه لیوان آب اومد. یه نفس نصف آب رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم. اشک های روی صورتم رو پاک کردم و سرم رو تو دستام گرفتم.

دانیار با نگرانی پرسید_ بگو دیگه! چی شده؟

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو حال و همون طوری که هنوز هم داشتم نفس های عمیق م یکشیدم گفتم

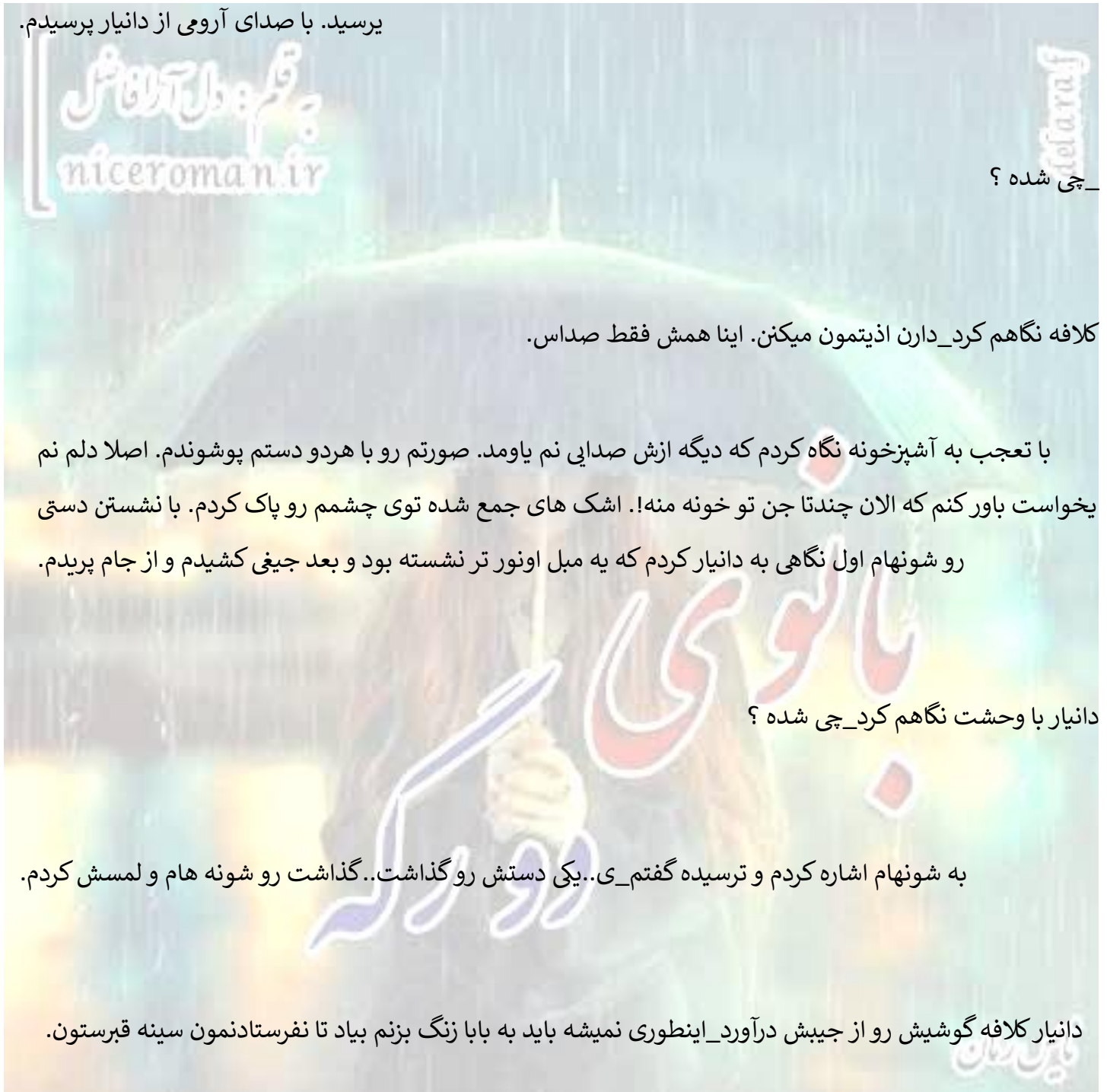
_من دیگه تو اون اتاق نم یمونم!



دستی به پیشونیش کشید و بلند شد، و شروع کرد به قدم زدن و فکر کردن. تنها لامپی ک روشن بود مال آشپزخونه بود. چند دقیقه نگذشته بود که از آشپزخونه صدای شکستن اومد. من و دانیار خشک شده سرجهامون به هم دیگه خیره شدیم. دو ثانیه بعد دوباره صدای شکستن ظرف و شیشه بلند شد و پشت سرش انگار یکی داشت کل ظرفارو میشکوند.

وحشت زده فقط به آشپزخونه خیره بودم و هیچ کاری نم یکردم و فقط به صداهای مهیی که م یاومد گوش میدادم. دانیار آروم به سمت آشپزخونه رفت و شروع کرد به زمزمه کردن.

اشک تو چشمم حلقه بسته بود و نمیتونستم گریه کنم و اشک بریزم. دانیار کلافه از آشپزخونه فاصله گرفت و کنارم روی مبل نشست. صداها آرام شدن اما هنوز هم صدای شکستن یا ترک برداشتن شیشه تو کل خونه به گوش م
 ی رسید. با صدای آرومی از دانیار پرسیدم.



کنارش نشستم، گوشی رو گذاشت رو گوشش و چند ثانیه بعد آورد پایی ن

و دوباره شروع کرد به تماس گرفتن و این کار رو ادامه داد تا که باباش گوشی رو برداشت. بهم نگاهی کرد و زیر لب گفت دارم میرم اتاق حرف بزنم. سری تکون دادم زیر لب گفتم باشه و رو زانو هام خم شدم و هردو آرنجم رو گذاشتم رو زانو هام و سرم رو تو دستام گرفتم و شروع کردم به ور رفتن با مو هام. نه اینکه از این چیزا خیلی بترسم ها نه! اما فکر اینکه الان چندتا جن تو خونهام هستن داره دیوونم م یکنه. به پاهام خیره شدم و شروع کردم به ضرب گرفتن رو زمین! همون طور رو زمین ضرب گرفته بودم و به کاشی های کف خونه زل زده بودم. که دیدم دستی یه تیکه کاغذ رو از زیر مبل داد بیرون از جام پریدم و کلا رو مبل نشستم.

خیلی سعی کردم تا صدایی ازم در نیاد و داد و هوار راه نندازم. یکم که گذشت نفس عمیقی کشیدم و آرام خم شدم تا زیر مبل رو نگاه کنم ببینم چیزی هست یا نه؟ وقتی چیزی ندیدم بیشتر خم شدم تا ببینم چیزی هستش یا نه؟ و محکم مبل رو گرفتم تا نیوفتم. کمی بیشتر خم شدم و کل منطقه مورد نظر رو از نظر گذروندم (چه جمله با حالی!) اما هیچی نبود خواستم بلند بشم

_دقیقا داری اونجا دنبال چه موجودی میگردی؟

با حضور ناگهانی دانیار و این حرفش سرم محکم به کف حال برخورد کرد و نتونستم تعادل رو حفظ کنم و یه کله ملق اومدم، کمرم به میز عسلی حال برخورد کرد و دادی کشیدم و لنگام تو هوا موند. و اون تیکه کاغذ زیرم به دیار باقی شتافت.

اون لحظه فقط داشتم خدا رو شکر میکردم که با این شرایطی که داشتم بادی چیزی ازم در نرفت، احمقانهست ولی جای شکرش باقیه! وگرنه تا هفتاد و هفت روز میشدم سوژه دانیار.

دانیار با نگرانی اومد سمتم و کمک کرد تا بلند بشم. تا بلند شدم یکی زدم تو سرش و دستم رو گذاشتم رو سرم که درد میکرد



_نمیتونی عین آدم بیای؟ یه اِهمی اُهمی چیزی!

با خنده به قیاف هام نگاه کرد_معذرت م یخوام.

روی مبل نشستم_خودت و اون معذرتت برید به جهنم

_وایسا الان میرم بازم برات آب بیارم.

تا دانیار به سمت آشپزخونه رفت سریع یاد اون تیکه کاغذ افتادم و برداشتمش یه تیکه کاغذ قده کف دست که روش با خط افتضاحی نوشته بود

«ما مراقبتیم»

ابرویی بالا انداختم هرکس بوده بدبخت یا خیلی از دنیا عقب بوده یا خیلی بی سواد بوده. با صدای پای دانیار کاغذ رو مچاله کردم و انداختم رو زمین و با پام فرستادمش زیر مبل.

لیوان آب رو از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم. لیوان رو گذاشتم رو میز عسلی و منتظر به دانیار خیره شدم.

هم؟ چیه؟



_گفتش که یا برم از خونه خودمون چندتا دعا بردارم بیارم اینجا و به در و دیوار نسب کنم یا سعی کنیم که تا اون موقع بیشتر خونه نباشیم و تقریباً تا اومدن بابا تو کوچه خیابون زندگی کنیم.

خیلی سریع گفتم_راه حل دوم. اولیش رو کلا بیخیال

یه تای ابروش رو داد بالا_میشه پرسم چرا ؟

_چون که یهو دیدی رفتی یه دعای دیگه آوردی بدبختمون کردی یا هم دعا رو درست آوردی و جای اشتباهی نسبش کردی و این دیگه خیلی بده چون چی؟ ممکنه که یه جلال الخالق دیگ های رو احضار کنی و اون وقت پخ به دیار باقی میشتافیم. پس نتیجه گیری بر چیه ؟

خندید و گفت_گزینه دو چون واقعا خودمم باهات موافقم و اصلا دلم نمیخواد اتفاقی بیوفته.

زدم رو پاش_پس بدو زنگ بزن به بچه ها بریم بیرون.

سری تکون داد و گوشیش رو برداشت، رفتم تا حاضر بشم. سریع همون شلوار اسلش رو با یه رویه مردونه مشکی و تیشرت سفید با یه کلاه برداشتم و از اون اتاق زدم بیرون و رفتم و تو اون یکی اتاق لباسام رو پوشیدم. یه ویتامین لب زدم و دوتا پیس عطر به گردنم زدم چون واقعا نه حوصله آرایش رو دارم نه هیچی!

از اتاق زدم بیرون و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و سوئیچ ماشین رو برداشتم. یه نگاه به دانیار کردم که داشت با تلفن حرف میزد بهش اشاره کردم که میرم بیرون، حاضر بشه بیاد. سری تکون داد. کفش هام رو پام کردم و سوار آسانسور

شدم، و دکمه پارکینگ رو زدم. آسانسور که وایساد پیاده شدم و به سمت ماشینم رفتم سوار شدم و ماشین رو از پارکینگ درآوردم.

جلوی محوطه آپارتمان پارک کردم و منتظر دانیار موندم تا بیاد. یکم که گذشت نیومد. پیاده شدم و به در ماشین تکیه دادم، تلفنم رو از تو جیبم درآوردم و شماره دانیار رو گرفتم. چندتا بوق که خورد

برداشت

قلم: دل آفرین
niceroman.ir

الو؟

با حرص گفتم_دانیار داری فاتحه میخونی یا خبر مرگت قبرت و م یکتی؟

_ااا بگو خدا نکنه، دارم میام.

_زود!

منتظرش نمودم و قطع کردم. یه نگاه به آسمون تیره و تار ارومیه کردم که ستاره ها رو اون صفحه تیره چشمک میزدن. ماه کامل نبود و تو آسمون دو سه تا ابر دیده میشد.

پوفی کشیدم و کلاهم رو از سرم درآوردم.دستی داخل موهام کشیدم باید فردا میرفتم حموم و موهام رو موصاف کن میزدم. موهای من یه ویژگی بدی که دارن اینه که زود حالت میگیرن اما نرم هستن.

از فرط بیکاری داشتم با کلاهم ور میرفتم که در محوطه آپارتمان باز شد و ریاحی مدیر ساختمون و دخترش زیبا اومدن بیرون. فورا کلاهم رو روی سرم گذاشتم و سلام کردم

ریاحی_سلام دختر جان خوبی؟

اینجا چون آذربایجان هست اکثر مردم لهجه دارن و ریاحی هم اون ته تهای حرفاش یه لهجه بانمکی داره.

لبخندی زدم_ ممنون به خوبی شما!

زیبا هم دستش رو دراز کرد_ سلام هاله خوبی ؟

باهاش دست دادم_ ممنون من خوبم... جایی میرید برسونمتون.

ریاحی خندید_ این حرفا چیه دختر جون؟ ما خودمون ماشین داریم منتها داریم میریم پیاده روی!. دستت درد نکنه.

آهانی کردم و اونا هم بعد از خداحافظی رفتن. ابروی بالا انداختم، میرن پیاده روی این وقت شب، اونم با این لباسا؟ زیر لب با حرص گفت م

_دانیار یعنی خاک دو عالم تو فرق سرت! ریاحی و دخترش اومدن و کلی فک زدنا و نوقت تو هنوز داری میای که میای!

سرم رو انداختم پایین و دستم رو گذاشتم تو جیب سوئیشرت، و به زمین زل زدم. به سنگ جلو پام لگدی زدم. خدا آخر عاقبت من رو تا اومدن بابای دانیار به خیر کنه! صدای دویدن اومد سرم رو بلند کردم که دیدم یکی داره تند تند میاد سمتم... یکم که نزدیک شد فهمیدم شکیباست.

دورگه

niceroman.ir

defaraz

زد رو شون هام_سلام چطوری ؟

انگشتم رو گرفتم جلو صورتش_ به مولا اگه بخوای جفنگ بگی میزنم با دیوار یکی بشی.!



یه نگاه به ساختمون کرد_ بالاست ؟

آره...تو تنهایی؟

به پیاده رو اشاره کرد. نع با امیر و پسر عمو و پسر عم هام هستم که دارن میان.



یه نگاه به پیاده رو کردم که چند نفر داشتن م یاومدن_خب چرا دوییدی اومدی پیش من؟

لبخند زد_خب اومدم حالت رو پرسم دیگه؟

نالیدم_ای خدا!!!! منو از دست این بنده نفهمت نجات بده.

خندید و چیزی نگفت که اون چند نفر هم رسیدن و اول یه نگاهی به من کردن و خواستن برن داخل که دانیار با عجله اومد و به یکی از اون ها که به قیاف هاش میخورد بزرگتر باشه آروم برخورد کرد، سریع برگشت و گفت

_ببخشید من معذرت م یخوام.

اما پسره از اون دسته نفهما بود_ هوووی کجا؟

دانیار چشم هاش رو بست و دستش رو گرفت طرف خودش و با مسخرگی گفت

_از تبس آمد هام و به کتّعان میروم

چشم هاش رو باز کرد و ادامه داد_خب دارم میرم دیگه! من که معذرت خواهی کردم.

پسره با پوزخند نگاهش کرد_خب که چی ؟



_ابله مواظب حرفی که از دهنت درمیاد باش...هاله ولش کن الان نفسش بند میاد.

اون سه نفر که تو شک بودن خواستن بیان جلو که خودم فوراً ولش کردم، دستش رو گذاشت رو گلوش و به سرفه افتاد.

انگشتم رو گرفتم سمتش و غریدم_ تو برای زنده موندن فقط به یکم فهم و شعور نیاز داری با چاشنی درک!

جلوش زانو زدم و ادامه دادم_ دیگه سربه سر من نزار. افتاد؟

بلند شدم و به یکیشون که جلوم ایستاده بود تنه محکمی زدم و همراه با دانیار رفتیم و سوار ماشین شدیم اونا هم فوراً رفتن سمت پسره.

ماشین رو روشن کردم و استارت زدم، پام رو محکم روی گاز فشار دادم که ماشین از جا کنده شد و جیغ لاستیک ها صدای بدی داد، هر وقت که عصبانی باشم یا مثل خل و چلا، اون دست های که واقعا چندتا کمشونه هر چند دقیقه یه بار عصبی لبخند میزنم یا خود به خود دستام از شدت عصبانیت میلزن. که متاسفانه الان هر دو باهم اتفاق افتادن و خدا ترکیب این دو تا رو بخیر کنه!... مدت زیادی بود که داشتم تو خیابون ها م یچرخیدم و از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم. دانیار کلا سکوت کرده بود و تو حالت خاموش به سر م میرد. شاخ و بدون حرکت سر جاش نشسته بود و فقط به جلو نگاه میکرد، بالاخره خودم سکوت رو شکست م

_ کجا برم؟

آروم برگشت سمتم و خیلی یواش به خودش اشاره کرد و گفت_ من؟

با حرص توپیدم بهش_ پ ن پ من؟

لبخند ضایعی زد_ اممم. یعنی الان همه چیز امن و امانه؟



_ آها باشه باشه آلا و دختر خالش رفتن همون پاساژ همیشه برا خرید بقیه هم گفتن میرن اونجا!

دور زدم و به سمت همون پاساژ کوچیک حرکت کردم. دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم تا رسیدن به مکان مورد نظر. جلوی پاساژ نگه داشتیم و هردو پیاده شدیم. در ماشین رو قفل کردم و بدون توجه به دانیار ماشین رو دور زدم و وارد پاساژ شدم از دور اهورا و حامی رو دیدم که داشتن با سرخوشی م یاومدن این طرف با خنده بهم رسیدن و خواستن دهن باز کنن که با عصبانیت غریدم

هر دو خشک شده بهم نگاه کردن و منم با سرعت راهم رو به سمت مغازه کفش فروشی کج کردم... یه مغازه تقریباً شیک که صاحبش پدر دوست قدیمیم سمانه هستش و اکثر یا بهتره بگم کلا مغازه دست سمانه هست... بعد از کمی چپ و راست رفتن تو سالن های پاساژ یک راست وارد مغازه شدم و با صدای بلندی گفتم

سلام

و رفتم و نشستم روی یکی از صندلی ها.

سمانه از روی صندلیش بلند شد و تلفنش رو گذاشت رو میز و اومد به سمت م

تو رو خدا یه وقت تعارف نکنی ها.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم با دیدن قیافهام لبخندی زد

اوه اوه ابروهات چرا دوباره به هم گره خورده؟ نکنه باز دوباره دعوا کردی؟

کلاهم رو از سرم برداشتم و دستی به موهام کشیدم_یه آب معدنی بهم بده!

از یخچال کوچیک داخل مغازه یه بطری آب در آورد و داد بهم، آب رو یک جا تا نصفه خوردم و دادم دستش. بطری آب رو گذاشت رو میز و صندلیش رو آورد کنارم و نشست.



خب چی شده یادی از من کردی ؟

رو صندلی پهن شدم_ باور کن پاساژ رو دیدم یادم افتاد سمانهای هم وجود داره.

کلاهم رو از دستم قاپید و پرت کرد طرفم_ واقعا ابله و به درد نخوری.

نگاهی بهش انداختم_ تو رو خدا انقدر تعریف نکن داری منو شرمندم میکنی.

دیوونهای گفتم و رفت و گوشیش رو آورد و مشغول شد. نگاهی به مغازه کردم... حالا که اومدم حداقل یه جفت کتونی نو برای خودم بخرم چون تا اونجایی که یادمه دوتا پاشنه بلند و یه صندل با دوتا کتونی دارم که همین روزاست تا به رحمت الهی برن و آفاتحه... نگاهی به کل مغازه کردم

سمانه میگم کفش جدید چی داری برا من بیاری ؟

سرش رو بلند کرد_ فقط بگم مفت نیست ه ا

آه آه آه چندش! حالم و بهم زدی. بنال بینم.

به صندلی تکیه داد_والا کفش های که هاله پسند باشه زیاد داریم فقط چطوریش رو میخوای ؟

یکم فکر کردم_این دفعه میخوام مشکی بخرم اگه صندل هم داری بیار!



_انگشتی ؟

_آره!

بلند شد و از کمد های زیر قفسه خواست چند تا جعبه برداره که پرسی د

_هاله شماره پاهات چند بود ؟

روی صندلی لم دادم و پاهام رویه متر از هم باز کردم_40

_ماشالا ه

_زهرمار هنوز قبلا که جوگیر شده بودم و هر روز صبح م یرفتم پیاده روی و میدویدم رگ های پاهام زده بود بیرون و باید

41 پام میکردم.

چند ثانیه بعد با چندتا جعبه کفش اومد و گذاشت جلو پام

_ اینا رو پات کن تا برم چندتا صندل برات از انبار بیارم.

باشهای گفتم و در جعبه هارو باز کردم اونم رفت بالا تا چند تا صندل بیاره. جعبه اولی رو که باز کردم یه کتونی مشکی کاملاً ساده و تخت بودش که جنسش از مخمر بود. کتونی هارو پام کردم. خوب بودن اتفاقاً از نظر من خیلی هم عالی بودش. درشون آوردم و در اون یکی جعبه رو ب از کردم، یه کتونی چرم داخلش بود که دورش برق میزد و تقریباً همیشه گفت چکمه ست. یکی از کتونی ها رو پاک کردم و مشغول بستن بندش شدم که در کمال ناباوری جلوی چشم هام اون یکی جفت خود به خود حرکت کرد و چند سانت رفت جلو، فوراً زیر لب بسم الل رو زمزمه کردم که کتونی سرچاش ایستاد.

بدنم یخ زده بود و عرق سردی روی کمرم نشسته بود برای اینکه خیالم رو راحت کنم سمانه رو با صدای بلند صدا

زد م

_ بلههه؟

_ بیا دیگه! مگه داری خیراتت و پخش میکنی؟

چند ثانیه بعد صدای او اومد_ اومدم.

و پشت بندش صدای قدم هاش که از پله ها پایین م یاومد. او اومد جلوم

_بفرمایید اینم کف...! هاله چرا رنگت پریده ؟

موهام رو دادم بالا_ چیزی نیست بابا اعصابم یکم اتصالی کرده.



زد به رون پام_ااا هاله ؟

چند بار با انگشتم زدم تو پیشونیش_ عزیزم حقیقته حقیقت!.

دانیار خندید_ نه میبینم فعلا در حالت خنثی قرار داری.



_میشه لطفاً ببندی ؟

_چرا که نه ؟

رو کردم سمت آلاگل_ این وقت شب اومده بودی خرید ؟

_آره! با مهناز اومدیم برای تولدش خرید کردیم.

_ ای خدا همه مریضا رو شفا بده ب هخصوص این یه مورد رو خارج از نوبت که وضعش اضطراریع!

آلا روش رو کرد اونور_ برو بابا خوبی به تو نیومد!

شونهای بالا انداختم_ چه بهت ر

رو به سمانه ادامه دادم_ از همین صندل مشکی هم چهلش رو میبرم

باشهای گفتم و اومد و کفش هارو از دستم گرفت و گذاشت تو جعبه و کیسه، کنار میز ایستاد و شروع کرد به حساب کردن کیسه هارو برداشتم و کارتم رو از جیبم درآوردم و دادم بهش.



_الغ دارم میرم یه چیزی کوفت کنم میای بیا!

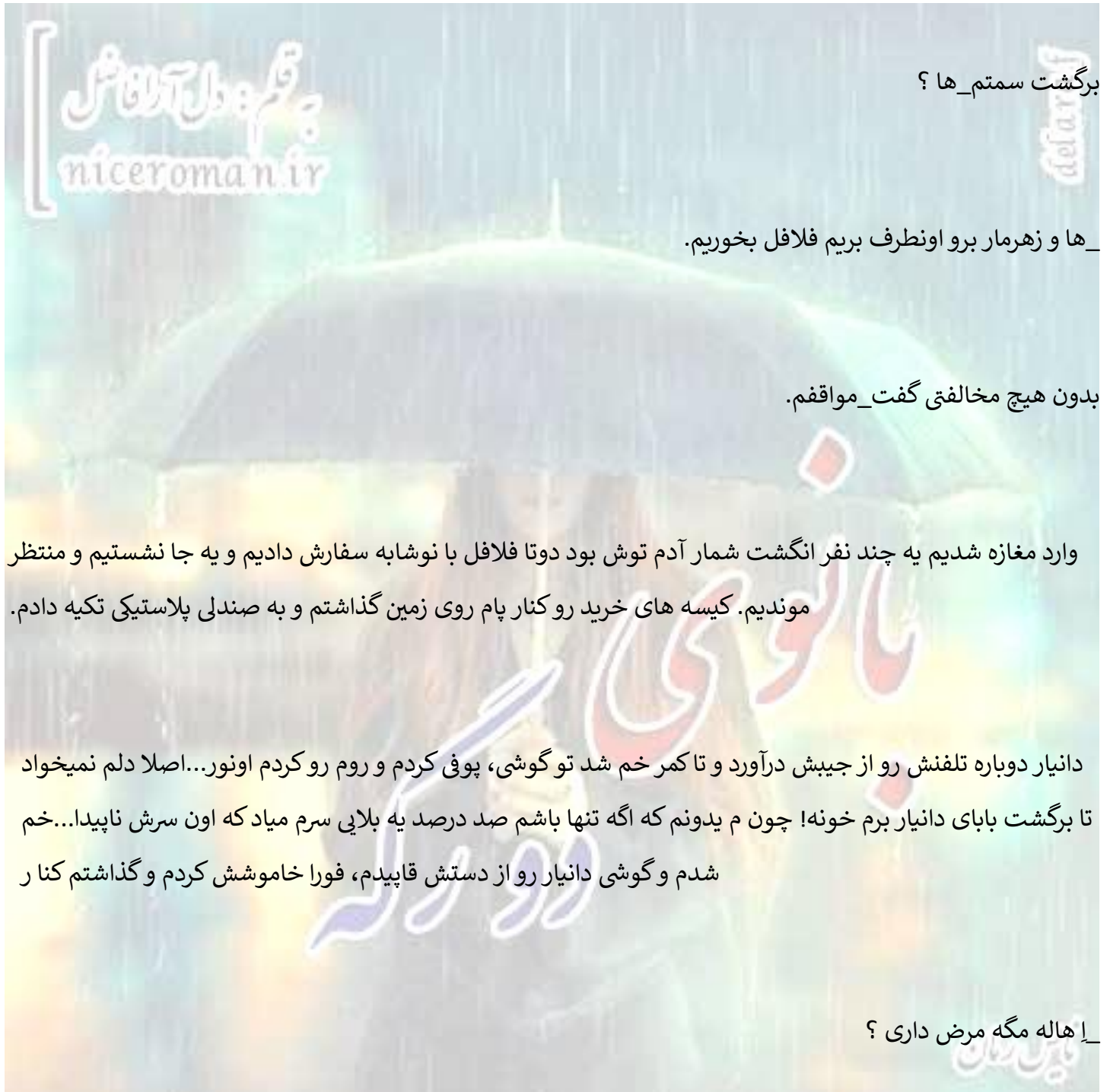
شلوارش رو کشید بالا_ حالا چون تعارف م یکنی و منم بخاطر اینکه دلت نشکنه باشه میام.

به سرتا پاش اشاره کردم_ به که چقدر هم تو به فکر منی!



اهورا دهنش رو کج کرد_ بشین ببینم باو به خاطر تو که گفتم من م بیرمت ماشین نیاوردم بعد داری میزاری میری؟.

منتظر نمودم و یه خداحافظ کلی گفتم و با دانیار از مغازه زدیم بیرون. همون طور که داشتیم به سمت خروجی پاساژ م یرفتیم چشمم به یه فلافل کوچیک خورد انگار تازه باز کرده بودن. زدم به پهلو دانیار



برگشت سمتم_ها؟

_ها و زهرمار برو اونطرف بریم فلافل بخوریم.

بدون هیچ مخالفتی گفتم_مواقفم.

وارد مغازه شدیم یه چند نفر انگشت شمار آدم توش بود دوتا فلافل با نوشابه سفارش دادیم و یه جا نشستیم و منتظر موندیم. کیسه های خرید رو کنار پام روی زمین گذاشتم و به صندلی پلاستیکی تکیه دادم.

دانیار دوباره تلفنش رو از جیبش درآورد و تا کمر خم شد تو گوشی، پوفی کردم و روم رو کردم اونور... اصلا دلم نمیخواد تا برگشت بابای دانیار برم خونه! چون م یدونم که اگه تنها باشم صد درصد یه بلاپی سرم میاد که اون سرش ناپیدا... خم شدم و گوشی دانیار رو از دستش قاپیدم، فوراً خاموشش کردم و گذاشتم کنار

_ا هاله مگه مرض داری؟

اخم کردم_ دو دقیقه! فقط دو دقیقه این بی صاحب و بزار کنار.

خیلی خب حداقل بده بزارم تو جیبم.

گوشیش رو دادم دستش که گذاشت تو جیبش و به صندلی تکیه داد...یکم که گذشت دانیار بالاخره سکوت رو

شکست

قلمه دل آلفا
niceroman.ir

defaraj

میگم این همسایه جدیدت چجوریاست ؟

شونهای بالا انداختم_یه مشتی دیوونه خل و چل که دور هم جمع شدن

سری تکون داد_اهم کاملاً موافقم. همچین یه نمه غیر عادین

چپ چپ نگاهش کردم، با این ژستی که این گرفته هر کسی ندونه فکر م یکنه کاشف و محقق علم روانشناسی توی تاریخ این ژینگوله!. سفارش مون رو آوردن و گذاشتن رو میز فلافل خودم رو برداشتم و در نوشابهام رو باز کردم. دانیار یه گاز به ساندویچش زد

همون طور که داشت خفه م میشد به زور گفت_مستجر هستن ؟

نپس زمان
نگاهش کردم_کیا ؟

لقمه تو دهنش رو به زور قورت داد_همین همسایه ها ت

_نمیدونم فکر کنم آره!

و دیگه حرفی نزدیم و شروع کردیم به خوردن... بعد از اینکه پول فلافل رو حساب کردیم از پاساژ زدیم بیرون و رفتیم به سمت خونه من.

قلمه دل آرزوی
niceroman.ir

defaraj

...

کلید انداختم و در رو باز کردم، هر دو جلوی در خونه دست به جیب ایستاده ب ودیم .
دانیار دست برد داخل و چراغ رو روشن کرد و دوباره به حالت قبلی خودش برگشت

نفس عمیقی کشیدم_ امیدوارم زنده بمونیم. چون من هنوز خیلی جوونم و سینگل.

سری تکون داد_ اهم این یه مورد رو واقعا موافقم.

و بعد زد رو شونهام_ نگران نباش اگه مردی خودم خیرات رو بیسکویت مادر با شیر موز میدم که ملت اسهال و دل پیچه بگیرن.

نایس رمان

یکی محکم زدم پس گردنش و کفش هام رو از پام درآوردم و با بسم الل وارد خونه شدم کیسه های خریدم رو همونجا گذاشتم کنار در. رفتم و روی مبل با همون لباسام نشستم.

دانیار رفت آشپزخونه و زیر سماور رو روشن کرد.

_میگما این پسره رو خیلی بد زدی!

خیلی بیخیال جواب دادم_خب به درک! حداقل که حقش بود.

_اما من حس خوبی نسبت بهش ندارم.

بلندتر گفتم_به جهنم

اومد و رو مبل نشست_واقعا خیلی ممنون که انقدر برای نظرم ارزش قاعلی!

با دستم بهش گفتم برو بابا... گوشیم رو از جیبم درآوردم و شروع کردم به گشتن توی اینستا گرام و دانیار هم تو همین فاصله رفت و دوتا چایی آورد. شروع کردم به گشتن توی گالریم و یکی از عکسای قدیمیم رو انتخاب کردم یه عکس که تو غروب گرفته بودم و فقط هیکلم و موهام معلوم بود پستش کردم و زیرش نوشتم زندگی من به تو مربوط نیست... یه دور دیگه هم تو اینستا گشتم و دیگه گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم کنار، سر بلند کردم و دیدم که دانیار هم مثل من تا کمر تو گوشیشه!

یه نگاه به چاییم کردم که الان مطمئنم با آب یخ فرقی نداره. شون های بالا انداختم و از جام بلند شدم.

_میمون؟

_هم و زهرمار من الان کجا بتمرگم؟

سرش رو بلند کرد_ تو برو تو اون یکی اتاق من همینجا م یخوابم.

سری تکون دادم و شب بخیری گفتم و رفتم به سمت همون اتاق و قبل از خوابیدم فوراً لباسام و هرچیزی که میدونستم فردا لازم میشه رو برداشتم و با خودم به این اتاق آوردم، گوشیم رو روی ساعت پنج صبح تنظیم کردم تا که زودتر بلند بشم و برم حمام.

نفسم رو با آه بیرون دادم و برق رو خاموش کردم، توی جام دراز کشیدم و چشم هام رو بستم اما خوابم نیومد. چشم هام رو باز کردم و به سقف خیره شدم، چند بار پلک زدم تا که چشم هام به تاریکی اتاق عادت کنه. صدای تلویزیون میومد پس حتما دانیار تلویزیون رو روشن کرده!

به پهلو خوابیدم، خیلی دلم میخواد که بدونم چرا غیر ارگانیک ها دارن اذیتم میکنند؟ آخه تا اونجایی که یادم میاد من هیچ کار اشتباهی نکردم که به اونا آسیب برسه! حتی احضارشون هم نکردم که آسیبی ببینن پس در غیر این صورت حتماً دلیلی داره که من خبر ندارم. نفس دیگهای کشیدم و شروع کردم به خوندن آیه الکرسی و فقط امیدوارم که تا اومدن بابای دانیار زنده و سالم بمونم. بعد از حدود نیم ساعت فکر و خیال بالاخره به خواب رفتم.

...

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. خیلی نخوابیده بودم فکر کنم بیشتر بیدار بودم تا خواب!... یکم به مغزم فشار آوردم تا ببینم برای چی ساعت رو گذاشتم رو پنج صبح؟ بعد از اینکه کمی سرحال شدم تازه یادم افتاد که باید میرفتم حموم خواب آلود و فس فس کنان همراه با وسایل لازم به سمت حموم رفتم یه نگاه به پذیرایی انداختم که دانیار هنوز هم خواب بود و فقط یه ملافه انداخته بود رو خودش، به سمت حموم رفتم... در حموم رو باز کردم و اومدم بیرون از آویز حوله لباسیم رو برداشتم و پوشیدم.

در کمند زیر روشویی رو باز کردم و سشوار رو بیرون آوردم و شروع کردم به سشوار کشیدن موهام چند ثانیه هم نکشیدم که موهام خشک شد. سشوار رو گذاشتم سر جاش و موهام رو صاف کن زدم و بعدش هم کمی روغن کریستال زدم تا که موهام حالت نگیرن.

حول هام رو درآوردم و لباس های بیرونم رو پوشیدم یه برق لب زدم و از شدت بیکاری خط چشم هم کشیدم و سایه ا برو زدم. از حموم اومدم بیرون که دیدم دانیار هنوز خوابه فوراً برای خودم صبحونه آماده کردم و تند تند شروع به خوردن کردم و بلند شدم و به سمت دانیار رفتم

کمی تکونش دادم_ هم؟

_ببین دانی من دارم میرم سر کار شاید از اون ور هم رفتم یه سر خونه مامان اینا خواستی بیا.

_باش.

و بعد گرفت خوابید. کوله پشتیم رو برداشتم و تلفن و چندتا کاغذ خودکار با دوتا از پرونده ها رو که آورده بودم بخونم و اصلاً روشون رو باز نکردم رو انداختم توش. دسته کلیدم رو برداشتم و در رو باز کردم. کتونیم رو پام کردم. خواستم بلند بشم که در واحد روبه روی باز شد و شکبیا خواب آلود اومد بیرون. تا من رو دید روش رو کرد اونور. از جام بلند شدم و طوری که بشنوه زیر لب گفت م

_خب به جهنم الدرکُ السانعه!

_بابک گفته باهات حرف نزنم.

کول هام رو انداختم رو پشتم_خب مگه مجبوری که داری باهام حرف میزنی؟.

با احم بهم خیره شد_نه فقط خواستم جوابت رو بدم و بگم که خیلی غلط زیادی کردی که بابک رو زدی! عواقب خیلی بدی داره.!

در رو بستم و به سمت آسانسور رفتم و دکم هاش رو زدم. تکونی به چون هام دادم و انگشت هام رو شکوندم و برگشتم سمت شکيبا. که با این حرکتم چند قدم عقب رف ت

پوزخندی زدم_خب الحمدلل جوابم رو که ندادی اما برو به اون بابک خانتم بگو که حقت رو گذاشتم کف دستت و کتلت کردم و اگه یه بار دیگه هم زر زرنی بازم همین آش و همین کاسه هست افتاد یا نه ؟

تا شکيبا خواست دهن باز کنه یکی از پشت در گف ت

_مطمئن باش که بلایی سرت میارم که حتی فکرش رو هم نمیکنی!

شما فعلا مراقب دهن لقت باش!

شکیبا با حرص خواست به سمتم بیاد، پام رو بلند کردم که یه لگد بخوابونم تو دهنش اما با صدای پای یکی از حرکت ایستادم. شکیبا رفت دم در واحد خودشون، اصلا سر در نمی آوردم که چرا باید بره و جلو در وایسه؟. زن صفایی واحد بالایی از پله ها اومد پایین و من همچنان لنگ در هوا بودم و سریع پام رو آوردم پایین و همون طور که داشت میومد سمت من گف ت

سلام هاله جان خوبی؟ ببخشید وایسا منم پیام باهم بریم.

سوار آسانسور شدم که اونم رسید و داخل شد.

سلام مرسی شما خوبی؟

دکمه پارکینگ رو زد_ آره خیلی ممنون. راستی صحبت بخی ر

لبخندی زد_ صبح شما هم بخیر.

آسانسور رسید پایین و هردو پیاده شدیم از هم خداحافظی کردیم و هرکدوم مسیر خودمون رو رفتیم سوار ماشین شدم، از پارکینگ خارج شدم و به سمت دفتر روندم .

به پرونده روبه روم زل زده بودم و هیچ کاری انجام نم یادم، و فقط به نوشته هایی که روی کاغذ بود نگاه میکردم. خیلی وقت بود که اومده بودم سر کار اما دریغ از یه مشتری، موکل یا حتی کلاغ!... و فقط من بودم و پرونده هایی که با خودم از خانه آورده بودم! به سقف زل زدم که مقنعهام از سرم سر خورد و افتاد.



با صدای سوت حامی نگاهش کردم

_چته؟ چرا تو خودتی؟

شونهای بالا انداختم_ نمیدونم!

سری تکون داد و دوباره خیلی جدی مشغول به کارش شد. بدبخت یه موکل خر اندر خر افتاده تو ظرف غذاش که نگو و نپرس، چون از اون دسته آدمای محلیه که از روستاهای اطراف اومده و هرچی از قانون بگی نگی نمیفهمه و تو کتش نمیره!... ساعت رو نگاه کردم که یازده و نیم رو نشون میداد تلفنم رو برداشتم و شماره دانیار رو گرفتم.

چند تا بوق که خورد برداشت

_الو سلام! جانم هاله؟

_سلام! سالمی؟

از اون طرف صدای داد اهورا اومد_ هاله تو رو به مولای علی قسم بیا اینو بردار از اینجا ببر. از صبح کله سحر اومده

باشگاه داره رو مخم رژه میره!

فیلم دل آفتاب
niceroman.ir

خندیدم که دانیار برو بابایی بهش گفت، خواست چیزی بگه که خودم زودتر پرسیدم

ببینم خونه در چه حاله ؟

خیالت تخت ت خت بسپارش به من! همه چیز خوبه فقط یکم بهم ریختست.

میدونستم وقتی این بشر میگه بسپارش به من حتما یه گندی زده که تو دنیا لنگه نداره .

غریدم_دانیارا!

شوخی کردم مگه تو به من اعتماد نداری؟.

خیلی رک گفتم_ نه

واقعا مرسی آقا من واقعا ازت ممنون و متشکرم! چرا داری اینقدر منو شرمنده میکنی؟ نمیگی یه وقت من از این همه

شدت لطف و محبت ذوب شم برم تو زمین؟؟؟.

به طور کامل رو صندلیم پهن شدم_بین میمون من قراره برم خونه بابام اینا آگه خواستی بیا!.

یکم مکث کرد_باش فقط وقتی تنها شدی یه زنگ بهم بزن.

با تعجب سری تکون داد م_باشه خداحافظ مراقب خودت باش.

_همچنین خداحافظ!

گوشیم رو انداختم رو میز...از فرط و شدت بیکاری داشتم رو صندلیم م یچرخیدم و هی این ور و اون ور میشدم که صدای حامی اومد.

_بینم هاله تو کی میری باشگاه؟

_هروقت که دلم بخواد.

همون جور که داشت تند تند چیزی رو م ینوشت خندید_یعنی هر وقت که عشقت کشید میری؟

_اهممم...
بانوی دورگه

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پرسید_میشه پپرسم اسم مارو تو گوشیت چی سیو کردی؟.

بی اختیار زدم زیر خنده و گفتم_نه...چرا؟



مشکوک نگاهم کرد_اون روز دیدم که تلفنت داره زنگ میخوره و نوشته خریزه شماره 1 زود باش بگو کیه!

دوباره زدم زیر خنده_آقا اصلا فضولیش به تو نیومده.

غلط گیر روی میزش رو برداشت_هاله به خدا صاف میزنمش وسط ابروهات ها! زود باش بگو کیه؟

با خنده گفتم_خیلی خب بابا رهامه.!

_خیلی خب پس اسم دانیار هم که همون میمونه!

سری تکون دادم که ادامه داد_آلاگل هم که یادمه گذاشته بودی شتر فُدا.

سری بالا انداختم_نه دیگه عوض کردم گذاشتم متخصص دق مرگ.

خندید_حالا چرا دق مرگ؟

_چون که آلا وقتی میخواد چیزی رو بگه اول تا ده دقیقه لبخند میزنه بعد یک ساعت مقدمه چینی میکنه بعدشم تو

یک دقیقه اصل مطلب رو به صورت سخته آوری بیان م یکنه .

بشکنی زد_آفرین حالا اهورا رو چی گذاشتی ؟



_همین الان عوضش م یکنی!

چپ چپ نگاهش کردم_گ_و_ه نخور گلم.

_هاله به مولا میام با دیوار یکیت میکنم ها! زود باش پاکش کن.

کیفم و گوشیم رو برداشتم_مغز خر نخوردم که!

پشت بند این حرفم با سرعت به سمت بیرون دویدم که حامی داد زد_یعنی ف قط برو دعا کن دستم بهت نرسه.

یه خداحافظ بلند گفتم و با دو به سمت بیرون ساختمون رفتم. سوار ماشین شدم و کیفم رو پرت کردم رو صندلی عقب و ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه خودمون راندم. پشت چراغ قرمز که ایستادم یهو یاد دانیار افتادم. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم بهش. برداش ت

_الو؟ هاله یه چند لحظه وایسا!

_باشه

چراغ که سبز شد حرکت کردم و گوشه رو گذاشتم رو اسپیکر و انداختمش رو صندلی شاگرد

_الو هاله؟ هستی؟

از میدون شهر دور زدم و جواب داد م



_خب راستش م یدونی صبح دیدم صدای آب میاد و هی بیشتر و بیشتر میشه دیگه آخر سر از خواب بیدار شدم دیدم همه شیرهای آب خونه باز هستن و یکی از مبلها هم چپ شده.

زدم رو ترمز و کنار خیابون نگه داشتم وبا نگرانی پرسیدم



ای خدا!!! من موندم که آخه تو چرا نمیری سر کار؟

واقعی خودمم نمیدانم چرا؟ خب دیگه فعلا خداحاف ظ



آره مامان جان در رو باز کن که الاناست تا بارون بیاد.

نه بابا الان بارون نمیاد حداقلش عصری شاید بباره.

کیفم رو، روی دوشم جابه جا کردم_ مامان جان در رو باز م یکنی یا میخوای اینجا سازمان هواشناسی بزنی؟.



از بغل مامان اومدم بیرون_ آقا جان اصلا تو خوبی!

زبونش رو برام در آورد که برو بابایی نثارش کردم. برگشتم سمت ماما ن



_کسی خونه نیست ؟

_نه فقط منو رهام هستیم. بابات که رفته مغازه هلیا هم با دوستاش از صبح رفتن کتابخونه.

آهانی گفتم_پس من میرم یکم بخوابم ها.

رفت به سمت آشپزخونه_باش گلم شما برو بخواب منم میرم به کارام برسم.

سری تکون دادم و به سمت اتاق خودم رفتم تو راه از قصد یدونه با کیفم زدم به رهام که رو مبل دراز کشیده بود

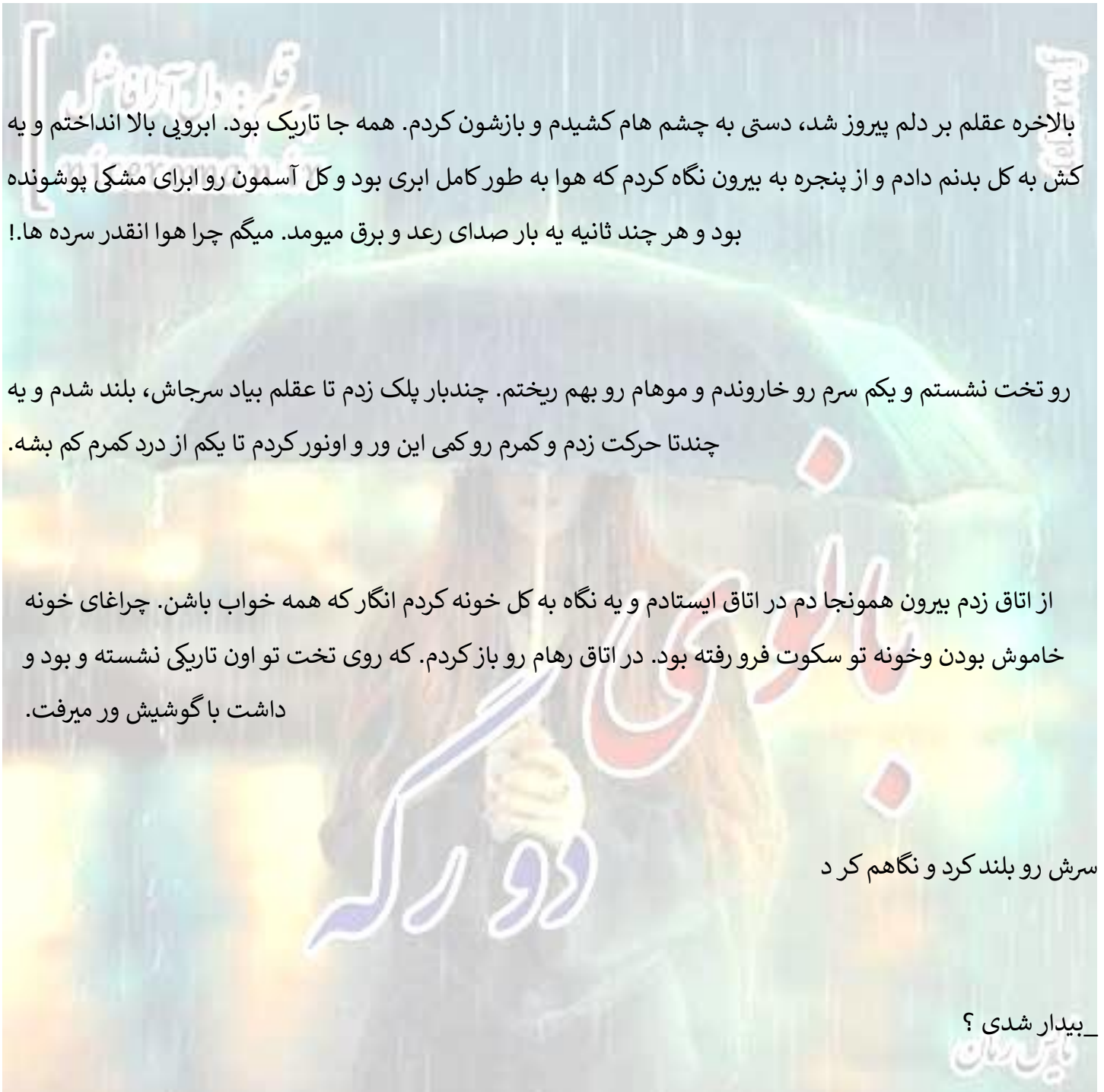
_او ای خره مگه مرض داری ؟

ابرویی بالا انداختم_توبیشتر!

وارد اتاق شدم و در رو بستم. کیفم رو انداختم یه ور و لباسام رو با یه گرم کن و تی شرت عوض کردم و رو تخت دراز

کشیدم. به خاطر گودی کمری که داشتم کمرم همیشه درد میکرد اما وقتی دراز میکشیدم راحت میشدم.

یکی از چشم هام رو باز کردم و دوباره بستم. عقلم م یگفت از خواب بیدار بشم اما دلم م یگفت بگیر دو دقیقه دیگه هم بکپ!



بالاخره عقلم بر دلم پیروز شد، دستی به چشم هام کشیدم و بازشون کردم. همه جا تاریک بود. ابروی بالا انداختم و یه کش به کل بدنم دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم که هوا به طور کامل ابری بود و کل آسمون رو ابرای مشکی پوشونده بود و هر چند ثانیه یه بار صدای رعد و برق میومد. میگم چرا هوا انقدر سرده ها!

رو تخت نشستم و یکم سرم رو خاروندم و موهام رو بهم ریختم. چندبار پلک زدم تا عقلم بیاد سرجاش، بلند شدم و یه چندتا حرکت زدم و کمرم رو کمی این ور و اونور کردم تا یکم از درد کمرم کم بشه.

از اتاق زدم بیرون همونجا دم در اتاق ایستادم و یه نگاه به کل خونه کردم انگار که همه خواب باشن. چراغای خونه خاموش بودن و خونه تو سکوت فرو رفته بود. در اتاق رهام رو باز کردم. که روی تخت تو اون تاریکی نشسته و بود و داشت با گوشیش ور میرفت.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

بیدار شدی؟

دست به کمر با مسخرگی گفتم_ نه بابا مگه نم ببینی خوابم؟ آخه دیوونه یعنی منه به این گندگی رو نمیبینی؟

— اه خب حالا توهم ضد حال نزن! یه سؤال پرسیدم دیگه.

در رو کامل باز کردم_بقیه کجان؟



گوشیش رو خاموش کرد و انداخت رو تخت_ آها! دایی امید و خاله اینا،البته فکر کنم شاید آقای جلیل نژاد با خونوادش هم بیاد.

_ کدوم جلیل نژاد؟.



_ همین بابای ممد دیگه!

پوفی کشیدم_ ممد کی ؟

_ ای بابا همین حامی شریکت دیگه!

آهانی گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. رهام هم دنبالم اومد. تو راه کلید چراغ برق رو زدم و یکی از چراغای خونه رو روشن کردم، رهام هم اومد و رفت جلوی تلویزیون نشست. آسمون شروع به باریدن کرد و هر چند دقیقه یه بار رعد و برق میزد.

یه نگاه به ساعت دیواری کردم که نزدیکای شیش بودش. دوباره سرم رو خاروندم و خمیازهای کشیدم، و به سمت آشپزخونه رفتم. چراغ اونجا رو هم روشن کردم و به سمت گاز رفتم در قابلمه رو برداشتم. یکم به ماکارونی ها زل زدم و بعدش به سمت سینک رفتم و یه چنگال با یه بشقاب برای خودم برداشتم و کمی غذا برای خودم کشیدم و گذاشتم رو میز از تو یخچال سس و پارچ آب رو برداشتم و پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن.

داشتم همون طوری تند تند م یخوردم که رهام اومد تو آشپزخونه

خفه نشی یه وقت؟!_

رفت و یه لیوان برای خودش آورد و نشست و برای خودش کمی آب ریخت. ماکارونی تو دهنم رو قورت دادم.



زرزن!

شونه ای بالا انداخت و پاهش رو گذاشت روی می ز

میگم امشب اینجایی؟

آخرین چنگال از ماکارونیم رو هم خوردم_ آره البته با اجازه!

یکم صداش رو نازک کرد_ نه اشکالی نداره فقط یکم من احساس میکنم که جامون تنگ میشه.

یکی خوابوندم تو پیشونیش_ آخ مگه من گاوم یا فیل؟

بیشتر گاو بودن بهت میاد تا فیل!

بشقاب روی میز رو برداشتم_ رهام به مولا همین و میکوبم تو فرق سرت ها!

لبخند حرص دراری زد که باعث شد ایشی زیر لب بگم. وسایل روی میز رو جمع کردم و برای خودم چایی ریختم و دوباره نشستم سر جام و از پنجره کوچیک آشپزخونه به بارون خیره شدم که داشت م یبارید. با آه طولانی و دلنسوز رهام سرم رو بلند کردم



چایی داریم ؟

یکی آروم زد پس کلم_پس الان داری چی میخوری ؟



به خودش اشاره کرد_من ؟

_ پ ن پ من ؟

لبخندی زد_ به آجی گلم رفتم دیگه.



هلیا اومد و با دو تا لیوان چایی نشست و رو به من کرد_ اینو ولش کن. حالا بگو به نظرت دوباره برم کلاس زبان ؟

یکم صندلیم رو کشیدم عقب_ مگه رشتت زبان نیست؟.

_ چرا ولی یادته دیگه تا همین چند سال پیش س هتایی میرفتیم کلاس بعد دیپلم گرفتیم و دیگه نرفتیم.

_ خب ؟

_ من م یخوام تا تافیل بخونم .

_ آخه من موندم وقتی رشتت زبانه و تو دانشگاه زبان میخونی دیگه چه لوزومی هست بری ؟

یکم رو صندلیش جا به جا شد_ نه م یدونم م یخوام برم قواعدش رو کامل یاد بگیرم.

ابروی بالا انداختم_ نمیدونم خودت م یدونی!. برو به بابا بگو اگه قبول کرد برو!

کف دستام رو با خوشحالی زدم بهم_ خب خب خب! حالا کی میاد بریم کلاس جودو؟ رهام نچ نچی کرد_ ای خدا این باز قفلی زد رو چیزی!



از بغلش اومدم بیرون و با دستم موهای خیسش رو بهم ریختم و گونش رو بوسیدم

شوهر منو بوس نکن ها!



سری تکون دادم و داد زدم. بیا کمک این خریدارو ببر.

مامان سری از روی تاسف برام تکون داد، روسریش رو درآورد و به سمت اتاق رفت. بابا هم روی مبل نشست. خودمم کیسه های خرید رو برداشتم و بردم به سمت آشپزخونه و بعد از اون هم رفتم پیش مامان که لباساش رو عوض کرده بود و داشت آویزون میکرد.



به پادری تکیه داد م

مامان ؟

نگاه ریزی بهم انداخت_بله ؟

شب مهمون داریم ؟

روسریش رو آویز کرد و گذاشت تو کمد_آره مامان جان چطور ؟

_آخه مامان من که اینجا لباس ندارم چی بپوشم من ؟

_وا؟ مگه چند دست لباس اینجا نداری ؟

سری تکون دادم_دارم...ولی گفته باشم روسری و این خرت و پرتا رو سرم نمیکنم شلوار که دارم با یه تیشرت گشاد میپوشم دیگه همه چی حله!

چشم غرهای بهم رفت_پس بگو دردت چیه! خیلی خب سر نکن.

لبخندی زدم و به سمت اتاق خودم رفتم، روی تخت دراز کشیدم و برای دانیار اسمس فرستادم که در مورد اتفاقاتی که برام افتاده به کسی نگه اونم گفت باشه نمیگه! حالا نمیدونم تا چه حد باید رو حرف کسی مثل دانیار حساب کنم که دهن لقه ولی خب چه کنم که چاره‌های نیست.

غلطی روی تخت خوردم که در باز شد و هلیا با کیف لوازم آرایشش اومد داخل و روی تخت نشست.

_هلیا باور کن گاوم اگه بخواد سرش رو عین خر بندازه پایین و بره تو طویله حدافلش یه صدایی از خودش درمیاره!

شونه‌های بالا انداخت که بیشتر حرصم گرفت. به کیف لوازم آرایشش اشاره کردم.

یه لگد آروم زدم بهش اما نمیدونم چرا پرت شد اونور؟_اینا چیه؟

بلند شد و با حرص زد به پام_اومدم لاک بزنم.

_احیانا جا قحط بود؟

دوباره شونه‌های بالا انداخت_نمیدونم.

پوفی کردم. گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به بازی کردن و گشتن تو اینستا هلیا هم شروع کرد به لاک زدن و تا لاکاش خشک بشن همونجا پیش من موند و کمی هم فک زد و بعدش هم گذاشت رفت که مثلاً آماده بشه .

منه بدبختم رفتم و کمی کمک مامان کردم، یکم اینور اونور میوه ها رو چیدم تو ظرف و بعدش لباس هام رو پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم تا بیان.

دستم رو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم. هم دوست داشتم دایم امید رو ببینم هم نه! از اینش خوشم نمیاد که بچه مثبت نیست و هی زر میزنه و فکر میکنم که هنوزم باهام قهر باشه چون قبل از اینکه از ایران بره بهم یه چیزی گفت. منم عصبانی شدم و همون لحظه خوابوندم تو دهنش حالا بماند که مامان و بابا بعد از اون قضیه چقدر دعوا کردند، اما واقعا من عصبانیتم دست خودم نیست یهو دیدی یه چی گفتم منم زرتی خوابوندم تو گوشت. البته امید چند ماه بعد از اون ماجرا از ایران رفت اما خب هنوزم احساس میکنم باهام قهره.

گوشیم رو برداشتم و برای محمد حامی پیام فرستادم ک ه

«من الان خونه بابام اینا هستم خودم رو میزنم به خواب هر وقت که اومدی الکی الکی بیا و بیدارم کن»

چند دقیقه گذشت که جواب داد

«اوکی حله. راستی یه خبری هم برات دارم حالا میام و میگم»

بدون اینکه بهش جواب بدم گوشیم و خاموش کردم و انداختم یه ور. نفس عمیقی کشیدم. خیلی دوست داشتم که به زندگی عادی برگردم. بعضی وقتا حتی با خودم میگم ای کاش اصلاً اون روز سیب زمینی و نوشابه نمیخوردم، خودم م

یدونم مسخرست اما واقعا دیگه داره میزنه به سرم. آخه چط ور ممکنه یکی از داخل بکوبه به آینه؟ اصلا با عقل هیچ موجودی جور در نیاید.

درسته که تنها هستم اما واقعا شاید از هفت روز هفته فقط سه روزش رو تنها باشم. از بس که بچه ها میان و میرن مدت کمیه که از بابام اینا جدا شدم اما واقعا خوبه. البته برای من که اصلا دوست ندارم ریخت فامیل رو ببینم. نه اینکه بگم فامیلامون بد هستن نه. باهام خوبن اما به خاطر تیمپ و طرز زندگی ازم دوری میکنند.

به این خاطر از بابام اینا جدا شدم که هر دفعه کسی از فامیلامون رو م دیدم تیکهای یا حرفی در مورد فرزند خونده بودنم ازشون میشنیدیم حتی بعضی وقتا یهوپی بحث همین یتیم بودن من میومد وسط ومن ناراحت میشدم.

پوفی کشیدم و سعی کردم که دیگه در این باره فکر نکنم. دستم رو آوردم بالا نگاهش کردم که پر از رگ و عضله بود. یه دست جوون و زنونه اما قوی و جذاب!. دستی به شکم کشیدم. دانیار راست م یگفت آخه کدوم دختری سیکس پک داره...البته که مریبای باشگاه از منم بدترن...اما خب مهم اینه که من خودمو دوست دارم! نظر بقیه اصلا برام مهم نیست. چون من همینم که هستم و هیچکدوم حتی به گرد پاهای منم نمیرسن و بابا مامانم معتقدم که عرضم از یه پسر هم بیشتره

انقدر به سقف خیره شدم و فکر کردم که آخر سر خوابم برد.

... نمیان

نمیدونم شاید خواب م دیدم یا بیدار بودم اما دید تاری داشتم و م دیدم که فرد قد کوتاهی داره داخل اتاق راه م یره. شاید خواب بود اما واقعی به نظر م یرسید درسته تار میبینم که شخص قد کوتاهی داره داخل اتاق راه م یره و گاه به گاه با خودش حرف میزنه. یکم که گذشت دیگه از هیچ چیزی خبری نبود شاید واقعا خواب بود.



با رهام و امید و این داداش زندایت داشتم حرف میزدم زمان از دستم در رفت.

_داداش زنداییم؟.

رو تخت نشست_ آره اسمش جو با اینا پاشده اومده ایران الانم داره عین گاو میوه خشک و آجیل میخوره! تازه جالبیش

اینه که میگه اصلا خوشمزه نیست چون گشنمه دارم میخورم.

بلند شدم و رو تخت نشستم_ شام خوردید؟

سری تکون داد_ آره همین چند دقیقه پیش خوردیم مامانت نداشت بیدارت کنیم گفت بزار بخوابه خستست.

دستی داخل موهام کشیدم_ پس چرا این پسره هنوز گرسنست؟.

_والا من خودمم موندم چرا؟ راستی اسمم رو عوض کردی؟

بلند شدم_ اسم چی؟

_همین سیب زَمَنی!

نایس رمان
سری بالا انداختم_ نع!

یکی زد پس کلم. که بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون و یک راست رفتم سمت دستشویی، دست و صورتم رو شستم و از آینه نگاهی به خودم کردم خیلی دلم میخواست که سرم رو کامل ببرم زیر شیر آب سرد اما واقعا نمیشد چون باید میرفتم پیش بقیه. از آینه دل کندم و با حوله صورتم رو خشک کردم.



اومدم بیرون و با همه احوال پرسی کردم. اولینا رو هم دیدم، خیلی دختر ساکت و آرومی بود اما این جو داداشش رو ندیدم امید هم نبودش .

هاله ؟

به سمت بابا برگشتم_جان ؟

یه چایی برام بیا ر

سری تکون دادم و رفتم آشپزخونه. اونجا هم هیچکس نبود زود یه چایی ریختم و بردم دادم به بابا و دوباره برگشتم آشپزخونه و برای خودم کمی آش ریختم و طوری رو میز نشستم که کسی نبینتم. بیخیال از همه جا شروع کردم به خوردن. همین طور که داشتم م یخوردم رهام و یه پسره حدود ۸-۲۷ باکلی سر و صدا اومدن آشپزخونه!.

اینجایی ؟

رهام خفه!

پسره یکم نگاهم کرد و اومد نشست رو این و شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن

_(you should be hale? تو باید هاله باشی؟)



سری تکون داد که خواهرش صدش کرد و رفت. رو کردم سمت رهام

کجا بودید؟



هااا آهااااا! یادم اومد.

_اون روز پشت چراغ قرمز پسره ازم شماره خواست منم شماره مطب بابای حامی رو دادم.



سری تکون داد و شروع کرد به گشتن تو موبایلش.

هلیا_ الان میخوای بهش زنگ بزنی ؟

_ آره



بلند شدم و ظرف غدام رو گذاشتم تو ظرفشویی و یه چایی برای خودم ریختم و دوباره نشستم. چند ثانیه گذشت سامان هم اومد و پیشمون نشست.

حامی شماره پسره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر و گذاشت وسط میز.

_ هیس الان برمیداره.

سامان عینکش رو داد بالا_ چه خبره ؟

هلیا تند تند و کوتاه براش توضیح داد و همه حواسمون رو جمع تلفن کردیم. چندتا بوق دیگه هم خورد و برداشت.

_ الو ؟

حامی دستاش رو روی میز قلاب کرد_ سلام!

_ سلام شما ؟

من محمد حامی هستم



آقا ناراحت نشو بیکار بودیم بهت زنگ زدیم الانم اون که بهت شماره داده خودش اینجاست.

انگار که اونم مثل ما گوشه رو گذاشت رو اسپیکر چون صداهای اطرافش بلند تر شد و زمانی شکم به یقین تبدیل شد که به اون وریا گفت



رهام از اون طرف پرید وسط_ اسمش هالست. شهاب چند سالته؟

شهاب_ تو کی هستی ؟

من داداششم.



تا رهام دوباره خواست دهن باز کنه خودم زود پرسیدم.

حالا واقعا زنگ زدی ؟

با آه اهمی گفت که باعث شد هممون بخندیم

با خنده گفتم_ حالا اینو بیخیال خداوکیلی بگو اون پورشه اون روز رو از کجا آورده بودید؟ تو خود خاورمیانه به زور بتونی بیست تا رو پیدا کنی.

حامی رو به من کرد_ حالا اینا رو ولش حتما اجاره بوده! شهاب الان کجایی ؟

تو حیاط عمارت با بچه های فامیل دور آتیش نشستیم.

هلیا جواب داد_ ماهم همین چند دقیقه پیش تو حیاط بودیم.

شهاب_ هاله خیلی نامردی حداقل شماره یه دختر رو م یدادی.

شونهای بالا انداختم_خو به من چه تا تو باشی دیگه از کسی شماره نگیری!



حامی رو کرد سمت من_راستی کی به اینا شماره دادی؟

چایم رو خوردم و گفتم_ اون روز که دادگاه حقوقی داشتم و با موکلم تو دادگستری دعوا شده بود.

هلیا خندید و گفت_ پس اوه اوه اوضاع خیط بوده.



حاجی_ خداوکیلی نگفتی یه وقت بیا کتکت بزنه ؟

همون پسر عمه هه گفت_ چطور ؟

حاجی_ آخه این هاله کلا خطرناکه و مادرزادی بی اعصابه یه چک بزنه تا دوهفته تو بیمارست ان بستری هستی.

پسر عمه هه با خنده گفت_ نه بابا؟.

رهام_ آره بخدا من که داداششم عین سگ ازش میترسم.

یکی زدم به پای رهام_ ااا حالا مرض داری هر جا م یشین اینو میگی ؟

قیافه جدی به خودش گرفت_ حقیقت تلخ است.

پشت بندش نیشش رو تا فرق سرش باز کرد_ اما گفتنش آسان است.

خم شدم و یکی زدم تو سرش_الغ بدقوار ه

صدای پسر عمه هه اومد که با خنده داشت حرف میزد_ حالا دعوا نکنید.



حامی_ خب بزارید من بگم.

شاکي گفتم_ اااا یعنی چی اصلا شاید من دلم نخواد.



_ خب ببین شهاب، هاله قد بلندی داره. رزی کاره! باشگاه میره و سیکس پک داره

با عصبانیت گفتم_مرض داری هرکیو میبینی زرت میگی هاله سیکس پک دارع ؟ بی توجه به من ادامه داد_به خاطر اینکه سیکس پک و بدنش دیده نشه همیشه لباس های گشاد میپوشه، زورش هم زیاده خیلی زود عصبانی میشه و موقع عصبانیت هیچی نمیفهمه، یهو دیدی زرت خوابوند تو گوشت چه بزرگ چه کوچیک خلاصه عصبانیش نکن. هیکلش واقعا خیلی محشره و گنده و چهار شونست.دیگه... فکر کنم همین بود دیگه.

هلیا_ نه بابا چی چی رو همین بود؟. هاله خیلی کله شق و یه دندست یعنی کلا حرف حرفه خودشه! به حرف کسی هم گوش نمیده و به طرز حرص دراری بیخیاله. زور تو کتش نمیره، بهت محل سگ هم نم یده و با هرکسی مثل خودش رفتار م یکنه هیچ وقت هم سرش رو جلوی کسی خم نمیکنه. موهاش پسرונה و کوتاها و هاله به خاطر قد بلند و پوست برنزش جذابه اما قیافش کاملا عادیه.

شهاب_دیگه چیزی یادتون نرفت؟..راستی فکر کنم بینیش هم عمل کرده ؟

رهام_ آره آخه چند وقت پیش تصادف و کرد و بینیش شکست، رفت عمل کرد درست شد اما مجبور شد عمل زیبایی کنه چون جای بخیه مونده بود. البته دماغ خودش خیلی خوب بود حالا نگم نمیدونم خدادادی باربی بود و ال بود و فلان و بهمان اما خوب بود.

_هاله تو چند سالته ؟

شاکي جواب دادم_شهاب تو رو خدا خجالت نکش میخوای کپی شناسنامم هم برات بیارم.!

اون ور خطیا خندیدن و شهاب گفت_بابا تو چقدر بی جنب های.!

بابا با جنبه دوساعته همچین داری اطلاعات میگیری انگار میخوای بیای خواستگاری!

خندید_خدایی بی جنبهای ها! یکم دیگه هم از هاله بگین دیگه تمام. بعدش هم یکم از خودتون بگید.

سامان سرف های کرد_خب فقط یکم میگم ها هاله فکر کنم یکی دو ماه دیگه ۲۶ سالش میشه. اما از حق نگذریم خدا برای هاله خیلی پارتی بازی کرده.

یکی دیگه با داد پرسید_چرا؟

خدا یه ص دایی بهش داده که محشره آدم هزم یکنه که به صداش گوش بده. البته الان داره به قول رهام خرا اندر خرا حرف میزنه وگرنه اگه مثل آدم حرف بزنه هوش از سرت میره. اما خدا وکیلی صدای بلندی دار فقط کافیه عربده بزنه تا یکی از گوشات رو از دست بدی، تازه جیغ هم بزنه کلا نابودی!

برگشتم سمت سامان_میشه خفه شی...میگم شهاب احیانا قصد قطع کردن نداری گلم؟. نچی کرد_نه به هیچ عنوان تازه داره خوش میگذره.

ماما اومد تو آشپزخونه_هاله اون شکلات ها رو بردار بیار من میرم تو هم بیا یه دودقیقه بشین.

بعد از این حرفش رفت. با بهت نالیدم_نههه من نمیخوام، آخه چرا من؟ انگاری آدم قحطه! بابا من دلم نمیخواد ریخت اینا رو زیارت کنم.

رهام زد رو شونهام_ نگران نباش دنیا بزرگه.!

یکی زدم تو سرش_ اه یعنی به معنای واقعی پیش آف.

شکلات هارو از رو این برداشتم و رفتم تو پذیرایی و با ابرو های بهم گره خورده و خیلی جدی گذاشتم روی میز و یه راست رفتم و کنار مامان نشستم. سرم رو که بلند کردم دیدم که امید همین طور زل زل بهم نگاه م یکنه. با اخم سری به معنای چیه تکون دادم. که روش رو با اخم کرد اونور، خب به جهنم الدرکُ السانعه! به من چه؟ الاغ بی لیاقت! چند دقیقه که گذشت و کمی از میوه و آبمیوه که روی میز بودن رو خوردم. یکم درو دیوار رو از نظر گذروندم و همه در حال حرف زدن با یکدیگه بودن که مامان محمد حامی صدام کرد. نگاهش کردم

_بله؟

لبخند زد_ عزیزم کم پیدایی حداقل قبلا میومدی خونه پیشمون.

_ببخشید انقدر تو مشکلاتم غرق بودم که کلا همه چیز رو فراموش کرده بودم.

خواست یه چیزی بگه که حامی با داد صدام کرد که برم آشپزخونه. با یه معذرت خواهی بلند شدم و رفتم اتاق گوشیم رو برداشتم و از اونور هم رفتم آشپزخونه و نشستم سر جام

نایس رمان

توپیدم بهش_ها؟ چته با اون صدای نکرت عربده میکشی؟ نمیگید یهو مردم خوششون بیاد؟ بعد ضعف کنن بمیرن برا صدای بلبلیت؟

رو این رو نشون داد. اونور رو نگاه کردم که دیدم تماس تصویری با یکی باز کردن و گوشی رو تکیه دادن به گلدون تا نیفته! اما جز آتیش و تاریکی هیچی نبود.



رهام دستش رو گذاشت زیر چون هاش_ با شاهاب تاماس گرفتھایم.

سری به معنای تاسف تکون دادم_ یعنی خاک عالم و آدم و بشریت تو فرق سرتون با این عقلتون!

صدای خنده شهاب اومد_ هاله میگم نکنه از من خوشت نمیداد؟.

_ نه گلم من کل عمرم رو منتظر دیدن فرشته آسمانیای مثل تو بودم. این چه حرفیه ؟

شهاب_ تا به حال کسی بهت گفته خیلی بداخلاق ؟

سری تکون دادم_ اهم ولی من همینم که هستم و قطعه جالبش م یدونی چیع ؟

_ چی ؟

نفس عمیقی کشیدم_ تو یکی همینم نیستی!

خندید_ چرا؟ من به این ماهی!

رهام زیر لب گفت_ آره جان عمت اگه تو بخوای ماه باشی که م یخوام اصلا ماهی وجود نداشته باشه!.



شونهای بالا انداختم_ همین طوری، خیلی بهتون میادا!.

صدای پسر عم هاش اومد_ هاله داشتیم ؟

ایروپی بالا انداختم_ خیلی زود پسر خاله شدی ها!.

یه چیزی گفت که نشنیدم چون گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم که آلا گل بود

_جان آلا ؟

_سلاااام هاله! چطوری دیوونه ؟ خبری ازت نیست!

چنگی به موهام زدم_ آلا سرم خیلی شلوغ بود.

حامی ک داشت با شهاب حرف میزد حرفش رو قطع کرد و داد زد_ آلا داره زر میزنه از آخرین پرونده هاش چهار پنج روز میگذره.

بلند شدم و چند پشت سر هم آرام خوابوندم تو سر و گردنش و به آلا گفتم

_باور نکنی ها داره زر میزنه!

دلخور گفت_ هاله خیلی نامردی چرا بهم یه زنگ نزدی؟.

_ خب الاغ شماها بیست و چهار ساعت خونه من پلاسید دیگه زنگ زدنم چه صیغه ایه؟ ماشالله تو خونه من شماها نقش فرش و دارید که همیشه خدا خون هاید.



_ خب حالا اینا رو ول کن فردا میای بریم خرید؟. م یخوام دختر عموم هم با خودم بیارم از تهران اومدن..

یکم فکر کردم، اتفاقا خودم هم باید برم خرید_ باش آقا فقط از این لوس موسا نباشه ها.

با ذوق گفت_ نه دیوونه هاله کپیه خودته تیپ اونم پسرون ه ست و باشگاه م یره!

لبخند زدَم_ اگه که اینجوری باشه حله!

_ راستی هاله ماشین نیارها با ماشین هیوا میریم.

یه تای ابروم رو دادم بالا_ هیوا؟

_ دختر عموم دیگه!

_ اوکی فقط بعد از ظهر بیاید دنبالم نزدیکای شب.

_ این که شد عصر ولی باشه.!

او کی دیگه آلا حرفی نداری؟ دیگه خداحاف ظ



کدوم منی



ابروپی بالا انداختم_کی؟ من؟

سامان برگشت سمتم_میگه چرا هاله با این همه سنش ازدواج نکرده ؟

نیشخندی زدم_بگو حتما منتظر بوده تا تو بیای خواستگاریش.

عماد سوتی زد_بابا تو دیگه کی هستی. کلا کارت فکر کنم ضایع کردنه؟.

نوچی کردم_مشکل از بی اعصاب بودنمه.

رو کردم سمت حامی_بیا فردا رو تعطیل کنیم بریم خرید یا هم فضای سبز!.

سامان زد رو شونه ام_آقا من این فردا مرخصی میگیرم همه باهم بریم.

یهو یاد آلا افتادم نچی کردم_نه نمیشع باید فردا با آلا برم بیرون.

این دفعه سامان زد پس کلم_خب مرض داری که پیشنهاد میدی ؟

نیمس زمان
حامی_یعنی خاک تو سرت

رهام سرش رو از گوشی در آورد_خاک برای این خواهر من خیلی کمه باید گل بریزی تو سرش.

خواستم حمله کنم سمتش که با داد و هوار بلند شد و خواست فرار کنه که مامان با داد صدامون کرد. جفت مون هم خفه خون گرفتیم و نشستیم. یکی از زیر میز محکم زدم رو پای رهام که اونم نامردی نکرد و بشگونم گرفت. قیافم از درد تو هم جمع شد و نفسم گرفت.



هلایا زد رو کمرم_چی شد؟

یکی زدم رو پای رهام_آی دردبگیری، خربزه مشهدی!.

دهنی کج کرد و حق به جانب گفت_حقت بود.

شهاب با بچه ها خیلی جور شد و شماره همشون رو گرفت اما خودش رو کشت ولی شمار هام رو بهش ندادم. اونم آخر سر قطع کرد و فهمیدم که اهل شماله و تفریحی اومده بودن ارومیه اما آخر سر هم نفهمیدم که اون پورشه رو از کجا آورده بود؟. بعد از اینکه مهمونا رفتن یه دوش گرفتم و بعدش هم با ب یخیالی گرفتم خوابیدم.

تو خواب ناز و رویایی بودم که یکی محکم خوابوند تو گوشم. دست به گونه از جام بلند شدم و نشستم اما هیچکس نبود. حتما خواب دیدم. یا شاید هم خودم زدم تو گوش خودم! شون های بالا انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم.

آفتاب میزد داخل، هییی چه صبح رویایی و قشنگی، لبخندی زدم آره چه صبح قشنگی! ...

یه دفعه چشم هام گرد شد، چه صبح قشنگی؟؟؟. فوراً خیز برداشتم سمت گوشیم که ساعت یازده و نیم رو نشون میداد. تلی رو تخت افتادم.

اوه نه خدای من خواب موندم، اه لعنتی یادم رفت آلام گوشیم رو روشن کنم. فوراً زنگ زدم به محمد حامی چند ثانیه طول کشید تا جواب بد ه

niceroman.ir

الو؟

تند تند گفتم_الو سلام حامی کجایی؟

خندید_به سلام خانوم خوابالو دارم تعطیل میکنم که برم خونه.

عه؟ پس اوکی، من تازه از خواب بیدار شدم حوصله حرف زدن هم ندارم. فعلاً خداحافظ

با حرص گفت_پرروی بیخاصیت، خداحافظ!

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو عسلی، بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. کسی تو حال نبود اما از داخل آشپزخونه سر و صدا میومد. خواب آلود رفتم و دست و صورتم رو شستم و راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم کلاً اصلاً حال دستشویی رفتن هم نداشتم. وارد آشپزخونه شدم و رو یکی از صندلی ها نشستم.

مامان هم داشت ظرف م یشست. برگشت سمت م

واقعا زحمت کشیدی که بیدار شدی. بچه مگه تو کار نداری؟ چرا نرفتی سر کارت؟



بابات رفته مغازه، اون دوتا هم هنوز خوابن!.

چند دقیقه بعد مامان برام نیمرو درست کرد و با کره و پنیر و مربا گذاشت جلوم رو میز، همون طور که درحال خوردن بودم رهام اومد داخل یه راست نشست کنارم و پشت سر اون هم هلیا اومد داخل.



آخرین لقمم هم خوردم و بلند شدم_مامان دستت درد نکنه!.

_نوش جون!.

یکی از ماگ ها رو برای خودم پر از چای کردم و رفتم سمت حال و روی یکی از مبل ها جلوی تلویزیون نشستم. یادم افتاد که گوشیم نیست. با صدای بلندی رهام رو صدا زدم. _هااا؟



_الو سلام هاله کجایی؟

خونه بابام هستم چطور؟

الاغ منو بابام الان طالقانی هستیم داریم میریم خونه تو زود بیا!

بلند شدم_ اوکی اوکی الان میام خداحافظ

خداحافظ

زود قطع کردم و با عجله رفتم سمت اتاق و وسایلم رو جمع کردم و از اتاق زدم بیرون مامان اومد سمت م

کجا؟ کجا با این عجله؟ م یخوام ناهار درست کنم.

دانیار داره میره خونه من باید برم.

خب بهش بگو نمیتونم!

کلاهم رو گذاشتم سرم_ آخه نمیشه باباش باهاشه.

اع؟ جدی؟ خب اگه اینطوریه برو.

سری تکون دادم و تند تند از همه خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و با سرعت روندم سمت خونه خودم.



دانیار سرش رو انداخت پایین و خندید و باباش هم رو به من کرد_ خوبی ؟

_ممنون شما خوب هستید؟

لبخندی زد_ به خوبیت دخترم!.

فورا کلیدم رو از جیبم در آوردم و در رو باز کردم و با کلی تعارف و ال و فلان اول دانیار باباش رو فرستادم داخل، هنوز چند قدم نرفته بودن که همونجا دم در ایستاده و به دیوار سمت چپ خونه خیره شدن و از جاشون تکون نخوردن .

بانگرانی کفش هام رو درآوردم و رفتم داخل و با چیزی که دیدم خشک شده سرجام ایستادم و فقط به دیوار خیره موندم... بابای دانیار با ب یخیالی رفت و روی یکی از مبل ها نشست و کیفش رو گذاشت رو مبل کنار خودش و یکی از دکمه های لباسش رو باز کرد. دانیار هم دنبالش رفت و نشست.

دیوار به شکل افتضاح و فجیعی تو رنگ قرمز که بی شباهت به خون نبود مونده بود و رو کاشی ها با خط بدی جمل های نوشته شده بود که نم یدونستم چی هست و چه معنای میده؟! با بدبختی کلاهم رو برداشتم و دستی به موهام کشیدم و زمزمه کردم.

_واای خونهام!.

بابای دانیار خیلی ریلکس گفت_ بیا بشین این کار رو کردن که فقط بترسی.

اشک تو چشم هام جمع شده بود، با بغض گفتم

_اما دیوارم!



(نکته خیلی خیلی مهممم...

توجه کنید دوستان وکالت شغل پر درآمدی هست پس اگه یه وکیل یه میلیارد هم تو حسابش داشته باشه جای تعجبی نیست چون پرونده داریم چهارصد تا ششصد میلیون تومان پس من اینا رو دارم با اطلاع کامل بهتون میگم. یه وکیل برای یه پرونده خیلی خیلی کم بگیره فوقش ده میلیونه! .)

با ناراحتی و فکری داغون همراه با سینی نوشابه ها به سمت حال رفتم و گذاشتمش رو میز عسلی و با لب و لوجه آویزون به دیوار خیره شدم که به وضع وحشتناکی افتاده بود .

آه عمیقی کشیدم حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟. ای خدا دیوار کوتاه تر از من نبود که این همه بلا رو سرش نازل بشه؟.

دوباره آه عمیقی کشیدم که کوسن مبل از طرف دانیار صاف اومد تو صورتم کوسن رو با خشم سمتش پرت کردم

_الغ مرض داری ؟

_چته بابا دوساعته همچین آه م یکنشی انگاری ببین کی مرده ؟

با غم گفتم_دیو اارم.

باباش بلند خندید و لیوان نوشاب هاش رو گذاشت رو میز_نگران نباش حل میشه! شما فعلا برو یه کاسه آب بیار.

_کاسه آب برای چی ؟

_ شما برو بیار!_

باشهای گفتم و رفتم و یه کاسه آب آوردم و گذاشتم رو میز که پارچهای از کیفش در آورد.
و به دانیار اشاره کرد که بیاد دوتا از گوشه های پارچه رو بگیره و خودش هم یکی از گوشه ها رو گرفت و آروم پارچه رو
بالا پایین کردن و تنها فهمیدم که اول آیه الکرسی و توحید رو خوند و بقیه رو کلا نفهمیدم. آروم از دانیار که به سقف و
در و دیوار نگاه میکرد پرسیدم

_ بابات چیکار میکنه ؟_

_ داره یکی از موکلاش رو احضار م یکنه!

ابروی بالا انداختم_ چی چی رو ؟

_ بابا یکی از اون جن های که براش کار میکنن رو.

آهانی کردم و فوراً چشم هام گرد شد و خواستم بلند داد بزنم و بگم چی که دانیار گفت هیس و مجبور شدم که خفه خون
بگیرم. باباش هنوز چشم هاش رو بسته بود و داشت زمزمه میکرد. کمی که گذشت احساس کردم که از کنارم داره بوی
پهن میاد اما توجهی نکردم و فکر کردم که حتما خیالاتی شدم. چند ثانیه بعد باباش پارچه رو بست و گذاشت کنار و به
کنار من خیره شد.

دانیار تا چشمش به کنارم خورد با صدای بلند زد زیر خنده که باعث شد یه پس گردنی از باباش بخوره! به کنارم رو زمین نگاه کردم که در کمال تعجب یه بز سفید رو دیدم که ریخت افتضاح و فاجعه باری داشت. از طرفی هم گریم گرفته بود، هم خند هام!



دانیار همون طور که داشت م یخندید به بزه اشاره کرد_ این چرا این شکلی اومده ؟

بابای دانیار رو به بز کرد_ تو م یدونی مشکل این دوستمون چیه ؟

برگشتم سمت بابای دانیار_ مگه بز حرف میزنه ؟ آخه مگه میش...

خواستم ادامه بدم که بزه دهن باز کرد و با زبون افتضاح و صدای وحشتناکی شروع به حرف زدن کرد. حتی یک کلمه هم نفهمیدم چی گفت و فوراً بلند شدم و رفتم کنار دانیار نشستم که داشت زیر زیرکی میخندید و کلا انگار نه انگار و مثل این بود که همه اینا براش کاملاً عادی هستش!، چون بزه واقعا صدای گوش خراشی داشت دستم رو روی گوشم گذاشتم و سرم رو انداختم پایین و فقط منتظر موندم و به صدا ها گوش دادم که بابای دانیار با ب هت پرسید.

_ مطمئنی ؟ اما اون بچه سالهاست که مرده و تقریباً زنده موندنش غیر ممکنه! حتی دورگه ها به خاطر کاری که باهاش کردن تو دادگاه به دست مسلمون ها مجازات هم شدن.

بزه دوباره با صدای افتضاحی شروع کرد به حرف زدن. سرم رو تو دستام گرفتم و نالیدم.

_ ای خدا!!! آخه این همه حیوون! یعنی از بین اینا باید بزش نصیب من بشه ؟

با این حرفم دانیار بلند زد زیر خنده و تقریبا در حال گاز گرفتن زمین و خیس کردن شلوارش بود. دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار. داشتم همون طوری محکم سرم رو ماساژ میدادم و موهام رو بهم م یریختم و از صداهای اطرافم لذت میبردم، که بابای دانیار صدام کرد و مجبور شدم سرم رو بلند کنم.



باباش یه نگاهی به بزه کرد که شونهای بالا انداخت و بعد هم یه نگاه به من کرد و زیر لب زمزمه کرد که چاره‌های نیست و رو به من ادامه داد.

__ بین مجبوری چون الان یه گروه از انواع قبیله جن ها افتادن دنبالت و خواستار مرگت هستن. فعلا در مورد دلیلش مطمئن نیستم اما این رو بدون باید اون گردنبنده رو با دعا غسل بدم تا همیشه به گردنت باشه و ازت محافظت کنه! در غیر این صورت جونت رو از دست میدی.



__ مسخر هست آخه چرا باید بخوان منه بدبخت بخت برگشته رو بکشن ؟

__ فعلا نمیتونم چیزی بهت بگم تا مطمئن بشم اما شما پاشو برو گردنبنده رو بیار.

پوفی کردم و باش های گفتم و تا خواستم از جام بلند بشم در اتاق محکم بهم کوبیده شد.

سرم رو گرفتم با لا

__ آها بفرما تا میام زندگی کنم یکی میاد میرینه توش!.

بابای دانیار خندید و به دانیار اشاره کرد_ پاشو باهش برو!

بلند شدم و دانیار هم همراه من بلند شد و تا خواستم قدم از قدم بردارم بزه اومد جلو و گفت_ مَ

و همین باعث شد که ابرو و حیثیتم بره چون بلند داد زدم.

به خدا قسم آگه بیای جلو همین سینی روی میز رو محکم میکوبم تو فرق سرت.

دانیار و باباش زدن زیر خنده و باباش به بزه اشاره کرد تا که بیاد اینور تا ما رد بشیم. با عصبانیت از کنار بزه رد شدم و خواستم که یه لگد بزنم بهش اما پشیمون شدم چون م یتونست به قیمت جونم تموم بشه! به در اتاق که رسیدیم رفتم کنار تا دانیار در رو باز کنه! در رو که باز کرد اول خودش رو فرستادم داخل و بعد هم خودم رفتم. به طرف کمد دیواری رفتم و گاو صندوق کوچیکی که داشتم رو از داخلش در آوردم و گذاشتم رو زمین و شروع کردم به باز کردن رمزش و همون طور زیر لب غر زدم.

بزه بد قواره بی ریخت.

دانیار حق به جانب گفت_ اینم در نظر داشته باش که اون مثل یه بز ظاهر شده تا تو نترسی وگرنه اگر که به شکل خودش ظاهر میشد صد درصد الان قبض روح شده بودی!

ابروی بالا انداختم_ یک کلام از مادر عروس.

بالاخره در گاو صندوق رو باز کردم و جعبه مخملی و قرمز رنگ رو در آوردم که روش با رنگ طلایی ال اکبر نوشته بود. در گاو صندوق رو دوباره بستم و گذاشتم داخل کمد و جعبه رو بر داشتم و با دانیار از اتاق زدیم بیرون... مبل رو دور زدم و سر جام نشستم چون واقعا اصلا دلم نم یخواست از کنار اون بز جنگلی رد بشم!

سر جام نشستم و جعبه رو گرفتم جلوی بابای دانیار و اون هم جعبه رو از دستم گرفت و درش رو باز کرد و ابروی بالا انداخت

_ این گردنبند و پلاکش واقعا محشر و همچین وسوسه انگیزه!

خواست به گردنبند دست بزنه که با نگرانی گفتم_ فقط مراقبش باشید!



_ میشه به این بزتون بگین انقدر بهم خیره نشه؟

بزه اخی کرد و رو کرد سمت بابای دانیار و دوباره شروع به حرف زدن کرد. دانیار هم گردنبندم رو بست، بوسه آرومی رو پلاکش زد و گذاشتمش زیر یقه لباسم تا که دیده نشه! با ناراحتی نگاه دیگ های به دیوار قشنگم انداختم که به

معنای تمام گند زده بودن توش. دانیار زد رو شونها م

قلمه دل آلفا
niceroman.ir

هی دیوونه خودشون تا چند ساعت دیگه میان و گندی که زدن رو جمع میکنن.

لب و لوچ هام آویزون شد و نالیدم_دیوارم.

دانیار محکم زد پس گردنم که باعث شد دادم بره هوا_آییبی مرض داری ؟

_د چه خبره دوساعته هی دیوارم دیوارم راه انداختی .

گردنم رو ماساژ دادم و دوباره از دهنم پرید_دیوارمممم.

دانیار پشت دستش رو نشونم داد_یه بار دیگه بگی با همین م یخوابونم تو دهنتم ها! زدم رو پاش_آخه دیوارم.

خواست چیزی بگه که باباش من رو مخاطب قرار داد_ فعلا باید تا چند وقت رو کلا تنها نباشی چون ممکنه بکشنت یا بلایی سرت بیارن. با اینکه این گردنبندم ازت محافظت م یکنه و مهمتر نام مبارک روش نوشته شده. اما مراقب باش و منم

باید از یه موضوعی مطمئن بشم اما چندتا دعا برات مینویسم و خودم برات توی خونهات کار میزارم. اما بازم مراقب باش و کلا خطر نکن.



به دانیار اشاره کرد_ اینم امشب پیشت میمونه.

من؟ چرا!؟

یکی زدم پس گردنش_ فیلم نیا تو یکی کلا از خداتهِ که خونه من بمونی! از بس که میخوری و م یخوابی منم که هیچی بهت نمیگم.

بابای دانیار یه خودکار و چندتا تیکه کاغذ در آورد و شروع به نوشتن کرد و از اون بزه هم هیچ خبری نبود اما هنوز بوی پهن میومد.

دانیار_ن بابا در این حدم نیست.

آره جان عمت!

نایس رمان

||| من رو عمم حساسم ها!

برو بابایی بهش گفتم و آروم و با دقت از جام بلند شدم و وقتی دیدم همه چیز امن و امانه، به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی برای شب حاضر کنم، بابای دانیار هم دعا هارو برام نسب کرد و جاهای مناسبی گذاشت. اما هرکاری کردم دستمزدش رو ازم نگرفت اما به جای اون دانیار خر کل پول رو از طرف باباش برای خودش برداشت. به آلاگل هم زنگ زدم و گفتم که نمیتونم پیام بازار و اونم گفت که شب میان خونهام، منم برای همین زنگ زدم و حامی و اهورا رو هم دعوت کردم و اون دوتا هم با کله قبول کردن که بیان و اهورا گفت که با خودش بساط قلیان میاره و منم گفتم هر طور که راحتی!.

برای شب هم تصمیم گرفتم که دلمه درست کنم و دانیار رو با زور و لج آوردم و کشوندم تو آشپزخونه تا تو پیچوندن دلمه ها کمکم کنه! و فکر کنم دلمه هایی که پیچید رو تقریبا گند زد اما برای اولین بارش تقریبا خوب بود و موقع پیچوندن دلمه ها انقدر فک زد و از در و دیوار حرف زد که از کرده خودم پشیمون شدم. اما خوبیش اینه که کارمون زود تموم شد. موقعی هم که از آشپزخونه بیرون رفتیم دیگه هیچ اثری از اون لکه ها و قرمزی دیوار نبود.

دانیار راست میگفت، اونا گندی رو که زدن رو خودشون جمع هم کردن. آخر سر هم با دانیار رفتیم و از مغازه دوغ و نون خریدیم.

همه اومده بودن جز آلاگل و دختر عموش، ساعت نزدیکی هشت بود. اهورا داشت با دوست دخترش تلفنی حرف میزد. دانیال و محمد حامی هم داشتن به مکالم هاشون گوش میدادن و عین اسکلا هر هر هر م یخندیدن و اهورا رو ایستگاه میکردن و هی باعث حواس پرتیش میشدن و اهورا هر چند دقیقه یه بار یکی میخوابوند تو سر و کلهاشون اما اون دوتا نفهم تر از اون چیزی بودن که اهورا بخواد فکر کنه.

یه سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن و هی کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم و انگار منتظر معجزه های

فرجی، چیزی بودم که تلویزیون یه چیز باحال پخش کنه!

اما زهی خیال باطل همش حرفهای تکراری و بحث های سیاسی و... اینا بودن. حتی حوصله کشیدن سیگار هم نداشتم و تو نصفه خاموشش کردم و انداختم تو جا سیگاری.

یه نگاه از آینه قدی پذیرایی به خودم کردم یه شلوار گشاد سفید که پاچ هاش کش بود با یه تاپ ورزشی پوشیده بودم.
موهام که ماشالل انگار برق گرفتتم!.

با صدای بلندی رو به اون دو نفر گفتم_میشه لالمونی بگیرید ؟

جفتشون با نفهمی نوچی کردن و سری بالا انداختن و دوباره سر به سر اهورا گذاشتن، که اونم دید که چارهای نیست تند تند و سر سری از دوست دخترش خداحافظی کرد و قطع کرد و بعد هم افتاد دنبال حامی و دانیار، حامی روزد و بعد هم با داد و هوار افتاد دنبال دانیار! . بچه ها همیشه مراقب بودن که صداشون خیلی بلند نباشه تا همسایه ها بیان و شکایت کنن.

ولی از یه طرف شانس آوردم که همسایه پایینی ندارم که بیاد و شاکی بشه. والا با این طرز راه رفتنی که ما داریم اگر که همسایه پایینی داشتیم صد درصد الان باید بند و

بساطم تو کوچه خیابون های ارومیه م بیود. بلند شدم تا برم یه سر به غذا بزنم که دانیار پرید پیشم و محکم چسبید بهم و اهورا خیز برداشت سمتش که چرخید سمت راست و منم با خودش چرخوند.

اهورا با حرص غرید_ بیا بیرون!

دانیار نوچی کرد_ هنوز مغز خر نخوردم!

_دانیار میگم از اون پشت بیا بیرون.

خواست دهن باز کنه که اهورا فورا از فرصت استفاده کرد و یکی خوابوند تو سرش، و این دفعه دانیار بود که افتاد دنبال اهورا، پوفی کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه و سری به غذام زدم و به نظر خودم اگر که یکم دیگه هم میموند بهتر میشد. با صدای آیفون از آشپزخونه زدم بیرون محمد حامی قبل از من هر دو رو باز کرد و اومد و رو این نشست.



کی بود؟

برگشت سمتم_آلاگل با نهنگی عنتر!

ی لحظه هنگ کردم_با کی؟

_کری مگه میگم یه نهنگ عنتر پشت آیفون بود!

ابروی بالا انداختم که دیدم در آسانسور باز شد و آلاگل با یه...حالا میفهمم چرا با آسانسور اومدن و حامی میگه نهنگ عنتر!...یه دخترت پل مپل باهاش بود که موهای زده بود و آرایش غلیظی داشت. پس این همون هیوا با تیپ و موهای پسرانه بود. اما این هیکلش کجا شبیه منه؟، من نم یدونم!

از آشپزخونه فاصله گرفتم و با لبخند رفتم استقبالشون، با جفتشون سلام و علیک کردم و همون دم در یکی خوابوندم پس کله آلاگل، یکم که از اومدنشون گذشت بلند شدم و چندتا چایی آوردم دانیار هم شیرینی آورد که نصفش رو فکر کنم تو راه خورد. دختره یکم که گذشت یخش آب شد که ای کاش نمیشد! یه بند داشت فک میزد و از در و دیوار میگفت، طوری که میخواستم بگیرم از وسط به دو نیم تقسیم کنم . زیاد باهاش هم کلام نشدم چون ازش خوشم نیومد.

بلند شدم و رفتم آشپزخونه و اهورا هم دنبالم اومد. فکر کردم که اومده کمکم و خیلی خوشحال شدم. با لبخند رفتم سمتش که انگشت اشاره اش رو گرفت سمت م

_نیشتم رو که تا فرق سرت بازه رو ببند و فکر نکن اومدم کمکت، دختره بهم زل زد منم ازش حالم بهم خورد اومدم.

یکی زدم تو بازوش_نگو الان میشنوه ناراحت میشه!

شونهای بالا انداخت و به کوردی یه چیزی گفت که این یکی رو واقعا نفهمیدم، اهورا باباش کورده و مامانش تورکه و بچه خیلی خوبی هم هست و از حق نگذریم خوش قیاف هاست. چون مربی بدنسازی هستش تقریبا همیشه گفت غوله! موهای مشکی رنگ و پوست سبز ه داره و چند وقتی میشه که داره موهاش رو بلند م یکنه تا ببنده البته دور سرش رو میزنه و فقط از وسط مو میزاره!...به صدقه سری دورگه بودنش حداقل چندتا فحش کوردی و تورکی ازش یاد گرفتم و این خیلی به نفعمه!.

با حالت زاری نگاهش کردم که به اپن تکیه داده بود_تو رو خدا کمکم میکنی؟.

حالت متفکری به خودش گرفت_یه شرط داره!

اخمام رو کشیدم تو هم_چه شرطی؟

_نترس بابا چیز بدی ازت نم یخوام.

مشکوک نگاهش کردم که داشت لبخند میزد_ اصلا نم یخوام!

خواستم برم که از دستم گرفت و کشید_ دِ نه دیگه نشد تو باید یه جوری این همه لطف و محبت من رو جبران کنی!

تو چشمات زل زدم_ اهورا یا میگی یا میخوابونم تو دهنِت.

لبخند پت و پهنی زد_ فردا باهام بیا بیرون و نقش دوست دخترم رو بازی کن.

دهنم رو اندازه غار علیصدر همدان باز کردم تا عربده بزنم که اهورا تند جلوی دهنم رو گرفت و کشوندم پشت کابینت تا کسی نبینتمون. آروم حرف زد

_ خره فقط یه روزه تو بازیگریت محشره برای همین اومدم سراغت، البته که نیلی خواهرم پیشنهادات کرد اما خب کی بهتر از تو؟

یکی با آرنج زدم تو شیکمش که نفسش بند اومد_ اووووخ نابود گشتم.

زدم تو پیشونیش_ اتفاقا حقته! سو استفاد هگر عوضی.

اخم کرد_ التماس میکنم فقط دو سه ساعت، درضمن مگه تو نم یخواستی با آلا بری خرید؟ بیا خرجت با من!.

با این حرفش لبخندی به پهنای صورتم زدم و با اینکه ریش داشت اما رو پنجه پاهام ایستادم و لپش رو محکم بوسیدم. وقتی برگشتم دیدم حامی و دانیار با دهن باز ایستادن و دارن ما رو نگاه میکنن. برای اینکه منحرف نشن با

همون لبخندم، با خوشحالی دستام رو کوبیدم به م

قلمه دل آلفا
niceroman.ir

قراره فردا با اهورا برم خرید و هرچی که بخرم پولش رو اهورا میده!

دوباره با ذوق خندیدم و برگشتم دوباره لپ اهورا رو بوسیدم و دستی به سرش کشیدم

مرسی که هستی الاغک نازم!

دانیار با این حرکت خندید نه هنوز عقلش سرجاشه! خیلی مونده که عاشق بشه.

حامی زد رو شونه دانیار آره منم فکر کردم از دست رفت.

با کمک بچه ها میز رو چیدیم و شام خوردیم بعد از غذا هم اهورا و دانیار بند و بساط قلیان رو تو بالکن یا همون تراس چیدن و یه پتو هم پهن کردن و طبق معمول هم منه بدبخت باید چایی دم م یکردم و م یبردم.

نایس رمان

چاپی ها رو ریختم و گذاشتم تو سینی و گذاشتمشون روی اپن و همین که برگشتم تا قندون بردارم، یهو کل سینی چپ شد و ظرف ها با صدای بدی شکست و یه تیکه شیشه به سمت ساعد دستم پرت شد و باعث شد که زخم بشه و ازش خون بیاد .

نمیدونم چطوری اما انگار که یکی از صندلی ها بلند شد و محکم خورد تو سرم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوری که به چشمم میخورد چشم هام رو باز کردم و به اطرافم خیره شدم انگار که تو بیمارستان باشم.

بیدار شدی ؟

به دانیار که کنارم نشسته بود نگاه کردم _ چی شده ؟

یکم به اطرافش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست تند تند شروع به حرف زدن کرد

_ ببین حدسی که من میزنم اینه که یکی از اون جن ها صندلی رو کوبیده تو سرت و گویا قصد قتلت رو داشته اما چون گردنبدت تو گردنت بود باعث شده که اون قدرتش رو از دست بده و آروم بکوبه تو سرت و خدا رو شکر که الان سالمی! و فقط بیهوش شده بودی، سرمت هم که چند دقیقه پیش تموم شد. اهورا هم رفته هزینه درمان رو حساب کنه حالا هم بلند شو بریم.

دستی به پیشونیم کشیدم _ میتونم برم ؟

سری تکون داد_آره دکترت گفت سرمش که تموم شد و بهوش اومد میتونید بپریدش. بلند شدم و با کمک دانیار نشستم، یکم سرم رو خاروندم و چند بار پلک زدم و بعد هم به لباسام نگاه کرد. ای خاک تو اون سرتون یه مانتو تنم کرده بود و یه دمپایی هم پام بود با یه روسری! خوابوندم پس کله دانیار



برو بابایی نثارش کردم و شروع کردم به گشتن بین وسایل های توی داشبرد، یه چیپس سرک های که تا نصفه خورده بود، توش بود با آدامس و کیک، یکم دیگه هم گشتم اما بجز خرت و پرت چیزی پیدا نکردم. در داشبرد رو بستم و به صندلیم تکیه دادم. رهام از بین صندلی ها رد شد و اهورا رو مخاطب قرار داد

آها راستی دکتر گفت یه چندتا چیز شیرین بگیریم بدیم بهش بخوره.

اهورا چپکی نگاهش کرد ای لال شی دانیار اینا رو داری الان میگی ؟

دانیار سرش رو خاروند خب تازه یادم افتاد.

اهورا برگشت سمت هوی میخوای برات بگیرم کوفت کنی ؟

نیشم رو به پهناي کل صورتم باز کردم به طوری که کم مونده بود دهنم پاره بشه و دیگه بی دهن بشم اول از همه شیر موز بستنی، موز، شیر موز، بیسکویت مادر، کیک، چایی، شکلات داغ اممم...دیگه همینا!

دانیار زد رو شونهام گلم چیز دیگه ای میخوای بگوها اصلا خجالت نکشی ها! من و تو که این حرفا رو نداریم.

اهورا آخه من اینهمه رو از کجا پیدا کنم الانم که شبه و مغازه ها اکثریت قفلن.

شوخیت گرفته؟ اینجا ارومیه ست ها! شهر به این بزرگی!

اهورا کمر بندش رو باز کرد_ آقا اصلا یه پیشنهاد، بیاین همگی با هم بریم شیرموز بستنی بخوریم.



دختر عموی آلا هیوا خیلی خوب بود اما از نظر من یه مشکل بزرگ داشت اونم اینکه خیلی زود با غریبه ها گرم م یگرفت. گردن بند تو گردنم رو لمس کردم و هزار بار برای داشتنش شکر کردم. آگه نبود الان شاید من هم نبودم. دوباره

دستی به سرم کشیدم که فکر کنم باد کرده بود. برای اینکه سرم درد میکرد رفتم و روی مبل دراز کشیدم و یکم با گوشیم ور رفتم و آخر سر هم همونجا خوابم برد و نفهمیدم بقیه کی رفتن!

هاله هاله بدو بلند شو! بدو بدو، خر، الاغ، داوار، گیجول بدووو و

صدای دانیار بود که داشت تند تند تکونم میداد و با عربده صدام میکرد. آخر سر با حرص دستم رو بلند کردم و زارت خوابوندم تو کلش و معلوم نشد که به کدوم نقطه از صورتش خورد. اما مهم این بود که ضربه به هدف اصابت کرد. این از اون آخ گفتن بلندش و پشتش وای وای کردنش معلوم شد. همو نظور که تو عالم خواب بودم بلند گفتم

اه زهرمار بزار بتمرگم دیگه!

محکم زد تو پیشونیم_خره پاشو حامی زنگ زد ه

یکی از چشم هام رو بزور باز کردم_خو؟

ایندفعه زد رو پیشونی خودش_الاغ میگه ساعت نه پاشو بیا دفتر امروز سرمون شلوغه!

با دستم بهش لایک نشون دادم و دوباره خواستم که بگیرم بخوابم اما همین که چشم هام رو بستم ی هو یاد دفتر افتادم و فوراً از جام پریدم، اما چون رو مبل خواب بودم گردنم گرفته بود و با این حرکت درد بدی افتاد تو گردنم. با دستم بهش اشاره کردم که گوشه رو بده بهم! گوشه رو از دستش گرفتم و جواب داد م

_ اول سلام دوم هم نمیخواد بیای البته با اون بلائی که دیشب سرت اومد فکر نکنم که آگه بیای دوباره غش نکنی!



بی حوصله گفت_ هاله فقط زود باش ها منتظرم!.

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم و فوراً رفتم سرویس و آماده شدم دو لقمه هم صبحونه خوردم. دانیار هم بزور با خودم بردم بلکه که شاید به دردم بخوره... دانیار تا لیسانس خوند و دیگه ادامه نداد و مثل من فوق نگرفت اما نمیره سر کار و دوست نداره هم که بره! حالا چراشو خدا م یدونه اما امیدوارم که یه روزی برای رفتن به سرکار اراده کنه! .

با عجله وارد دفتر شدم و دانیار هم پشت سرم خیلی ریلکس و خونسرد داشت م یاومد و با اون طرز راه رفتنش هر کس نم یدونست فکر میکرد که اومده فشن شوپی جایی! .
حامی پشت میزش نشسته بود و داشت عمیق فکر میکرد و پرونده های رو مطالعه میکرد.

رفتم سمتش و صندلیم رو کشیدم و کنارش نشستم_سلام چیشده ؟

سرش رو بلند کرد_سلام اومدی ؟

_آره بنال!

پوفی کرد و به صندلش تکیه داد_ امروز صبح که اومدم یه نفر از دادگستری اومد و یه پرونده برام آورد و انگاری موکل خودش وضع مالی خوبی نداره و به همین خاطر دولت براش وکیل گرفت ه

دانیار هم یه صندلی آورد و نشست_خب ؟

_ببین من هرچی این پرونده رو میخونم هیچی تو کتم نمیره!

یکم جا به جا شدم_چرا؟ بگو ببینم موضوع از چه قراره ؟

_ببین این یه روستای دور افتاده هست که تقریباً بگی نگی میشه گفت اطراف ارومیه هست و درست تو دل یه جایی مثل جنگل هستش. بعد قضیه از این قضااست که دو روز پیش یه دختره از همون روستا صبح زود اول وقت با برادر کوچیکش م یره جنگل سر چاه تا آب بیارن، چند ساعت که میگذره هیچ خبری از هیچ کدومشون نمیشه! اهالی ده هم تا شب دنبالشون میگردن اما پیداشون نمیکنن. صبح روز بعد جنازه هر دوشون جلوی ورودی جنگل پیدا میشه، دختره به شدت کتک خورده بود و مرده بود و پسره هم زنده مونده بود اما الان به بیماری روانی دچار شده!

یکم فکر کردم_خب بقیه اش!

پوفی کرد و چنگی به موهاش زد_خب ببین عجیب تر اینکه که چند دقیقه پیش نتیجه کالبد شکافی اومده و نتیجه هایکی از این بوده که دختره قبل از مرگ به شدت ترسیده به طوری که چشم هاش چپ شده و باعث مرگش شده و بعد از مرگ کتک خورده!، و کالبد شکافی میگه که دختره از شدت کتک نمرده بلکه مرگش از ترس بود...

یکم سکوت کرد و ادامه داد_اما عجیب تر اینکه از وقتی نتیجه کالبد شکافی اومده خوانواده دختره به شدت اصرار

دارن که شکایتشون رو پس بگیرن به طوری که انگار اصلاً مرگ دخترشون و روان پریشی پسرشون برایشون مهم

نباشه.!

ابروی بالا انداختم_ خب این پرونده م یتونه چند تا فرضیه پیچ در پیچ داشته باشه.

قبل از اینکه دهن باز کنم و فرضیه رو بخوام بگم دانیار فوراً گفت

_ فعلاً بهترین فرضیه برای من م یتونه موجودات غیر ارگانیک باشه.

دوباره ابروی بالا انداختم_ حرف درستیه اما به نظرت چرا یه جن باید بیاد و این کار رو بکنه؟.

حق به جانب جواب داد_ خب ببینید ما وقتی در مورد غیر ارگانیک ها حرف م یزنیم منظور ما فقط جن ها نیستن!
میتونه موجوداتی مثل آل، الف، دوال پا، ونگ زن و اینا باشه!

چپ چپ نگاهش کردم_ خب این همه موجود از کجا میاد؟

پا روی پا انداخت_ بابام همیشه میگه اونا دنیای خودشون رو دارن، اما بین ما زندگی میکنند.

حامی چپ چپ نگاهش کرد_ مطمئنی که سالمی؟

یکم فکر کرد، خوابوندم تو سرش_ نمیخواد این همه فکر کنی ممکنه ارتباطت با مغزت قطع بشه!

با تعجب نگاهم کرد که محمد حامی نوچی از روی تاسف کرد و گفت

_دانیار تو واقعا بعضی وقتا مغزت عینهو تورین بادی کار م یکنه و بعضی اوقات هم به قول هاله ارتباطت با مغزت قطع میشه و سیمات اتصالی میکنن.!



پشت بندش دستاش رو کوبید به هم_خب پاشید خودمون بریم یه سر به اون روستا بزیم تا مطمئن تر بشیم.

خواستم موافقت کنم که یهو یاد اهورا و قولش افتادم_نه من نمیتونم امروز باید با اهورا برم بیرون.

محمد حامی_بابا بیخیال الان که تازه ساعت ده و نیمه!. تا بریم اونجا میشه دوازده، دوازده و نیم. خرید هم که تا شب وقت دارید.

شونهای بالا انداختم و باش های کردم. دانیار از جاش بلند شد و شلوارش رو کشید بالا

_خب سفر به سلامت! من دیگه باس برَم.

از گردنش گرفتم_به کجا چنین شتابان؟ بودی حالا!

لبخندی زد_نه خیلی ممنون من باید برم، کلی کار دارم.

زدم پس گردنش_گ و--ه نخور. تو با ما میای!

_اما من...

انگشت اشار هام رو تو هوا تکون دادم_همین که گفتم

قلمه دل آلود
niceroman.ir

defaraz

...

شماره پرونده و اسم موکل و مقتول رو برداشتیم، اما پرونده رو با خودمون نبردیم. قرار شد که با ماشین من بریم. لباس هامون رو هم عوض کردیم و مشکی پوشیدیم تا که باهاشون همدردی کرده باشیم. سر راه قبل از اینکه از شهر خارج بشیم یه بسته خرما و یه دسته گل هم گرفتیم که پولش رو منه بدبخت بخت برگشته دادم. دانیار هم کلی غرزد که من نیام و اونجا خطرناکه و اگه بمیرم دی هام رو کی میده و اینا...اما یکم که گذشت بالاخره خفه خون گرفت و خود به خود ساکت شد اما هر چند دقیقه یه بار پارازیت مینداخت که من جوونم و این حرفا! و همین زرز کردن هاش باعث شد که یکم بحثمون بشه اما به خیر گذشت.

محمد حامی هم همش تیپ من رو مسخره میکرد و هی میگفت که آخه کدوم آدمی با هودی م یره مراسم ختم؟. درسته الان فصل هودی نیست اما م یدونم که اطراف ارومیه اگه دار و درخت باشه هوا سرد میشه! هرچی باشه نباشه همیشه احتیاط شرط عقله!.

خونواده اکبری...تو راه نقشه کشیدیم که به عنوان یکی از بستگانشون بریم و بعد بگیم که وکیلشون هستیم. این طوری شاید واقعا بهتر میشد.

بعد از گذشتن از بزرگراه وارد مسیر روستا شدیم و بعد از چند دقیقه به خود روستا رسیدیم. دانیار از بین صندلی

ها رد شد

اصلاً شبیه چیزی نیست که تصور میکردم.

سری تکون دادم و با دقت شروع به رانندگی کردم که حامی یکم به اطراف دقت شد. آره جای خیلی خوب و دلپذیره اما شما احساس نمی کنید که این درختای سر به فلک کشیده بیش از حد امکان رعب و وحشت دارن؟

شونهای بالا انداختم. خب به درک.

دانیار. شما دوتا احمق احساس نمیکنید که بررسی محل وقوع حادثه کار پلیسا هست نه وکیلای خنگی مثل شماها؟

محمد حامی. خب الاغ هیجانش به همینه دیگه!. در ضمن تو رو با خودمون آوردیم که اگه قراره یکی نفله بشه اون تو باشی

دانیار یکی محکم زد پس کله حامی بدبخت. پُخ نخور اتفاقاً من خودم به شخصه تو یکی رو با افتخار تقدیم م یکنم.

حامی هم برگشت و از گوشش محکم گرفت و کشید. ولی اون که قراره به فنا بره توئه خری نه من!

دانیار هم چند تا فحش به محمد داد و وقتی دید که گوشش رو ول نمیکنه از موهاش گرفت و محکم کشید و محمد حامی چون به سمت عقب کشیده شد زارت خورد به منه بدبخت و منم با طرف چپ صورتم محکم و با قدرت هر چه تمام تر چسبیدم به شیشه و کم مونده بود که از جاده منحرف بشم. با آرنجم محکم زدم تو پهلو حامی و یه عربده هم کشیدم و جفتشون نشستن سر جاشون اما همچنان داشتن دعوا م یکردن.

اون دوتا در حال بحث و مشاجره بودن که داخل روستا شدیم، همه جای روستا سرسبز و قشنگ بود اما قدیمی و رنگ و رو رفته! روستای شلوغی بود و بچه مچه زیاد داشت که داشتن با دهنی که به بزرگی غار علیصدر همدان باز شده بود به ماشین نگاه میکردن.

حالا باز خوبه همچین تحفهای هم نیست و دویست و شیشه! یکم که جلو تر رفتیم هیچ خبری از مراسم ختم و اینا نبود. جلوی یه مغازه کوچیک نگه داشتم که تعداد زیادی پسر جوون و مرد توش جمع بودن.

دانیار زد رو شونهام_ میخوای چیکار کنی ؟

کمر بندم رو باز کردم_ خو الاغ بالاخره باید از یه بیکاری آدرس پرسیم یا نه ؟

شیشه رو دادم پایین و دل و به دریا زدم و گفتم_ آقا ببخشید!

کسی توجه نکرد دوباره صدا کردم که یکیشون با نارضایتی اومد جلو و با اخم و تخم پرسید

_اگه گردشگر هستید جا برای اجاره نداریم.

اخم کردم_ اول سلام دوم هم نخیر آقا خجالت بکشید و انقد زود قضاوت نکنید!. ما از اقوام آقای اکبری هستیم و برای تسلیت اومدیم.

ابرویی بالا انداخت و داخل ماشین رو نگاه کرد_ فرمایش!

لبخند پر از حرصی زدَم_ آدرس لطفا!

چینی به دماغ قشنگ تر از قناریش داد_ دیر اومدید.

نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم بشه. در ماشین رو محکم باز کردم که یارو نابود شد. و الکی خودش رو انداخت زمین و شروع کرد به آخ و اوخ کردن. حالا درسته محکم زدَم ولی خدایی اینهمه عرعر کردن نداره که!

دانیار و حامی فوراً از ماشین پیاده شدن و اونایی هم که داخل و بیرون از مغازه بودن اومدن سمت ما و یکیشون اومد جل و

_ خانوم چیکار کردی ؟

یکم سعی کردم خانوم وارانه رفتار کنم و با عصبانیت و صدای نازک شد گفتم_ یکی از اقوام بنده تو این روستا فوت شده و من برای تسلیت اومدم اما این آقا واقعا خیلی با من بد حرف زدَن! به طور یکه کلا انگار فوت اینا سرش نمیشه و نم یفهمه من عزادارم! مرده به اونی که روزمین بود نگاه کرد_ یعنی خلیل خاک تو سرت!

برگشت سمت من و ادامه داد_ ببخشید ما فکر کردیم که شما گردشگر هستید و بی احترامی کردیم... کجا میخواید تشریف ببرید ؟



دانیار_ منزل آقای اکبری به خاطر مرگ دخترشون.

مرده یکم تعجب کرد_ مطمئنید ؟

حامی شاکی گفت_ ای بابا آقا فامیل مونه ها!

ابرویی بالا انداخت_ همین راه رو مستقیم برید و کنار یه تانکر آب بپیچید سمت راست و بعدش خونه سیده!

تشکر کردیم و سوار ماشین شدیم و اون یارو هم همش میگفت بابا من که چیزی نگفتم و اینا اما ما زودتر فلنگ رو بستیم.

حامی_ ایولا داری دخترا!

دانیار خندید_ آره منم فکر کردم با اون طرز پیاده شدنت قراره آدم بکشی!

_میشه لطفا خفه شدید؟.

محمد حامی_ هاله اون کلاهت رو یکم بکش جلو تا اون بادمجون رو کلت مشخص نباشه!

کلاهم رو یکم کشیدم جلو و بعد از تانکر پیچیدم سمت راست و آخر کوچه یه خونه بود که درش باز بود و پارچه سیاه روی در زده بودن و چند نفر انگشت شمار تو حیاط آدم بودن.

دانیار با صدای آرومی گفت_ بابا اینجا دیگه خیلی عجیبه! اینجا الان باید حداقل دویست سیصد نفر باشن که با عربده زار بزنن و خودشون رو وحشیانه کتک بزنن!.

حامی لبخندی زد_ میگم چطوره برگر دیم؟ جان من برگردیم بریم خودم همتون رو کافی نایت مهمون میکنم!

نوچی کردم_ الاغ برای اولین بار تو عمرمون داریم رو یه پرونده قتل کار میکنیم ها!

دیگه کسی حرفی نزد که وارد حیاط شدم، همه کسایی که اونجا بودن با تعجب و شک نگاهمون میکردن. ماشین رو جلوی خونه بزرگ و کاه گلی نگه داشتم. اینجا با کل روستا فرق میکرد و فقط چند تا درخت و یه حوض داشت! چندتا ماشین دیگه هم تو محوطه حیاط پارک بودن. دستی ماشین رو کشیدم و دانیار رو مخاطب قرار دادم

_ اون دسته گل و جعبه خرما رو هم بیار.

نالید_ آخ من نم یدونم کدوم گوسفندی وقتی م یره مراسم ختم با خودش جعبه خرما م یره! ؟

حامی_ اینا چرا دارن این شکلی نگاهمون میکنن؟.



_ سلام خوش آمدید.

هر سه سلام دادیم. مرد قیافه خیلی خوبی نداشت و انگار از گریه زیاد زیر چشم هاش گود افتاده بود.

حامی_ تسلیت عرض میکنیم.

چشم های مرد پر از اشک شد و پسره از دانیار دسته گل و جعبه خرما رو گرفت و به داخل خونه دعوتمون کرد... خونه ساده و سوت و کوری داشتن اما حال بزرگی داشت با دیوار های سیمانی، یه آشپزخونه و یه اتاق، فکر کنم که سرویس و حموم هم بیرون از خونه بود. روی زمین که نشستم، با خودم فکر کردم که چند وقت یا بهتره بگم چندسال بود که روزمین ننشسته بودم. و این درست از زمانی بود که کف خون هامون رو پارکت زدیم.

بهمون خرما تعارف کردن و هر کدوم یه خرما برداشتیم و یه فاتحه هم فرستادیم. چیزی که نظرم رو جلب کرد پسر بچ های بود که گوشه حال تو رختخواب بود و به شدت کتک خورده بودش، رفتارش مثل دیوونه های روانی بود و هر چند دقیقه یه بار میخندید و بعد اخم میکرد. صدا های عجیبی ازش در میاومد باید اعتراف کنم که واقعا ترسناکه!

حامی که وسط نشسته بود و چشم از پسره برنمیداشت زد به بازوم_الانه که یه سگته ناقص رو برم. آقا اصلا من نقطه چین خوردم پاشدم اوادم.

غریدم_ فقط خفه خون بگیر و سعی کن به پسره انقدر تابلو نگا نکنی!

یکم که گذشت متوجه شدم دانیار داره از پسره بدتر عین دیوونه ها زیر زیرکی م یخنده!

به حامی اشاره کردم که ببینه چشمه ؟

با خنده گفت_ آخه همه دارن به هم دیگه نگاه میکنن.

چند تا زن هم بودن و یه دختر هم به در آشپزخونه تکیه زده بود و تو فکر فرو رفته بودش. چند تا پیرزن و پیرمرد هم اونجا بودن. همه تو سکوت بودن و عمیقاً فکر میکردن، برام خیلی عجیب بود که سؤال نم یکردن کی هستیم و از کجا اومدیم برای اینکه سکوت رو بشکنم خودم شروع به حرف زدن کردم

گوم رو صاف کردم_ اول از هرچیزی مرگ عزیزتون رو بهتون تسلیت میگم

با این حرفم همه یه صلوات فرستادن. ادامه دادم

_من و همکارم بررسی پرونده شما رو از طرف دولت به عهده گرفتیم.

یکی از مردها تقریباً با عصبانیت گفت_ ما گفتیم که م یخوایم شکایتمون رو پس بگیریم.

چشم هام رو بستم و دوباره ادامه دادم_ میدونیم ولی برای ما یه جای این پرونده به طرز عجیبی م یلنگید و میدونید در اصل با عقل جور در نمیامد و برای همین

تا خواستم خبر مرگم بقیه اش رو بگم حامی فوراً به دانیار اشاره کرد

_این دوستمون رو با خودمون آوردیم که هم خودش و هم پدرشون ج نگیر هستند.

همه با وحشت به دانیار نگاه کردن که دانیار فوراً گفت

نه نه نه پدر من برای مسلمون ها کار میکنه و کافر نیست.

خودم دوباره شروع به حرف زدن کردم_ همیشه لطفاً دلیل اینکه قصد پس گرفتن شکایتون رو دارید رو برای

ما توضیح بدید؟

پدر دختره رو به ما کرد_ از خونه من برید بیرون!

خیلی برام عجیب بود که بقیه سکوت کرده بود. به پسره نگاه کردم که چشم هاش با چند دقیقه پیش فرق داشت، دانیار رد نگاهم رو گرفت و بهش نگاه کرد و فوراً رو به جمع گفت

_خب ببینید ما یه نوع جن داریم که از طریق گوش، بینی و دهان میره داخل سر آدم و مغز او رو کنترل میکنه و فکر کنم الان یکی از همون ها داخل سر پسر شماست و داره با کار هاش رفتار همه شما رو کنترل میکنه و به خاطر همین هست که خونه انقدر تاریک و سرده، چون یه غیر ارگانیک اینجا بین ماست!

صدای همه بلند شده بود و کسای هم که کنار پسر بچه نشسته بودن فوراً با وحشت از جاشون بلند شدن و جای دیگه ای نشستند که دانیار ادامه داد

_بهتون پیشنهاد میکنم که ببندیدش تا زمانی که یه آدم مطمئن رو پیدا کنید.

تا حرف دانیار تموم شد دهن پسر بچه به طرز بدی از هم باز شد و همه فرار کردن و حتی چند نفر رفتن بیرون. اما دانیار فوراً دوید سمت پسر که انگار هاری گرفته باشه و دست هاش رو از پشت محکم گرفت و به شکم خوابوندش رو زمین، دستش رو گذاشت رو سر پسر بچه که داشت صدا های عجیبی از خودش در م یآورد و به زبون عجیبی حرف میزد و شروع به خوندن دعا کرد و این وسط همه نظاره گر بودن که داد زد م

فورا برید یه چیزی بیارید تا ببندیمش.

چند نفر با عجله به سمت یکی از در های چوبی رفتن و بعد از چند دقیقه که پسر بچه تو همون حالت بیهوش شده بود و به حالت اولیه خودش برگشته بود با چند تا طناب و پارچه اومدن. همون طور که دانیار گفت دست و پا هاش رو بستن و بعدش هم به ستون آهنی وسط حال بستنش. وقتی که همه نشستن دانیار گفت ت

مواظب باشید که بازش نکنید وگرنه ممکنه به یه نفر صدمه بزنه یا اون رو بکشه! حتی اگه گفت میخواد دست به آب و حموم هم بره بازش نکنید تا زمانی که یه جن گیر بیارید.

حامی هم از همون اول خشک شده سر جاش نشسته بود و تو شوک بود خود من هم بهتر از اون نبودم. با اینکه یه بار همچین چیزی رو تو خونه دانیار اینا دیدم اما بازم واقعا برام وحشتناک بود و فکر نکنم که تا یه هفته بتونم بخوابم. دست هام م یلرزید و برای اینکه لرزششون رو کم کنم اونا رو محکم به هم فشار میدادم.

چندتا زن اون وسط گریه میکردن و داد و هوار راه انداخته بودن. چند دقیقه که گذشت و دوباره سکوت کل خونه رو گرفت یه پیرزن که فکر کنم عمه آقای اکبری بود با لوجه غلیظ تورکی یا همون عَجَمی شروع به حرف زدن کرد .

_خیلی سال پیش وقتی بچه بودم یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم...اون موقع ها اینجا تا چند کیلومتری فقط جنگل بود. از همون موقع بچه های روستا خیلی زیاد بودن. یه روز با حدود ده تا از بچه های روستا و خواهرم و دوست

صمیمیم داشتیم نزدیکی های جنگل کنار رودخونه با پسرا و دخترا بازی میکردیم و از همه جا بی خبر بودیم که همین طوری داریم میریم داخل جنگل... کمی بعد متوجه شدیم که درست داره از وسط جنگل صدای عروسی و رقص و ساز میاد و عده ی زیادی دارن شادی میکنن. صدای عروسی و کل کشیدن ها خیلی بلند بود.

آهی کشید و ادامه داد_ بچه ها که صدای عروسی رو شنیدن خیلی میخواستن که برن و عروسی رو ببینن با اینکه میدونستن این اطراف هیچ روستای دیگ های نیست. من به خواهرم خیلی اصرار کردم که نره اما اون به من توجه نکرد و با بقیه رفت ولی من و دوستم که خیلی ترسیده بودیم مخصوصا که اون زمان گرگ و خرس تو جنگل زیاد بود، من و اون باهم برگشتیم روستا و بقیه بر ای دیدن عروسی رفتن.

همون طور که داشت گریه میکرد ادامه داد_ وقتی برگشتیم روستا و برای بقیه تعریف کردیم که چی شده. همه وحشت کردن و انگار چیزی رو میدونستن که ما نم یدونیم و بدون درنگ همه مردم روستا چه پیر و جوون فانوس و چراغ به دست به دل جنگل زدن برای پیدا کردن بچه ها... من و دوستم هم توی روستا پیش زن ها موندیم. مردم تا شب دنبال بچه ها توی جنگل گشتن اما پیدا شون نکردن و آخر سر نزدیکای سه شب همشون رو در حالی که به شدت کتک خورده بودن و از سر و روشون خون م یبارید و زبونشون بریده شده بود و داخل یه گودال بزرگ انداخته بودنشون پیدا کردن. همه اونا از شدت وحشت خشک شون زده بود و در آخر همگی ساعت هفت و نیم صبح با هم مردن...

پیرزن اشک هاش رو پاک کرد_ هیچ وقت هیچ کس نفهمید که چه اتفاقی برای اونا افتاده اما همه ما الان یه چیزی رو خوب م یدونیم. اونم اینکه اون موجودات از اول هم تو روستای ما بودن و خواهند بود.

نفس عمیقی از روی کلافگی کشیدم_ یعنی شما میگیه همون اتفاق برای این دو نفر افتاده؟.

آقای اکبری سری تکون داد_هیچ شکی نیست!

حامی گلوبی صاف کرد_اما ممکنه باعث این اتفاق خودتون باشید.

_منظورتون چیه؟

دانیار_ببینید همون طور که انسان روح لطیفی داره جن هم جسم لطیفی داره. پس ممکنه که مایع داغی از دستتون افتاده باشه و یا شئی تیز و فلزی از دستتون افتاده باشه و به یه جن یا یه بچه جن آسیب رسونده باشید و اون مرده باشه و خونوادش برای انتقام این بلا رو سر بچه شما آورده باشن. در هر صورت این کار ما نیست اما باید یه ملا و جن گیر ماهر رو بیارید تا کارتون رو راه بندازه. الان هم لطفاً راهنماییمون کنید که ببینیم اون چاه کجاست!.

چشمام از حدقه زد بیرون، این الان چه زری زد؟ چاه کجاست؟ حامی یه بشگون محکم از بازوی دانیار گرفت و اونم خواست داد بزنه که صداهش تو گلویش خفه شد و دهن وا نکرد.

همه سکوت کرده بودن که آقای اکبری گفت

_شما مطمئنید که میخواید برید اونجا؟

دانیار همون طور که صورتش تو هم جمع شده بود با اطمینان سرش رو تکون داد که حامی از بازوش یه بشگون دیگه گرفت



به مسیر رفتنش نگاه کردم_ یعنی واقعا رفت ؟

دانیار دستش رو انداخت دور گردنم_ آره رفت حالا من موندم و تو و مررررگ.



دندونام رو با حرص روی هم ساییدم_ همیشه لطفا خفه شی و دستت رو قبل از نابود شدن گردنم برداری ؟

دستش رو برداشت، خواستم برگردم که از یقه لباسم گرفت و دنبال خودش کشوند. و وقتی مطمئن شد که کمی دور شدیم یقهام رو ول کرد و زد رو کتف م

_ خب حالا گورت و گم کن بیا بریم.

_ آخه چرا حامی رو با خودت نیاوردی؟ بابا من هنوزم یخوام زندگی کنم و یه روزی ازدواج کنم.

لبخند خل مشنگی زد_ آخه تو گردنبد تو گردننه و کنارت امن یتیم بیشتره!

دویدم دنبالش و قبل از اینکه بخواد فرار کنه یه لگد زدم به پاش که آخ و اوخش شروع شد.

یکی هم زدم پس گردنش_ دانیار از من به تو نصیحت..

_ میدونم خیلی خرم.

لگدی به سنگ جلو پام زدم و همون جاده رو چند قدمی رفتیم و تو سکوت گذروندیم.

یکم که گذشت صدای دانیار در اوم د



خب بگو!

اخم کردم_چی بگم؟ م یخوای برات وصیت کنم؟

ای بابا خو یکم از در و دیوار حرف بزن دیگه! حوصلم سر رفت.

شونه‌های بالا انداختم_والا من مغزم هنگ کرده...ها راستی از اون موقع که اون موکل بابات رو دیدم خوابم نبرده.

خندید_خیلی خب بابا تو هم هی به اون گیر بده!

راستی بابات چی در مورد من میدونست؟

ابروی بالا انداخت_نمیدونم هنوز در بار هاش مطمئن نیست اما باز دوباره رفته که از این قضیه مطمئن بشه!

کلاه هودیم رو هم گذاشتم سرم_از چی؟

دستاش رو کرد تو جیب شلوارش_ نمیدونم به خدا خودم و کشتم هم بهم نگفت ،م یگفت تو دهن لقی صاف
میری میزاری کف دست هاله!

لبخندی زدم_ خب بدبخت حق داشته دیگه ه



چپ چپ نگاهم کرد_ واقعا که!

همش کلا حس بدی نسبت به اینجا و درختاش داشتم و فقط فکر میکردم که چند نفر دنبالمون هستن و فکر کنم این
به خاطر ترسم بود. یکم دیگه هم تو سکوت گذروندیم که دوباره دانیار شروع به حرف زدن کرد_ ببینم تو قبلا با اهورا
دوست بودی ؟

آهی کشیدم_ آره! وقتی به این فکر میکنم که یه زمانی بهش میگفتم عشقم دلم میخواد خودم و حلق آویز کنم.

خندید_ واقعا این برای خودم هم عجیبه که تو اکیپی که ما داریم سه تا پسر و دوتا دختریم!.

سری تکون دادم_ آره به خاطر همین از خیلیا تیکه شنیدم ولی اهمیتی نم یدم چون م یدونم که اونا هنوز به اون سن از
عقل نرسیدن که فرق بین دوست و رفیق رو از هم تشخیص بدن.

دستاش رو کرد تو جیب شلوارش_ آره واقعا راست میگی دوست و رفیق یه چیزیه که کلا از هم دیگه جداست...میگم

هاله ؟

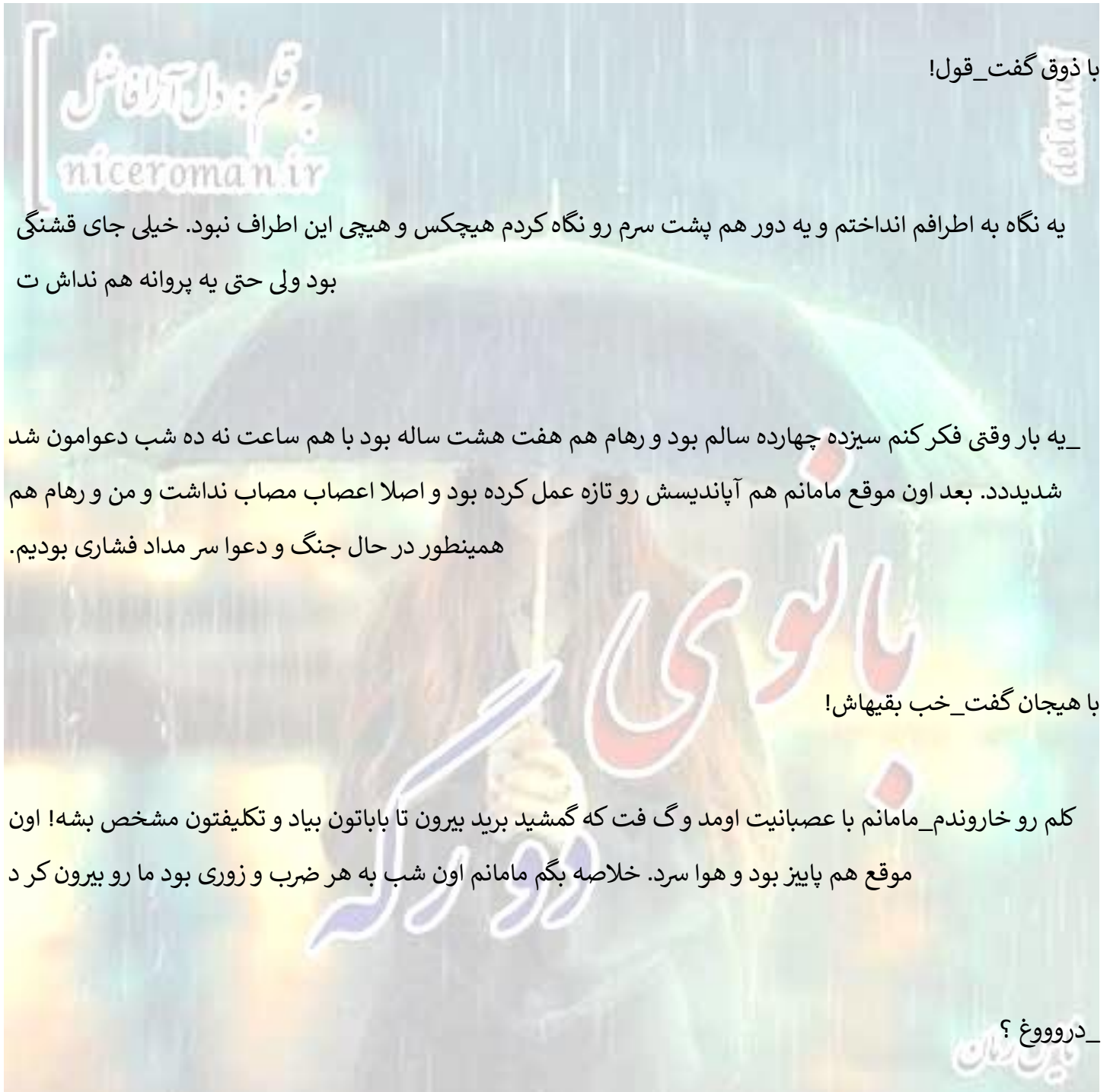
_هم ؟

__ بیا تا میتونیم حرف بزنین چون من واقعا حس بدی نسبت به اینجا دارم.



__ باشه باشه قول میدم! حالا چی میخوای برام تعریف کنی ؟

نفس عمیقی کشیدم_دانیار قول دادی ها!



خندیدم_نه به جان تو...حالا خلاصه من از یه چیزی م یسوزم اونم اینکه اون شب ما با اون تیپ رفتیم بیرون و با همون تیپ رفتیم مغازه.

خندید_ مگه تیپتون چش بود ؟

_من یه بیژامه هلو کیتی پوشیده بودم با یه هودی نارنجی و رهام هم یه رکابی و شلوارک تنش کرده بود و رو اون هم یه کاپشن پوشیده بود ولی از همه بدتر کفشایی بود که پامون کرده بودیم... دیدی دیگه از این دمپایی گنده های آبی هستن ها من از اونا پوشیده بودم رهام هم کفش های پاشنه بلند مامانم رو پاش کرده بود.

همون طور که دانیار داشت قهقهه م یزد منم تعریف میکردم.

_یه پنج تومنی تو جیب هودیم بود و با همون پاشدیم رفتیم مغازه کنار خونه! با همون سرو وضع افتضاح هنوزم که هنوزه نگاه فروشنده به خودم رو یادم نمیره! واقعا خیلی بده و شاید یکی از کابوس های زندگیمه.

_حالا چیشد رفتید خونه ؟

خندیدم_ آره وقتی برگشتیم فهمیدیم که مامانم همون لحظه که بیرونمون کرده همون لحظه هم پشیمون شده! اومده دنبالمون و دیده که نیستیم در به در دنبالمون گشته و به بابام و همه زنگ زده و گفته بچه ها رو دزدیدن خلاصه وقتی رفتیم. یه دست مفصل کتک خوردیم و بعد رفتیم خونه و هرچی که خبر مرگ مون خورده بودیم کوفتمون شد. ولی دانیار واقعا الان که یاد نگاه های مردم میفتم خودم به خودم فحش میدم. حتی فکرش هم برام وحشتناکه که من اون موقع با هودی و بیژامه رفته بودم مغاز های که تقریبا میشه گفت فروشگاه بود و دمپایی هایی پام کرده بودم که کل انگشت های پاهام ازش زده بود بیرون و پشتش هم راحت یه هفت هشت متری برا خودش آزاد بوده و من اونا رو پام کردم میفهمی؟ نه واقعا میفهمی؟ نه تو نم یفهمی!

دانیار دلش رو گرفته بود و قهقهه م یزد. زدم به بازوش_مرض مگه خنده داره؟ نه نداره درد داره دررردا!

یه لحظه به این فکر کردم که شاید ما تا چند دقیقه دیگه نباشیم و بمیریم. اونوقت نشستیم و دهنمون رو به

پهنای سد آرس باز کردیم و هر هر هر میخندیم. خیلی از روستا دور شده بودیم به طوری که دیگه کم کم حتی راه هم داشت محو میشد.

_به چی نگاه میکنی؟

_به نظرت زیادی دور نشدیم؟ اصلا شاید هیچ چاهی وجود نداشته باشه!

با دستش سمت راست جاده خاکی رو نشون داد_نه بابا چمنزاره اینها!

به اون سمت نگاه کردم و با تعجب گفتم_به این میگن چمنزار؟ بابا ما فقط کافیه یه قدم بندازیم اینجا تا با کمر بریم توش.

نوچی کرد و چینی به بینیش داد_نه بابا این جویرام نیست حداقلش تا نزدیکای زانو میاد.

دستم رو کردم تو جیب هودیم_خو برو من اینجا منتظرتم هواتم دارممم. یا علی مدد!

یکی زد پس گردنم_گو--ه نخور! مگه من تو رو به عنوان دکور با خودم آوردم؟

دستی به گردنم کشیدم و با پام یکی به پاش زدم_ آیی وحشی.



_ نه بابا قضیه این چاهه نیست با اینکه کمی عجیب میزنه اما این نیست.

دانیار شون های بالا انداخت_ خب هزاران هزار فرضیه دیگه هم وجود داره.

زدم تو گردنش_ برو بابا تو هم کشتی ما رو رو با این فرضیه های چرتت!.

یه تخته سنگ کوچیک اونجا بود که کمی اونطرف تر از چاه بودش. رفتم و روی تخته سنگ نشستم و دانیار هم مشغول بررسی اطراف چاه شد و هی درخته رو مثل دیوونه ها لمس میکرد و داخل چاه سرک میکشید. یه دونه سنگ انداخت تو چاه و تا چند ثانیه به چاهه و داخلش زل زد و منتظر معجزه بود.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و یه آهنگ از آهنگ های (black pink) رو پلی کردم و صداش رو تا آخر زیاد کردم و گذاشتم تو جیبم دقیقه ها گذشت و دانیار همچنان در حال بررسی اون اطراف بود پوفی کردم

_دانیار بس کن دیگه! خبر مرگت پاشو بیا بریم!. خره من کلی کار دارم مثل تو بیکار نیستم که، تازه یه پرونده هم مونده که هنوز کامل نخوندمش.

_اوووه تو هم چقدر غم یزنی! دو دقیقه وایسا الان میام دیگه.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و کلاهم رو از سرم درآوردم و موهام رو بهم ریختم و آروم به اون قسمت که صندلی توش کوبیده شده بود دست زدم. درد زیاد نداشت اما درد داشت و بدترین قسمت موهام این بود که چون حالت گرفته باید وقتی رفتم خونه دوباره مو صاف کن بکشم. به دانیار نگاه کردم که الان داشت سعی میکرد از درخت به اون نازکی بالا بره حالا با چه عقلی؟ اونو دیگه من نم یدونم خدا م یدونه. داد زد م

_دانیار نکن بدبخت میوفتی میترکی صد اُرب میدی ها!

در همون حال که چهار دست و پا تنه درخت رو چسبیده بود و فقط دوسه سانت با زمین فاصله داشت و سعی میکرد که نیوفته خندید و همین باعث شد که با لگن زارت رو زمین فرود بیاد!

شروع کردم به خندیدن_ آخ من که میگم عرض هاشو نداری یعنی نداری دیگه!

طلبکار گفتم_ نه تو اگه داری بیا برو بالا!

شونهای بالا انداختم و از جام بلند شدم_ مگه مغز خر خوردم که از درخت به این نازکی برم بالا؟!!

پشتم رو تکوندم_ میگم بیا دیگه رفع زحمت کنیم بریم بابا من دو روز دیگه یه دادگاه حقوقی تو دادسرا دارم خره باس برم رو پرونده هه مطالعه کنم. بیخود که از مردم پول نمیگیرم!

لباساش رو تکوند_ من نمیدونم تو چطور وکیلی هستی که یک و نیم سال کارآموزی کردی؟

_خب مگه حامی وکیل نبود؟ منم شریکش شدم و دو سه ماه رو هم پیش اون کارآموز شدم تا پروانه وکالت رو گرفتم.

قری به گردنم دادم_ وکالت بهم میاد مگه نه؟

_عمر!!! اونیم که به تو پروانه وکالت داده احتمالا خیلی کم داشته.

پشت چشمی براش نازک کردم_ حالا باز خوبه من پروانه دارم! تو چی ؟

ژست خاصی به خودش گرفت_ منم که تیک تاکرم و برای این و اون تبلیغ میکنم و پول میگیرم دیگه!

نوچی کردم_ نه دیگه این شکلی نشد که بشینی و از آسمون برات پول نازل بشه...!

بدبخت بیا پیش خودم کارآموز شو، فردا نه پس فردا باید زن بگیری!.

دوباره خم شد و داخل چاه رو نگاه کرد_ چشم هروقت پول دار شدم میام تو رو میگیرم.

با قیاف هام برو بابایی رو بهش نشون دادم_ خَفَع! من با شرایط عال یای که دارم خودم باید برم خواستگاری!

همون طور که داشت اطراف رو بررسی میکرد خندید_ خداییش هاله من بعضی وقتا با خودم فکر میکنم اگه تو پسر

بودی چی میشد! اون موقع خودمم میومدم و میگرفتمت، اصلا خودم رو به زور مینداختم بهت و میرفتم و تغییر

جنسیت میدادم تا زنت بشم!

قهقهه کوتاهی زدم_ چرا ؟

_ببین قیافهات یعنی آگه پسر بودی میشدی هلو! هیکل چهارشونه و خفن. خونه و ماشین و زمین و طلا که داری یه آیفون ۱۱ پرومکس هم روش. موقعیت شغلی محشر!
صدای خفن، اما قیافهات دختر که هستی خیلی جالب نیست ولی آگه پسر بودی!...دیگه نگم بهت



حالت متفکری به خودش گرفت_راست میگی ها تا به حال اصلا از این زاویه به زندگیم نگاه نکرده بودم.

به عجمی بهش گفتم_ اَل با نئی گاللسان؟) این یه اصطلاح عجمی هست که میگه...برو بمیر ها برای چی موندی؟...و این زمانی استفاده میشه که طرف ناشکری م یکنه!

_حالا اینا رو ول کن بزا یه دور دیگه هم اینجا رو بگردم!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم_دانیاااار تو رو به ارواح خاک جدت پاشو بیا از اینجا بریم.

_خیلی خب بابا مگه چیشده ؟

_چیزی نشده! فقط به نظرت یه فضای باز بایه چاه و چمن که کنارش یه درخت هست عجیب نمیزنه؟...با هردو دستم به خودم اشاره کردم)...و من الان احساس میکنم که همزمان چندین و چند نفر به من زل زدن و احتمالاً چند نفرشون قصد کشت منو دارن! با خنده نگاهم کرد_دروووغ! نه بابا ؟

همون لحظه بود که چیزی از پشت درخت تکون خورد. هردو با شوک به هم دیگه نگاه کردیم، بدون درنگ با سرعت بالایی گوشی و کلاهم رو برداشتم و همراه دانیار شروع کردم به دویدن. در حین اینکه داشتیم عین سگ میدویدم. دانیار برگشت که پشت سرش رو نگاه و وقتی برگشت به جلو، چسبید به درخت و همین باعث شد که خندم بگیره اما وقتی عربده دانیار رو شنیدم که داشت میگفت

_برو برو داره میااااا!

یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم که هاله سیاهی داشت دنبالمون م یاومد و این باعث شد که سرعتمون رو چند برابر کنیم و تا خود روستا مثل سگ از ترس جونمون بدویم.

نزدیکای روستا وایسادیم و شروع کردیم به نفس نفس زدن. سرم رو که بلند کردم و به قیافه دانیار نگاه کردم هردو با هم شروع به خندیدن کردیم و طولی نکشید که لبخندم جاش رو به اخم داد و قبل از اینکه دانیار بخواد فرار کنه چند بار پشت سر هم تو سر و گردنش کوبیدم

الغ! روانی مگه دو ساعت نیست دارم بهت میگم بیا خبر مرگ مون بریم ها ؟

خندیدم فعلا اینا رو ول کن بیا بریم ارومیه که ساعت دو و نیم و گذشته و نزدیک سه هستش.

به سمت خونه آقای اکبری حرکت کردیم و سر سری و تند تند از همشون خداحافظی کردیم و دانیار تا تونست نصیحتشون کرد که یه جن گیر بیارن و پسر شون رو نجات و بدن و به هیچ عنوان بازش نکنن. حامی هم گرفته بود عین خرس تو ماشین خوابیده بود و براش مهم نبود که ما زند هایم یا مردیم!

تو راه دانیار تا تونست از در و دیوار حرف زد و فقط سخنرانی کرد و این وسطا هم فهمیدم که نتونسته جلوی دهن لقش رو بگیره و رفته قضیه خونه من رو به اهورا و آلا هم گفته و همین باعث شد که پشت فرمون تا خود ارومیه فحش بارونش کنم و هی بزدم تو سرش! حامی هم نزدیکای دفتر به اذن خدا اراده کرد و از خواب بلند شد و گفت که میخواد جلوی دفتر پیادش کنم تا با ماشینش بره خونهاش... سر راه چون هیچ چیزی برای ناهار نداشتم دو تا هات داگ با دوتا پرس سیب زمینی و مخلفات گرفتم و تو راه برگشت با دانیار خوردیم هر چند که نزدیک بود جریمه بشم اما خب! شکم گرسنه که این چیزا حالیش نیست. والا...

دانیار هم بردم رسوندم خون هاشون و خودم هم چون دلم نمیخواست برم خونه و دلایلش این بود که م یترسیدم و به مامان زنگ زدم و گفتم که م یخوام بیام اونجا و اونم از فرصت استفاده کرد و گفت که برم دنبال عمه روزیتا و بچههاش تا که بیان و کمک کنن ترشی بار بزارم و این حرفا و کلی هم بهانه آورد که شوهر عم هام مسعود خونه نیست و رفته سفر کاری و ال و فلان و بهمان! منم به مجبور رفتم دنبالشون.

جلوی در خونه عمهام روزیتا ایستاده بودم و منتظر بودم تا که بیان و هرچه زودتر ببرمشون خونه تا اهورا زنگ نزده! به ساعت نگاه کردم که نزدیکای هشت بود ولی هنوز اهورا نگفته بود که کی و چطوری باید بریم بیرون! نکنه پشیمون شده و آلا رو با خودش برده؟ شونهای بالا انداختم چه بهتر منم میرم خونه بابام اینا میگیرم م یخوابم! یا اون موقع میتونم برم پرونده اون بدبختی رو که دادگاهش فردا نه پس فرداست رو بخونم!

تو آینه نگاهی به پیشونیم کردم که خون مردگی رو پوستم به طور کامل معلوم بود.

انشالله خدا بلاپی سر اونی که با صندلی کوبید تو سرم بیاره بعد من دلم خنک شه و از ته دل بگم آخیشش!

یکم دیگه هم منتظر موندم و وقتی دیدم که خیلی دیر کردن گوشیم رو برداشتم تا به الناز یه زنگ بزنم. چند تا بوق زد که برداشت.

__بله؟

__سلام الناز منم هاله!

__سلام خوبی.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم_ ممنون به خوبیت فقط الناز یکم زود بیاین چون من باید یه چند دقیقه دیگه برم بیرون کار دارم.

_ها اوکی باشه باشه الان میایم. دم دری دیگه آره ؟



ابرویی بالا انداختم_ خداحافظ.

پشت سر هم اسمم رو داد زد_ هاله هاله هاله!

با پرخاش گفتم_ چته؟ چرا داد میزنی؟

_هاله التماس می‌کنم. بین من تا به حال تو زندگیم از کسی این شکلی التماس نکردم ها!! و الان متاسفانه اون خری که من دارم ازش التماس می‌کنم تویی!.

delaram

niceroman.ir

شونه‌های بالا انداختم_ والا باید از خداتم باشه.

نالید_ هاله!

لبخندی زدم_ نه دیگه نشد قرار بود منو ببری خرید!

معلوم بود که داره حرس می‌خوره_ پس بهت پول میدم خودت برو.

صاف نشستم_ اوکی پس فردا میرم آرایشگاه ناخونام رو کاشت کنم و موهام رو هم رنگ بزنم.

با بهت گفتم_ چیز خوردم به علاوه نقطه چین.

نایس رمان

خندیدم_ دیگه دیره.

پوفی کرد و با حرص گفت_ ساعت نه منو نیلی منتظریم ها!

_ اوکی من برم دیگه بای



_ گوگولی مگولی.

با حرص تند تند زدم رو دستش_اه نکن بدم میااا د

نشست سر جاش و دوباره لبخند زد. سعی کردم که خونسردیم رو حفظ کنم چون میدونستم این کار رو از قصد انجام میده چون م بدونه که بدم میاد. آنرجم رو به شیشه تکیه دادم و یکم شقیقه هام رو ماساژ دادم و خداداد هم داشت با دیوار حرف میزد و دلم میخواست بگیرم و بکشمش.

به کوچه و آدمای داخلش نگاه کردم و همون طوری در حال بررسی اطراف بودم که یکی زد به شیشه طرف شاگرد، برگشتم و با چیزی که دیدم یه لحظه هنگ کردم. یه مرد با چشمای آبی و موهای مشکی و پوست سفیدی پشت شیشه ماشین بود و جذابیت خاصی داشت اما انگار که چند تختش کم باشه چون همچین یه نمه عجیب میزد. چند بار پلک زدم و برگشتم سمت خداداد که داشت برا خودش عر عر میکرد و آهنگ میخون د

اه دو دقیقه خفه شو ببینم این چی میگه!

برگشتم سمت پنجره و در کمال تعجب چیزی نبود. حتی یه کلاغ! با چشم های گشاد اطرافم رو نگاه کردم اما کسی نبود که نبود. چند دور اطراف و کل کوچه رو از نظر گذروندم اما بازم کسی نبود

خداداد زد رو شونهام_متاسفانه از دست رفتی.

برای اینکه ضایع نشم گفتم_چی میگی تو؟ یه لحظه فکر کردم گوشیم زنگ خورد.

خب چرا نگاه نمیکنی ببینی زنگ خورده یا نه ؟

با حرص گفتم_چون صدا نمیاد.

به صندلی تکیه داد و خدا رو شکر که با گوشیش مشغول شد. به ساعت نگاه کردم که هشت و نیم رو نشون میداد. چند دقیقه بعد هم عمه و الناز اومدن و هرچه زودتر رفتم خونه و مامان و عمه بند و بساط ترشی درست کردن رو راه انداختن و منم تند تند چند تا از لباسای هلیا رو پوشیدم و حاضر شدم تا که برم دنبال اهورا و خواهرش نیلی. رهام و خداداد هم رفتن بیرون و الناز هم رفت اتاق هلیا. حالا بماند هلیا چقدر غرزد که نمیدونم اتاقم بهم ریخت و اینا حالا نه اینکه خیلی هم تمیز بود برا همین!

جلوی در خونه پدری اهورا ایستاده بودم و منتظرشون بودم تا که بیان و بریم. نگاهی تو آئینه به خودم کردم و عوقم گرفتم، تو آئینه خودم به ریخت و قیاف هام ایثی زیر لب گفتم، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا که اعصابم بدتر از این نشده. هلیا هم انگار قحطی لباس داشته. من بهش گفتم یه چیز گشاد و خوب بدی که تنم بشه ولی نه در این حد! الاغ یه پیراهن با طرح های عجیب غریب بهم داده بود و روش هم یه مانتو خفاشی و روسری ساده دومتری سرم کرده بودم که با کیفش ست بود. و یه صندل پاشنه بلند مشکی هم پام بود.

بدتر از همه برای من آرایش و دستبندای تو دستم بود. بیشتر از همه موهام رو موخم بود و مجبور شده بودم فرق کج در بیارم تا خون مردگی رو پیشونیم مشخص نباشه و یه آرایش هم کرده بودم. و واقعا الان اینکه پیراهن من گلای صورتی داره خیلی بده!

دوباره به خونه نگاه کردم. بابای اهورا از اون دسته خر پولاست که همین طوری از آسمون براشون بارون پول میاد. باباش دوتا شرکت داره و مامانش هم استاد دانشگاه هست و اهل ارومیه و کورده البته فکر کنم مادر یا پدرش که همون مامان بزرگ و بابا بزرگ اهورا هستن یکی شون کورد باشه. تا پریسال ما اصلا میشه گفت اهورا رو نمیدیدیم و فقط

تابستون میدیدمش و بقیه سال رو کلا تهران بود و گاهی اوقات با مامان و داداش کوچیکش که هم یشه تهرانه و گاهی اوقات میاد اینجا و نیلی میومد، و وقتی هم که م یرفت باشگاه رو میداد دست یکی تا ادار هاش کنه!

تابستون هم اگه میاومد خیلی کم میدیدمش چون هنوز در اون حد با هم صمیمی نبودیم. اما نم یدونم سر چی با باباش کلا لج کرد و پاشد اومد ارومیه و دیگه از اون به بعد شدیم قند و قندون!

کلا از اونجایی که من خیلی خوش شانسم! بابای آلا و اهورا در حد لالیگا از من یکی بدشون میاد و به عبارتی چشم دیدنم رو ندارن.

وقتی دیدم که در خونه باز شد روم رو کردم اونور و اصلا انگار نه انگار. در شاگرد و عقب باز شد و چند ثانیه بعد صدای اهورا اومد که داشت با خنده سلام میداد و هی صدام میکرد.

زد رو شون هام_برگرد ببینمت.

انگشتم رو آوردم بالا و تهدید وار گفتم_ببین یعنی اگه بخندی دندونات رو تو حلقت خورد میکنم هیچ! تازه با لگد پرتت میکنم بیرون.

خندید و از شونهام گرفت_خیلی خب تو برگرد.

نیلی_برگرد به خدا بهت نمیخندیم.

با لب و لوجه آویزون برگشتم و همین کافی بود تا جفتشون بززن زیر خنده، محکم زدم به بازوی اهورا و داد زد م



_ خب حقم داره این گراز الان بیست و نه سالشه.

اهورا زد پس کلم_ بیست و هشت درضمن گراز خودتی! اصلا چرا خودت هنوز موندی؟ _ عزیز، من با وضعی که دارم خودم باید برم خواستگاری!..... خب بقیه‌اش!

نیلی_ هیچی دیگه بعد با دختر یکی از دوستای خونوادگیمون قرار گذاشتیم یعنی ما نه ها ما مان و این خره هم مثلا الکی الکی خبر نداره که قراره اونا بیان برای آشنایی بیشتر و فکر م یکنه که یه دوره می ساده بین جوونا هست، و از قرار معلوم دست تو رو که دوست دخترش باشی و خیلی عاشقت هست رو میگیره و تو رو هم با خودت میاره!

بیچیدم تو بزرگراه و دور زدم_ خب حالا الان نقش من این وسط چیه؟

اهورا بشکنی زد_ آ قریون آدم چیز فهم که سنوال درست و بجایی بود!

چپ چپ نگاهش کردم_ خو؟

_ گلم شما فقط باید یکمی ناز شتری با چاشنی خرکی و حرکات کج و کوله بیای تا که اینا بفهمن من و تو عاشق همیم و پشیمون بشن.

خواست حرف بزنه و بقیه حرفش رو بگه که با کف دستم جلوی دهنش رو گرفتم و فکر کنم که تقریبا خوابوندم تو

دهن ش

_بین اهورا من از دیروز تا به حال به اندازه کافی بلا سرم اومده و واقعا اصلا دلم نمیخواد که عاشق پیشهات من
رو با مشت و لگد مورد عنایت قرار بده!



دستم رو از رو دهنش برداشت و بشگونی از بازوم گرفت و منم محکم زدم رو پاش و دوباره حواسم رو به رانندگی و اطراف دادم

niceroman.ir

defaraj

_الغ مگه قرار نشد پول آرایشگاه رفتنت رو من بدم؟ خب بیا یه ثوابی بکن.

_والا ثواب از این بالاتر نمیشه که من این لباسا رو پوشیدم و با این شکل و شمایل اومدم بیرون.

با حرص زد پس کلمه ای بمیری تو خره دو ساعت ها دوساعت تحمل کن. دیگه تمام .

نیلی_یه لحظه یه لحظه صبر کنید، یه سؤال!

اهورا_بفرما.

با صدای آرومی گفت_ شما همیشه این شکلی در حال خب چیزه...ام..جنگ و دعوا هستید و همدیگه رو میزنید

؟

از تو آینه نگاهش کردم_هوووو حالا کجاش و دیدی باید بیای باشگاه و ببینی چطوری سر هم دیگه رو میکنیم زیر آب و جفتک میرونییم!

خندید و اهورا گفت_ نیلی به جون تو من تو باشگاه مجبورم اینو بزنم... ژست خاصی به خودش گرفت... اصلا از قدیم و ندیم گفتن تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر!

خواستم بزنم تو سرش که زود دستاش رو سپر کرد و متأسفانه گلوله به هدف اسابت نکرد! کمی بعد با دستور اهورا جلوی یه رستوران شیک و با کلاس با فاز تقریباً بگی نگی سنتی! نگه داشتم و همه پیاده شدیم.

ابرویی بالا انداختم و با دیدن تابلوش با حرص گفتم_ اینجاست ؟

اهورا نگاهم کرد_ اوه تو اصلاً یادم نبود!

با کیفم زدم به بازوش_ من از کبابی متنفرم.

با دست به رستوران اشاره کرد و ابرویی بالا انداخت_ ببین چه قدر با کلاسه!

نپس رمان
_ به جهنم!

نیلی داشت میخندید_ واقعا از کباب بدت میاد ؟

دندونام رو محکم رو هم ساییدم_ به معدم نمیسازه.

زد رو شون هام_ اشکال نداره همین یه باره.!

با دیدن قهوه خونه های سر راهی خیلی دلم میخواست که برم و یه قلیون بکشم اما میدونستم که الان و تو این

شرایط امکان پذیر نیست

بعد از کلی وقت تلف کردن بالاخره سر یه میز نشستیم من نمیدونم آخه مگه میزم انتخاب کردن داره! اهورا هی بهم گیر میداد که عین آدم بشین و پاهات و بنداز رو هم الان میان آبروم میره و دیگه اون آدم سابق نمیشم اما انگار داشت با دیوار حرف میزد.

چون رو صندلی پهن شده بودم و تا کمر تو گوشیم بودم و اصلا برام چیزی مهم نبود! یکم که گذشت دیگه از گوشی هم خسته شدم و رو میز خم شدم.

_ پَهههه بابا اینا دیگه کین؟ چقدر کلاس میزارن! ساعت نه و چهل و پنج دقیق هست، مظفرالدین شاه هم دیگه اینقدر دیر نمیاد سر قرار چه برسه به اینا!.

اهورا با آرنجش آروم زد رو پهلویم_ خره خبر مرگت یکم صبور باش ها فقط یکم، چیزی ازت کم نمیشه که!.

_ آخه گشمنه.!

نیلی که جلوی من نشسته بود و داشت آب م یخورد سری تکون داد_اهم...راست میگه دیگه منم گشمنه.



نیلی هم نوچی کرد و سری به معنای نه بالا انداخت.

اهورا بلند زد زیر خنده و گفت_یه سطله قرمز!.

و خودش بعد از این حرفش تقریبا از شدت خنده خفه شد و باید میگفتم تا گارسون بیاد و با جارو و خاک انداز جمعش کنه. وقتی خنده هاش تموم شد برگشت و با قیافه خنثی من و نیلی مواجه شد خیلی مظلوم گفت

_خب بخندین دیگه!

جفتمون با این حرفش به هم نگاه کردیم و همزمان زدیم زیر خنده و طولی نکشید که خندهمون تموم شد و نیلی به اهورا گفت که اصلا فکر نمیکرد برادرش انقدر خنگ باشه .

وقتی هم دختره و برادرش اومدن، بادیدن دختره که اسمش نازی بود واقعا هنگ کردم چون اصلا فکر نم یکردم انقدر ناز و گوگولی باشه.

اما اهورا م یگفت که زن نمیخواد و آمادگی نداره و بهانه هایی آورد که قطعا حتی خود بز هم شاخ درم یآورد. حالا چرا نم دیدونم! ولی بهش حق میدم چون دختره در حین خوب بودن وراج هم بود و تا تونست از خودش و خونوادش و هفت جد و آبادش فک زد. حالا بگذرد که مجبور شدم ادای عشق اهورا رو در بیارم و بهش ابراز علاقه کنم و کلی لوس بازی د یگه!.

سه روز بع د

الان سه روز از اون موقع میگذره. رفتم آرایشگاه و موهام رو رنگ کردم و ناخون هام رو کاشتم، و از وقتی که ناخون هام رو کاشتم هیچ فرقی با یه نفهم ندارم! نه میتونم کاری انجام بدم و نه میتونم عین آدم لباس بپوشم یا غذا بخورم حالا ناخونام خیلی بلند نیست ها ولی رو دستم سنگینی م یکنه. کلا خیلی حس بدیه!، اما موهام خیلی خوب در اومده رفتم و

دوباره زدمشون اما کوتاهشون نکردم. به زنه گفتم یه رنگ خفن م یخوام اونم برداشت موهام رو از ریشه طوسی زد. حالا طوسی طوسی هم نه ها بگی نگی شبیه طوسی که زنه بهش میگفت استخوانی اما اصلا ناراحت نیستم و برعکس خیلی هم خوشحالم چون پولش رو اهورا داده! والا کوفت باشه مفت باشه رو برا همین روزا گفتن دیگه. اما چندتا تار مشکی هم توش هست و همین خیلی خفنه!

تو این چند روز هم طبق روال همیشگی میرفتم سرکار و م یامدم خونه بابا اینا چون از دانیار خر هیچ خبری نبود. یه بار هم رفتم باشگاه و یه دادگاه هم دوروزه پیش داشتم که اونم به خیر و خوشی گذشت اما هنوز یکی دو جلس هاش مونده!

مامان و عمه هم انگاری که قحطی اومده باشه چون چهار نوع ترشی بار گذاشتن. اگه رهام رو در نظر بگیریم همه چیز تو خونه بابا برای من به خیر و خوشی میگذره چون رهام بیکار میمونه فکر کنم میشینه میگه چیکار کنم؟ چیکار نکنم؟ برم از هاله پول بگیرم و میاد و از من پول میگیره!

هلیا هم که ماشالله! انگار که این خواهر من اصلا معنی لوازم شخصی رو نمیدونه چون گوشیم بیست و چهار ساعت پیش اونه الان هم تازه آورد انداخت رو شارژ و رفت .

محمد حامی هم اون پرونده رو برگردوند چون اونا درخواست پس گرفتن شکایتشون رو کرده بودن و کاری دیگه از دست حامی برنمیامد. فقط امیدوارم زودتر به خاطر پسرشون کاری بکنن. تو این مدت خوابای عجیب غریب م دیدم و هیچ خبری از اذیت و آزار نبود اما همین که بلند میشدم همه چیز از یادم میرفت و انگار که خوابی ندیده باشم. فقط امیدوارم که بابای دانیار رو زودتر دوباره ببینم.

با باز شدن در اتاق از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو از سقف گرفتم. رهام مستقیم اومد تو اتاق و تلب افتاد رو تخت و رو شکم دراز کشید، دستش رو گذاشت زیر چونهایش و نگاهم کرد

اخم کردم_ها؟ چته؟ دیدن دارم؟ خدا شاهده باز بگی پول بده همچین دست و پاتو باهم گره بزnm که صد سال سیا از هم وا نشن!.



چپ چپ نگاهش کردم_ بنال!

دیشب روی ماهت را در خواب دیده بودم

ابرویی از روی تحسین بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم_خب ؟



هاله سوئیچ ماشینت رو بده م یخوام برم گیم نت.

رفتم سمت اتاق_ نمیخواود خودمم م یخوام برم خونه بیا ببرم برسونمت!



_ پ ن پ حتماً میخوای بگی من !

خندید_ نه بابا عاشقی به ما نیومده.

_چطور؟

دوباره ادا باز یاش شروع شد و با مسخرگی آهی کشید_ هییی دست رو دلم نزار که سوراخه سوراخه...مردم شبا عشقشون براشون تو ایوون اتاق گیتار میزنه اون وقت مال من شب نصفه شبی یه وانتی زیر پنجره اتاقم هی استارت میزنه و تر تر تر صدا میده!

لامصب روشنم همیشه آخه! .

خیلی سعی کردم نخندم اما نشد. با خنده بهش گفتم

_اشکال نداره یه روز یکی پیدا میشه که دیگه نیاد و استارت نزنه!

با این حرفم زدم زیر خنده و رهام هم با خنده زد رو شونهام و فحشی نثارم کرد. با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم

_ولی خداییش من موندم کدوم احمق میاد زن تو بشه.

با جدیت جواب داد_یه احمقی که احمق تر از خود احمقم باشه!.

سرعتم رو کم کردم و زدم زیر خنده_رهام تو رو خدا ببند اون غار علیصدر رو.

_آخ همیشه! بین فک زدن اصلا جزئی از زندگی من شده من اگه یه روز به اندازه یه ساعت فک نزنم موجب مرگم

خواهد شد تو که نم یخوای بی داداش شی ؟

چپ چپ نگاهش کردم و سوتی زدم_چه سخن حکیمانه ای یادم باشه یه جا ثبتش کنم تا فک زدن هم به یه هنر تبدیل بشه!

با افتخار خودش رو نشون داد_و من یه هنرمند برجسته در تاریخ ایران و جهان!

_آره جون عمت!.

_اسکل جان انگار اینکه عمه من عمه تو هم میشه ها!

براش دهنی کج کردم_هاا نه اینکه تو خیلی تو حسرت عمهتی.

خواست دهن باز کنه که تند گفتم_زودباش بگو کدوم گیم نت؟!

_همونی که طرفای پارک حضرت پور هست تقریبا بگی نگی نزدیکی بستنی آوستا، شاید هم یکی اون ور تر البته شاید هم این ور ت...
این ور ت...

خیلی خب بابا لازم نکرده تو آدرس بدی میدونم کجا رو میگی!

رهام رو تند بردم و رسوندم گیم نت. دیوونه پول گیم نت و بستنی کوفت کردنش هم از من گرفتم. بعد از اون رفتم بانک و از عابر بانک کمی پول برای خودم برداشتم چون دیگه واقعا اصلا اسکناس پیشم نمونده بود، و طبق عادتم یه صد و پنجاهی هم برداشتم و رفتم سمت خونه دانیار اینا قبل از اینکه به دانیار زنگ بزنم شماره مامان رو گرفتم و بهش گفتم که دارم میرم خونه خودم و بعد از اون هم شماره دانیار رو گرفتم که جواب نداد و دوباره شماره هاش رو گرفتم که ایندفعه بعد از چندتا بوق جواب داد .

الو؟

الو و زهرمار! ببینم تو کدوم گوری جهنمی گم و گور شدی؟

ممنون به خوبیت!

دانیار بنال که به مولا اعصاب ندارم

به جان تو خونه بودم

بیچیدم تو فرعی_ الان کجایی؟

خونه!

بابات هست؟

آره.



خیلی خب من دارم میام اونج ا

هول شده پرسید_چطور چرا؟

میام تا که با دیدن ریخت نحست یه روز رویایی و بهشتی رو شروع کنم! خب به نظرت دارم میام که چیکار کنم؟

بابام و ببینی؟

آره!

باش بیا!

میگم ناراحتی برگردم

نه خره این چه حرفی بیا خونه خودته!

سری بالا انداختم_ نه من معذرت م یخوام که حواسم نبود.

_چطور؟



چپ چپ به عروس هلندیه نگاه کردم_ خیلی رو مخه!

خندید_ حالا کجاش رو دیدی! بعضی وقتا شب نصف شبی میزنه زیر آواز با اون صدای قشنگی که داره بعد دانیار بلند میشه یه چند تا زهرمار و درد و مرض با صدای بلند بهش میگه و دوباره برمیکرده تو اتاقش!

نیشخندی زدم که دانیار رو مخاطب قرار داد_ دانیار باز دوباره چیکار کردی؟

حتی از همینجا هم صدای خنده دانیار از توی آشپزخونه میاومد_ هیچی فقط زدم یه قندون رو مورد عنایت قرار دادم و به هزار قسمت نامساوی تقسیمش کردم.

باباش سری از روی تاسف تکون داد و چند دقیقه بعد دانیار با یه سینی چایی و یه قندون اومد. یه لیوان چایی برای خودم برداشتم و روبه دانیار گفتم م

_یه قندون دیگ هست؟

سری تکون داد_ آره ولی قندای اون یکی قندون رو که شکست برداشتم ریختم تو این قندونه! آخه حیف بود

یه تای ابروم رو انداختم بالا و به قندون اشاره کردم_ یه لحظه تو به حیف بودن قندا فکر کردی ولی به این فکر نکردی که ممکنه توش پر از شیشه باشه ؟

با ابروهای بالا رفته و قیاف های متفکر به قندون و قند های داخلش نگاه کرد

_اووو پس...اصلا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. وایسا الان میرم عوضش کنم.

و پشت بند این حرفش فوراً قندون رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه تا که مثلاً عوضش کنه!

با تاسف برگشتم سمت بابای دانیار_ براتون آرزو و دعای صبر فراوان از خدا دارم. خندید و زد رو شون هام_خدا از دهنش بشنوه!.

بعد از اینکه دانیار قندون رو عوض کرد و یه قندون دیگه از تو کابینت درآورد و بعد از چندسال قند ها رو پیدا کرد و ریخت تو قندون، خره پونزده شونزده ساله که تو این خونه زندگی میکنه هنوز نمیدونه قند هاشون رو کجا میزارن!. خودمم خیلی بهش خندیدم چون م یگفت کی قندای مارو برداشته؟. آخر سر باباش پاشد رفت قند آورد. بعد از اون هم چایی خوردیم و یه سری چرت و پرت حرف زدیم بابای دانیار هم میگفت باهام کار داره و باید یه چیزی رو بهم بگه و الان هم رفته تو اتاق نمیدونم چی بیاره! ؟

م یدونم با عقل جور در نیامد اما من الان نشستم و دارم به دانیار میخندم، پسره دیوونه نشسته داره برای زمستون خودش شال گردن میبافه. فقط این دقتش تو بافتنی درست کردن منو کشته! همچین با دقت و ظرافت کار م یکنه انگار شال گردنه چقدر قیمت داره، حالا خدایی من دارم شالگردنه رو میبینم همچنین تعریفی هم نیستا!

همون طور که داشت آخرین حلقه از یه ردیف رو میبافت زیر لب غری د



هاله نخذ

defaraz

قلمه دل آلاش
niceroman.ir

از شدت فشاری که بر اثر نخندیدن بهم وارد میشد کف دست هام رو زدم بهم و شروع کردم به خندیدن. جالب اینجاست که خودش هم داشت میخندید و هی بهم میگفت که نخندم. اما واقعا اون چیزی که درست کرده بود اصلا شبیه شالگردن نبود یعنی شبیه

هرچیزی بود الا اونی که باید باشه! بیشتر بهش میخورد از این همزنای فلزی یا پشم یه گوسفند جنگ زده باشه تا شالگردن.

بعد از دو سه دقیقه بابای دانیار هم با یه جعبه مشکی اومد و نشست و با خنده پرسید

دارید به چی م یخندید؟

دانیار اعتراض گونه گفت_ بابا نگاه داره به من م یخنده!

باباش چپ چپ نگاهش کرد_ الان انتظار داری دعواش کنم؟.

نیمس زمان

دانیار خندید و سری تکون داد که پدرش رو به من کرد و جعبه روی میز رو هول داد سمت من و با سر بهش اشاره کرد



با گیجی ابروی بالا انداختم_ نمیفهمم!، واقعا نم یخواید توضیح بدید؟.

_خب ببین من اون روز اومدم خونه تو و از موکلم کمک گرفتم و اون یه چیزایی به من گفت که باید درباره اینکه این قضیه صحت داره یا نه تحقیق میکردم و مطمئن میشدم .

خب من رفتم و در موردش پرس و جو کردم و به این نتیجه رسیدم که هم متاسفانه و هم خوشبختانه این قضیه

حقیقت داره!

همون طور که نگاهم به جعبه بود پرسیدم_ خب کدوم قضیه ؟

_وایسا الان میفهمی، هرچند که م یگونه فقط یه حدس باشه!.

منتظر به پدر دانیار چشم دوختم که ادامه داد_ خب حتما یه چیزایی در مورد نیمه جن ها م یدونی؟!.

خیلی رک گفتم_ نه همین دو ثانیه پیش اسمشون رو برای اولین بار از دهن شما شنیدم.

دست هاش رو بهم مالید و نفس عمیقی کشید_ خب اونا در اصل دورگه اممم... دورگه هایی از جن و انسان هستن. در واقع اونا نصل جن و انس هایی هستن که قبل از دوران پیامبر با هم ازدواج میکردن.. در اصل اونا نیمه انسان و نیمه جن هستن که بعد از سالها در جلد انسان و بطن نیمه جن فرو رفتند و قدرتهایی دارن و از اون ها استفاده میکنن.

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم_ خب اینا الان چه ربطی به من داره ؟

با چشم غرهای که بهم رفت تقریباً شااااید خفه خون گرفتم و کلافه بهش چشم دوختم تا حرفش رو ادامه بده!

_اونا برخی هاشون در دنیای ما زندگی میکنند و بیشترشون تو دنیای خودشون هستن، اما مدام بین دنیای آدما و

خودشون رفت و آماد دارن و در اصل مثل یک انسان تو دنیای ما کار م یکنند و درآمد دارن. اما تو دنیای خودشون زندگی میکنند و از طریق دریچه های بین دو دنیا در حال رفت و آمد هستن که فقط خودشون ازش خبر دارن.

نفس عمیقی کشیدم_ الان کجای این قضیه به من ربط داشت ؟

ابرویی بالا انداخت و دست هاش رو بهم مالید_ خب ببین اونا بچ ههاشون رو تا زمانی که شیر خوار هستن کنار خودشون نگه میدارن، و بعد میزارن پرورشگاه و اجازه میدن تا هجده سالگی بین آدمها بموندن تا که از اونا نفرت پیدا نکنن. و بعد از هجده سالگی اونا رو میبرن پیش خودشون!.

در حالی که داشت دود از کلم میزد بیرون و موهام رو تو دستام گرفته بودم و داشتم از شدت حرص م یکشیدمشون، بی صبرانه غریدم

_خب! ؟

نپس رمان _ و اونا الان م یخوان بیان سراغ تو! هول نکنی ها اصلاً نترسی چون هیچ خطری تهدیدت نم یکنه!

قیاف هام رفت تو هم_ مگر اینکه مغز گوسفند خورده باشن تا که بخوان بیان سراغ من!، حالا چرا بین این همه بنی آدم من؟ اصلاً چرا اونا اذیتم میکردن؟

_نه نه اشتباه نکن اونا تو رو اذیت نم یکردن!، اونا م یخوان بیان سراغت چون فکر می کنن...ام خب بزار اینطوری بگم خیلی سال پیش یکی از این بچه ها گمشده و اون خونواد های که به فرزند خوندگی گرفته بودنش رفتن و اونا نفهمیدن که کجا و چطوری رفتن و الان بعد از سالها بچ هاشون رو پیدا کردن، البته اوایل از اینکه اون خود اون بچهست

مطمئن نبودن اما الان اطمینان پیدا کردن.

_در اصل الان یه گروهی از جن ها نم یخوان که اون برگرده و دارن اذیتش م یکنند و حتی قصد کشتش رو دارن!

با حرص رو به دانیار گفتم_بخدا فقط چون بابای توئه هیچی بهش نمیگم وگرنه الان هر کس دیگه ای با این طرز توضیح دادن بود نفس نم یکشید!

باباش خندید_خب الان میخوای بدونی اون بچه کیه ؟

با اخم و عصبانیت گفتم_نه! مسلیع ؟

دانیار آه جان بسوزانی کشید_آخی خب بهت حق میدم چون اون یه نفر تویی!

با بهت و خنده به دانیار چشم دوختم_خفه شو!

دانیار_متاسفم منم اولش باورم نمیشد. ولی این فقط م یتونه یه حدس باشه!

_دانیار راست میگه شاید تو نباشی!

عصبی خندیدم و دست هام رو مشت کردم. هر لحظه ممکن بود که از شدت عصبانیت بزنه به سرم! کم بلا سرم اومده بود اینم بهش اضافه شد. مشتم رو از هم باز کردم چون قطعاً اگه یکم دیگه هم فشار میدادم صد درصد ناخون هام نابود میشد! نفس عمیقی کشیدم و رو به پدر دانیار کردم

_شاید واقعا اشتباهی شده!

_خب به زودی همه چیز معلوم میشه

دستی داخل موهام کشیدم_واقعا نم یفهمم! اصلاً چطور ممکنه؟. خب اگر این شکلی باشه که شما م یگید اونا باید هفت هشت ساله پیش میومدن سراغ من نه الان، درسته؟

و به پدر دانیار خیره شدم که به سرفه افتاد و با مکث گفت_امم خب شاید، شاید اتفاقی افتاده!. من که گفتم اونا از زنده بودن خبر نداشتن!

چپ چپ و با شک نگاهش کردم_شما چند دقیقه پیش گفتید که من رو گم کردن الان م یگید که فکر کردن من جان به جان آفرین تسلیم شدم؟

یکم ام ام کرد و گفت_خیلی خب اشتباه از من بود.

_ولی شما دارید به چیزی رو از من پنهون م یکنید.



_ببینید من نم یفهمم که چرا باید یهویی بیان و بهم بگن که زاده به موجود افسان های هستم و بعد بهم بگن که باید برای زندگی برم پیششون، و از همه بدتر اینکه نباید راجب خودم و چیزی که به من مربوطه بدونم.

به سمت دانیار برگشتم_ تو واقعا تو اون کله کدوت میشینه که من یه نیمه جن باشم و تو انقدر راحت باهام برخورد کنی!؟

_خب من تا به حال چندتاشون رو دیدم.

قلمه دل آغوش
niceroman.ir

defaraj

با کلافگی گفتم_ ای خدا! من میگم نخود تو میگی لوبیا، آخه کجای من به یه جن میخوره که بخوام یه دورگه باشم؟

* * *

با عصبانیت و خیلی محکم کیفم رو روی مبل پرت کردم و دستی داخل موهام کشیدم و اون جعبه لعنتی رو هم گذاشتم روی میز تا که بعداً یه فکری به حالش بکنم. هرچی اسرار کردم و صدام رو بالا بردم بابای دانیار دهن مبارکش رو باز نکرد و هیچی بهم نگفت و منم از اونجا زدم بیرون، ولی به زور اسلحه و جعبه رو بهم چسبوند و گفت که داشتن این به نفعه خودمه!.

واقعا خیلی افتضاحه الان نزدیکای شبهه! از پنجره به بیرون نگاه کردم، نه دیگه کلا شبهه .

ای خدا از دست رفتم! الان من چطوری اینجا بمونم؟ نکنه یه جنی چیزی بیاد بخورتم؟. یکی زدم رو پیشونیم تا این فکرای عجق و جق از کلم بره بیرون!؟

سرم رو به طرف بالا گرفتم_ نه خداییش دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی تا این همه بلای زمینی و آسمونی سرش

نازل کنی؟. بابا بیخی دیگه، یکم کوتاه بیا.

نگاهی به دور و اطرافم کردم. خب حالا که خونه خودمم برم یه دوش بگیرم بل کم فردا برم سر کار***لباسام و وسایلم رو آماده کردم تا که برم حموم، همین که خواستم لباسم رو در بیارم یه خری زنگ واحد روزد و ول کن هم نبودش. از حرصم با مشت کوبیدم به دیوار و با اخم و تخم رفتم تا در رو باز کنم.



_نه نقاشی کردم خوبه؟

پوفی کردم_شکیبا باور کن از همون موقع که دیدمت فهمیدم قشنگ یه هفت هشت تخته کم داری! اونم بلا استثنا.

حالا بنال ببینم چی میگی؟ چون باید برم حموم و فردا هم باید برم دفتر و چند وقت دیگه هم دوتا دادگاه تو یه روز دارم، پس این به این معناست که الان کلا سگم! خب؟ البته با توجه به بلاهایی که این چند وقته سرم نازل شده کلا یه چی فراتر از سگم!

خیره خیره نگاهم کرد و چندبار پلک زد...ای خدا این یکی دیگه واقعا سیماش اتصالی داره! چرا من؟ چرا من باید هرچی شاسگول هست سهمم بشه؟

به پشت سرش و در باز واحد روبرویی اشاره کرد_مامانم خیلی دوست داشت ببینتت برا همین گفت بیام دعوت کنم تا چند دقیقه رو پیش ما باشی!

پوزخندی زد_جان؟ نه بابا؟! شما که تا دیروز با ما چنگیز خان مغول بودی الان شدی خاله قزی؟...نه جانم دستت مرسی من الان هم خستم هم اعصاب ندارم دیدی یهو اومدم یه چی بارتون کردم. اون موقست که یه دعوا حسابی راه میوفته!

یه پسره اومد جلو در ایستاد. قد بلند و هیکل ورزشکاری داشت اما از ترپیش معلومه که تازه اومده تو کار ورزش.

ابرویی بالا انداخت و رو به شکیبا گفت_نیومد؟ ولش.

از همون موقع که دیدمش همش نگاهم پای چشمش بود که خون مردگی داشت و انگار از یکی بد جوری کتک خورده بود. اخم کرد و من رو مخاطب قرار داد

دیدن داره ؟

یه تای ابروم رو دادم و بالا و با خونسردی ذاتیم گفتم_ فکر کنم که قبلاً به یکی از شما ها گفته بودم دیدن خر صفا داره! نه؟.

اخمش غلیظ تر شد_ به چه حقی این شکلی حرف میزنی؟.

شونه ای بالا انداختم_ تا اون جایی که من خبر دارم تو دنیای خودم کسی حق نداره از گل کمتر بهم بگه! آخ م یدونی انگشت وسطی من از جایگاهی که همه آدمای دور و ورم هستن بالاتره.

بدون مکث بعد از این حرفم، شب خوشی گفتم و در رو بستم و بی خیال رفتم حموم و خودمم نم یدونم چرا؟ اما از همون اول هم از هم هاشون متنفرم و حالا این وسط خودمم نم یفهمم چرا و چطور ازشون کینه به دل دارم؟.

بعد از حموم نشستم و مثل بچه آدم موهام رو سشوار کشیدم و بعد از اون هم مو صاف کن کشیدم و مقداری روغن کریستال زدم. تو آینه با رضایت به خودم نگاه کردم البته هر چند که وقتی م یخوابم و بیدار میشم بیشتر شبیه شیر نری هستم که از جنگ دفاع مقدس برگشته.

_تو رو خدا بیا این ورقه رو برام بخون و به صورت خلاصه توضیح بده! با تشکر هاله میرزاخانی

خودکارش رو گذاشت رو میز_ خَفَع من خودم دوتا پرونده دارم. خواهش م یکنم محمد حامی جلیل نژاد خلخالی!.

نالیدم_ حامی تو رو خدا! |

_برو بابا.

زیونی برایش در آوردم و به نوشته طول و طویل پرونده نگاه کردم حالا کی حوصله داره؟ ای خدا... خلاصه به هر ضرب و زوری بود نشستم و دو دقیقه خوندمش و روش کار کردم. جریان از این قرار بود که تو یکی از روستا های اطراف مشکل کم آبی هست حالا چرا؟ الان میگم!. انگار اینکه تو این روستا یه چشمه آب معدنی هست و یه خری هم اومده و درست کنار همین چشمه کارخونه زده و آب معدنی تولید میکنه، حالا ملت هم دیگه صبرشون تموم شده و زدن به سیم آخر، و شکایت کردن. اون روز اومده بودن و کلی هم درد و دل کردن و آخر هم گذاشتن رفتن...

یکم فکر کردم و دیدم من نقش بسیار مآثری تو ذخایر آب داشتم و دارم، برگشتم سمت حامی_ میگم ممدی! ؟

غرید_ هَن ؟

گونم رو خاروندم_ تو هم وقتی بچه بودی حموم رو پر از آب میکردی و سعی داشتی که توش شنا کنی! یا من یه تنه گند میزدم به ذخایر آب کشور؟

خندید_ هاله واقعا بیکاری ها! به چه چیزایی که فکر نمیکنی.

پرونده رو نشونش دادم_ در مورد مشکل کم بود آبه!.

سری تکون داد و پونی کشید_ مامان بزرگ خدایا مرزم میگفت مردم رو برق میگیره ما رو قبضش...

متفکر جواب دادم_ همچین بیراه هم نمیگفته ها!

ابروی بالا انداخت_ لطفا خفه شو بزار کارم رو بکنم!

پشت چشمی نازک کردم و رو صندلی لم دادم و دوباره شروع کردم به خوندن ماجرا تا بهتر موضوع رو درک کنم.

ساعت حدودای هفت بود و آلاگل اوامده بود تا که یه ثوابی بکنه و امشب کنار من بمونه البته امیدوارم کباب نشه! که شد. خخخ چون الان داره شام مییزه. با زور و لج و التماس و خواهش مجبورش کردم تا که برام پیتر پپرونی درست کنه. دانیار هم امشب با باباش بیرونه، اهورا رفته خونه مامانش اینا و خدا م یدونه باز دوباره مادر بزرگش بهش چی گفته که سگ شده چون بهش زنگ که زدم داشت با عربده حرف میزد. اما به شدت معتقد بود که آرومه و داره با آرامش حرف میزنه.

حامی هم یه داداش بزرگ داره که ساکن اصفهانه و با زن و بچش بلند شدن اومدن ارومیه و اونم مجبور شده بره اونجا، البته که دلش نم یخواست بره چون تا سر حد مرگ از زنداداش متنفره!. خدای بهش حق میدم چون زنه خیلی خنگ میزنه و در کنار خنگ بودن گگول هم تشریف داره.



یه تای ابروم رو دادم بالا_چرا ؟

_ترس خره بابای دانیار تو سر تا سر خونه دعا نصب کرده.



لبخند زد_ واقعا ؟

دهنی کج کردم_ نه الکی

_خیلی خب فقط زود برو بیا ها. من کلی آرزو دارم.

برو بابایی گفتم و زود رفتم، و یه شلوار مشکی شیش جیب پوشیدم با یه تیشرت آبی گشاد که کلی طرحای عجیب غریب روش بود. یه کلاه هم گذاشتم سرم و کلید و کارتم رو هم برداشتم.

...

در ورودی و باز کردم و دیدم که چند نفر داشتن از یه ماشین پیاده میشدن، یکم جلوتر رفتم تا ببینم که کین؟ در اصلی رو که میل های و آهنی بود رو باز کردم و وقتی شکبیا رو دیدم از ترس اینکه دوباره گیرم بیاره و مخم رو بخوره سرم رو انداختم پایین و خواستم عین ح یوان با شرفی همچون خر سرم رو بندازم پایین و برم که از خرشانس بودنم دیدم و نیشش تا فرق سرش باز کرد.

غریدم_ ای خدا!!!

پریسیما هم اونجا بود و با مسخرگی گفت_ وا چرا ؟

قلم و دل آوازش
niceroman.ir

defarini

حسم بهم م یگفت این دختره ظاهر فریبنده ای داشت اما با یه باطن که خیلی وقته نمیدونه انسان یعنی چی!

با خونسردی برگشتم سمت شکیبا_ اخیانا که م یدونی آهن ربا چیه ؟

پیشونیش رو خاروند_ وا خب چه سئوالیه! معلومه که م یدونم.

خوبهای گفتم و ادامه دادم_ من اسکل ربام هرچی اسکل تو این دنیا هست جذب من میشه! حالا چرا؟ من نمیدونم.

خود خرش با یه دختر دیگه زد زیر خنده که با خفه گفتن اون پسره امیر ساکت شدن، اما در حال انفجار بودن. پشتم رو بهشون کردم و رفتم سمت مغازه حاج بابا، بدبخت اسمش سوپر مارکت عظیمی بود ها اما همه اهل محل میگفتن حاج بابا.

وارد مغازه شدم و سلام دادم. طبق معمول عصا به دست روی صندلی نشسته بود و داشت تلویزیون م دید. با

دیدنم به پشت سرم نگاه کرد و آرام سلام کرد و پرسید

_ داداشتم آوردی ؟

خندیدم، رهام خدا نکشتت دیگه ببین چه بلایی سرش آوردی که نگرانه تو رو هم با خودم آورده باشم.

با خنده گفتم_ نه با خودم نیاوردمش

بعد از زدن این حرفم به سمت قفسه سس ها رفتم و همون طور که داشتم قفسه ها رو نگاه میکردم گفتم

_حاج بابا سس جدید چی داری ؟

صداش اومد که گفتم_ یه سس آوردم مال پاریسه یکی هم از چند تا جزیره اومده.

یه لحظه هنگ کردم و بعد کمی تجزیه و تحلیل حرفش و دیدن سسا آروم و نامحسوس زدم زیر خنده و رو زانو هام خم شدم و شروع کردم به خندیدن، فکر کنم بدبخت منظورش سس فرانسوی و هزار جزیره است. بعد از خریدن چهار تا از انواع و اقسام سس با نوشابه رفتم خونه ...

با آلا جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم. یه دو تا فیلم جدید یکی علاء الدین و یکی هم انتقام جویان پایان بازی رو دانلود کردم و از رو لپتاپ انتقال دادم به فلش بعد تلویزیون الان هم نشستیم داریم نگاه م میکنیم. وقتی آلا گل گفت که تو کابینت چند تا چیپس و پفک هست خودم هنگ کردم و باورم نم میشد که تا به الان اونم تو خونه من سالم موندن.

چندتا بستنی هم از اون موقع تو فریزر مونده بود و کسی نخورده بودش الان هم آلاگل از بس داره تند تند میخوره
میترسم خفه شه، خودمم نشستم دارم چیپس کوفت م یکنم با سس! اصلا هم چند تخته کم ندارم.



بخشید!

کوسن مبل رو پرت کردم سمتش_ بیا برو گمشو تو کمند دیواری یه چمدون قرمز هست از اون تو لباس در بیار.

لبخند زد و نیشش رو تا پس کلش کش داد_ هنوز وسایلت رو نگه داشتی ؟



_ بیا برو گمشو بزار فیلمم رو ببینم.

کنترل رو برداشت و فیلم روزد رو استپ، شاکی شدم

_ دِهه مگه ویروس داری ؟

_ وایسا پیام با هم ببینیم.

دهنی براش کج کردم و اداش رو درآوردم...یه نگاه به چپ کردم یه نگاه هم به راست دوباره یه نگاه به تلویزیون و بعد کنترل کردم. برای اینکه وسوسه نشم تا که از رو حالت استپ برش دارم، بلند شدم و رفتم آشپزخونه و داخل یخچال سرک کشیدم با اینکه چیزی توش نبود ولی روزی حداقل ۱۴۵ بار با فاصله ۱۵ تا نیم ساعت درش رو باز میکردم و نگاهش میکردم.

با فکری که به سرم زد بلند اسم آلاگل رو صدا زدم

_ بله ؟

_ میگم آلا

بگ و



شبیه بچه دیرستانی ها شدی.

_اعتراض حاضر نمیباشد حالا اون لباسای تو دستت چیه ؟



با ذوق نشونم داد_ اینارو میدی من؟.

_ببر برا خودت.

با ذوق و هیجان خواست بیاد سمتم فوراً گارد گرفتم_ به قرآن اگه بخوای بوسم کنی اون ماهیتابه بنفشه رو از پهنا میکنم تو حلقه!

_ایشش بی احساس!

و بعد از این حرفش به سمت اتاق رفت. بلند گفتم_اگه گند زدی تو اتاق فوراً جمعش کن.

_باشه شما امر بفرما!

نیکرمان

_با کمال میل.

* * *



ایستاد_چی گفتی؟

با دستم به جلو اشاره کردم_ با دیوار بودم.



زهرآروم زد رو کمرم_ اگه بدونی الان بالا سرته بازم بهش فحش میدی ؟

فورا سرم رو بلند کردم و با این کارم زهرا هم بلند شد_ نترس رفته طرف تردمیل ها!

رو کمر دراز کشیدم و مثل فرش پهن شدم_ تو رو خدا سر به سرم نزار!



_ پاشو بیا اینجا.

با سرعت بلند شدم و شروع کردم به دویدن و رفتم سراغ اتاق خود اهورا، صدایش از پشت سرم می‌آمد که هم با عصبانیت همم با خنده دنبالم بود و می‌گفت که ایسم اما من بدون توجه پریدم تو اتاق و در رو بستم و قفلش کردم.

محکم کوبید به در و به ترکی گفتم

جَهَنم اَل چخ اِشِی) همون بیا گمشو بیرون خودمون (

نمیام.

کوبید به در خودت خواستی ها! یا میای یا من خودم میام.

از بیرون صدای خنده خودش و بقیه می‌آمد، صدای یکی از بچه‌ها اومد

هاله یه وقت خرنشی بیای بیرون!

اما من اهورا رو مخاطب قرار دادم برو گمشو بی ریخت دراز.

یکی کوبید به در و بعدش صدای قدم هاش بود که داشت دورم میشد. نفس راحتی کشیدم و وقتی مطمئن شدم که دیگه رفته قفل در رو باز کردم و رو مبل دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با برخورد محکم چیزی با کل صورتم از خواب بیدار شدم و وقتی ویندوزم اومد بالا، تازه یادم افتاد که یه چی رو صورتمه. صدایی عجیب و ناشناخته از خودم در آوردم و از صورتم کندمش!.



با دقت که نگاهش کردم دیدم لباسه!. سرم رو بلند کردم و به اطرافم و اهورا که رو صندلیش نشسته بود نگاه

کردم و بی حوصله غریدم

niceroman.ir

مگه نمیبینی خوابم؟

پاشو پاشو خودت رو جمع کن تا با جارو و خاک انداز نیومدم سراغت!.

پوفی کشیدم و سرم رو خاروندم و از جام بلند شدم و دوباره به پهلو دراز کشیدم

پاشو پاشو خبر مرگت جمع کن بریم میخوام تعطیل کنم.

یه پام رو انداختم رو پشتی مبل به همین زودی؟.

دیگه واقعا ببخشید که خانوم نزدیک به یه ساعته که به دیار باقی شتافتی!.

||| بگو خدا نکنه.

با خنده گفت_ خدا نکنه... حالا هم پاشو که م یخوام ببرمت و برات بستنی بخرم.

سیخ سر جام نشستم_ الکی ؟

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت_ به شرط اینکه تو پولش رو بدی.!

_برو بابا.

_دِ خره بیا گمشو برو لباسات رو عوض کن بریم من کلی کار و زندگی دارم.

چشم غرهای بهش رفتم و بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم از باشگاه زدم بیرون، اصلا به جهنم خودم برای خودم بستنی م یخرم والا!. اصلا هرچی دلم خواست م یخرم به کسی هم نم یدم. با این تصمیم راهم رو به سمت کافی شاپ نایت کج کردم. اونجا همه چیز پیدا میشه. جز غذا! ...

* **

وارد کافی شاپ شدم و صاف رفتم و یه شیر موز بستنی با یه کیک خیس خریدم و از اونجا زدم بیرون و تو راه شیر موز بستنیم رو خوردم. اما از اونجایی که خیلی بستنی دوستم و کلا عشق بستنی هستم. دوتا بستنی خانواده هم گرفتم. به علاوه اینکه از میوه فروشی سر خیابون محل همون موز، توت فرنگی، آلوچه و کیوی خریدم با دو تا سیب از هر کدام کمتر از نیم کیلو خریدم چون من یه نفرم البته اگه امروز رو بدون سر خر باشم!. به جز موز که دو کیلو گرفتم، من اگه

موز تو خونه داشته باشم دوتا صبح زود م یخورم دوتا هم با خودم م بیرم سر کار وقتی هم میام خونه دوباره ده یازده تا م یخورم!

البته خیلی دلم م یخواد کم بخورم ها! ولی از قدیم الایام گفتن که ترک عادت موجب مرضه! مرض بگیرم خوبه؟!.

فلم دل آفاق
niceroman.ir

* **

بعد خوندن و مطالعه پرونده جدیدم گذاشتمش رو میز آرایش و از اتاق زدم بیرون، ساعت ده و نیم شب بود. هنوز نه میوه خورده بودم نه بقیه چیزایی که خریدم بستنی هم چون یه شیر موز بستنی گنده خوردم از خیرش گذشتم و گفتم بزار بمونه برا فردا!

شام هم ماکارونی خوردم.

خیلی وقت که نه اما نزدیک به شاید دو هفت های بود که دیگه از اون اذیت و آزارا هیچ خبری نبود و این یعنی امنیت و منم به نحوی داشتم کلا قضیه رو فراموش میکردم! و دیگه به این ایمان پیدا کردم که تمام حرف های بابای دانیار چرت و پرت بوده! والا من تا اونجایی که یادمه آدم بودم البته که بعضی وقتا بخاطر عصبانیت زود هنگام بابام القاب شریفی مثل گراز و بز بهم نصبت م یداد و من رو مورد لطف و رحمت قرار م یداد.

با ذوق رفتم سمت یخچال تا یه دونه سیب و توت فرنگی کوفت کنم و بعد بگیرم بخوابم که زنگ واحد رو زدن. یدونه سرم رو از شدت بدبختی زدم به در یخچال و بعد موهام رو بهم ریختم و رفتم سمت در و خیلی احتمال م یدادم که این پسره شترمرغ شکیباشه.

با حرص در رو باز کردم و یه سگته ناقص از ترس زدم. یا ابا عبدالل الحسین اینا اینجا چی م یخوان مگه این دیشب خونه من نبود؟ نه باورم نمیشه باورم نمیشه که باید موزای عزیزم رو با یه سری قحطی زده برزیلی شریک بشم!.

با حرص گفتم_ اینجا چه گو- هی م یخویرید شماها ؟

اهورا یکی زد پس کلم و بی توجه به من که دم در ایستاده بودم تقریباً با لگد پرتم کرد اونور و اومد داخل، و پشت بندش دانیار، حامی و آلا اومدن و همشون یه ور افتادن زمین و دانیار که همون اول رفت آشپزخونه و وقتی دید ماکارونی مونده به سمتش حمله ور شد و با قاشق به جون قابلمه کوچولو و دو نفره افتاد و راست و حسینی رفت نشست رو این.

چونهام رو از حرص چند بار چپ و راست کردم و با حرص گفتم م

_ چطوری اومدید داخل ؟

حامی که رو مبل پهن شده بود گفت_ همه دراز باز بودن.

شاکای گفتم_ مگه شماها بیکارید که هر شب میاید اینجا ؟

به دو تا هندونه داخل مشما که کنار اهورا بود نگاه کردم_ اینا چیه ؟

با دستش بهشون اشاره کرد_ عرضم به حضورت که خربزست! خب به نظرت چیه؟ نکنه طالبیه؟!.

آلا_ حالا چرا انقدر حرص م یخوری ؟

_من نم یفهمم مگه جا قحطه که هرشب اینجایید؟ مگه من هرشب خونه شماهام ؟

دانیار با دهن پرگفت_قبلا آره همیشه خونه ماها تلب بودی... درضمن تو اون روز خونه ما بودی!

حامی که انگار چیزی کشف کرده باشه و حس آنیشتین بودن بهش دست داده باشه گفت

_اونروز هم خونه من بودی.

حرصی نگاهش کردم_مسلمون من فقط اومدم و پروند های که جا گذاشته بودی رو بهت داده بودم. اونم دم در و اصلا نیومدم داخل.

آلا_چند وقت پیش هم خونه ما مهمون بودی!

اهورا_اونروز هم من بردمت رستوران.

_ای الهی همتون کفن شید من از دستتون راحت شم.

با حرص رفته و کنارشون نشستم که محمد حامی برگشت سمتم_ هاله چای داری ؟

چپ چپ نگاهش کردم که به دانیار اشاره کرد_ بدو پسر خوشگلم یه چای برای من بیار!



برگشتم سمت حامی_ داری چیکار م یکنی؟

_خفه شو بین م



اهورا_دانیار خالیش کن.

بالاخره دهنم رو باز کردم و گفتم_ این غلط ملطا به شما نیومده!

آلا با خنده گفت_ دانیار بهش گوش نکن.

دانیار هم نامردی نکرد و با اهورا کیک و بستنی ها رو آوردن و کابینت ها رو هم خالی کردن و میوه و هر کوفت و زهرماری که بود رو شستن و ریختن تو یه قابلمه بزرگ مسی و آوردن و حامی همچنان من و گرفته بود و همه داشتن بهم میخندیدن.

داد زدم_ بابا این کیکه دو نفرست! آخه مگه میوه رو میریزن تو قابلمه؟ تو رو خدا رحم کنید! فاتلای جانی، عوضیای کله کدو، باقالیا!

تا همه اومدن نشستن حامی ولم کرد و به سمت میز حمله ور شد خودمم وقتی دیدم اگه نخورم چیزی برام نم یمونه پس رفتم و م ثل گاو خوردم، مثل وحشیا بستنی و کیک رو دهنی کردن و با قاشق چنگال افتادن به جونش. میوه ها رو هم خوردن و کل پوستشون رو ریختن رو میز و دانیار و آلا گل هم داشتن سریدونه سیب دعوا میکردن و اون یکی رو هم اهورا تو عرض دو ثانیه با دوتا گاز خورد.

همو نظور که داشتم با حامی تو یه ظرف بستنی م یخوردیم و تقریبا سرش دعوا بود به دعوا ای اون دونفر هم گوش م یکردیم و م یخندیدم

دانیار_ بده من مال منه! من اول دیدمش.

آلا زد تو سرش_ چرا دروغ میگی من اول چشمم بهش خورد.

دانیار_ آقا میگم مال منه یعنی مال منه!



آلا چپ چپ نگاهش کرد_ این چیه ؟

_خب م یخوام حق کسی خورده نش ه



کلافه به ساعت که یک نصف شب رو نشون م یداد نگاه کردم و بعد هم یه نگاه به بقیه انداختم که عین خیالشون نبود. با هر ضرب و زوری بود مجبورشون کردم همه جا رو تمیز کنن. این هیچ تازه دوباره پاشدن رفتن مغازه و کلی خرت و پرت خریدن و الان هم نشستن دارن کوفت م یکنن و مثل چی تخمه م یخورن و هر کدوم یه جا دراز کشیدن!

دانیار هم که ماشالل قربونش برم رفته برا خودش تشک و بالشت آورده و جلو تلوزیون دراز کشیده داره با حامی فیلم م ببینه و یه ملافه هم انداخته رو خودش.



با حرص زدم به پای اهورا_ ببینم شما ها قصد ندارید که رفع زحمت کنید ؟

آلا گل خیلی جدی جواب داد_ نه نه اصلا من به مامانم گفتم امشب اینجام.

اهورا_ منم م یمونم! دانیار هم با این وضعی که داره تکلیفش مشخصه، حامی هم حتما م یمونه.

چپ چپ نگاهشون کردم_ جمع کنید گم شید برید ببینم من فردا دادگاه دارم.

اهورا برای طلافی با پاش محکم زد به رون پام دیونه_ فردا جمع هست.

ناباور و با چشم های گشاد شده گفتم_ نه دروغ؟!.

حامی با خنده برگشت سمتم_ باز چیکار کردی ؟

نالیدم_ من از بعد شام تا شما بیاید به خیال اینکه فردا شنیده است و دادگاه دارم نشستم یه پرونده رو کامل مطالعه و بررسی کردم.

همه داشتن بهم میخندیدن و این واقعا حس افتضاحی بود.

اهورا_ هرچی که خوندی برا هیچ و پوچ بوده.

_ فقط خفه شید. اصلا به درک دیگه لازم نیست فردا بخونمش.

بعد از این حرفم رفتم و یه چایی برای خودم ریختم و رو زمین کنار میز نشستم و بسته بیسکویت رو کشیدم سمت خودم.

* * *

_ دانیار گلم لطفا صدای ضبط رو کم کن. ببین دارم عین آدم بهت میگم که نزار سگ بشم.

همون طور که داشت خودش رو تکون م یداد و م یرقصید گفت_ برو بابا یه بار خواستیم خوش باشیم ها!.

نالیدم_ خدااا آدم به خر تبدیل بشه ولی گیر یه نفهم خر نیوفته بلند بگو آمین!

آلاگل که پشت نشسته بود با خنده گفت_ الهی آمین.

داشتیم م یرفتیم بند اونجا بابای آلاگل یه باغ کوچیک داره که کلیدش رو ازش گرفتیم و خواستیم این آخر هفته رو بند باشیم. خواهر اهورا نیلی رو هم با خودمون آوردیم و متاسفانه الان حامی، اهورا و نیلی سوار ماشین حامی هستن و منم با دوتا آدم که آیکیوشون قده کرفسه تنها گذاشتن.

هر کاری کردن من قبول نکردم که گوشت بخرم والا تو این گرونی! مگه من بانکم؟ البته که دست کمی ازش ندارم ها ولی خب! آخر سر هم همه پول گذاشتن رو هم دیگه و گوشت خریدن و همونجا دادیم که هم برامون خورد کنن و هم از انواع و اقسام طعمشون رو خریدیم با یه بسته گوشت چرخ کرده. که دوتا بسته رون با دوتا طعم مختلف خریدیم با سه تا بسته سینه مرغ! آخ نه اینکه قحطی زد هایم باس خاطر همین هم باید هرچی م یخریم زیاد بخریم تا سرش دعوا نکنیم.

اهورا هم به نیلی زنگ زد و گفت که یه قابلمه بزرگ برنج دم کنه و با خودش بیاره. دانیار هم فرستادیم رفت فلفل و گوجه با بادمجون و سیر گرفت آورد.

حامی هم رفت از خونه خودش پیاز و سیب زمینی با رب و روغن آورد و یه چندتا ظرف هم با خودش آورد. آلاگل هم که ذغال و کلید باغشون رو با خودش آورد و خلاصه هرچی که دم دستش بود رو از خونه برداشت آورد.

منم طبق معمول هرچی خوراک و خوار و بار بود رو خریدم. فکر کنم یه چهار پنج تا مشما خرید کرده بودم. پتو و اینطور خرت و پرتا هم که لازم نبود چون تو خود باغ یه ویلا یه طبقه خیلی کوچیک هست با یه حوض و کلی چراغ

...

جلوی در باغ کنار ماشین حامی پارک کردم و همه پیاده شدیم و تا همه چیز رو از ماشینا در آوردیم و رفتیم داخل و وسایل رو جمع و جور کردیم یه نیم ساعتی کشید.

روپله ها نشستم و به حامی و اهورا نگاه کردم که داشتن آتیش درست م یکردن و هر کاری م یکردن ذغاله روشن نم یشد و آخر سر با کلی تفکر و اندیشیدن تونستن یه آتیش درست کنن و بقیه هم داشتن گوشتا رو به سیخ میزدن و منه بدبخت هم داشتم پیاز خورد م یکردم و این اصلا انصاف نیست.

با هر زحمتی بود کبابا رو درست کردن و گوشت های هم که مونده بود رو سرخ کردن و خوردیم و من و آلا هم ظرفا رو شستیم و این دفعه دانیار بود که آتیش درست کرد و چایی دم کرد و بقیه هم یه زیر انداز تو تراس دم در ویلا انداختن و پتو و بالشت و هر چی دم دستشون بود رو اونجا پهن کردن و چایی ریختن و منم رفتم تا چیپس و پفک و تخمه و هرچی که خریده بودم رو از تو ماشین بیارم.

ساعت هم تقریبا از شیش گذشته بود و دیگه کم کم داشت هوا رو به تاریکی پرواز م یکرد.

چندتا مشما رو گرفتم تو یه دستم و اون چندتای دیگه رو هم گرفتم تو یه دستم نوشابه و دوغ رو هم ناهار خوردیم و هیچی دقت کنید هیچی ازشون نمونه و فقط یه چندتا انرژی زا که به تعداد خریدم موندن اگه قایمشون نم یکردم الان جنازشون رو هم نمیشد پیدا کرد.

همو نظور که داشتم از سنگ فرش ها میگذشتم تا برم سمت بچه ها دور و اطرافم رو هم نگاه م یکردم و هی تند تند نفس عمیقی م یکشیدم تا عطسه نکنم آخه حساسیت دارم.

یه لحظه که داشتم از کنار درختا م یگذشتم چشمم به یه چیزی خورد. برگشتم سرجام و به سمت راست باغ که درختای زیادی داشت نگاه کردم. یکم که دقت کردم دیدم یه نفر رو شاخه یکی از درختا نشسته و ژست خاصی به خودش گرفته. فکر کردم یکی از بچه هاست ولی وقتی به تراس نگاه کردم همه اونجا بودن.

بدون اینکه بترسم یا رنگم پیره چند قدم رفتم جلو و با پررویی گفتم_ پفک م یخوای بهت بدم؟ اگر نه هری تا جفت پا شیرجه نیومدم تو فِیست !

از درخت پرید پایین و تو تاریکی ایستاد طوری که فقط هیكلش رو ببینم و با صدای کلفت و بمی گف ت

_آماده باش!

دروغ چرا هیكلش خیلی گنده بود البته من این شکلی م دیدم. پوزخندی زدم و وقتی نگاه کردم دیدم هیچ کدوم از بچه ها حواسش به من نیست بلند رو بهش گفتم _ ای گ و--ه خوریا به تو یکی نیومده!.

و بعد از این حرفم در کمال خونسردی پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت ویلا و اصلا به رون نیاوردم که کی بود و چی کار داشت؟!.

کنار بقیه نشستم و پلاستیکها رو گذاشتم وسط و قبل از همه یه بسته تخمه با چیپس سرک های و ماست موسیر برای خودم برداشتم و یه انرژی زا هم از تو پلاستیک در آوردم.

اهورا تا انرژی زا دید شیرجه زد سمت پلاستیک و یکی برداشت و بدون پفک گنده هم کشید سمت خودش. حامی روی انرژی زا رو خون د



_ولی خداییش خیلی وقت بود اینهمه نخورده بودم.

زدم به بازوش_خو آخه مگه مجبوری ؟

با خنده نگاهم کرد_ نه دیگه امروز دل و زدم به دریا.



_تو دادگستری

_از پله هاش متنفر م



اهمی گفتم_در حد مرگ ها! اون اوایل هم همش زرت م یخوردم زمین.

رو به اهورا کردم_مامان بزرگت رفت آره ؟

نیلی به جاش جواب داد_نه بابا اون تازه اومده.

بعد زد به پای اهورا و ادامه داد_عوضی تو که م یگفتی آنا میگه براش صابون اطلس طلایی بخریم. گيجول اون کره
اطلس طلایی بود نه صابون اطلس طلایی.

با آوردن اسم اطلس طلایی همه به دانیار نگاه کردن و در عرض چند ثانیه از خنده پار هشدن و خشک ها دریدن،
و نیلی بدبخت هم که نمی دونست قضیه از چه قراره حاج و واج نگاهمون م یکرد.

وقتی به نیلی گفتیم که دانیار به اطلس طلایی گفته اقدس تریلی داشت نرده ها رو گاز م یزد ...

صدای دانیار توجه همه رو به خودش جمع کرد_آقا خب بیاید یکم خاطره تعریف کنیم برا هم!.

اهورا یه تخمه پرت کرد طرفش_مثلا چه خاطر های ؟

_تا به حال جلو کراشتون چه سوتی های دادید ؟



دانیار که هنوز داشت م یخندید به اهورا اشاره کرد تا تعریف کنه. اهورا به حامی اشاره کرد.

_چندماه پیش با این خره و چندتا از دوستامون، کلا جمع پسرونه رفتیم پارک به دانیار هم زنگ زدیم گفت نه نمیام. آقا خلاصه ما رفتیم و اومدیم و منم با خودم فلاسک برده بودم همو نظور فلاسک به دست که داشتم م یرفتم خونه دیدم یه کافی شاپ اونجا هست با خودم گفتم حالا برم یه چی خبر مرگم بخورم. یه چایی با کیک سفارش دادم و کیکه نصفه موند گفتم حیفه!



نیلی با خنده گفت_پس تو هم تا حالا ضایع شدی.

اهورا با تهدید گفت_نیلی به قرآن به کسی بگی از وسط به دو قسمت نامساوی تقسیمت م یکنم .

نیلی_خیلی خب بابا حالا تو هم.

دانیار_خب هاله تو چی ؟

با خونسردی آخرین قطره از انرژی زای تو دستم رو خوردم و قوطیش رو گذاشتم تو مشما که پر آشغال بود.

گوم رو صاف کردم_من یه بار رو یکی کراش داشتم. بعد یه بار که داشتم باهاش حرف م یزدم اون یه چیزی گفت، منم حالا خواستم با ناز بخندم و مثلا الکی الکی خیلی خانومم. آقا خلاصه من خندیدم و همو نظور که داشتم م

یخندیدم یهو اون وسط صدا خوک دادم و دوتایی زدیم زیر خنده و من کلا ناز رو فراموش کردم و دهنم رو به پهنای سد بارون باز کردم و مثل اسب وحشی م یخندیدم، بعد حالا هی بخند که نخند.

همه زدن زیر خنده و داشتن مثل خر بهم م یخندیدن. چشم غرهای به همشون رفتم و حالا نوبتی هم که بود نوبت

محمد حامی بودش

niceroman.ir

یه بار داشتم خیلی یواشکی و نامحسوس ازش عکس م یگرفتم که برگشت سمتم و گفت اسکل حداقل فلش گوشی رو خاموش کن منم خیط شدم و گذاشتم رفتم

دانیار زد پس کلهش_ای خاک تو اون سرت

خو من چیکار کنم؟!

همه به نیلی نگاه کردیم که با نیش باز گفت_من کراشم جاستین بیبر و رضا گلزاره.

اهورا_یعنی خاک تو سر من که تو خواهرمی.

نیلی زد به پای اهورا_از خداتم باشه.

همو نظور که داشتم تخمه م یخوردم رو به دانیار گفتم_خب حالا نوبتی هم که باشه دیگه این دفعه نوبت دانیار.

لبخند عمیقی زد و نفسی آسوده کشید_ بسم الل الرحمن الرحيم، به نام خداوند بخشنده و مهربان....گو--زیدم.



چند دقیقه ای م یشد که از حموم اومده بودم بیرون و این اصلا خوب نبود چون دیروز هم رفتم حموم، پوفی کشیدم و خودم به خودم دلداری دادم که خب مجبور بودم چون که بوی دود گرفته بودم و فردا دادگاه داشتم، با هزار زور و زحمت دوباره از نو موهام رو موصاف کن و سشوار کشیدم. یه نگاه تو آینه به خودم کردم موهام در اصل خیلی خوب شده بود و رفته رفته رنگش تیره تر م یشد و یه چیزهایی شبیه طوسی! حالا باز خوبه از بیخ رنگ نکردم ها.

به ساعت نگاه کردم که دوازده رو نشون م یداد دانیار و آلا رو رسوندم خونشون و خودم هم اومدم خون هام و اول یه چی کوفت کردم بعد رفتم حموم، هلیا هم زنگ زد که هفته بعد برم دنبالش و خبر مرگش بیرمش پاساژ تا برای خودش مانتو بخره!

زیر لب زمزمه کردم_ قشنگ شدم سرویس شخصی ملت!

همه چراغا به غیر از چراغ دستشویی رو خاموش کردم تا که بخوابم چون واقعا خیلی خسته بودم. دستی به گردنبنند تو گردنم کشیدم و دست دیگهام رو گذاشتم زیر سرم این جور مواقع که خیلی خوابم میاد باید در آرامش کامل بخوابم و اگه یکی بیاد بیدارم کنه رسماً م یشم سگ. اما الان سکوت کاملا پا بر جاست.

با این حرفم صدای یکی از وسایل خونه در اومد. آهاع بیا چشمش زد.

قلم و دل آواز
niceroman.ir

defara

داشت کم کم خوابم م یبرد که از تو پذیرایی صدا اومد اول گفتم که حتما قابلمه رو گازه که شستم گذاشتم اونجا تا فردا به امید خدا بزارمش داخل کابینت! اما چند ثانیه که گذشت دیدم نه خیر بابا صدا پچ پچ میاد. نیم خیز شدم و به همه چیز گوش سپردم نه واقعی انگار داشت صدای پچ پچ م یاومد.

سرم رو خواروندم. چی کار کنم؟ چی کار نکنم؟ که یهو از تو آینه کمد دیواری جعبه زیر تخت رو دیدم و جرقهای تو ذهنم زد. جعبه رو آرام کشیدم سمت خودم و اسلحه و چاقو رو درآوردم و خیلی آرام و بی سر و صدا نیم تنه و شلوارکم رو با یه گرم کن مشکی که پاچه هاش کش خورده بود عوض کردم و همو نظور که داشتم بدون سر و صدا دنبال لباس م یگشتم چشمم به یه هودی نارنجی و گشاد روی صندلی میز آرایش خورد.

برداشتم و پویدمش هرچند که مال بیرون بود اما به درک، دیگه صدا نم یاومد اما من ادامه دادم و چاقو رو گذاشتم ت و جیب شلوارم و تفنگ رو هم گذاشتم تو اون یکی جیبش که قشنگ قد یه گونی برنج بود.

یکم همونجا وایسام دیدم نه دیگه صدا نمیاد اما چند ثانیه بعد صدای پچ پچ دوباره اومد. گوشیم رو برداشتم و گذاشتم تو اون یکی جیبم تا اگه لازم شد به پلیس بزنم، کلا شلوارم چهار تا جیب داره. فکر کنم یه سه سالی میشه که میپوشمش اما حسرت تو دلم موند که خراب شه اما هیچیش نم یشه.

پشت در ایستادم خب الان من چطوری برم بیرون؟ نکنه جنا باشن؟ نکنه امروز روز مرگمه؟ وای اگه منو بکشن کسی نم یفهمه که!... دمپایی ها یا همون به قول هلیا پاپوش هام رو پام کردم. خیلی عادی و بدون هیچ نگرانی در چهره در رو باز کردم که مثلا دارم م یرم آب بخورم. والا حالا خدا رو چه دیدی؟! شاید چایی هم خوردم.

همون طور که حواسم به اطراف بود داشتم م یرفتم سمت آشپزخونه، نه انگار چیزی نبود چراغ آشپزخونه رو زدم و رفتم سمت یخچال و حالا که تا اینجا اومدم حداقل یه لیوان آب کوفت کنم بعد برم. وقتی آب خوردم پارچ آب رو دوباره گذاشتم تو یخچال و برگشتم....

همین که برگشتم دیدم سه چهار جفت چشم بهم خیره شده و چون توی حال بودن و برق حال رو خاموش کرده بودم نمیتونستم دقیق بینمشون به نظر م یاومد که آدم باشن اما یکم گنده بودن و این یعنی که مرد تشریف دارن و هر کدوم آنچنان ژست گرفته بودن که هرکس ندونه فکر م یکنه یکی از نوادگان رضا شاهن که اون شکلی نشستن.

خودم با خودم گفتم خب دیگه مسخره بازی بسه چطوره یکی دو ساعت رو بری تو جلد اون هاله سگ و بی اعصابی که همه با دیدنش شلوارشون رو شکوفه باران م یکنن؟! همونی که همه از دستش کتک خوردن و جرات ندارن بهش از گل کمتر بگن!. یا همونی که تو دعوا همیشه اوله با اینکه یه «مؤنثه»! ولی همیشه بهترینه. چه تو هوش و ذکاوت چه تو زور و بازو!

با یه حرکت مثل یه پر آروم و خونسرد روی اپن نشستم و به قول دانیار باباکرمی نشست کردم و فقط یه زنجیر کم دارم که بچرخونمش و یه سیبیل که بهش دست بکشم.

نیمس زمان

با پوزخند و تحقیر رو به سه نفرشون که تو تاریکی بودن و معلوم بود که بهم زل زدن گفتم

م یگم بد نی ای شکلی پاشدید اومدید؟ حد یآقل م یگفتید یه چایی چیزی دم م یکردم بعد قدم رنجه م یفرمودید. ای طوری بد نی؟ بده والا!.



با صدایی که سعی م یکردم بم و ترسناک باشه آروم و به طرز وحشتناکی که از من بعید بود گفت م

چون یه وکیلیم باید ازم بترسی! من خوب م یدونم چطوری یه بیگناه رو گناهکار جلوه بدم.

به سمت حمله ور شد و وقتی اومد جلو دستام رو به لبه های این تکیه دادم و به قول معروف جفت پا رفتم تو حلقش و سریع پریدم پایین چون گیج بود و تازه ضربه خورده بود و زدن ضربه بعدی مثل آب خوردن بود.



برگشتم سمت اون یکی که گارد گرفته بود و از طرز وایسادنش معلوم بود کم مونده

تو شلوارش، لبخندی زدم. مطمئنم که با یه حرکت خودش در م یره.

از اونجایی که همیشه تو کلاسی رزمی بلندترین و بدترین عربده ها رو داشتم گارد گرفتم و طوری که بخوام حمله ور بشم یه عربده بلند کشیدم و خواستم به سمتش حمل هور بشم که فرار کرد سمت در و تاراق خورد به در و با وحشت و هول و ول باز شد و رفت.

بم جالب بود که با این همه سر و صدا هیچ کدوم یک از هم سایه ها نیومده بودن پایین. حتی واحد روبروی هم خواب بود.

بیخیالی اون یکی شدم و رفتم سمت اونی که به هوش بود و به دیوار تکیه داد و بود و آنچنان آه و ناله م یکرد انگار ترکش خورده.

با عصبانیت جلوش زانو زدم و از موهاش و گرفتم و سرش رو کشیدم بالا با چشمای خمارش بهم خیره شد. میتونستم چهره اش رو ببینم اما نه به طور واضح!

با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود گفتم_ فقط بنال و بگو چرا ؟

اما اون به پشت سرم خیره بود و انگار داشت به یه نفر نگاه م یکرد. تا خواستم برگردم به عقب یه نفر درست زد تو شاهرگم و مطمئنم که خیلی خوب م یدونست شاهرگ کجاست و چطوری باید یه نفر رو بیهوش کرد.

دیگه نفهمیدم چی شد و فقط م یدونم که یکی زد بیهوشم کرد.

_ای کاش همین الان که دارم نورگوشی رو همین طوری میچرخونم و اطرافم رو نگاه م یکنم. یهو برگردم ببینم یه گوسفند کنارمه! آرررر یه سکت های بزمن ها یه سکت های بزمن که تو تاریخ بشریت ثبت کن. خخخ

خب دیگه مسخره بازی بسته! الان مثلا خبر مرگم منو دزدیدن حالا شاید هم برابر اون ضربه وارد شده به گردنم از هوش رفتم و الان دارم خواب میبینم .

کلا اخلاق گند و افتضاحی دارم تا یه چیزی رو با چشم خودم نبینم نه باور م یکنم نه م یترسم. و به خاطر این که نم یترسم بدبختی زیاد داشتم. مثلا هر وقت م یرفتیم روستا هر کس که م یخواست بره دستشویی منو با خودش م یبرد حتی بابام!.

فکر کن بابات بخواد بره دستشویی توئه ده دوازده ساله رو برداره با خودش ببره!.

بلند شدم و نور رو گرفتم به همه جا، یه اتاق قدیمی و کاملا چوبی، ولی حداقل خوبیش اینه پنجره چندتا تیکه شیشه داره که شکسته.

خداوکیلی اینجا چرا انقدر خالیه؟ انتظار داشتم که حداقل یه فرغون گوشه اتاق باشه که پنجر شده! به سمت پنجره رفتم و به همه جا نگاه کردم هر جا رو نگاه م یکردی درخت م دیدی! والا ما به جز طرفای بند هیچ جای دیگه از ارومیه به جز روستا ها اینهمه درخت نداشتیم!.

من م یگم دیگه من دارم م یگم که زمان به عقب برگشته، همه جا جنگله، جنگل اینجا، جنگل اونجا، جنگل همه جا. برگشتم و یه بار دیگه چراغ رو گرفتم تو اتاق بیشتر چوب های کف و دیوار اتاق شکسته بودن. همون طور که داشتم

نور گوشی رو اینور و اونور م یگرفتم متوجه شدم که دمپایی هام گوشه اتاقه! اع؟ میگم چرا پاهام دارن سیخ سیخ م
یشن نگو دمپایی پام نیست. دمپایی هام رو پام کردم.

گوشیم رو با دهنم گرفتم و سعی کردم که در رو آروم باز کنم. باز کردم ها ولی نمیدونم چرا صدا بمب اتم داد!؟. اه چشم
هام کور شد از بس تاریکه، دیگه من که آدمم کور شدم و چیزی نم بینم فکر کنم بدبخت سگم اگه با اون قدرت دیدش
باشه کور م یشه. نور رو گرفتم به همه ج ا

اخمی کردم_ اوووووو پس دیس ایز! زرت وضعیت .

کلم رو بردم بیرون از اون خراب شده، واقعا افتضاحه، هر دو سمت اتاق یه راهرو بود. یه راهرو طول و طویل و قدیمی و
همچنین تاریک، به پادری تکیه دادم که با صدای بدی افتاد و شکست و همین باعث شد که قلبم تو حلقم نبض بزنه. یه
نگاه به تکه چوب رو زمین کردم.

_ ای خدا خدا خدا! بخت برگشته تر از من تو این دنیا هست؟ بگو...!

خواستم پاورچین پاورچین قدم بردارم. و با اولین قدمم چوب های زیر پام صدا دادن قدم های بعدی هم همچنین. پس
تند تند قدم برداشتم که بدتر شد. اصلا به درک عین آدم رام یرم والا.

البته اگه زنده موندم. بیتوجه به عالم و آدم رفتم اونطرف راهرو تا که ببینم حداقل راه پلهای چیزی هست که به جایی
ختم بشه؟! همون طور که داشتم م یرفتم هر دو طرف رو هم نگاه م یکردم تو هر ده سانتی متر یه در بود. برام جالب
بود که اینهمه در تو یه طبقه شاید یه سی چهل تا بودن شاید هم بیشتر. اما حتی یه پنجره هم نبود.

توانتهای راهرو هم فقط دوتا در بودن. از این سر تا اون سر رو حساب م یکردم که طولش چقدره، شاید پنجاه متر م یشد. از یه طرف هم عصبانی و کلافه بودم خیلی، از یه طرف هم میترسیدم و از طرف دیگه هم معماری افتضاح اینجا باعث خندم م یشد.

آقا به قرآن قسم که زمان به عقب برگشته. وقتی هیچ چیزی پیدا نکردم خواستم برگردم اما نم یتونستم که برگردم و به عقب نگاه کنم م یترسیدم که برگردم و بینم پشت سرم یه چیزی هست!. با هر زحمتی بود برگشتم و و تند تند به سمت دیگه راهرو قدم برداشتم و وقتی نور رو به اون سمت گرفتم یه نرده قدیمی و رنگ و رو رفته رو دیدم.

به نرده دست زدم که بچم غش کرد و شتلق افتاد رو زمین، پوفی کشیدم و آرام آرام و با دقت از پله ها پایین رفتم سقف و همه جا پر از تار عنکبوت بود اما موش نه! وقتی به آخر پله ها رسیدم دوباره با یه راهرو یا سالن مثل طبقه بالا مواجه شدم با این تفاوت که بزرگتر بود. اینجا هم مثل بالا پر از اتاق بود و در چندتا از اتاق ها باز بود.

با اینکه قدیمی و زوار در رفته بود اما میشد توش زندگی کرد و معلوم بود که چندین نفر اینجا زندگی م یکنند. و عجیب تر از همه سقف بلندی بود که لامپ داشت اما از سیمای روی سقف م یشد فهمید که از اول اینجا لامپ و برق وجود نداشته. و هر خری که این لامپا رو اینجا و به این شکل وصل کرده واقعا نفهم بوده.

نور گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش تو جیبم و از پله ها به آرامی رفتم پایین .

سمتی که من داشتم ازش م یوامدم میشد سمت چپ راهرو، یه طرف راهرو اتاق و دیوار نداشت و به جاش نرده داشت. و همچنین اینکه هر دو انتها هم اتاق داشتن.

یکم همونجا وایسادم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست با خیال راحت رفتم پایین .

داخل دو تا از اتاق ها رو که نگاه کردم همه چیزش نو و مدرن بود. پس چرا طبقه بالا شبیه خونه های عهد قجر بودش؟

شونهای بالا انداختم خب به من چه؟! راهم رو به سمت پله های درازی که عرض زیادی هم داشتن کج کردم. بالای پله ها ایستادم و دستم رو کردم تو جیب هودیم و کلام رو کشیدم سرم از پایین سر و صدای زیادی م یوامد. پس یعنی خیلی ها دارن باهم حرف م یزنن. امیدوارم که اصلا به اینور دید نداشته باشند چون درست و دقیق پایین پله با چند متر فاصله یه در گنده که شبیه دروازهست قرار داره و جالبتر اینکه به طور کامل بازه. خب من الان به طور قطع باید سرم رو عین خر بندازم پایین و از اون دروازه بزنم بیرون!. خب اشکالی نداره! خودم رو به کر و لال بودن م یندازم م یدونی چیه؟ کلا انگار اصلا انگار نه انگار، اگه شما گرفتید چی م یگم پس منم گرفتم.

با خونسردی و بیخیالی تمام شون های بالا انداختم و شروع کردم به پایین رفتن از پله ها، وقتی از اون همه پله هفت هشت تا مونده بود تا برسم پایین انگار که کم کم همه ساکت شدن و به من چشم دوختن. اما مطمئنم که من رکورد دار بیخیال ترین و خونسرد ترین و در عین حال بی اعصاب ترین آدم جهانم. همین که دو سه قدم مونده بود تا که برم بیرون یکی عربده زد

_هوووووی کجا؟

برنگشتم و خواستم ادامه بدم که دوباره گفت_ مگه با تو نیستم؟

همو نظور که پشتم به سمتی که ازش صدا م یوامد بلند تر از خودش داد زد م

و برگشتم و رو به جمع بزرگی که جلوم بود آروم و با خونسردی گفتم م



یه تایی ابروم رو دادم بالا_هن؟ جان؟ اونوقت من باید پیام رو سر شما بشینم یا روزمین که از بس تمیزه آدم دلش نیامد نگاش کنه. چون م یترسه چشم بخوره.

با سر به یه نفر که سمت چپش و با فاصله رو یه مبل نشسته بود اشاره کرد. که بلند شد و رفت یه جا دیگه نشست.

نگاهم کرد_ حالا بیا بشین.

برگشتم و خواستم دوباره برم که داد زد_ برگرد.

با کلافگی برگشتم سمتش_ ها ؟

بدبخت فکر کنم از این واکنشم شاخ درآورد چون نزدیک بود سخته کنه. دست به جیب به سمت همون صندلی رفتم و همون طور که داشتم م یرفتم خطاب بهش گفتم

_ خب حالا که خیلی تعارف م یکنی باشه میام م یشینم. ولی اگه پررو تر از خودت پیدا کردی یه بی زحمت به من بگو من برم دستش رو ببوسم.

تلب رو مبله پهن شدم که با عصبانیت رو بهم گفت_ میشه بگی چرا ؟

براش دهنی کج کردم_ ولی ببخشید ها انگاری این شما یید که من رو از سر خونه زندگیم دزدیدید برداشتید آوردید این

جهنم دره که معلوم نیست کدوم نقطه از زمینه! تازه طلبکارم هستید.

با عصبانیت نگاهم کرد_ خیلی زیادی حرف م یزنی! .

حق به جانب جواب دادم_ نه اشتباه نکن من فقط حقیقت ها رو به زبون میارم.



ابرویی بالا انداخت_ حقیقت ؟

_آره حقیقت، مثلا مثل اینکه خود تو، تو نگاه اول هم م یشه فهمید که خیلی گند اخلاق و قد و لج بازی و همچنین احساس میکنی خدای جذابیته، این نکته رو بهت حق میدم چون فکر کنم از دار و دنیا و عالم و آدم تنها چیز با ارزشی که داری قیافته! و من احساس م میکنم که این ریختت رو یه جا دیدم اما یادم نیست کجا!

یه نفر زد به بازوم، برگشتم و دیدم که یه آقای داره با خنده نگاهم م یکنه

_ها ؟

_یکم احترام بزار.

برو بابایی نثارش کردم و پشتش گفتم_ احترام شوهر کرد رفت.

نایس رمان

اون یکی مرده رو به من با عصبانیت گفت_ بچه جون تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی.

ابروی بالا انداختم_ نه باباااا؟ حالا میشه بگی چرا؟

نفس عمیقی کشید تا که عصبانیتش رو کنترل کنه و نزنه تو دهنم.



همه به من نگاه میکردن. ریلکس برگشتم سمت همون مرده که داشت میوه م یخورد و دهنش باز مونده بود و گفتم

یه چی دیگه بده پرت کنم تیرم خطا رفت.

با دهن باز نگاهم میکرد_ چرا نارنگی رو انداختی.

_ چون حقش بود حالا یکی دیگه بده.

شکیبا که هر دو دستش رو پیشونیش بود بلند شد و نشست. پاهش هم عین بچه ها از هم دیگه باز کرد و شروع کرد به آی آی کردن.

با ناله گفت_ مگه مرض داری ؟

با حرص و تهدید به سمتش گفتم_ یعنی خدا شاهده ببین خدا شاهده اگه، اگه تنها گیرت بیارم کاری میکنم که مرغای آسمون سهله! جک جونورای روی زمین هم به حالت عر بززن.

با این حرفم برگشت و به یه پسره گفت_ از این به بعد پیش من م یخوابی ؟

پسره برو بابایی بهش گفت و روش رو کرد اونور، برگشتم سمت اون مرد اولیه.

_ میگم حداقل اسمت رو بگو یه چی صدات کنم. چون هر دفعه ممکنه برگردم و بهت بگم هوی یا اوهوی.!

اخمی کرد و دهن وا کرد_من یاسر خان هستم پسر...

پریدم وسط حرفش_ببین گلم نم یخوام دلت رو بشکنم ها ولی از دوره ارباب رعیتی بیشتر از نیم قرن میگذره! و این

جرم محسوب م یشه!

قلم و دل آفرین
niceroman.ir

defaraj

چپ چپ نگاهم کرد و با تاکید گفت_ فقط....حرف...نزن.

انگشتم رو گرفتم بالا_آقا اجازه من چ و ن شبه الان خوابم میاد. فردا هم قراره برم ازت به جرم آدم ریایی شکایت کنم پس زود تر بنال بعد هم منو بیر خونم.

بلند گفت_ مگه نم یگم حرف نزن؟.

گوم رو صاف کردم_ من چون حموم بودم. همم نخوابیدم گوشام مشکل شنوایی پیدا کردن یادم باشه برا اینم ازت شکایت کنم که به گوشم آسیب رسیده. میشه یه بار دیگه بگی ؟

یعنی داشتم مثل چی از حرص خوردنش حال م یکردم ها، من وقتی بخوام حرص یکی رو در بیارم طوری رو اعصابش راه میرم و سوهان میکشم که بر اثر فشار وارده خودش سرش رو م یکوبه به دیوار

چشم هاش رو محکم گذاشت رو هم_ فقط بزار حرف بزنم خب ؟

چندبار پلک زدم و سرم رو تکون دادم که ادامه داد_ همون طور که گفتم من یاسر خان هستم پسر وسطی متین خان، یه دورگه! دورگه جن و انسان سالها پیش ازدواج کردم و بچه دار شدم و طبق قانون باید بچ هام رو تا سن هجده سالگی به انسان ها میسپردم و تو اولین دختر من بودی.



بدون توجه به حرفش و خودش پیشونیم رو خاروندم_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ همین قضیه بچه!

اما اون بدون توجه به من ادامه داد_ به خاطر اینکه خانواد های که به فرزندى گرفته بودند خیلی ناگهانی رفتن و من گمت کردم و چند وقت پیش بعد از اینهمه سال با کمک سران و رنسای دورگه ها پیدات کردم و برای اینکه مطمئن بشم خودتی چندتا از بچه ها رو فرستادم و اونا تو واحد روبه روی خونت ساکن شدن و الان هم که اینجاپی. چپ چپ نگاهش کردم و آروم آروم سری تکون دادم_ واقعا؟ من دخترتم؟

سری تکون داد. با مسخرگی گفتم_ پس به خاطر همین بود که من اون بالا رو زمین و تو اون تاریکی بودم. واقعا از اینهمه محبت و عشقی که به من ورزیدی من خیلی خیلی ممنون و ذوق زدم.

با اخم رو بهش گفتم_ ببینم تو خودت رو خر فرض کردی یا فکر کردی من خرم؟

لحن لاتی به خودم گرفتم و خیلی جدی و با صدای بم و بلندی توپیدم به ش

آخ اسکل تو خودت بعد بیست و شیش سال سن یهو یکی عین درخت چنار جلوت سبز شه و بگه من پدرتم بهش میگی برو گمشو یا میگی اوووو ددی آی لایو؟. اصلا اینا همه به کنار تو که ادعات میشه جنی یهو یه چیزی رو به همین راحتی زرت گمش کردی و هرچقدرم گشتی نبود که نبود؟. با خودت چی فکر کردی؟ تو حتی اگه پدر من باشی هم که نیستی من قبولت نخواهم داشت.

با پوزخند گفتم_ میدونی چرا؟ چون من خودم یه بابا دارم که از گل کمتر بهم نگفته! خب؟ یکی که همه جا و تو هر شرایطی کنارم بود حتی تا وقتی هم که م یرفتم دانشگاه من و م بیرد و جلو در دانشگاه پیادم میکرد و م یرفت سرکار و دوباره حتی اگر کلاسم عصر تموم م یشد هم م یاومد دنبالم. پس بدون حتی اگه بخوای یه دنیا رو به نامم بزنی من بابای خودم رو با هیچی عوض نمیکنم.

عربده کشید_ مگه نمیگم حرف نزن؟.

با اینکه همه ترسیدن اما من بدون اینکه حتی بلرزم تو چشماش زل زد م

_من میگم تو پدر من نیستی. البته با این فرضیه که طرز نشستن و قد درازت رو که از همین جا هم معلومه! و موهای مشکی و اخلاق گندی که داری رو در نظر بگیریم. با هیکت!

با عصبانیت بیش از حدی گفت_ تا به حال تو عمرم انقد بهم توهین نشده بود.

بعد رو به من خیلی تند و جدی گفت_ اتاقت بالا پیش رعناست با اون م یمونی. ازاین به بعد باشگاه نمیری، بعداً به تصمیمی در مورد خونه و مال و اموات م یگیرم. موهات باید بلند باشه و باید و باید مدل راه رفتن، حرف زدن و نشستنت رو عوض کنی. دیگه نمیری سرکار و ازدواج م یکنی حالا بعداً بهت میگم باکی؟! به کسی توهین یا اهانت نمیکنی به خصوص آنسه! دیگه با اون رفیقات نم یگردی و به خانوادت هم م یگی که خونواده واقعیت رو پیدا کردی و م یخوای که پیش اونا باشی. بقیه رو هم حالا بعد بهت معرفی م یکنم چون امروز به اندازه کافی گند زدی به اعصابم.

روی مبل لم دادم_ فکر کردی منم م یگم حتما! چشم قربان به روی چشم؟. همه اینایی که تو به من گفتی درست مثل این م یمونه که من پیام و بهت بگم مجبوری تا آخر عمرت دامن بپوشی!

با این حرفم چندتا پسر و دختر زدن زیر خنده و خیلی زود خودشون رو جمع و جور کردن.

با عصبانیت نگاهم کرد_ فقط از جلوی چشم هام گمشو.

_من فردا ساعت یازده و نیم به دادگاه کیفری و خیلی خیلی مهم دارم که باید حتما برم و اگه نرم به ضررم تموم میشه البته بیشتر به ضرر تو.

پوزخند زد_ نه تو از این به بعد نمیری سرکار.

خندیدم_نع! من هفت هشت سال از عمرم و که درس خوندم رو تلف نکردم تا که آخرش تو بیای و به من بگی چیکار کنم!.

به مبل تکیه داد_همین که گفتم! تو اینجا م یمونی و با کسی که من میگم ازدواج م یکنی. سر کار و باشگاه دیگه نمیری موهات رو هم کوتاه نمیکنی! به کسی بی احترامی نمیکنی درضمن چیزی رو داخل خونه پرت نم یکنی .

به جلو روی زانو هام خم شدم_اصلا م یدونی چیه؟ از لج تو یکی هم که شده از فردا کت و شلوار م بپوشم و کراوات م ببندم. ضمنا گفتم ولی باز م میگم که من هفت هشت سال از عمرم رو تلف نکردم که درس بخونم آخرش هم درختی مثل تو بیاد و به من بگه نباید دیگه برم سر. کار! تو هیچ کس من نیستی نه پدری نه داداشی نه شوهری پس خفه خون بگیر و سر جات بشین.

بلند و رسا عربده زد_احمق.

دیگه صبرم تموم شد و زدم به سیم آخر و بدتر از خودش داد زد م

_دفعه آخرت باشه که سر من داد م یزنی! تو حق نداری به من بگی احمق چون لیاقتش رو نداری!

م یدونم از چهر هاش م یخوندم که از صدای بلندم تعجب کرده! با عصبانیت و خیلی جدی گفت م

_ حالا خوب گوش کن که چی م یگم! من وقتی م یگم حرف نزن، یعنی حرف نزن. بهم بی احترامی کنی بی احترامی م ببینی . باهام چطوری تا کنی باهات همون طور تا م یکنم .

اگه دستت روم بلند شه از هستی ساقتت م یکنم یا حتی شاید بکشمتم و برام اصلا مهم نیست کی و چی هستی؟! هیچکس حق نداره رو حرف من حرف بزنه همون طور که تا الان کسی رو حرفم حرف نزده... بلند تر و با تاکید گفتم... و نخواهد زد. الان اومدی ادعات میشه که پدری!

با مسخرگی گفتم_ پدر، پس وقتی که به خاطر یتیم بودن و پرورشگاهی بودنم مسخرم م یکردن کجا بودی؟ ها؟ کدوم جهنمی بودی؟ تو اصلا تو جشن فارغالتحصیلی من نبودی! تویی که ادعات میشه پدری! من یادم نمیاد که بهت گفته باشم بابا و یادم نمیاد که برام ارزش قائل بوده باشی!

تو چشم هاش زل زدم_ فقط این رو میدونم نمیدونم چرا ولی به اندازه کل عمرم از تو خانواد های که داری متنفرم. نمیدونم چیکار کردی ولی بدون که تو همین یه ساعت فهمیدم که ازت نفرت دارم و تو برای من تعیین و تکلیف نمیکنی، من همینم که هستم چه بخوای! چه نخوای مهم اینه که تو همینم نیستی.

از جام بلند شدم و بدون توجه به همه کسانی که بهم نگاه م یکردن از اونجا گذاشتم و رفتم هر چقدر هم که صدام زدن برنگشتم. از اون خونه زدم بیرون. مرتیکه عوضی واقعا فکر کرده که پدرمه در صورتی که کل عمرم بهم ثابت شده ک ه پدرو مادرم مردن. تو پرورشگاه که بودم فهمیدم که اونا تو یه تصادف فوت کردن و من یه نوزاد سه روزه بودم و تو همون تصادف نخاع و یکی از چشم هام آسیب دید. اما با عمل جراحی درست شد. به خاطر آسیب های جدی که دیده بودم تا چهار سالگی نه م یتونستم درست حرف بزنم و نه بشنوم، برای همین چند سال رو تو بهزیستی موندم. اینا رو به هیچکس نگفتم حتی به دوستام.

من کم کم سلامتیم رو بهدست آوردم اما تا نه سالگیم برای گفتار درمانی باید میرفتم و با یه دکتر کار م یکردم. اینارو جز خدا و مامان و بابام کسی نمیدونه و نم یخوام که هیچ وقت کسی متوجهش بشه! ولی هرچی که هست مطمئنم اینا یه کاس های زیر نیم کاسشون هست و برای یه چیزی افتادن دنبال من و این یارو ادعا م یکنه بابامه!

_ من سینا هستم پدر شکیبیا برادر پدرت.



با تاکید و شمرده شمرده گفتم_ اون پدر من نیست! .

_ خیلی خب باشه. حالا بیا بریم این وقت شب کجا م یخوای بری؟

به ساعتش نگاه کرد_ الان ساعت سه و نیم شبه!

_ خو به درک.

_ یعنی چی؟ بیا داخل تا بلاپی سرت نیومده.

_ بین رو اعصاب من راه نرو من شیش هفت ساعت دیگه یه دادگاه دارم که باید برم.

_ خیلی خب بیا داخل من خودم صبح م بیرمت.

_ بین همیشه م یگن هیچ وقت به یه جن اعتماد نکن.

_حالا تو هم هی این دورگه بودن منو بکوب تو سرم.

برگشتم که برم اما از کلاه هودیم گرفت و کشید_ مگه من بهت نم یگم بیا خودم صبح م یرمت ؟



به ساعت گوشیم نگاه کردم_ میام فقط به یه شرط!.

_چی ؟

_که دیگه ریخت اون زرافه رو نبینم.

به پشت سرش اشاره کرد_ منظورت خانه ؟

_نع زرافه البته شتر مرغم بهش میاد.

خندید_ تو نباید باهاش اونطوری حرف م یزدی!

دهنی براش کج کردم_ خواهشا تو یکی دیگه برای من تعیین تکلیف نکن که میخوابونم تو دهنتم.

_م یدونم احترام شوهر کرده ولی برو یه سری بهش بزن.

با هر ضرب و زوری بود من و برداشت و دنبال خودش کشید. و بهم قول داد که صبح م یبرتم پایین پله ها ایستاده بودیم همه رفته بودن و هیچ کس نبود. گویا رفته بودن بکپن.



سینا بلند داد زد_ رعنا.

به نرده ها تکیه دادم. طولی نکشید که یه زن یا شایدم یه دختر! از پله ها اومد پایین و روبه روی سینا قرار گرفت ت

_بله ارباب ؟

به من اشاره کرد_ دستور خانه که از این بعد این پیش تو باشه با خودت ببرش.

صدام رو بردم بالا_ هوووو دفعه آخرته که به من میگی این ها! درضمن من بعد نه فقط دو سه ساعت!

چپ چپ نگاهم کرد_ واقعا اگه خان حتی بکشتت هم بهش حق میدم.

_برو بابا.

دختره برگشت سمتم و آروم بهم گفت_ با من بیا.

با دیدن قیافش با ذوق رو به سینا گفتم_ آخی این چقدر نازه!

موهاش رو که از روسریش زده بود بیرون بهم ریختم_گوگولی!



نفس عمیقی کشید_جدا که از رو نم پری!

_ آره فکر کنم یه هفت هشت کیلومتر ازت جلوترم.



چپ چپ نگاهم کرد، دستم رو انداختم دور شونه های رعنا و چسبوندمش به خودم، گوش رو به یه دست گرفتم و لپش رو فشار دادم

چه نازه!

رو به خان گفتم_ دخترته؟ میدیش من با خودم ببرم؟ جان من تو رو خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بدش من.



برگشتم_ به تو چه؟ دلم م یخواد اصلا میدونی چیه من روش کراش زدم.

دیگه صدایی ازش نیومد و فقط صدای خنده های سینا بود که م یامدم. رعنا دستم رو گرفت و کشید سمت یه اتاق در رو باز کرد و رفت تو خودم هم دنبالش رفتم. با دیدن اتاق دهنم وا مون د



برگشتم و به عقب نگاه کردم. نه انگار جدی جدی همه خوابن! خاک تو اون سرشون اونوقت من باید هر روز ساعت شیش صبح از خواب بیدار بشم و فقط جمعه ها آگه سر خری تو خونهام نباشه راحت تا عصر خوابم!.

یه چندتا اتاق اونور تر یکی در سالم تری داشت و از داخلش صدای حرف زدن م یامد.

مثل خر سرم رو انداختم پایین و خواستم برم تو اما نه زشته، برای همین چند تا محکم زدم به در و شتلق بازش کردم و کلم رو کردم داخل و با دیدن ریختش گفت م

ایشش تویی؟

چشماش رو کلافه تو حدقه چرخوند، رو به رعنا کردم

اول سلام، دوم هم اخیانا اینجا چیزی به اسم دستشویی هست؟

خان که معلوم بود تازه از حموم اومده بیرون با دست به بیرون اشاره کرد

اونجا ته راهرو!.

برگشتم و به ته راهرو نگاه کردم، بعد به داخل اتاق نگاه کردم که یه در باز ته اتاق بود و راحت م یشد روشویی رو دید.

همون طور که داشتم به سمت همون دره داخل اتاق م یرفتم خان رو مخاطب قرار داد م

یعنی واقعا انتظار داری من به خاطر یه دستشویی اون همه راه رو برم ؟



رو فرش داخل اتاق نشستم. خان تمام مدت حواسش به من بود، رعنا هم داشت لباس تا م یکرد. جیبم رو باز کردم که دیدم داخلش تفنگه! دوباره بستمش و اون یکی رو باز کردم و چاقو رو در آوردم خدا رو چه دیدی! شاید شونه هم

داشت، بعد از کمی ور رفتن باهاش فهمیدم همه چی داره الا شونه! حتی قاشق هم داشت. دم هرکس که اینو برام خرید جیز.

گذاشتمش داخل جیبم و گوشیم رو درآوردم حالا که حوصله داره اینو وا کنه؟ با هر ضرب و زوری بود قابش رو درآوردم. داخل قابش همه چی بود یه دستمال کاغذی، یه تیغه، یه تیکه آدامس که خدا م یدونه چندساله اون توئه! و یه شونه خیلی کوچولو قد یه انگشت که فکر کنم بابا بزرگم با اینا سیبیلش رو شونه میزنه اما من اسکل موهام رو!

شونه رو در آوردم. سرم رو که بلند کردم دیدم خان مثل برج ایفل بالا سرم ایستاده، با تعجب گفت م

_آررررر اصلا فکر نمیکردم انقدر دراز باشی!

اخم کرد و گفت_ اینایی که همراهت داری چیه ؟

_آدم همیشه باید مجهز باشه! مثل این شونه.

دست به کمر گفت_ اونوقت این چاقو و اون تفنگ هم جزء شه؟.

حق به جانب گفتم_ چرا که نه!.

دستش رو دراز کرد_ بدش به من.

__ وا اگه انقد دلت تفنگ م یخواد خو برو برا خودت بخر.

گفتم بدش به من! _

مگه مغز خر خوردم که وسیله به این خطرناکی رو بدم بهت! نه آقاجون به خودت صدمه م یزنی اونوقت م
یمونی رو دستم، اسباب بازی نیست که!

مگه من بچهام؟ _

شما فعلا یه لطفی در حق ما بکن و منو بردار ببر خونه خودم که دادگاه دارم.

__ بینم چند دفعه باید یه حرف رو بهت بگم؟.

برای اینکه حرصش رو در بیارم ادای خنگا رو در آوردم و چندبار پلک زدم _ کدوم حرف ؟

فقط حرف نزن. _

نیکرمان ایر

بانوی دورگه

ببین من الان دارم م یرم مامانم و ببرم آزمایشگاه، علی اینجاست. خلاصه گفتم بهت بگم که دارم م یرم نگرانم نشی.



بی ادب خداحافظی نکرد و زرت زد قطع کرد. البته که من خودم هم سالی یه بار سلام، خداحافظی م یکنم. خواستم دوباره بزارمش تو جیبم که بابام زنگ زد.

پوفی کشیدم و جواب دادم_ الو؟، بابا واقعا شماها ب یکارید صبح ساعت هشت به من زنگ م یزنید؟



ه...بله؟

— امروز بعد از ظهر برو دنبال ہلیا ببرش کلاس زبان، از ساعت شیش تا ہشتہ!

— بابا آخہ مگہ من شدم سرویس شخصیہ اون دونفر؟ خو بگو رہام بہرتش.



— ا مگہ رویا تغیر جنسیت دادہ؟

حامی رو میگم.



خواستم بگم خداحافظ که گفت_بین نری خونه بگیری بخوابی ها.

خندید_نگی خداحافظ کشتمت.

خداحافظ.

و قطع کردم و گذاشتم تو جیبم، یعنی خاک تو فرق سر من که شدم راننده شخصی اون دوتا خریزه. سرم رو بلند کردم که دیدم فقط خان تو اتاقه و داره با حرص نگاهم م یکنه! .

رنا کو؟

غرید_رفت پایین.

بلند شدم و رفتم پایین، هیچکس پایین نبود یکم اینور اونور و گشتم و تا اون طرف سالن آشپزخونه رو پیدا کردم. آشپزخونه که چه عرض کنم بیشتر شبیه...هرچی بود الا آشپزخونه. بزرگ بود اما قراضه و مال عهد قاجار رنا و یه چند نفر دیگه هم اونجا بودن .

رفتم سمت رنا و با ذوق لپش رو کشیدم

چطوری؟

و بعد از این حرفم هر دو تا لپش رو کشیدم. برام خیلی جالب بود که هیچ اعتراضی نمیکرد، به میز طول و طویل داخل آشپزخونه نگاه کردم. عجیبه با این وضعیتی که داره چطور تا حالا از وسط ترک برنداشته؟. صندلی سر میز رو گرفتم و کشیدم، نشستم و پاهام رو انداختم رو میز، گوشیم رو درآوردم.

اینترنت رو روشن کردم. با اینکه میدونستم احتمال اتصال کمتر از صفر درصده ولی خب خدا رو چه دیدی! شاید یه معجزه الهی شد.

niceroman.ir

delaraj

چند دقیقه که گذشت اینترنت اومد، ووی باورم نمیشه آنتن داد! آنتن داد!. فوراً رفتم اینستاگرام و در همون حین هم اون چند نفر داشتن میز رو م یچیدند و منم بیخیال از تمام عالم تو اینستاگرام بودم.

رهام آنلاین بود رفتم تو پی ویش تا بهش پیام بدم

هی الاغ؟

به دو ثانیه نکشید که جواب داد__مرض! مگه ادب نداری؟

رهااااا؟

بین اصلا فکرشم نکن من نم یتونم.

چیو نم یتونی؟

___ قضیه هلیا رو!

___ یعنی واقعا خاک.

___ باور کن نم یتونم.

___ تایپ کردم_ چرا؟

___ وای هاله جات خالی.

___ م یدونستم که حتما یه گندی زده_ نه قریون دستت.

___ بین.

___ براش یه استیکر فرستادم اونو که چشاشو چپ کرده._ به نظرت من چطوری تو رو از پشت گوشو ببینم.

___ گلم این یه اصطلاحه

___ رهام بنال.

___ خو بگو!



___ خفه شو!... حالا ببینم اگه وقت کردم میام.

___بیای ها.

___باش فعلا.



___بای بای.

از تو پی ویش در او مدم من حتی اگه به قیمت جونم هم باشه باید برم ببینم چش شده! تا یکم سربه سرش بزارم دلم
وا شه.

___ا چرا خداحافظی کردی؟

برگشتم و دیدم شکیبیا پشت سرمه_ ببینم اخیانا شماها م یدونید معنای حریم شخصی چیه؟ اصلا کلمه شخصی یعنی
چی؟

رو صندلی کنارم نشست و من متوجه شدم که کلی آدم رو میزنشستن و من نفهمیدم کی او مدن.

___آره یعنی خصوصی.

___آفرین با این جوابی که دادی مرزهای ادبیات رو به طرز وحشتناکی جا به جا کردی!

یکی زد زیر خنده و رو به شکریبا گفت_ خاک تو اون سرت.

خان که روبه روی من اووووون سر میز نشسته بود. سرف های کرد و همه با همین سرفه خفه شدن. منم دوباره با سر

رفتم تو گوشی.

_کسی سر سفره با گوشی ور نم یره!

سرم رو بلند کردم و دوباره انداختم پایین_بزارش کنار.

پوفی کردم و ساعت گوشیم رو نشون دادم_من الان دوساعت از زمان صبحونه خوردنم گذشته.

یه پسر با مسخرگی گفت_همچین میگی انگار کی هستی!.

شونهای بالا انداختم_آنچنان شخص خاصی نیستم ولی هرچی که هستم م یدونم که یه سر و گردن از تو یکی بالات رم،
یا شایدم بیشتر.

با غضب نگاهم کرد_جرات داری یه بار دیگه بگو.

خیلی جدی به ماهیتابه جلوش اشاره کردم_خفه خون بگیر وگرنه همون و از پهنا م یکنم تو حلقه.

یه دختره دیگه گفت_ اصلا ببینم تو چرا اومدی و سر سفره ما نشستی؟.



لبخندی زدم_ سعیم رو م یکنم

چشمام رو تو حدقه چرخوندم به همین خیال باش. بعد بلند صدا زد



شاکی گفتم_ آه زهرمار فکر کردی صدات خیلی قشنگه یا قناریه؟ که انداختیش پس کلت؟ خو بدبخت ایناها پشت سر منه دیگه! عین آدم بهش بگو بیا اینجا، عربده کشی نمیخواد که. گوشم کر شد.

با عصبانیت نگاهم کرد_ با من درست حرف بزن درضمن خان یادت نره.

_ تو رو خدا بشین سرجات! به مولا دیشب از بس عربده زدی صدات تا صبح داشت تو کلم اکوم میشد، ضمناً من تا به حال تو عمرم به کسی به جز موکلام نگفتم آقا بعد انتظار داری پیام بهت بگم خان؟

_ پوفف بین چیزی بهت نمیگم چون تازه اومدی و چیزی از قانون اینجا نم یدونی.

صاف نشستم_ همچین حرف م یزنی انگار قراره من تا آخر عمرم ور دل تو بشینم.

بی توجه رعنا رو صدا زد که براش چایی بریزه.

نه بین شکبیا اصلا فکرشم نکن.



خب مگه چشه؟

دست به کمر گفتم_هیچیش نیست فقط یکم نگاه کردن بهش رو اعصابم سوهان م یکشه .

خندید_خب م یگی من چیکار کنم؟.

نالیدم_من ماشین خودمو م یخواااااام.

بعد از این حرفم با حرص در رنگ و رو رفته پیکان وانت رو باز کردم و نشستم. هیچ وقته هیچ وقته هیچ وقت فکر نم یکردم که روزی برسه و من بخوام سوار وانت بشم.

شکبیا با خنده نشست پشت فرمون_حالا دیدی بالاخره سوار شدی؟

چشم غر های بهش رفتم_اصلا ببینم ماشین از این بهتر نبود؟ حداقلش پراید!.

خب من چیکار کنم؟! خان گفت.

با اخم گفتم ای دهن خودت و خان سرویس.

ماشین رو روشن کرد که تر خاموش شد. شاکی گفتم آها بفرما.

خندید نه وایسا الان درست میشه.

درست نشد که هیچ بدتر هم شد و بعد از چندبار استارت زدن روشن شد. از در حیات زد بیرون و من فهمیدم که یکم اونور تر یه روستای قدیمی و درب و داغون هست اما شکیبیا پیچید تو یه جاده خاکی که دور و ورش پر از درخت بود و هوای مطلوبی داشت و عجیب تر اینکه آفتاب به این قسمت به طوری دسترسی نداشت.

اینجا بنده؟

برگشت سمتم کجا؟

خاک تو سرت نم یدونی بند کجاست؟

آهاااا ارومیه روم یگی؟

اخم کردم_ مگه اینجا ارومیه نیست؟.

_ خب معلومه که نه! اینجا شماله.

داد زدم_ چی؟ من دوساعت و نیم دیگه دادگاه دارم.

_ خیلی خب بابا نترس م یرسی بهش.

_ ببینم نکنه م یخوای منو با هواپیما ببری که داری این طوری با اطمینان خاطر حرف م یزنی؟

_ نه الان م یفهمی!.

_ خوبنال دیگه.

پوفی کشید_ بین همو منظور که خان بهت گفت ما دورگه هستیم و تو جهان ماورا زندگی م یکنیم.

نایس رمان
_ خب؟

خب به جمالت! تو هر منطقه یه دریچه هست که رابط بین دنیای ماورا و آدماست و ما الان م یخوایم از اونجا رد بشیم. و همچنین اینکه فقط کافیه تصور کنی تا بتونی از اونجا رد بشی و بری جایی که م یخوای پس اگه خواستی بری به ارومیه فقط باید بخوای تا که بری. یعنی اینکه باید حداقل یه قسمت از ارومیه رو تو ذهنت تجسم کنی.



یه لحظه الان خان و اون قوم مغول کجا رفتن؟

هوووی اون قوم مغولی که تو میگی خونواده من هستن ها.

خوبه درک.

پوفی کرد_ خان و پدرم یه پاساژ بزرگ و چند تا املاکی تو تهران دارن که همه اونجا کار م یکنن .

آها.

اونم دیگه حرفی نزد و منم تو فکر فرو رفتم و اصلا تو عقلم نمینشست که یه نیمه جن به این راحتی بچش رو گم کنه و بدتر از اون پیداش نکنه و الان پیداش کنه! اونم بعد این همه سال، به قرآن من اینو به هرکی بگم تا دوسال میشم سوژه ملت.

اونم من هاله میرزاخانی، کسی که رتبه پنجاه و شیش کنکور ادبیات بود و الان جزو نوابغ دادگستریه بچه همچین کسی باشم. خدایی اصلا با عقل جور در نیما، اصلا هم بهم نمیخوره که اون پدر من باشه البته این نظر منه.

من که م یگم حتما اشتباه گرفته چون پدر و مادر من واقعا مردن و من خیلی وقت بود که اون قضیه رو فراموش کردم و همه مال و اموالی که قرار بود تو سن قانونی مال من باشه رو بخشیدم. چون م یخواستم گذشتم رو فراموش کنم و از یاد ببرمش.

برای اینکه این افکار از ذهنم دور شه برگشتم سمت شکیب ا

نرسیدیم ؟

وایسا الان م یرسیم.

باشهای گفتم و دوباره سرم رو به پنجره تکیه دادم. یکم گذشت و نرسیدیم یکم دیگه و یکم تر هم گذشت و نرسیدیم. با اخم و تخم برگشتم سمت شکیب ا

چه قدر زود رسیدیم.

تیکه م یندازی؟ جلو رو نگاه کن.

به جلو نگاه کردم که یه جاده طول و طویل جلو رومون بود. چه جاده خوشگلی!

مسخره نکن. اون دوتا درخت سیاه که هر کدوم یه طرف جاده هست یه دریچه هست و از طریق اونا م یخوایم بریم. تا خواستم حرفی بزنم یهو مثل چمن جلو در آپارتمانم سبز شدیم.

با چشمای گشاد شده گفتم_ نه



فورا رفتم تا لباس بپوشم، خواستم مانتو شلوار بپوشم که حرفم به خان یادم افتاد. پس کت و شلوار سرم هایم رو در آوردم با یه پیرهن مردونه مشکی و پوشیدمش، بلندی کت تا روی زانوم بود. شلوار هم خدا رو شکر که تنگ نبود.

مقنعه کراواتیم رو سرم کردم. خط چشم کشیدم و ابرو هام رو پررنگ کردم و ریمیل زدم.

یه برق لب کافی بود .

کفش های پاشنه بلندم رو درآوردم و پام کردم همه اینا حتی یه ربیع هم نکشید. عطر هم زدم. پرونده رو برداشتم و مدارکی که مربوط به پرونده میشد رو هم گذاشتم لای پرونده. یه کیف دستی هم برداشتم، به همراه اون تفنگ و چاقو و از اتاق زدم بیرون.

رفتم سمت آشپزخونه و شکبیا هم داشت با دهن باز نگاهم میکرد. فوراً یه لقمه نون پنیر و گردو با شیر خوردم و همون طور که داشتم م یرفتم سمت در به شکبیا گفتم

_خدا حافظ

نه نه وایسا خان گفته هرجا که رفتی دنبالت بیام.

پوفی کشیدم و داد زدم_ای دهن خان سرویس، گمشو بیا.

سریع کفش هاش رو پاش کرد و منم دکمه آسانسور رو زدم. با هم سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه همکف. فوراً سوار ماشین شدیم و من با سرعت از پارکینگ زدم و بیرون و با سرعت م بیروندم.

_باور کن م یتونی آروم تر هم بری.

به ساعت نگاه کردم_من هیچوقت اجازه نمیدم که موکم از من زودتر برسه چون که نمیخوام بهم بگن وقت نشناس.

چند دقیقه بعد هم جلوی دادگستری پارک کردم و با عجله پیاده شدم و شکیبیا هم گفت که تو ماشین م یمنه. وقتی وارد شدم هرکی که میشناختم با تعجب و حیرت نگاهم میکردن. اما من اهمیت نمیدادم و بدون توجه از کنارشون میگذشتم.

با رضایت وارد سالن شدم. چون موکم هنوز نیومده بود و این برای من خیلی مهم بود.

دیدم که یه پلیس داره میاد سمتم اول فکر کردم الفاتحه اما نه وقتی اومد نزدیک دیدم محمد رضا عزتمنده! سروان بود و بیست و هفت هشت سال سن داشت. چند وقتی میشد که میشناختمش.

با خنده گفت_ نه بابا؟ شمام بلندی کت شلوار تن کنی.

خندیدم_ چرا که نه.

یکم با هم حرف زدیم البته اون بیشتر حرف زد و از دار و درخت گفت و منم فقط مثل ابولهول نگاهش کردم تا موکم و چند نفر دیگه اومدن و دادگاه شروع شد.

سوار ماشین شدم که دیدم شکیبای خوابیده. ماشین رو روشن کردم حرکت کردم که از خواب بیدارش د



اخمی کردم برو بابا. زود باش بگو کجا میری برسونمت.

عصبانی شد_ اصلا به جهنم همینجا نگه دار. به من هیچ چی مربوط نیست اما بدون آگه نیای حسابت با خانه!



از خواب که بیدار شدم انگار برق دویست ولتی گرفته بودتم. میدونستم دوباره وقتی خواب بودم رهام با موهام بازی کرده، منم برای تلافی با شونهاش موهام رو شونه زدم.

از اتاق زدم بیرون. انگار همه خواب بودن. به ساعت نگاه کردم که چهار و نیم بود. رفتم داخل اتاق هلیا که داشت لباس م پیوشید

زود باش بیا دارم م یرم سر راه تو رو هم برسونم و برم که کلی کار دارم

شلوارش رو تنش کرد و کشید بالا_باشه باشه الان میام.

هلیا هر وقت حرف م یزد دوست داشتی بگیری و محکم بوسش کنی. چون واقعا صدش شبیه بچه ها بود. بعد از چند دقیقه هلیا اومد منم یه یادداشت گذاشتم که دارم م یرم خونه خودم.

...
_هاله یکم پول بده بهم .

جلوی در جهاد دانشگاهی نگه داشتم و چپ چپ نگاهش کردم که با التماس بهم زل زده بود. پوفی کشیدم و کیف پولم رو از جیبم در آوردم و دوتا تراول پنجاهی بهش دادم.

_وایسا این بیست تومن رو هم بگیر. به احتمال زیاد شاید نتونم پیام دنبالت پس با تاکسی بیا. این پنج تومنی هم بگیر و برا خودت بستنی بخر.

دمغ نگاهم کرد_ مگه من چندساله.

_از نظر من یکی دو سال حالا هم گمشو برو تا کلاست دیر نشده.

محکم بوسیدم و رفت. با حرص و چندش گونم رو تمیز کردم، براش دست تکون دادم و به سمت خونه حرکت کردم کلا وضعم همین بود باید همیشه به این دو نفر پول م یدادم و بدهی های مامان رو صاف میکردم لامصب بدهی های مامانم تموم هم نمیشدند. هر دفعه م یرفت یه چی م یآورد.

* * *

کلید انداختم و در رو باز کردم. کفش هام رو از پام در آوردم و گرفتم دستم، کلید رو زدم و لامپ هارو روشن کردم که دیدم خان با اخم و تخم رومبل نشسته.

_پوووووف بازم تویی؟ آی خد ااااا.

خیلی جدی گفت_ مگه بهت نگفتم با شکیا بیا؟.

دررو بستم_ آقا جان بین حرف زدن با من مثل کوبیدن سر به دیوار م یمونه. وقتی میگم نه یعنی نه .

به سر تا پام نگاه کرد. به سمت آشپزخونه رفتم و با نیش باز گفتم

یادته گفتم که کت و شلوار م بیوشم ؟



چشماش رو آروم بست و باز کرد فقط بیا بریم.

یکم آب خوردم برو بابا من کلی کار و زندگی دارم.

به سمت اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم. اما با دیدن اتاق فکم چسبید زمین، به سمت میز آرایش رفتم و کشو هارو باز کردم. همه جا رو گشتم اما هیچ یک از لوازم نبود که نبود. حتی چمدون هام، شیشه عطر هام، ساعت هام، کفشها و لباسام هیچ کدوم نبود. کل اتاق خالی شده بود. با عصبانیت رفتم بیرون و رو بهش داد زد م

وسایل من کو؟

بیخیال گفتم من قدرت طی العرض دارم و میتونم تو چندثانیه خودم رو برسونم اما نمیتونم تو رو ببرم پس مجبورم که با ماشین تو بیام.

با حرص گفتم خدا شاهده اگه بلایی سر گاو صندوقم بیاد اگه قفلش رو بشکونید، نابودت م یکنم از هستی ساقتت م یکنم.

ابرویی بالا انداخت پس حتما چیزیای با ارزشی داخلشه.

_ شوخیت گرفته اونا نتیجه هفت هشت سال کار و تلاش منن.



_ کجا برم؟

برو راه رو بهت نشون میدم.

با حرص زدم روی فرمون_ به قرآن فقط کافیه تا چیزی از وسایلم کم بشه تا بزnm از وسط قاچ بخوری. قسم میخورم.

خندید_ حالا چرا انقدر حرص م یخوری ؟

_مرد حسابی سرتون رو مثل خر انداختید پایین و اومدید تو خونه من، وسایلم و برداشتید یه آبم روش بعد میگی حرص نخورم؟.

تا بهم گفتم که از کجا برم و از کجا بیام جونم به لبم رسید از بس که حرص خورده بودم داشتم م یلرزیم این رو حتی اون درخت چنار هم فهمید اما به روی خودش نیاورد. خودم م یدونستم که این خیلی بده چون وقتی این شکلی عصبانی بشم اختیار خودم دست خودم نیست و هر کاری ازم بر میاد مخصوصا وقتی م یلرزم.

بالاخره با کلی راهنمایی و دستورات چنار خان از یه کوچه رد شدیم و دوباره همون مسیری بود که با شکیبازش اومده بودیم. سرعتم رو زیاد تر کردم، از بس که داشتم م یلرزیم نم یتونستم که حتی دنده رو عوض کنم چون دستم نم یگرفت.

با سرعت پیچیدم تو حیاط که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد. جلوی در درب و داغون و همیشه باز این خونه لعنتی نگه داشتم که تو یه روز آدمای داخلش زدن زدن تو زندگیم.

خان با ب یخیالی پیاده شد. با حرص پیاده شدم و در رو قفل کردم، هنوز م یلرزیدم و هر لحظه لرزشم بیشتر م یشد، با حرص از پله ها رفتم بالا و داخل شدم، امیر با تمسخر اومد سمت م

به به خانو...



قلمرو آرزویش
niceroman.ir

defaraj

خفه شو، خفه شو، خفه شو

رفتم سمت خان که داشت میرفت سمت یه در که پایین پله ها بود. داد زدم م یگی وسایل من کجاست؟ یا این خونه رو رو سرت خراب کنم؟.

اما اون بدون توجه رفت داخل، با عصبانیت و قدم های محکم پشت سرش رفتم. وقتی وارد شدم یه اتاق بزرگ و قدیمی با یه سقف بلند که دور تا دورش رو قفسه های کتاب گرفته بودن. خان پشت یه میز بزرگ نشسته بود یکی از صندلی ها رو کشیدم و نشستم.

فقط بگو وسایل من کو؟

یکی در زد و وارد شد و از صدایش فهمیدم که سیناست چی شده؟ چرا دهن امیر پر خونه؟

نیکرمان

خان به من که هنوز عصبانی بودم اشاره کرد این زد تو دهنش.

سینا اومد و کنارم نشست_ خیلی خب این همه عصبانیت نمیخواد که!.

خان به پشت سرم اشاره کرد_ اوناها.

برگشتم و به گاو صندوق کوچیکم که رو زمین بود نگاه کردم. فورا رفتم و بلندش کردم و آوردم گذاشتم روی میز و خودمم سر جام نشستم.

سینا_ تو الان این و بلند کردی ؟

با اخم نگاهش کردم_ ببینم واقعا فکر کردی من مثل تو ام که یه چیزی رو بلند کنم و بعد رو زمین پهن شم تا بیان با جارو خاک انداز بلندم کنن؟.

سرم رو انداختم پایین تا قفل رو باز کنم. اما از بس دست هام داشت م یلرزید نتونست م

سینا_ هی تو چرا انقدر م یلرزی؟.

_ فقط خفه شید الان خود به خود درست م یشم.

و بعد تمرکز کردم سعی کردم تا که بتونم درش رو باز کنم اما نشد. چنگی به موهام زدم و به صندلی تکیه دادم. یکم که م یگذشت و عصبانیتم م یخوابید میتونستم به راحتی بازش کنم.

اون دو نفر هم حرفی نزدن. چند ثانیه که گذشت یه نفر در رو باز کرد و داخل شد. خان با اخم گفت

بانوی دورگه
niceroman.ir

آیسه مگه چند دفعه بهت نگفتم که هر وقت میای در بزنی؟

صدای زنونه و آروم گفت_ کی اون بلا رو سر امیرم آورده؟

سرم رو خم کردم و خطاب به پشت سرم گفتم_ من! مشکلی داری بگو اگر نه هری.

آروم و با متانت اومد و نشست. بهش نگاه کردم یه زن با موهای رنگ کرده به رنگ طلاپی و چشمای قهوهای، پوست سفید و لبای کوچیک. شلوار تنگ و یه تیشرت تنش بود. وقتی کفش هاش رو دیدم با اینکه عصبانی بودم اما خندیدم و گفتم

واقعا همینطوری تو خونه کفش پاشنه بلند م پیوشی یا چند تختهاش کمه؟

اخم بانمکی کرد_ این اصول یه زنه.

نفس عمیقی کشیدم_ فعلا حوصله حرف زدن ندارم فقط خفه شید .

بعد از چند ثانیه که آرام شدم چون کلید نداشتم باید رمز گاو صندوق رو م یزدم. پس دست به کار شدم و بعد از چند دقیقه درش با صدای تیکی باز شد. دلارا و تراول ها رو در آوردم و شروع کردم به شمردن و وقتی مطمئن شدم که همش

درسته دوباره گذاشتمشون سر جاش.

لیست کاملی که از دارایی هام بود رو از داخل یه کشو کوچولو در آوردم و اول از طلا و نقره ها شروع کردم. دونه دونه جعبه های جواهرات رو درآوردم و نگاه کردم. کشو بزرگی که بالای قفسه گاو صندوق بود رو باز کردم و شروع کردم به چک کردن اسناد و مدارکم.

حتی شناسنامه و کپی کارت ملی هم اون تو بود. بله من در این حدم که شناسنامه رو تو گاو صندوقم نگه میدارم!

پنج تا سکه های که داشتم و هم شمردم و وقتی مطمئن شدم که همه چیز سر جاشه اون کاغذ رو دوباره تا کردم و گذاشتم سر جاش.

وقتی سرم رو بلند کردم هر سه نفر با دهن باز نگاهم میکردن. آنسه رو به خان گفت ت _ عزیزم م یتونم چن دتا از اون جواهرات رو بردارم؟

توپیدم بهش! مگه از کیسه خلیفه م یبخشی یا مال باباته؟... اداش رو درآوردم... اگه خیلی زرنگی به شوهرت بگو برات بخره!

با اعتراض گفت _ یاسر! ببین با مادرش چطوری حرف م یزنه؟

با تمسخر و چندش گفتم_ تو؟ تو آگه بخوای مادر من باشی که من خودم رو از همین سقف حلق آویزم یکنم.

ناراحت شد و روش رو ازم گرفت، سینا هم داشت آروم م یخندید چنار خان هم کاغذی رو گرفت سمت م



کل کاغذ رو پاره پوره کردم و به هزاران هزار قسمت تقسیمش کردم و آخر سر هم روی یه تیکه کاغذ یه امضای الکی زدم. خودکار رو دوباره گذاشتم سر جاش، با لبخند از جام بلند شدم و گاو صندوق رو هم برداشتم.

رو به سینا کردم_گفتی وسایلم کجاست؟.



در رو با پام باز کردم و بی توجه به همه از پله ها رفتم بالا و چندبار کم مونده بود که به خاطر سنگینی گاو صندوق با کله رکوع کنم و برم تو نرده ها اما خودم رو کنترل کردم.

در اتاق رو با پام باز کردم که دیدم رعنا داخل اتاق روی اون زمین چوبی نشسته و داره با دامن کهنه و رنگ و رو رفت هاش بازی میکنه. بهم نگاه کرد و سرش رو دوباره انداخت پایین، کلا نم یدونم چه مرگشه!

سرم رو که بلند کردم دیدم که کل وسایلم اونجا رو زمین. پوووف خان بچرخ تا بچرخیم.

دارم برات.

گاو صندوق رو گذاشتم گوشه اتاق و رو تخت نشستم. داخل وسایلم دنبال دمپایی هام گشتم و پیدا شون کردم و با کفش های پاشنه بلندم عوضشون کردم.



یه تیشرت گشاد با شلوارک ستش در آوردم و تنم کردم. البته شلوارکم تا پایین زانوم بود. رو تیشرتشم هم عکس یه تاج بود. گوشیم رو هم برداشتم تا برم که دیدم رعنا با چشمای گشاد شده داره نگاهم م یکنه.

لپش رو کشیدم_ چیه ؟

اشک تو چشم هاش جمع شد. وا؟ چیشد؟ جلوش زانو زدم_ هی تو چت شده؟.

چشمات رو پاک کرد و گفت_ هیچی! برو.

شونهای بالا انداختم، خوبی به هیچکس نیومده. والا، از پله ها رفتم پایین و بدون توجه به همه صاف رفتم سمت خان که رو همون مبل نشسته بود.

_ آنسه از دستت خیلی ناراحته! برو ازش معذرت خواهی کن.

_ به درک.

با اخم نگاهم کرد که گفتم_ تو میخوای من اینجا بمونم ؟

سری تکون داد و بعدش هم گوشیش رو از جیبش درآورد و مثلاً خودش رو مشغول کرد.

پوفی کشید م



چیزی نگفت که رفته رو دسته مبل گند های که روش نشسته بود نشستم. خیلی سعی می کردم که دندونای تو حلقم رو به نمایش نزارم اما نم یشد.



_بابا ب یخیال تو دیگه چقدر لوس و نری! حالا یه پنج شیش میلیارد پول که این حرفا رو نداره.

پوفی کشید_از رو دسته مبل بیا پایین.

_نه تو اول آشتی کن بعد!

_شما اول از مادرت معذرت خواهی کن و کاری که بهت گفتم و انجام بده بعد.

خم شدم و آروم بهش گفتم_تو واقعا مطمئن که اون بوقلمون منو زاییده ؟

با خشم نگاهم کرد. با دستم بالا تنه رو نازک و قلمی و پایین تنه رو اندازه یه توپ فوتبال کشیدم و گفتم.

_منظورم اندامشه! خدای من بدن ساز و ورزشکار کجا! اون بوقلمون کجا؟.

طوری که کسی نشنوه! که البته کسی هم اون نزدیکی نبود با صدای ترسناکی غری د

_دیگه به زن من نگو بوقلمون!.

خیلی مظلوم و با صدای آروم و واقعی خودم گفتم_ دلت میاد؟ بوقلمون به اون نازی!

و بعد از این حرفم وقتی به ریخت جنگ زده بوقلمون های خونه ننه بزرگم فکر کردم که همیشه خدا در حال زدن تو سر و کله همدیگه بودن و صداشون هم حکم ناقوس مرگ رو داشت. تر زدم زیر خنده و خودش هم داشت همراهم میخندید، خنده هام که تموم شد برگشتم سمت ش

_ حالا بگو دیگه ه

روش رو کرد اونور_ اااا لوس نشو دیگه.

نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد، لبخند گنده و پهنی رو لبام نشوندم و طوری که سوهان بکشه رو مغزش گفت

م

_ یاسی جونم.

تو عرض چند صدم ثانیه گوشم رو خیلی محکم گرفت و کشید سمت خودش و غری د

نیمس زمان
_ یه بار دیگه بگ و

_ آی آی آی آی آی میرم به بابام م یگم ها!

گوشم رو محکم تر کشید_ بگو ببینم چی گفتی ؟

_ گفتم بوقلمون آی وای خیلی نازه البته به دور از بیرخت بودنش.



غرید_ نه اون و نمیگم

_ آهااا آی آره دوتا هندونه و خربزه گذاشتم زیر بغلم و گفتم که ورزشکار و بدنسازم!

بیشتر و بدتر فشار داد_ آی آی آی بابا گوشه ها کش شلوار کردی نیست که، الحق که غول تشنی. خوم یمیری بگی که کی م یتونه اون خراب شده رو درست کنه ؟

گوشم رو ول کرد و زد پس کلم، دستم رو بلند کردم و خواستم بزنمش اما وقتی نگاه جدیش رو دیدم گفتم

_ اصلا دلم نم یخواد بلای سر فیس قشنگم بیاد. حالا بگو دیگه!.

با کلی زور و زحمت و تلاش و کوشش فراوان و فس فس کردن بالاخره شماره یه نفر به اسم بشیر آشتیانی رو بهم داد و گفت که تو همین روستاست. شماره رو ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم من م یتونم، مطمئنم که م یتونم.

با لبخند نگاهش کردم که بهم خیره شده بود، تو یه حرکت لپش رو محکم کشیدم و خیلی تند گفتم م

و بعد از این حرفم فوراً دویدم که دادش دراومد_وایسا.



فوراً پریدم رو مبل و با یه پرش خودم رو پرت کردم سمت نرده ها، ازشون بالا رفتم و رو پله ها نشستم. زبونم رو برآش در آوردم که داشت تند تند نفس م یکشید

بیا پایین.

تند تند گفتم_توبه توبه مگه عسلم رو اجاره دادم؟ آخ اگه تو با اون هیكل قشنگت یکی بخوابونی تو گوش من که من به دور دست ها و قطب جنوب یا حتی شمال پرتاب م یشم. اون موقع باید ناسا بیاد با جارو خاک انداز جمعم کنه و با فرغون برگردم ایران.

فقط بیا!

شتر در خواب بیند پنبه دانه!

با عصبانیت سر جاش نشست و منم شمارهای که بهم داده بود رو گرفتم و رو پله ها لم دادم و منتظر بودم که برداره، یکی داشت از پله ها م یاومد پایین سرم رو بلند کردم که دیدم سیناس ت

چیکار کردی؟

_بهش گفتم چنار

خندید_ آخر سر کار دست خودت میدی.

رفت و بعد از چندتا بوق دیگه، یه نفر برداشت. با کلی زور و لج باهاش حرف زدم و راضیش کردم که پاشه بیاد اینجا و یه نگاه به اتاق بندازه. اونم اومد و یه نگاه به اتاق انداخت و سر قیمت اینجور چیزا باهم حرف زدیم. ازش خواستم که کف اتاق رو موکت بزنه! و وسایل هم دسته دوم و ارزون باشن و اینکه یه پرده هم نصب کنه و شیشه های پنجره رو عوض کنه و در هم تعمیر کنه. و من فهمیدم که یه حموم و سرویس درب و داغون تو اتاق هست و اون رو هم خیلی جزئی طوری که قابل استفاده باشه درست م یکنه! .

با کلی چک و چونه زدن راضی شد که طوری کار کنه که تو دو روز اتاق رو تحویل بده. رو وسایلم هم یه پارچه میندازه. یه تخت هم برای رعنا گرفتم. بعد از رفتنش گرفتم خوابیدم و جالب تر اینکه کسی نیومد تا برای شام صدام کنه و برای من هم این اصلا

مهم نبود. اما هرکاری میکردم خوابم نمیرد و همش احساس میکردم یکی بهم زل زده ،و بدتر از همه هر وقت به کل اتاق که از چوب بود نگاه میکردم نفسم حبس میشد.

* * *

نیمس زمان

صبح زود اول وقت بیدار شدم. رعنا رفته بود. لباسام رو با بدبختی پیدا کردم و پوشیدم.

گاو صندوقم رو برداشتم و بردم گذاشتم تو ماشین، و کم مونده بود شلوارم رو شکوفه باران کنم چون همه جا رو مه گرفته بود. حالا من م یگم گاو صندوق شما فکر نکنید منظورم گاو صندوق بانک ملته! نه بابا یه گاو صندوق کوچیک اما جادار فقط چون کشوش کوچیکه اسناد و مدارک رو بزور چپوندم توش.

رفتم سمت آشپزخونه، چند نفر داشتن کار م یکردن و میز رو م یچیدند فوراً یه چایی برای خودم ریختم و نشستم یه لقمه پنیر در مقابل نگاه اون چند نفر کوفت کردم. چاییم رو هم خوردم، ظرف هایی هم که کثیف کرده بودم رو شستم و بدون توجه به شاخ های در اومده اون چند نفر رفتم بیرون و هرچه زودتر سوار ماشینم شدم تا کسی نیومده بهم گیر بده.

از همون مسیر رفتم و از ترسم صدای ضبط رو زیاد کردم و با سرعت راندم. و فقط به این فکر م یکردم که الان یه چی مثل علف جلوم وسط جاده سبز میشه. فقط و فقط داشتم به ارومیه فکر م یکردم که یهو خودم رو تو کوچه پشتی دفتر دیدم. پوووف فکر کردم الان به جای ارومیه تو ماکو ظاهر م یشم حالا خدا رو چه دیدی شاید هم اصفهان.

* * *

گاو صندوقم رو بردم گذاشتم خونه بابام اینا و از مامانم قول گرفتم که مراقبش باشه و بدنش به بابا تا برام نگه داره. واقعا از نظر خودم اونجا امن تره تا عمارت خان! بابا رو هیچی حساس نباشه رو اموال و دارایی آدم خیلی حساسه چون معتقد هست که یه چیز چرت و بیخود نیست که آدم بخواد جدی بگیره.

به آشتیانی زنگ زدم که گفت داره با برادر و شاگردش کار م یکنه. گفت که دستشویی و اتاق و پرده رو درست کردن و فقط تختا و کمد و وسایل همراهش موندن که شب خودش م یره میاره. در و پنجره هم میمونه فردا.

به ساعت نگاه کردم که یک و نیم رو نشون م یداد. سریع رفتم چهار پنج پرس کباب، با مخلفات گرفتم. چند تا کیک و آبمیوه، نوشابه، چیپس و پفک هم گرفتم البته بیشتر به این خاطر گرفتم که خودم هم بخورم.

سریع از همون راه که خان بهم نشون داد رفتم و فقط و فقط به اون خونه فکر کردم که تو همون جاده ظاهر شدم.
راسیتش خودم هم فکر نم یکردم اینقدر کار آسونی باشع!

سرعتم رو کم کردم. نه بابا اصلا فکر نمیکردم انقدر راحت باشه.!

گاز دادم و فوراً رفتم سمت عمارت اونم چه عمارتی، خداییش همچین م یگم عمارت هر بدبختی باشه فکر میکنه ویلا
های روم روم یگم. پیچیدم تو حیاط، جلوی در نگه داشتم و پیاده شدم. وسایل رو برداشتم و کیفم هم انداختم رو
دوشم.

رفتم داخل و از پله هارفتم بالا، صاف رفتم سمت اتاق که داشت از داخلش سر و صدا م یاومد. وارد شدم و همون
اول یه پسر حدود بیست ساله رو دیدم که داشت اضافه های موکت کف اتاق رو م بیرید. بلند شد و زیر لب سلام
کرد.

سری تکون دادم_سلام! آقای آشتیانی کو؟

_اوستا.

_ها؟

همون طور که بهم خیره بود گفت_خانوم اومدن.

آشتیانی از در دستشویی اومد بیرون_سلام خانوم.

رفتم جلو و پلاستیک ها رو دادم دستش_ بیا اینارو بگی ر



و تند رفتم سمت سرویس و لباسام رو عوض کر دم و اومدم بیرون و وقتی داشتم م یرفتم سمت در برای خان یه بوس فرستادم و فوراً فلنگ و بستم، از نظر خودم فقط و فقط به این امید اینجا م یمونم که رو مخ این بشر راه برم و بهش ثابت کنم که بابای من نیست. خواستم برم داخل اتاق که صدای حرف زدنشون اوم د

اصلاً فکر نم یکردم که برامون چیزی بیاره.

آره واقعا، از صبح که اومدیم یه چایی هم بهمون ندادن.

واقعا با درک و فهمی که داره اصلاً بهش نم یخوره که بچه این خاندان باشه.

اونم چه خاندانی! خاندانی که همه روزیر دست خودشون م یدونن.

دیگه بیشتر از این گوش وایسادن رو جایز ندونستم و رفتم داخل که دیدم دارن غذا م یخورند. خواستن از جاشون بلند بشن که گفت م

راحت باشید من یه سر اینجا رو نگاه م یکنم. کار دیگهای ندارم.

رفتم و یه سرکی داخل دستشویی کشیدم. همه چیزش از چوب بود و یه وان کوچیک که باید سرپا حموم م یکردی و یه دوش جدید. یه کاسه توالت که از وسط ترک برداشته بود.

به به! با یه روشویی و یه تیکه آئینه، کف و دیوار هم که از چوب بود. فقط شیر روشویی رو نصب نکرده بودن. درش هم تعمیر کرده بودن.

_خانوم غدام رو بخورم اون شیر هم درست م یکنم .

از سرویس اومدم بیرون_راحت باش عجلهای نیست.

یه پرده آبی هم نصب کرده بودن و کف اتاق رو هم کامل موکت زده بودن وسایلم هم یه گوشه چیده بودن و یه پارچه روش انداخته بودن.

یه گوشه نشستم و آشتیانی رو مخاطب قرار دادم_ببینم اون دوتا تخت و کمده عهد قاجار رو چ یکار کردین ؟

خندید_از خان اجازه گرفتیم و بردیم گذاشتیم انبار.

_ای خدا شکرت! روم نمیشد رو تخته بخوابم از بس صدا م یداد، به قرآن حتی آگه یه جن هم کنارم بود فکر م یکرد صدا از مننه نه تخت!.

یه قلب از نوشاب هاش رو خورد_نترسید دیگه امشب رو، رو تخت واقعی م یخوابید .
حداقلش بعد از شام براتون میارمش.

پسره یه پرس غذا و نوشابه گرفت سمتم، از دستش گرفتم_چه عجب! بالاخره یه تعارف زد!

بدبخت غذای تو دهنش پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن، با خنده گفت م

شوخی کردم بابا.

و بعد این حرفم نشستم و شروع کردم به خوردن.

بعد از اینکه اون سه نفر کارشون رو تموم کردن و رفتن. نشستم و پرونده و تمام مدارکی که بهش مربوط م یشد رو بررسی کردم و کلی برای دادگاه و قاضی خیالی خودم سخنرانی کردم و چند بار هم تکرار کردم تا اگه رفتم اونجا گند نزوم.

حتی یه نفر هم نیومد بهم بگه خبر مرگت بیا با ما غذا کوفت کن! اصلا به درک، به جهنم! بسوزید منم کباب خوردم. هرچی چیپس و پفک هم مونده بود رو کوفت کردم.

رعنا هم فقط یه بار اومد، با اخم نگاهم کرد و بعد گذاشت رفت. من هی م یگم اینا چند تختشون کمه م یگید نه! آخه تو دیگه چرا؟ مگه من به تو چی گفتم؟

تا الان هم به حمد خدا داشتم با لپ تاپ فیلم م دیدم. گه گاهی هم به این فکر م یکردم که من نم یتونم اینجا بمونم یا نه؟ من بدون رهام خل و چل و هلیای خنگم چیکار کنم؟ من بدون مامانیم چه غلطی بکنم؟ وای نگو نگو من بدون بابای پای هی گند کاریا و خل بازیا م چه بکنم؟! خداوکیلی دلم نم نمیاد برم بگم یه مشت ب یکار اومدن بهم میگن خانواده واقعی هستن. به ساعت نگاه کردم که هفت و نیم شب رو نشون م یداد. بنا براین تصمیم گرفتم که گم شم برم بیرون ببینم چه خبره؟!.

موهام رو سر سری شونه زدم و دوباره بهم ریختم. کلا مرض دارم! و رفتم بیرون. فقط دونفر داشتن راهرو رو طی م یکشیدن، دوباره برگشتم داخل و گوشیم رو برداشتم و اومدم بیرون! از پله ها رفتم پایین و خواستم برم سالن که

دیدم یه زنه با پریسیما نشستن دارن از در و دیوار حرف م یزنن. یه پسر بچه یکی دو ساله هم تو بغل پریسیما بود. راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه

یه بدبختی داشت کوهی از ظرف رو م یشست، یه نفر هم داشت شام درست م یکرد. یه زنه هم داشت سبزی پاک میکرد. برای خودم یه چایی ریختم و نشستم. دوباره پاشدم و قندون و از رو کابینت برداشتم و نشستم.

م یدونی اگه خان بفهمه میای اینجا دعوات م یکنه!؟.

به زنه نگاه کردم و بیخیال گفتم_به درک

این طوری نگو! برای خودت دردرس میشه .

_بین من اون قدر کله شقم که اگه گفتم امروز م یمیرم باید ها باید بمیرم.

سری از روی تاسف تکون داد_من حتما چیزی م یدونم که دارم م یگم.

_بابا من بیست و شیش سالمه ها! اگه اینا خیلی عرضه داشتن همون موقع که اومدن خونه من، منو کتک م یزدن نه اینکه عین ماست وایسن تا من دهنشون رو سرویس کنم .

اونی که داشت غذا درست م یکرد، آروم گفتم_مگه آقا بردیا رو شما زدی.

برگشتم سمتش_ کی ؟



_ دلم برات تنگ شده بود.

بینیاش رو هم کشیدم و موهاش رو بهم ریختم. یه بار دیگه هم لپش رو کشیدم



چپ چپ نگاهش کردم_اگه م یخواستم چنین کاری بکنم مگه مرض دارم برم دو تا تخت خواب بگیرم؟.

_خو آره ديگه! حالا بگو چي دوست داري ؟

آروم گفت_هيچي! برام مهم نيست

_اوکي حله! فردا نه پس فردا م یرم بگیرم.

با چشم های خیس نگاهم کرد. اشکاش رو پاک کردم_دیوونه چرا گریه م یکنی؟.

_ولش کن اون هم يشه گریه م یکنه! .

با اخم گفتم_چرا ؟

همو نظور که داشت سبزی پاک میکرد جواب داد_عادتشه.

_رعنا بيا اين خورشت و نگاه کن.

چشم هاش رو پاک کرد، بلند شد و رفت، خواستم دوباره شیرجه بزنم تو گوشیم که شکيبا اومد داخل آشپزخونه

طوری نگاهش کردم که دارم به یه بیمار روانی نگاه میکنم_ نه یه دور دیگه هم برو بگرد بین پیدام م یکی یا نه؟!.



_پاشو بیا خان کارت داره.

_باز دوباره چی شده؟ نکنه این دفعه میخواد بهم بگه برو اموال باباتو بردار بیار بزن به اسم من؟

همون طور که سعی داشت لبخند نزنه گفت_ نه پاشو بیا!.

ابرویی بالا انداختم و به ساعت نگاه کرد. جلال الخالق یعنی من دوساعته اینجام؟ چند دقیقه مونده بود به نه.

شونهای بالا انداختم و پاشدم رفتم دنبالش.

کلی آدم تو سالن بودن و جالب تر اینکه همه لال شده بودن. چشم چرخوندم و یه جای خالی کنار شکیبیا پیدا کردم و تلب نش ستم و خودم رو پهن کردم. نصف نگاه ها با نشستتم برگشتن سمت من و یه چشم غره توپ بهم رفتن. خواستم گوشیم رو از جیبم در بیارم که با سرفه خان صرف نظر کردم و بی حوصله بهش که اوووون سر سالن عهد قاجار بود چشم دوختم

_خب همون طور که م یدونید گل بهار چند روز هست که تو جمع ما حضور داره

خب خدا رو شکر پس بحث در مورد من نیست، خان ادامه داد

_و خب با خیلی از شماها آشنایی نداره و الان م یخوام شما رو بهش معرفی کنم. گل بهار

داشتم به ناخونام نگاه م یکردم و در حال بررسی کردنشون بودم و به این فکر م یکردم که کی برم ترمیمشون کنم؟ که

دوباره صدا زد

_گل بهار

سرم رو بلند کردم که دیدم داره اینور رو نگاه م یکنه، محکم زدم به پهلو شکیبیا و خان رو نشون دادم

_با توئه!.

به خودش اشاره کرد_آخه من گل بهارم؟.

شونهای بالا انداختم_چمیدونم! خلاصه از من گفتن بود که داره تو رو نگاه م یکنه .

_ابله اون داره تو رو نگاه م یکنه .

به خان اشاره کردم_نه خره ببین نگاهش سمت توئ ه

خان صدا زد_بسه گل بهار با تو ام.

زیر لب زمزمه کردم_بچم از دست رفت! داره با اجنه و ارواح حرف م یزنه .

شکیبا خیلی سعی داشت که نخنده و موفق هم بود. رو بهش گفت م

_خوبی ؟

اخم کرد_با تو ام گل بهار.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم_آخه دقیقا داری کیو م یگی؟

نفس عمیقی کشید_دارم تو رو میگم.

یه تای ابروم رو انداختم بالا_من تا اونجایی که یادمه تا به حال هیچ خری بهم نگفته بود گل بهار و همه بهم گفتن هاله! حالا تکرار کن عزیزم بگو ها...له.

و با لبخند نگاهش کردم اما با نگاه چپی که بهم انداخت، فهمیدم که تر زدم. اما خیلی ریلکس نشستم و به دیوار خیره شدم.

خان سرف های کرد و به آنسه اشاره کرد_ این خانوم همسر من و مادر توئه، کسی که همه ما براش ارزش قائلیم و بهش احترام میزاریم، و خیلی هامون بهش م یگیم آنسه بانو!
پس تو هم باید همون طور صداهش بزنی.!

به یه پسر که کنار آنسه نشسته بود اشاره کرد_ پسر بزرگ من آراد.

به دختر کنارش اشاره کرد_ عروس عزیزم دریا همسر آراد که بارداره!

به یه پسر دیگه حدودا همسن رهام اشاره کرد_ ارسلان پسر کوچیکم.

به پریسیما اشاره کرد_ دخترم پریسیما و همسرش بردیا و پسر کوچولوشون، البته بردیا برادر آنسه هست.

به سینا و زن کنارش اشاره کرد_ برادرم و همسرش الیک ا

به شکبیا و پسر کنارش اشاره کرد_ پسرشون شکبیا و باب ک

و به دختری که رو سفره اون روز تر زده بود تو اعصابم بهش اشاره کرد_ و شیما دخترشون.

و رو بهم ادامه داد_ عمه و یکی از عموهات هم موندن که بعداً بهت معرفی میشن.

با لبخند به بردیا نگاه کردم که توپید به م

_هیچی فقط دارم با افتخار به شا هکار هنریم نگاه م یکنم.



_سلام خانوم خوب هستید؟



زدم رو شونش_من خوبم تو چطوری؟ خسته نباشی! راستی مگه قرار نبود بعد از شام بیاید؟

_دیگه اینطوری شد دیگه!

به وانتی که وسایل داخلش بود نگاه کردم_خیلی خب بیاید کمک هم کنیم بیریمشون.

_نه نه چهار نفریم!

_م یتونید؟

سری تکون داد_آره آره م یتونیم.

_خیلی خب تا شما وسایل رو ببرید منم برم یه چایی براتون بیارم.

هر چقدر اون صدا کرد گوش نکردم و بی توجه رفتم سمت آشپزخونه همه داشتن غذا م یخوردن و رعنا و دوتا از

خدمتکارها هم یه گوشه وایساده بودم. فوراً چهار تا چایی ریختم، یه سینی از رو سینک برداشتم با قندون و از

آشپزخونه زدم بیرون.

به دونفری که داشتن میز آرایش رو میآوردن تند خسته نباشید گفتم و رفتم بالا دو نفر داشتن وسایل رو میچیدند و دو نفر هم وسایل رو م یآوردن. طبق گفته آشتیانی همه وسایل به جز تشک های تخت دسته دوم بودن.

یه کمد بزرگ و سفید که یه آینه ق دی داشت گوشه اتاق بستن، یه میز آرایش با دو تا پا تختی و دو تا تخت خواب. والا از هیچی که بهتر بود. بعد از اینکه چاییشون رو خوردن، پول وسایل رو حساب کردم و دستمزدشون رو بهشون دادم. قرار شد که فردا عصر هم در و شیشه های پنجره رو بیارن و یه تکه فرش هم برام بیارن.

چپ چپ به کوهی از وسایلم که گوشه اتاق بود نگاه کردم. ای تف تو روی او نی که وسایلم رو آورد و اینطوری گذاشت اینجا، تقهای به در خورد و پشت بندش رعنا اومد داخل

دست به کمر رو بهش گفتم_ امشب رو باید با یه پتو و بالشت سر کنیم تا اینکه رفتم بخرم.

آروم اومد داخل_ پتو و بالش هست.

_خوبه!

یه دستمال پاره پوره برداشتم و باهاش داخل کمد رو تمیز کردم. یه دستی هم روی تخت و پاتختی هاش کشیدم و میز آرایش و آینه ها رو هم رعنا تمیز کرد. بعد از اینکه کارم تموم شد، پارچه رو از روی وسایلم برداشتم. دست به کمر به اون همه وسایل نگاه کردم. لباسای تو کمدم رو همو نظور با آویزشون برداشته بودن و آورده بودن.

در کمند رو باز کردم. رعنا هم یه گوشه نشسته بود و زمین رو نگاه م یکرد، شروع کردم به دونه دونه آویز کردن لباس هام و بعد از اینکه آویزونشون کردم هرچی کلاه داشتم و نداشتم رو جمع کردم و یه جا ریختم تو یه کشو. به رعنا نگاه کردم که داشت با گوشه دامنش بازی م یکرد. یه نگاه به لباسای کهنه‌هاش کردم.

نه هاله اصلا فکرش هم نکن. یه روزی لازمت م یشن و نمیتونی بخری. خو آخه من که دیگه نم پیوشمشون حالا بیام این وسط یه ثوابی هم بکنم. دو ساله که نگهشون داشتم، در ضمن با این هیکلی که من دارم بعید م یدونم که تنم بشن!

یه نگاه به لباسای کهنه‌هاش کردم. خب واقعا گناه داره لباساش رو بین. حتی لباسای خدمتکارا هم اینطوری نیست. خو آگه بهش بدم فکر م یکنه دارم بهش ترحم میکنم .

پوفی کردم و رفتم سمت لباسام.

لباسام رو با یه شلوارک تا روی زانوم و یه نیم تنه عوض کردم. رعنا کل مدت که داشتم لباسام رو م پیوشیدند با دهن باز نگاهم م یکرد. خو بدبخت دختر با سیکس پک ندیده.

جلوی چمدونا نشستم و در یکی شون رو باز کردم. یه دامن برداشتم و به رعنا نشون دادم و با قیافه توهمی گفتم م

_م یخوای ؟

اخم کرد_نه!

پوفی کردم و بلند شدم_نگاه کن!

دامن رو پوشیدم و هرکاری کردم نرفت بالا و همون پایین موند. درش آوردم و انداختم سمت ش

_ فکر نکن داره دلم برات م یسوزه! نه اصلا اینطوری نیست در اصل اینا تن من همیشه .

حتی برای خواهر و مادرم هم اندازه نیست.



چشم هاش رو که میخواستن گریه کنن رو پاک کرد و با صدایی که دورگه شده بود گفت

_ خان اجازه نم دیده.

__ بیخود کرده مگه چیکارته؟ حالا بیا بشین ببینم کدوم لباسام تنم نمیشه.



آروم اومد نشست و همین که نشست یکی زرت در رو کوبید به دیوار که یه زلزله اومد و رفت. به خان نگاه کرد م

__ هوووو شه، خره شاید من لخت باشم.

همو نظور که داشت از سرتا پا نگاهم میکرد با پرروپی اومد نشست رو تخت و دراز کشید و بهم خیره شد

__ خفه شو که از دستت عصبانیم!.

__ اصلا ببینم مگه خودت کار و زندگی نداری که اومدی اینجا؟.

__ بچه جون یعنی میگی من حق ندارم تو خونه خودم بگردم.

__ آقا من منظورم اینه که یاد بگیر در بزنی!.

بی توجه بهم پا روی پا انداخت و به سقف خیره شد. با عصبانیت شروع کردم به گشتن بین لباسام و هرچیزی که مطمئن بودم تنم نمیشه رو برداشتم و پرت کردم رو اون دامن ها، یکی از کت ها رو برداشتم و تنم کردم که حتی یه دستمم ازش رد نشد. رو به رعنا گفتم

حالا دیدی آگه من اینا رو با اندامی که دارم بپوشم پاره میشن ؟

لباس رو گذاشتم سر جاش، در چمدون رو بستم و اون یکی رو باز کردم. خاک تو سر آلا هرچی تاپ و شلوارک داشتم رو برداشته برده!. یه تاپ و شلوارک مونده بود که برداشتم گرفتم سمت رعنا و وقتی برداشتم انداختم رو همون لباسا، دو تا سه تا ت یشرت و شلوار هم بود که انداختم رو همونا.

در یه چمدون دیگه رو برداشتم و روسری های هم که ازشون بدم میاومد رو هم برداشتم و یه مانتو هم که واقعا تنم نمیشد رو در آوردم. با یه شلوار جین. رو بهش گفتم

_اینایی که دادم بهت واقعا تنم نم یشد و نم یشن.

به چه حقی داری اینا رو م یدی بهش ؟

برگشتم سمت چنار خان_ تو چی کاره این م یشی ؟!

سینه ستر کرد_ اریابشم.!

_بشین سر جات بابا! شتر در خواب بیند پنبه دانه! تا به حال تو عمرمون نشنیده بودیم که اختیار خدمتکار دست اریاب باشه که شنیدیم.

اخم کرد_ اینایی که دادی به این رو بده به آنسه.

با حرص بلند شدم و یکی از شلوار هارو برداشتم و رو همون شلوارک پوشیدم. اما بالا نرفت



_این تنه من همیشه بعد انتظار داری تن اون بو قلمون با اون اندام قشنگش بشه؟.

_من دوست ندارم این لباسا رو بپوشه!.

غریدم_ خو آگه خیلی زرنگی و ادعات میشه برو براش اونطوری که دلت م یخواد لباس بخر.

ابروی بالا انداخت_ من نم یتونم برای خدمتکار شخصیتم لباس بخرم.

یه تگون محکم به فکرم دادم_ اصلا از حرص تو هم شده ها هرچی دارم و م یدم به این!.

بعد از این حرفم در چمدون متوسطی که لوازم آرایشم داخلش بود رو باز کردم. یه برس با یه اسپری نصف و نیمه رو برداشتم و شیشه عطری که نصف شده بود رو هم درآوردم و گذاشتم رو لباسا!.

درش رو بستم و از داخل اون یکی چمدون دوتا کت دامنی که داشتم رو هم در آوردم.

یه پالتو تنگ و چسبان هم درآوردم. که متاسفانه فقط یدونه پالتو داشتم.

اون گوشه چمدون یه کتونی کوچولو و قدیمی هم بود که یادمه وقتی سیزده سالم بود بابام وقتی رفته بودیم تبریز برام خرید و چون خیلی خوشگل بود تا الان نگهش داشتم.



خب دیگه تموم شد.

با اینکه کلی لباس دادم به رعنا اما کلی هم مونده. حتی مامان و هلیا هم هرکاری کردن هیچکدوم از این لباسا تنشون نشد چون من واقعا قبل از بدنسازی خیلی ریزه میزه بودم. چمدون ها رو یه گوشه چیدم روی هم دیگه و پارچه هه رو انداختم روشن و بی توجه به جفت خرشون بلند شدم و شروع کردم به چیدن وسایلم روی میز آرایش، سه تا شیشه عطری که داشتم رو کنار همدیگه چیدم.

برگرد.

پوفی کردم و برگشتم سمت خان که با اخم نگاهم میکرد. لباست رو بده با لا

جان؟ چیز دیگ های نمیخوای؟ تو رو خدا تعارف نکنی ها! من و تو که این حرفا رو نداریم.

بده با لا

لباسم رو که تا نیمه های شکمم بود رو کمی دادم بالا. بفرم ا

با غضب نگاهم کردم_اون چیه ؟

به شکم اشاره کردم_قسمتی از بدن به نام شکم!.



مگه دختر سیکس پک داره ؟

نه قربان دختر آدم نیست که!

صداش رو برد بالا_درست حرف بزن.

آقا بدن خودمه دوست دارم که این شکلی باشه! تو مشکلی داری نگاه نکن.

با حرص بلند شد و گذاشت رفت. به درک فکر کردی کسی دلتنگت م یشه؟ اصلا وقتی رفتی حس زندگی بهم دست داد. نصف وسایلم موند و نصف دیگه رو هم چیدم تو کمدم، رعنا رو هم به زور مجبور کردم که اون لباس ها رو بپوشه و لباسای دیگ هاش رو هم بندازه. پوشید و بلند شد و وسایلی که داده بودم بهش رو جمع کرد.

واقعا نم يفهمم که از چی م يترسه؟ حامی هم زنگ زد و گفت که فردا تعطيله! حالا چرا نميدونم ولی خلاصه م يدونم که فردا ميتونم عين خرس بخوابم.

_خیلی ممنون من کارای شخصیم رو خودم انجام م یدم.



شیمبا با خنده و مسخرگی گفت_ مگه چایی ریختن هم جزء کارای شخصیه ؟

و همراه باهاش پریسیما هم خندید_ واقعا که ابلهی!.

گوشیم رو گذاشتم رو میز و کلا انگار کر و لالم و هیچی نشنیدم، سابقه نشون میده که این کار من تو تاریخ حتی طرف رو تا مرز سخته هم کشونده از بس که حرص خورده! و شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن و خوردن. اونا هم مشغول حرف زدن شدن و همزمان هم م یخوردن هم حرف م یزدن. آنسه جای خان نشسته بود. به نظرم مهربون بود. حداقل این چیزی بود که نشون میداد.

همون طوری داشتم م یخوردم و برای خودم حرف م یزدم و چپ چپ به اون چهار نفر نگاه م یکردم که الیکا به پشت سرم اشاره کرد

_عزیزم تو اون لباسا رو به رعنا دادی ؟

لقمم رو قورت دادم و طلبکار گفتم_ آآآ چطو ؟

_هیچی فقط خواستم بدونم.

آنسه به رعنا که پشت سرم بود اشاره کرد_بازم لباس داری ؟

آخرین قلب از چاییم رو خوردم، بلند شدم و شلوارم رو کشیدم بالا و گوشیم رو برداشتم و گفتم

نه متاسفانه من سا زمان خیریه جهانی نیستم؟ اینایی هم که دادم بهش تنم نمیشد.

و از آشپزخونه زدم بیرون، خواستم برم سالن که یادم افتاد این چهار نفر الان میان. بالا هم که حالا حالاها جرات ندارم برم! یه نگاه به بیرون کردم هی بدک نیست. رفتم بیرون و اول یه نگاه کلی به حیاط کردم، فقط ماشین من با یه... به اسم ماشین نگاه کردم. یه سانتافه بود که ماشین من این ور پارک بود سانتافه هم اونور!

هیچ کس هم تو حیاط نبود. یه حیاط گنده خاکی و قراضه، خداییش اینا این همه پول دارن چرا تو همچین جایی زندگی میکنن؟ عجیب تر از همه این بود که چندتا تیر برق هم وجود داشت که از ریختشون معلومه کار نمیکنن!

شونهای بالا انداختم و روی پله های چوبی دم در نشستم. گوشیم رو روشن کردم، از وقتی فهمیدم این گوشی که من یکی دو سال پیش خریدم قیمتش الان شده سی چهل میلیون اگه سرم بره هم نمیزارم بلایی سرش بیاد و مثل جونم مراقبش هستم و واس خاطر همین همیشه و همه جا باهامه.!

یه دور رفتم اینترنت و یه سر و گوشی آب دادم اما هیچی نبود. پوووف یادم باشه امشب یه فیلمی چیزی دانلود کنم بشینم ببینم. یه فیلم با زبان اصلی، قشنگ بشینم برای خودم یه فیلم با زبان انگلیسی ببینم! کسی هم پیشم نیست که بگه من نمیفهمم.

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم، دستی داخل موهام کشیدم. به در باز حیاط نگاه کردم. فوراً بلند شدم و رفتم بالا... در اتاق رو باز کردم که دیدم رعنا داخل اتاقه و م یخواد اونجا رو جارو برقی بکشه. فوراً لباسم رو با یه ست ورزشی طوسی عوض کردم. کلاه و کیف پولم رو همراه با گوشیم برداشتم و اومدم بیرون.

کلاهم رو سرم کردم و گوشی و کیفم هم گذاشتم داخل جیبم. از در حیاط زدم بیرون جلوم یه روستا بود با خونه های کاه گلی و انواع و اقسام درخت و یه هوای گرفته، خیلی خب من م یتونم.

دستام رو کردم تو جیب سوئیچم و راه افتادم. حدود بیست قدم مونده بود که برسم به روستا، وقتی وارد شدم یه جاده خاکی که دور و اطرافش پر از خونه های کاه گلی بود.

یکم دیگه هم رفتم جلوتر و جالب اینکه هیچکس بیرون از خونهاش نبود.

همه خونه ها اربابی بودن. فقط چندتا سگ و گربه ول م یگشتن و ول م یچرخیدن. یکم جلوتر که رفتم یه سوپری قدیمی دیدم که چند نفر داخلش بودن. آخ جون نوشابه !

راهم رو کج کردم سمت مغازه.

راسیتش سکوت سنگینی که بود باعث میشد احساس کنم دستشویی لازمم. یه مرده به در تکیه داده بود و سیگار م یکشید. مغازه دار هم روی صندلی نشسته بود، یه نفر هم روی صندلی درب و داغون نشسته بود و یه سگ هم کنارش بود. با دیدن تیپش شاخ درآوردم.

یا ابالفضل با کت و شلوار اومده سوپر مارکت؟! با ورودم همه بهم زل زدن، منم بی توجه دوتا نوشابه از تو یخچال در آوردم و سه تا چیپس با یه پفک بزرگ هم برداشتم.

دوتا هم ماست موسیر و همه رو انداختم روی میز

_میشه لطفا حساب کنید؟

عینهو بز کرفس خورده بهم زل زده بود و گفت_ تو دختر بزرگ خانی ؟

شونهای بالا انداختم_ نمیدونم. خودمم موندم، حالا تو حساب کن.

همون طور که داشت وسایل رو داخل پلاستیک میزاشت گفت_ بهت نمیاد خان زاده باشی!

مشتم رو پر از آدامس بایبالون کردم و گذاشتم رو میز_ خان زاده نیستم ولی به جاش سگ اعصابم.

و به دیوار تکیه دادم. کیف پولم رو درآوردم_ کارت خوان داری ؟

دوتا پلاستیک هارو گذاشت رو میز و گفت_ نه!

_چقدر شد ؟

_سی تومن ولی چون بچه خانی و خان زاده بده بیست.

سه تا ده تومنی درآوردم و گذاشتم روی میز. پلاستیک هارو برداشتم_ بیا جون مادرت این سی تومن و بگیر و از این لوس بازیاجلو من نیا که دیدی یهو خوابوندم تو دهنتم، چون اصلا دلم نم یخواد وقتی از اینجا رفتم بیرون بشینی نفرینم کنی.!

برگشتم و خواستم برم که پسری که روی صندلی نشسته بود با دستش جلوم رو گرفت



یکم جلوتر ازم شروع کرد به راه رفتن_راسته که م یگن تو دختر بزرگ خانی ؟

چپ چپ نگاهش کردم_برو بابا من خودمم نم یدونم کی هستم؟!.

به جلوم و عمارت هفتصد ساله روبه روم نگاه کردم. دیگه داشتم از روستا خارج م یشدم و اصلا دلم نم یخواست که این بوزینه دنبالم بیاد و یه بند فک بزنه.



م یگن وکیلی؟!...درآمدت چه قدره ؟

با بیاعصابی غریدم_ م یخوای برام کار کنی؟

با خنگی نگاهم کرد_ها ؟

_ م یخوای برام کار کنی؟ که از همین الان داری م پرسی تا بدونی چقدر حقوق م یگیری ؟

بشکنی زد_ اینم شنیده بودم که زبونت خیلی تند و تیزه.

سریع تر حرکت کردم_ بین من اختیار سه چیز تو زندگیم دست خودم نیست! دستم، اعصابم و بدتر از همه زبونم.!

خندید_ م یگن زیر بار حرف های خان نمیری. آها و م یگن که بردیا برادرزاده آنسه بانو رو کتک زد! تو این دو روز هم حسابی گند زد به اعصاب خان.

_ وای چقد فک م یزنی! محض رضای خدا دو دقیقه بمیر.

کلاهم رو از رو سرم برداشت و چپ گذاشت رو سرم. پوفی کردم و کلاهم رو درست کردم.

هر دو پلاستیک هارو با یه دستم گرفتم. چند ثانیه بعد وارد حیاط شدیم و واقعا باید اعتراف کنم که اینجا آب و هوای گند و خوفناکی داره، و همچنان داشت دنبالم م یاوم د



شونهای بالا انداخت_ چرا که نه؟ فقط من چایی هم میخوام.

چشم هام رو لوچ کردم_ نه به اون ژستت تو مغازه نه به این اسکل بودنت.

خندید_ خیلی خب بابا شوخی کردم. من و خان وادم قبلا اینجا زندگی م یکردیم اما الان رفتیم و بین آدما میمونیم، ولی گه گاهی میام و یه سری به اینجا م یزنم. بابام هم رفیق فابریک خانه!

اوکی ای گفتم و سرعتم رو تند تر کردم. از پله ها بالا رفتم و وارد عمارت شدم و تند تند به سمت بالا رفتم و اون خره هم رفت پیش آنسه و اون چند نفر! حالا باز خوبه رفت.

شقیقه هام رو ماساژ دادم_ ببین دانیار خودم هم موندم چیکار کنم!؟ بیی ن کاری از دست بابات برمیاد؟

_خدایی یعنی الان پیش دورگه هایی؟

گوشی رو از رو اسپیکر برداشتم. بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن_دانیار خواهش م یکنم ازت برای یه بارم شده آدم باش.



_ای بابا عجب غلطی کردم اومدم به تو گفتم! یکی نی بگه نونت کم بود؟ دونت کم بود ؟

خندید_ خب دارم واقعا م یگم! تو الان میخوای بابام کاری کنه که برگردی به زندگی عادت و دیگه هیچ وقت هیچ کدومشون رو نبینی، منم میگم خب اونا خونوادتن و تو الان باید به کسایی که به فرزندت گرفتنت بگی که چ یشده!

_دانیار چرا نم یفهمی دلم نمیخواد اینجا بمونم ؟

_آخه چرا ؟

برو گمشویی گفتم و قطع کردم و گوشه رو با حرص پرت کردم سمت تخت. نفهم! به ساعت تو دستم نگاه کردم که دو و چهل و پنج دقیقه رو نشون م یداد. از بیرون سر و صدا م یامد و این یعنی خان و قوم مغولش برگشتن.

گوشیم رو برداشتم و گذاشتم داخل جیبم. رفتم بیرون و بدون توجه به کسایی که تو راهرو بودن و نبودن مستقیم رفتم سمت آشپزخونه، ای خدا از من خوش شانس تر دیدی یه ندایی بهم بده هفت تا گوسفند قربونی میکنم.

اون پسره بابک و اون خره که دنبالم اومده بود هم داخل آشپزخونه بودن و داشتن گل م یگفتن و گل م یشنفتن! همون دختر همیشگی هم پای گاز بود و مراقب قابلمه های زوار در رفت های که احتمالا داخلشون غذا بود.

خدایی من موندم چرا اینجا هیچی نو نیست؟! رفتم سمت یخچال و یه لیوان آب برای خودم ریختم و نشستم پشت میز و بعد از اینکه آبم رو خوردم لیوان رو گذاشتم روی میز اما یه خدمتکار برش داشت. شون های بالا انداختم و خواستم که دوباره شیرجه برم تو گوشیم که صداش خط کشید رو اعصابم

_گل بهار ؟

خیلی نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو درآوردم و مشغول شدم و شروع کردم به بازی کردن و چپ و راست رفتن تو اینترنت، چندبار هم که صدا کرد و گفت گل بهار بازم جوابی نگرفت و آخر سر با کلی زور زدن خودش برای شکستن غرور ملیش دهن مبارکش رو باز کرد



وا!!

نه گذاشتم نه برداشتم گفتم_ خاک تو سرت.



بابک خندید و زد رو شونه داروند_ خوردی؟ آقربونت حالا هستش رو تف کن.

سری از روی تاسف تکون دادم که ارسلان اومد داخل_ بیا خان کارت داره!

چشم هام رو لوچ کردم و بلند شدم_ چیکار؟

_ بیا خودت م یفهمی.

و خودش رفت، بلند شدم و رفتم بیرون و یه راست رفتم سمت سالن و جلوی خان که همون جای همیشگیش نشسته بود و داشت با سینا حرف م یزد ایستادم. با دیدن لباسایی که تنش بود و تریپش نیشم خود به خود کش اومد و کل دندونام رو به نمایش گذاشتم.

وقتی برگشت و نگاهم رو دید اخم کرد_ به چی نگا م یکنی؟

یه شلوارک چهار خونه زیر زانو با یه ت یشرت تنش بود_ خدایی یعنی تو هم بلدی به جزکت و شلوار لباس دیگ های

تنت کنی؟

خندیدم_ تو رو خدا آخه نگاش کن.!



خان_ اونقدر که بشه باهاش بره کافی شاپ.!

زدم رو پیشونیم_آخ خدا! مگه نمیتونه با کارت بره ؟

_بده.

ای خدا من همیشه گفتم بازم میگم که آدم به خر تب دیل بشه! ولی هیچوقت گیر یه نفهم که خر تشریف داره نیوفته. همون ست ورزشیم تنم بود. کیف پولم رو از جیبم در آوردم. یه نگاه به داخلش کردم، همش فقط ۸۳ تومن داخلش بود. اون سه هزار رو برداشتم برای خودم و هشتاد تومن رو هم گرفتم سمت ش

_بیا!

از دستم گرفت و با کلی زور زدن گفت_مرس ی

برگشتم و با اخم به خان نگاه کردم اما همین که تریپش رو دیدم دوباره خندم گرفت، رفتم و رویه مبل خالی نشستم تا خان رو نبینم با اون شلوارم زدش، و به تلویزیون نگاه کردم. البته جا نماند که شیما و مادرش هم جلوی تلویزیون بودن. فقط نم یدونم آنسه کجا بود که اونم به درک.

** **

نایس رمان

_خب تو نگران نباش

سرش رو انداخت پایین_ ولی من اجازه ندارم پیام.

_بابا اونش با من! وایسا الان دو سوته حلش م یکنم .



_کی رو ؟

با احم نا محسوسی ابروی بالا انداخت_اگه خان اجازه بده آره با خودت ببرش، نزدیک به یه سالی هست که بیرون

نرفته.

قلم: دل آفرین
niceroman.ir

defaraj

شت! مغزم هنگ کرد_داری سر به سرم م یزاری؟

خندید_نه گلم جدی م یگم.

به خان که لم داده بود نگاه کردم_آیا والا حضرتتا اجازه میدن این بدبخت و دو دقیقه ببرم بیرون؟

_نه!

احم کردم_اع! مرض.

بد تر از من احم کرد_دلم نم یخواد بیاد.

نایس رمان

_اصلا ببینم تو نَنشی؟ باباشی؟ داششی؟ شوعرشی؟ آخه کیشمیش تو کیشمیشی؟

بلند شد نشست و صدایش رو برد بالا_ به من م یگی کیشمیش ؟

با مسخرگی گفتم_ نه بابا داشتم با ترک دیوار حرف م یزدم! خو معلومه با تو بودم.



به زور شلوار لی مشکی-طوسی که بهش داده بودم رو تنش کردم. مانتو هم برایش تنگ بود و مجبور شدم یکی از مانتو های داخل چمدونم رو در بیارم. و تنها مانتویی که تنش شد، یه مانتو سفید و مجلسی بود که طرح های سنتی داشت اما

خب الان همه از اینا م پیوشن. البته به جز من که اگه بیوشمش از نواحی مختلف پاره میشه یه روسری مشکی هم سرش کرد.

خودم هم اون شلوار اسلش بدبختم که همیشه تنه رو پوشیدم. با ت یشرت گشاد مشکیم که متاسفانه اونم همیشه تنمه! یه کلاه پارچ های با طرح روزنامه هم سرم کردم و دیگه تمام.

گوشی و کیف پولم هم برداشتم. کفشام هم پام کردم. دست رعنا رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم. تو راه هر خری م دیدمون یه بار دهندش رو قد اسب آبی باز م یکرد بعد م یبست! و دوباره همین روند ادامه داشت.

خواستم که از در که چه عرض کنم؟! دروازه بزنم بیرون اما با صدای خان متوقف شدم_بین منو.

کلافه برگشتم سمتش که رو پله ها ایستاده بود_ها ؟

_ الان ساعت هشته فقط تا یازده شب!.

_ هووو پَه خبر مرگت من تا برم، تا برسم، تا یه جای مناسب انتخاب کنم، تا پارک کنم، ال کنم، بل کنم، فلان و بهمان، بعدش هم برم یه چی کوفت کنم. بعد یه چی بخرم. هیچ م یدونی چقدر م یکشه؟ والا فوق فوقش دوازده و نیم و السلام!.

با اطمینان گفت_ باشه ولی این آخرین بارته!

دهنم و کج کردم_یادته بهت گفتم چقدر شبیه شتری؟ آخه اون بدبختم مثل تو فقط خواب م ببینه و متاسفانه هیچ کدوم از خواباش هیچوقت به حقیقت تبدیل نمیشن. و بعد از این حرفم دوباره دست اون بدبخت رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و اونم بعد از کمی مکث سوار شد و در رو آرام بست. ووی باورم نمیشه در و آرام بست. در و نکوبید، عزیزم چه با ادب! ماشین رو روشن کردم، دنده عقب گرفتم، دور زدم و از

حیات زدم بیرون.

اوه شت! اصلا به این دقت نکرده بودم که اینجا هیچ تیر چراغ برقی نیست. حالا چی کار کنم. اشکال نداره حداقل چراغای ماشین که هستن اما به هیچ دردی نم یخورن. وای وای همیشه ترسم این بود که جایی تیر چراغ برق نباشه و بعد یه چی بیاد من و بخوره!

حالا بخوره نه ها، مثلا یه بلایی سرم بیاره.

ضبط رو روشن کردم و صدای زیاد کردم. آرام پیچیدم توی جاده خاکی و سرعتم رو یکم زیاد کردم و سعی م یکردم که اصلا به دار و درخت های کنار جاده که عین صلیب بالای قبر مسیحیا بودن توجه نکنم ولی واقعا امکان پذیر نبود چون داشتن برات بای بای م یکردن. برای همین سرعتم رو چند برابر کردم و فقط به کوچه پس کوچه هایی که از ارومیه م یشناختم فکر کردم.

وقتی از اون دوتا درخت رد شدم و خودم رو توی ارومیه دیدم سرعتم رو کم کردم، برگشتم سمت رعنا تا ببینم زندست یا مرده!؟ که خوشبختانه به پنجره تکیه زده بود و داشت بیرون رو نگاه م یکرد ان گار که همه چیز برایش عادی باشه. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و همو نظور به راهمون ادامه دادم.

از شانس خر من امروز کلا تعطیل بید. جلوی یه پلاسکو نگه داشتم و با بدبختی پیداش کردم چون امروز همه جا تعطیل واقع می‌باشد.

خب پیاده شو بریم.

سری تکون داد و بدون هیچ حرفی پیاده شد، پیاده شدم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت مغازه رفتیم و دوتا روتختی ساده و ارزون خریدیم. هرچی اصرار کردم نه چیزی برداشت نه چیزی انتخاب کرد، خو به درک مگه من مردم؟ بچه نیستم ها ولی برای سرگرمی شیش هفت تا از انواع و اقسام اسلایم خریدم.

بعد از اینکه سوار ماشین شدیم رعنا خیلی آرام و با لبخند گفت_ این چیزایی که خریدی رو خیلی دوست داری ؟

تو جام جا به جا شدم_ یعنی انقدر تابلوعه که عاشق اسلایم ؟

خندید_ آره خیلی!.

خواستم حرکت کنم که یه پیتزا فروشی دیدم. حالا ضرر که نمیکنم، برگشتم سمت ش

دودیکه همینجا وایسا الان میام.

نیکس رمان

niceroman.ir

دورگه

پیاده شدم و تند رفتم دوتا مخصوص با نوشابه و سس گرفتم، حساب کردم و فوراً برگشتم. اول پیترزا هارو دادم دست رعنا و بعد هم خودم نشستم. حالا بماند که با زور و تهدید مجبورش کردم بخوره.

قشنگ لم داده بودم و پاهام رو به متر از هم باز کرده بودم، داشتم دولپی پیترزا و نوشابه م یخوردم. رعنا اینجا بود داشتم رعایت م یکردم ها وگرنه ممکن بود تا مرز خفگی هم پیش میرم. به خاطر اینکه همیشه سر اینکه کی زودتر م یخوره با رهام مسابقه میزاشتم. م یتونم تو دو ثانیه همه چیز رو ترور کنم.

فقط دو تیکه از پیترزا مونده بود. برگشتم سمت رعنا که داشت تازه دومین تیکه رو م یخورد. ای بابا اینکه آلاگل خودمونه!

نمیدونم چطوری شد اما به چی رفت تو مخم. زیر چشمی بهش نگاه کردم، بپرسم یا نه؟ آگه زد زرت خیطم کرد چی؟ به درک منم جوابش و میدم گلوم رو صاف کرد م

م یگم رعنا؟

نگاهم کرد که ادامه دادم چند وقته تو توی اون خونهای؟

یکم از نوشابه‌اش رو خورد. از سیزده سالگیم.

ابروی بالا انداختم. برا چی؟

لبخند تلخی زد_ فروخته شدم.



دوباره لپش رو محکم کشیدم تا از گریه کردنش مثلاً جلوگیری کنم. نزارم عر بزنه چون من اگه یکی کنارم گریه کنه صد درصد میخوابونم تو سر و دهنش میگم خجالت بکش این کارا چیه ؟

آشتیانی هم صبح زنگ زد و گفت که در و اینا جور نشدن و چند روز دیگه میاد. واس خاطر همین خیالم انقدر
راحتہ! بعد از خرید شامپو و نرم کننده و اینا رفتیم دوباره به همون جهنم دره.

«دو هفته بعد»

پوف دیگ های کشیدم، تو این مدت خیلی اعصاب داشتم این حامی هم بهترش م یکرد.
دوساعت بود که حامی داشت با دوست دختر جدیدش حرف م یزد. اونم کجا؟ بغل گوش من بخت برگشته! نکاتی که
از پرونده رو روی یه کاغذ برای بار هزارم یادداشت کرده بودم با حرص از وسط پارش کردم. بیشتر از ده بار نوشتم تا
بهرتر عین آدم بفهمم قضیه پرونده از چه قراره! که هر دفعه صدای حرف زدن و بع بع کردن این گوسفند خط کشید رو
اعصابم

خفه هم همیشه مسئله اینه، دوباره و دوباره پوفی کشیدم. خیلی داشتم خودم رو کنترل م یکردم که پا نشم و دهنش رو
ندوزم بهم. همچین کیلو کیلو دل میدہ و قلوہ م یگیرہ انگار ببین قراره تا ابد باهاش باشه و نیمه گمشده اش هست.

الان چند روزه که بعد از ظهر هم میام سر کار، قبلا بعضی وقتا محمد بعد از ظهر میومد یا همون عصر میومد دفتر اما
الان متوجه شدم که باید منہ خر هم از ساعت پنج تا هفت و نیم بیام. حالا باز خوبه خودم خر بودنم رو قبول دارم.

یه نگاه به ساعت کردم به جهنم مگه چی میشه یه نیم ساعت زودتر برم؟ وسایلم رو جمع کردم و با یه خداحافظ زدم
بیرون و اون گراز هم همچنان در حال عر عر کردن با دوست دخترش بود. اه چندش اسمش رو سیو کرده عشقم! اه اه
دل و رودم پیچ خورد تو هم. از پله ها تند تند رفتم پایین و از ساختمون زدم بیرون، رفتم سوپری کنار ساختمون و یه
پاکت سیگار میوهای با یه کولا مشکی گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم.

استارت زدم و حرکت کردم، این روزا به شدت اعصابم قاطی بود. تو اون خراب شده اصلا نه خوابم میاد نه راحتیم به بار هم رفتم خونه اهورا که چنار اومد دنبالم و با زور کشوندتم دنبال خودش، حالا بماند چه جنگ و دعواپی راه انداختیم. قبلا زندگی تو اون جهنم رو خیلی ساده و آسون م یگرفتم!

ولی حالا متوجه شدم که نمیتونم هر روز از یه دریچه برم و پیام، به دیدن خانوادم نرم، دوستانم رو نبینم و خیلی کارای دیگه که قبلا م یکردم رو انجام ندم، خان هر روز به بهانههای مختلف بهم گیر میده. بهم متلک م پندازه که با یه خدمتکار زندگی میکنم، پس یه رعیت زادم. تو این یه هفته به معنای تمام ریدن تو اعصابم.

هر بار یه چیزی از وسایلم کم م یشن یا جا به جا میشن. دیگه خودمم موندم چه گو- هی بخورم که نخوردم. از بس بهم گیر داد که به خانوادت بگو بگو! مجبور شدم به دانیار بگم که باباش بره بگه، از اون موقع تا حالا روم نمیشه برم خونه. همه بچه ها فهمیدن و همه متوجه شدن.

دیگه نمیتونم برم پیششون کلا راحت نیستم. مقنهام رو با حرص دادم عقب، یه سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن. پنجره رو دادم پایین و یه نفس راحت کشیدم و شروع کردم به سیگار کشیدن.

پیچیدم تو همون کوچه قدیمی و سرعتم رو زیاد کردم فقط دلم م یخواست برم و برم، هر بار که از این کوچه رد میشم خوف م یگیرتم اما نه خیلی شدید. بی خیالم بی خیال از کل عالم، این زندگی برام اصلا خوب نیست! دنیایی که هر روز ازش وارد و خارج میشم وحشتناکه، ساکته، سکوت سنگینی داره. غیر قابل تحمله!

از اون خرابه که رد شدم دوباره وارد همون جاده خاکی شدم دیدنش اعصابم رو خورد م یکنه! بیشتر از یه ماهه که هر روز م ببینمش.

جلوی عمارت نگه داشتیم، نوشابه رو پرت کردم داخل کیفم و از ماشین پیاده شدم. بعد از قفل کردن در ماشین بیخیال و ریلکس از پله ها رفتم بالا، امروز خان نرفته بود سر کار و این یعنی باز دوباره قراره رژه بره رو اعصابم! راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه آهه اگه شد خبر مرگم برم یه جایی بعد تنها باشم!

یه پسره شایدم یه مرده با ارسلان تو آشپزخونه بودن و داشتن خبر مرگشون چایی کوفت م یکردن. پسره همچین نشسته بود هرکس ندونه فکر م یکنه شاهی چیزی هست!. بدون نگاه کردن به هیچکدومشون رفتم سمت یخچال و بطری آب رو درآوردم و برای خودم یه لیوان آب ریختم، بطری رو دوباره گذاشتم سر جاش و بعد از اینکه آبم رو خوردم خواستم برم بیرون که همون پسره گفت

پس گ لبهار توپی!؟.

انگار که کر و لال باشم پشتم رو کردم بهش و از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت بالا و داخل اتاق شدم از وقتی در اتاق رو عوض کرده بودم اتفاقا بدتر شده بود و تا بازش م یکردی جون برات نمیومند. همش هم جر جر م یکرد و صدا م یداد، اینم از شانس مایه!

کیفم رو زرت پرت کردم رو تخت و لباسام رو عوض کردم. بدبخت این شلوارم رو انقدر پوشیده بودم که نگو که نگو. گوشیم رو از کیفم در آوردم و زنگ زدم به حامی

ها؟

دیگه واقعا ببخشید که همنشینی با تو در من اثر کرده!

لبخند زدم_بسم الا ال الرحمن الرحيم سلام.

خندید_علیک، خو حالا بنال!

میگم میشه تو بعد از ظهر به جای من بری به مولا هر چی موکل و مشتری اومد مال تو.

نه خیر غلط زیادی ممنوع! باید پاشی بیای.

با صدای اینکه یکی در زد خطاب به حامی که پشت خط بود گفتم_یه لحظه حامی گوشی دستت!

کیه؟

ارسلان اومد داخل و چپ چپ نگاهم کرد_بیا خان کارت داره!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم_واای باز دوباره چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟. خره منتظر نموند و رفت. سر سری با حامی خداحافظی کردم. گوشی رو گذاشتم داخل جیبم و از اتاق رفتم بیرون. ریلکس و آرام از پله ها رفتم پایین و پیچیدم سمت راست و با کله رفتم داخل سالن، خان و اون پسره با آنسه کنار هم نشسته بودن و اون طرف تر هم ارسلان و شکبیا بودن. شیما هم جلوی تلویزیون بود. کلا نمیدونم این بشر بیکاره آیا؟ همیشه خدا جلوی تلویزیونه!

جلوی خان ایستادم که به پسره یا مرده اشاره کرد_مهراب رو دیدی ؟

یه نگاه به پسره کردم که شاخ و صاف نشسته بود_نع!.

پسره اخم کرد_یعنی تو من به این گندگی رو ندیدی ؟

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش_اولا تو نه شما دومندش هم اگه قرار بود که دیده باشمت نه نم یگفتم.

یکی از دکمه های لباسش رو باز کرد_اونوقت جنابعالی کی باشی که باید بهت بگم شما؟.

با اعتماد به نفس سقف مانندی گفتم_میدونی خودم نم یخوام بهم بگن شما ها! ولی نه اینکه وکلیم باس همینه که خیلیا برام ارزش قائلانند و میگن شما...

تو چشمات خیره شدم_یه جورایی عادت کردم که بهم بگن شما، تو هم سعی کن که یاد بگیری.

خان غرید_مگه صد دفعه بهت نگفتم درست حرف بزن ؟

شونهای بالا انداختم_خو به من چه؟!.

پسره یا همون مهرباب رو به خان کرد_مگه دخترام یرن سرکار؟

زودتر از خان جواب دادم_دیگه این بستگی به مقدار و میزان عرضه یه نفر داره.

خان_گل بهار؟

_واای این باز گفت گل بهار! بابا چند دفعه بهت بگم اسم من هال هست ها...له.!

چشم هاش رو بست_فقط برو!

رو پاشنه پا چرخیدم و رفتم به سمت مبل آخر سالن_نمیگفتی هم همین کار رو می کردم.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و پهن شدم رو مبل، رفتم تو اینستاگرام و شروع کردم به چرخیدن تو اینستا و تو اون مدت زیادی که داشتم تو اینستا چرخ م یزدم خیلیا که جز آدما یا موجودات جلال الخالق اون خونه بودن اومدن و رفتن و من

که کلا انگار نه انگار.!

وقتی صدای باتری گوشیم در اومد تصمیم گرفتم که دست از سرکچلش بردارم و به حمد خدا بیرم بندازم رو شارژ البته اگه پرینز برق کار کنه. مهرباب اومدو زرت کنارم نشست چپ چپ نگاهش کردم و از اینستا اومدم بیرون و گوشیم رو خاموش کردم گذاشتم تو جیبم اما اون به من خیره شده بود.



_آخه چیه حرص خوردن اون به تو مربوطه ؟

یه دختر با این هیکل مردونه و مدل لباس پوشیدن و دماغ عملی.

نگاهش کردم_خو؟



_لعنتی، لعنتی باز دوباره زود جوش آوردم. باز دوباره زود قاط زدم.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی که آرام شدم حوله و لباسام رو برداشتم و رفتم حموم، بعد از حموم هم فوراً آماده شدم و سریع از اونجا زدم بیرون. مهرباب و بابک جلوی در بودن.



انگار لباسش رو عوض کرده بود، سرم رو مثل خر انداختم پایین و فوراً سوار ماشین

شدم. خواستم استارت بزنم که زود خودش رو رسوند و اشاره کرد که شیشه رو بدم پایی

بی حوصله شیشه پنجره رو دادم پایین_ هن؟

دستی به لبش کشید_ این کارت رو بی جواب نم یزارم.

_خو؟!!

پوزخند زد_ خیلی بده که از دست یه زن کتک بخوری!!

تند تند و با عصبانیت گفتم_ ببینم نکنه تو باز دوست داری که کتک بخوری؟ در ضمن زن نه دختر.

خندید_ گفتم، گفته باشم تا بدونی که این کارت ب یجواب نمیمنه.

_خیلی خب، خیلی خب گو- -ه نخور ب رو.

و تند شیشه رو کشیدم بالا و استارت زدم و حرکت کردم و اونم همون طور همونجا وایساده بود و دست به جیب نگاهم م یکرد، از حق نگذیریم ترسناکه! معلومه از اون گردن کلفتاست. رو ابروش یه خط افتاده، هم قده خانه و چشم ابرو کلا مشکی و موهای مرتب و رنگ شده. از سر و تی پیش قشنگ معلومه که پول داره اونم خیلی!



یه نگاه به ساعت تو دستش بندازی به عمق خر پول بودنش پی م پیری، ولی خب به درک.

__ به قرآن خیلی بدی، اصلا نم یدونستم این همه عوضی هستی!

__ رهام چی داری زر زر میکنی ؟

__ تو که خودت بهتر از من م یدونی.

پوف کلاف های کشیدم، رو تخت جابه جا شدم و براش تایپ کرد م

__ بین دیگه داری رو اعصابم راه میری، دوساعته اومدی تو وات زر زر م یکنی.

یکم طول کشید اما پیامش بعد از چند ثانیه برام اومد_ همین که گفتم، دیگه نمیخوام ببینمت.

__ رهام بگو کجایی دارم میام دنبالت

__ بین خودت میگی یا پیام بخوابونم تو دهننت ؟



بعد از چند ثانیه فقط یه پیام اومد_ پارک حضرت پور

__ خیلی خب همونجا بمون.

منتظر نمودم گوشیم رو خاموش کردم. فوراً بلند شدم و لباس پوشیدم، سوئیچ و گوشی و کیف پولم هم برداشتم. کفش هام رو پام کردم و فوراً از اتاق زدم بیرون. لعنتی آخه تو این ساعت اونم شب من خبر مرگم کجا برم؟ تازه از سرکار اومدم ها! ساعت رو نگاه کردم که نزدیکای ده شب بود. دیگه واقعا بهتر از این نمیشه!

به جهنم من باید برم بفهمم این خره حرف حسابش چیه؟! از پله ها تند تند رفتم پایین و از عمارت زدم بیرون، خواستم سوار ماشین بشم که خان و سینا از یه قسمت باغ اومدن بیرون. یعنی من انقدر کورم که نتونستم این دو نفر رو ببینم؟!

__ کجا؟

با اخم و عصبانیتی که بخاطر حرفای رهام بود برگشتم سمتش_ با دوست پسر م یخوام ساعت ده شب برم بیرون. میای؟ تو رو خدا بیا بریم.

منتظر هیچ ری اکشنی نمودم، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. استارت زدم و، ضبط رو روشن کردم و حرکت کردم و از حیاط زدم بیرون. پیچیدم تو جاده و خواستم دور بزنم که چیزی توجهم رو جلب کرد و متوجه شدم که یه نفر کنار جاده خاکی، زیر یه درخت نشسته و سرش رو انداخته پایین. با دقت که نگاه کردم هیچی نفهمیدم.

برای همین آرام حرکت کردم و از ترسم شیشه رو کامل ندادم پایین و به زور شاید یه پنچ سانت کشیدمش پایین، یه مرد که یه کلاه مدل کابویی و قدیمی سرش بود و سرش رو انداخته بود پایین، لباس های کهنه و موهای بلند و به هم ریخته. اما پیاده نشدم.

مگه الکیه؟ خبر مرگم اینجا یه دنیای دیگست ها!

آقا؟

آقا ببخشید کمک م یخواید؟

سرش رو یکم خم کرد_ نه اما...

آه آه چندش! صدا بز میده_ اما چی؟

همون لحظه وقتی با دقت بهش نگاه کردم، متوجه یه چیزی شدم که باعث شد قلب و عقلم همزمان هنگ کنن

_ بیا پایین تا کمکم کنی.!

با وحشت و چشمای از حدقه دراومده به انگشتای دستش که فقط دوتا بودن نگاه کردم، فوراً گازش رو گرفتم و حرکت کردم که با صدای بد و وحشتناکی فریاد کشی د



...

سرعتم رو کم کردم و اون طرف خیابون پارک کردم. نفس آرومی کشیدم تا یکم از ترس چند دقیقه پیشم کم بشه! سریع پیاده شدم و رفتم سمت پارک، شماره رهام رو گرفت م

خیلی سرد جواب داد_ الو ؟

_ الو و زهرمار، الو و درد هفت ساعته! خبر مرگت بگو ببینم کدوم جهنمی هستی ؟

_ فضای سبز، رو نیمکت نشستم.

وزرت زد قطع کرد، چه غلطی کرد؟ این خریزه الان گوشه رو، رو من قطع کرد؟ یه حالی ازش بگیرم ها... که برگاش بریزه. فورا به سمت فضای سبز حرکت کردم که خیلی ها رو چمن ها نشسته بودن و داشتن گل میگفتن و گل م یشنوفتن، خیلی از خانواده ها هم بند و بساط شون رو اینجا پهن م یکنن.

کل نیمکتا یا خالی بودن یا پر. بین اون همه آدم و اون تاریکی یه کم چشم چرخوندم که دیدم یه خری تنها تو خلوت ترین نقطه پارک رو نیمکت نشسته و سرش رو انداخته پایین و داره با بندای هودیش بازی میکنه. و چه خوب یادمه که این همون هودی زرد منه که یهو ناپدید شد و الان هم دلیل ناپدید شدنش مشخص شده.

تند تند به سمتش حرکت کردم و وقتی مطمئن شدم خودش بدون درنگ محکم خوابوندم پس کلهش. و وقتی آی گفت و معلوم شد رهامه، بدتر زدم و خودم هم کنارش نشستم.

_ نره خر بیست سالته ها خجالت نم یکشی که گوشه رو رو من قطع میکنی ؟

یدونه آروم زدم پس کلش_نکنه باید کتک بخوری تا بفهمی موجودی به نام آدم بودن یعنی چی ؟

کلاهش رو کمی کشید عقب، با اخم نگاهش کردم_بنال ببینم دردت چیه!

وقتی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد باورم نم یشد که این رهام منه، همون خل و چل همیشگی که همیشه م یخندید، با دیدن چشماش انگار همه عالم و آدم دارن بهم فحش م یدن.

آروم و با ناباوری گفتم_خره؟ گریه کردی ؟

سرش رو انداخت پایین، یکی از شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم_با توام م یگم گریه کردی ؟

_د جواب بده ببینم. هر خری هست بگو خودم م یرم دهندش رو گل م یگیرم، از وسط دو قسمتش میکنم تو فقط بگو کیه؟!.

آروم زمزمه کرد_ت و

گونهام رو خاروندم_امم م یگم میشه حرفم رو پس بگیرم ؟

انتظار داشتم که مثل همیشه پقی بزنه زیر خنده و بخنده اما بدتر اخم کرد و نگاهم کرد

خیلی بدی! خیلی...

بعد از این حرفش اشک هاش از چشماش پایین اومدن. خودمم کم مونده بود گریم بگیره چند سالی م یشد که ندیده بودم گریه کنه. آروم بغلش کردم که دستاش دورم حلقه شد و شروع کرد به گریه کردن

با صدایی که م یلرزید گفت_ م یدونی چند هفته پیش اومدم در خونت کسی در رووم باز نکرد؟

بیشتر فشردمش که گفت_ بعدش هم اومدم، هاله اومدم ولی باز کسی در رو باز نکرد.

نتونستم خودم رو نگه دارم و یه قطره اشک از چشمم چکید که دوباره با گریه ادامه داد _دانیار گفت رفتی! گفت شاید دیگه نیای، راست میگه یه داداش داری؟ خیلی دوستش داری آره؟ بابا مامانت چی؟

فقط به چمن های پشت نیمکت خیره شده بودم و نم یتونستم چیزی بگم که با گریه ادامه داد

_دانیار میگه که تو یه دنیای دیگه ای هستی، هاله م یدونی یه ماهه بهم زنگ نمیزی؟ م یدونی...میدونی خیلی وقته کسی برام بستنی نخریده؟

وسط اون بغض وحشتناکی که داشت خفم میکرد خندیدم، یکی زدم پس کلش_یعنی تو فقط منو به خاطر بستنی دوست داری؟

دماغش رو کشید بالا_ بیتزا هم هست.



یکی خوابوندم پس کلش_ اه اه چندششش!

از یق هاش گرفتم و مجبورش کردم که بلند شه و دنبالم بیاد_ حالا باز برو خدات رو شکر کن که تو قسمت خلوت پارک دو ساعت عززی اگه ملت م دیدنمون الان سوژه عالم بودیم.



رفتیم تو پیاده رو_ خوبه من چه!

زهرماری زیر لب گفتم و با هم رفتیم اون طرف خیابون و سوار شدیم، کمر بندم رو بستم و ماشین رو روشن کردم

_بند

برگشت سمتم و با صدای دورگه شدش گفت_ ها؟

_کمر بندتو م یگم.

آهانی کرد و کمر بندش رو بست، حرکت کردم و مدام به این فکر م یکردم که امشب خبر مرگم کجا برم؟ چه غلطی بکنم؟ اصلا چه خاکی تو سرم بریزم؟ از هیچ چیز اون مرد نترسیدم فقط انگشتاش باعث وحشتم شد! آخه کدوم موجودی دوتا انگشت داره؟ نکنه جنه؟. آ بیا بفرما قاط زدم رفت.

_هاله؟

با صدای رهام از تو فکر در اومدم و همون طور که حواسم به رانندگیم بود جوابش رو داد م

هن ؟

م یگم دوستشون داری ؟

قلم و دل آفرینش
niceroman.ir

defarir

میدون رو دور زدم_ کیا ؟

خوانوادت!

چپ چپ نگاهش کردم_ اولمندش من فقط یه خونواده دارم که اونم متاسفانه متاسفانه یه خربزه مثل تو توش هست و نم یزاره من آرامش داشته باشم و همیشه کش شلوارمه! اما چه کنم که من به این محکوم شدم که تا آخر عمرم توئه گاو رو تحمل کنم.

سرعتم رو یکم زیاد کردم_ دومندش هم اینکه نه بابا من الان در تلاشم که از شرشون خلاص شم و دارم دنبال بهونه م یگردم.

بانوی دورگه

دانیار و باباش م یگفتن که اونا جن هستن.

نایس رمان

جدی جدی اومدن همه چی رو گفتن ؟

سری تکون داد که گفتم_ نه بابا اونا فقط نیمه جن هستن البته این چیزیه که من م یگم . کلاه هودیش یا بهتره بگم هودیم رو گذاشت سرش_ پس یعنی تو هم جنی.

_خیر خوشبختانه یا متأسفانه بنده یه بنی آدم کامل به دنیا اومدم و بازم این چیزیه که خودم م یگم.

قلم و دل آفرینش
niceroman.ir

_مامان بابات چی ؟

_ننه بابای من نیستن چون هنوز مدرک مستحکمی نیست تا بهم ثابت کنه که اونا خونوادم هستن.

_پس چرا پیششون هستی ؟

_چون مجبورم چند دفعه اومدم اما اومدن دنبالم و بردنم، اما بهت قول م یدم که به زودی از شر همشون خلاص

شم.!

_هاله ؟

چشمام رو لوچ کردم و نفس عمیقی کشیدم_ این آخرین سئوالته ها.

_برام بستنی با پیترزا م یخری ؟

_یه شیر موز بستنی گنده برات م یگیرم گنده ترش هم برا خودم م یگیرم، پیترزا هم پول م یدم بهت برو برا خودت بخر.

بد ه



زدم به بازوش از همین الان م یگم الهی کوفت شه!

اگه گذاشتن من بمیرم اگه گذاشتن!... از صبح ده بار حامی زنگ زده که چرا نیومدی و اینا الان هم نم یدونم کدوم خریه که همین طور داره رگباری زنگ م یزنه؟! با حرص سرم رو بلند کردم و به گوشیم که رو میز عسلی بود نگاه کردم. چنگ انداختم و برش داشت م

با حرص جواب دادم_ها؟ بنال!.

_کجایی؟

خان بود که داشت با اخم و تخم حرف م یزد_آهه تویی؟

_م یگم کجایی؟

دوباره دراز کشیدم_نمدونم خداحافظ!.

قطع کردم و نم یدونم گوشی رو به کدوم نقطه پرت کردم اما م یدونم که هر جا بود رو تخت بود. خواستم دوباره بتمرگم که صدای خان اوم د

_بهت یاد ندادن که گوشی رو روی بزرگتر قطع نکئی؟

دِهه اگه گذاشت من بمیرم ؟

من که تماس رو قطع کردم آخه! گوشی رو برداشتم و گذاشتم رو گوشم_هن ؟



چپ چپ نگاهم کرد_آهااا رهام رو میگی!؟

_ مگه بهت نگفتم که باهاشون قطع رابطه میکنی ؟



_ تو گفتی؟ نه کی گفتی؟

و بعد خیلی حق به جانب نچی کردم_ نه نه اص لا

گوشی تو دستت رو گذاشت داخل جیبش_ پاشو بیا بری م

_ الان؟

سری تکون داد و بلند شد. با اعتراض گفتم_ ولی من هنوز دستشویی نرفتم. نفس عمیق و پر از حرصی کشید و با حرص نگاهم کرد. چند بار پلک زد م

_ ها؟ خو چیه؟ هر آدم عاقلی صبح اول وقت قبل از هرکاری م یره دستشویی، البته بعضیا چند تختشون کمه م یرن حموم، تو نه ها! بعضیا.

لبخند گشادی به چهره جدیش زدم و پاشدم و از اتاق رفتم بیرون... از دستشویی که اومدم بیرون خان رفته بود و نبودش، رفتم تو حال، نه اینها اینجاست رو مبل نشسته.

رهام هنوز خواب بود. این درخت چنار هم داشت با اخم تلویزیون م دیدید. رفتم آشپزخونه، در یخچال رو باز کردم. دیشب هرچی که فاسد شده بود رو انداختم دور ولی بازم یخچال تا خرخره پر بود.

برگشتم سمت خان که داشت نگاهم میکرد_صبحونه خوردی ؟

سری تکون داد. فقط سه چهار تا خیار و گوجه سالم مونده بود که خوردشون کردم. چایی دم کردم و یکم هم پودر پنکیک آماده مونده بود که اون رو هم درست کردم. کره و پنیر و مربا و هرچی هم که بود رو برداشتم آوردم چیدم رو می ز

_سلام.

با صدای سلام کردن رهام که مخاطبش خان بود برگشتم سمتش، همو نظور که نگاهش به خان بود اومد تو آشپزخونه

_هاله این کیه ؟

برای خودم چایی ریختم و نشستم پشت م یز_چمدونم خودمم هنوز درست نمیدونم.

آروم نشست پشت میز_پس چایی من کو ؟

_مگه خودت چلاقی؟ بدبخت یکم عزت نفس داشته باش و کارات رو خودت انجام بده.

با نارضایتی بلند شد و همون طور که به خان زل زده بود برای خودش چایی ریخت و پشت میز نشست و آروم گفت

باباته ؟



ولی شببته، مخصوصا هیکل ش

رهام گزینه یک خودت به اذن خودت خفه شو! گزینه دو خفت کنم! ؟



چند بار پلک زد_ی ک

سری تکون دادم_خوبه. حالا خوب گوش کن بین چی میگم بهت.

لقمه تو دستش رو که ده برابر دهنش بود به زور چپوند تو دهنش، نفس عمیقی کشیدم و با لبخند زورکی نگاهش کردم

_ده دفعه بهت گفتم آدم باش! الان هم کلید خونه رو میدم بهت م بیرم دم در مغازه بابا پیادت م یکنم. تا اینجا رو فهمیدی ؟

با دهن پر تند تند سری به معنای آره تکون داد که ادامه دادم_ میای هرچی تو این یخچال هست رو خالی م یکنی می بری خونه بابا اینا! بعدش هم میام و کلید رو ازت م یگیرم خب ؟

لقم هاش رو قورت داد_حالا م یشه نیای کلید رو ازم نگیری ؟

خیلی جدی گفتم_نع!

ها اوکی، پس م یشه اون شیشه نوتلا توی کابینت رو هم ببرم ؟

با خنده گفتم_ببر، فقط احیانا اینی که الان تنته مال من نیست ؟

به هودی تو تنش نگاه کرد_این؟ آها این و با اون کت مخمر جینت که مشکی بود رو برداشتم بردم.

یکی زدم پس کفش_ببینم نباید حداقلش از من اجازه م یگرفتی؟ من این هودی رو پارسال خریدم یه بارم تنم نکردم بعد تو اومدی و بردی پوشیدیش؟ اصلا اینا همه به کنار! چطوری بردیشون که من ندیدم؟

سرش رو انداخت پایین_بخشید! داداشتم ها!

_م یخوام صد سال سیا نباش ی

!؟

_مرض

با حرص تیکه پنکیکی رو که مونده بود چپوندم تو دهنم، گراز! هر دفعه میاد یکی از لباسام رو برمی داره م ییره بعد جیکشم در نمیاد تا اینکه من خودم بفهمم. پوفی کشیدم و بلند شدم که دیدم خان همون طور زل زل داره نگاه م یکنه! ای خدا چی م یشد یه فحش قشنگ و تپل مپل بارش م یکردم؟ بعد دلم خنک م یشد!

خطاب به رهام که هنوز داشت م یخورد گفتم_ تو میز رو جمع کن من برای اون آقا چایی ببرم ؟



چرا؟

پس تو بیا چایی ببر من میز رو جمع کنم.

آخرین تیکه از گوجه فرنگی که مونده بود رو هم خورد. فقط امید وارم بالا نیاره! چون پنکیک، گوجه و خیار، پنیر، کره ، مربا و چایی همه رو با هم خورده. منه بدبخت فقط یدونه پنکیک که دوتا بودن و با چند تا تیکه خیار خوردم. البته چایی شیرین با نون پنیر هم کوفت کردم. اما رهام آگه مسموم نشه خودش خیلیه!

میشه باهم میز رو جمع کنیم؟

اخم کردم_ رهام یا میز یا چایی؟

یه نگاه به حال کرد_ چایی!

پس بیا برو خبر مرگت چند تا چایی بریز و از تو کابینت هم چندتا شکلات دربیار ببر تا منم میز رو جمع کنم.

آروم باش های گفت و بلند شد تا چای بریزه، منم شروع کردم به تمیز کردن و جمع کردن میز، داشتم میز رو دستمال م یکشیدم که رهام با سینی چای کنارم ایستاد و آروم یه چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت! برگشتم سمتش که سینی به دست داشت به خان نگاه م یکرد



با لب و لوجه آویزون آروم از آشپزخونه رفت بیرون و سینی رو گذاشت رو میز و خودش هم خیلی جمع و جور تو دور ترین نقطه از خان ن شست. با دیدن نگاه چپ خان و طرز نشستن رهام خندیدم و بعد از اینکه میز رو تمیز کردم و دوسه تا ظرفی هم که اونجا بود رو شستم. رفتم و رو مبل تک نفره نشستم و چاییم رو خوردم.

رهام هم اومد و چاییش رو برداشت و دوباره رفت سر جاش نشست، خان هم که اصلا لب به چاییش نزد و همون طور همونجا نشسته بود. من نمیدونم این دو ساعته اینجا نشسته دیسک کمر نگرفت؟

بریم.

سرم رو بلند کردم و به خان نگاه کردم_ با منی ؟

_ غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست ؟

رهام آروم زمزمه کرد_ نه تا اونجایی که خبر دارم من چغندر!

خان_ پاشو بریم.

_ کجا؟ م ن تازه اومدم خونه خودم.

بلند شد و رو بهم گفت_ من دارم م یرم تا قبل از ساعت سه اومدی که هیچ! اگر هم که نیومدی انتظار نداشته باش که زنده بمونی .

و بعد به سمت در رفت، زیر لب زمزمه کردم_ به درک!.

قلم و دل آتش
niceroman.ir

وقتی در رو باز کرد بلند تر گفتم_ خدا حافظ، بی زحمت پشت سرت اون در رو هم ببند.

قشنگ از طرز در بستنش معلوم بود آتیشی شده. برگشتم سمت رهام و با لبخند گفتم

_ خب خبر مرگت جمع کن بری م

یه تای ابروش رو داد بالا_ اصلا دلم نم یخواد فردا جنازت رو تحویل بگیرم.

رهام رو دم در مغازه بابا پیاده کردم و رفتم، فعلا اصلا دلم نمیخواست که بابا یا بقیه رو ببینم تا که یه راه برای فرارم پیدا کنم و خودم رو از این مخمصه خلاص کنم. کنار خیابون نگه داشتم و از سوپری یه انرژی زا گرفتم و راه افتادم و تو راه هم انرژی زام رو خوردم.

** نیکو زمان

از ماشین پیاده شدم، یه نگاه به آسمون کردم من واقعا نمیدونم، نمیفهمم که چرا هوای اینجا همیشه باید ابری باشه؟ اونم بدون بارون! پونی کشیدم و کلاه هودیم رو گذاشتم سرم و از پله ها رفتم بالا، در هم که ماشالل طویلست و همیشه بازه! خواستم سرم رو بندازم پایین و یک راست برم بالا که سینا خطاب بهم گفت ت



کاغذهای تو دستش رو تقریبا کوبید روی میز_کجا بودی؟

همون طور که داشتم م یخندیدم گفتم_ بیرون



کلافه زمزمه کردم_ عجب نفهمیه ها!... و بعد بلند تر گفتم... آخه چی رو م یگی؟ تو، توی این یه ماه انقدر در مورد من حرف زدی که اصلا چیزایی که بهم گفتم یادم نیست.

بهت گفتم که باشگاه و کار و این لباس ها ممنوع!

خودم روزم به کوچه علی چپ_ نه نه اصلا، اتفاقا خیلی هم روی این سه تا موضوع تاکید داشتی!

_از فردا نشنوم که باشگاه رفتی و یا هم رفتی سر کار!

پس کلم رو خاروندم_ شاید اون دوتای دیگه رو بتونم باهش کنار بیام ولی باشگاه رو نه!

عینکش رو برداشت_ اونوقت چرا؟

_ببین اگه من باشگاه نرم همیشه چون من این هیکل رو با هزار امید و آرزو ساختم و اگه نرم به بدنم آسیب میرسه و خب من مجبورم که برم باشگاه. و برای باشگاه رفتن هم پول لازم دارم و باید برم سر کار. و من نم یتونم با این هیکل لباسای تنگ و دخترونه بپوشم.

یه نگاه به قیافه و نگاه چپش کردم_ باور کن این منطقی ترین دلیلی بود که تا به حال تو زندگیم آوردم.

وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم_ خب اگر که دیگه کاری باری نداری من با اجازه رفع زحمت کنم.

بلند شدم و خواستم برم که گفت_ وایسا!

برگشتم سمتش_ها؟

از شدت حرصی که داشت میخورد تند تند پلک زد_ فقط برو

_مطمئنی؟ برم؟ آگه برم باز دوباره عربده نم یزنی که چرا رفتی؟

_فقط و فقط برو

شونهای بالا انداختم_من که داشتم م یرفتم خودت نداشتی! .

بعد از این حرفم رفتم بیرون و راهم رو سمت پله ها کج کردم و رفتم بالا و یک راست رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و از کشو میز عسلی یه چیپسی که مونده بود رو درآوردم، درش رو باز کردم و شروع کردم به خوردن. واقعا تو این دنیا هیچی لذت بخش تر از کوفت کردن و خوردن نیست! حالا باز خوبه م یرم باشگاه ها وگرنه با این وضعی که من پیش م یرم باید با فرغون جا به جام م یکردن! با جارو خاک انداز هم جمع م یکردن!.

حالا باید بودی و میدیدی اون اوایل که رفته بودم بدنسازی چه جوگیر شده بودم. هر روز تخم مرغ و سیب زمینی آب پزم یخوردم، گوشت نم یخوردم و با هرچی پول که داشتم و نداشتم، پس انداز بود و نبود سبزیجات م یخریدم م یخوردم. بعد هر روز م یرفتم پیاده روی و لباس ورزشی م پیوشیدم. ولی خیلی طول نکشید که فهمیدم من بدون نوشابه نم یتونم زنده بمونم، پس گفتم جهنم و عشقه! والا کی حال داره هر روز سیب زمینی آب پز بخوره؟.

یه مشت چیپس چپوندم تو دهنم که یهو احساس کردم یکی داره جیغ م یزنه! نه بابا خیالاتی شدم. اما طولی نکشید که باز دوباره صدای جیغ یه نفر اومد. نه انگار راستی راستی یکی داره جیغ م یزنه. پوفی کردم و همون طور که داشتم چیپس م یخوردم بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق، هیچکس تو راهرو نبود.

گوشام رو یکم تیز کردم، انگار که یکی داشت با جون و دل عرم یزد، به ته راهرو نگاه کردم که یه اتاق اونجا بود و درش باز بود. مگه این طرف اتاق هم بود؟ چیپس به دست رفتم سمتش، هر چقدر که بهش نزدیک م یشدم صدا هم بیشتر م میشد. به پادری تکیه دادم و خیلی خنثی به صحنه روبه روم خیره شدم!

رعنا با ناراحتی جلوی یه...یه دختر نشسته بود و داشت نگاهش م یکرد. روی زمین پر از مو بود و موهای دختره به طرز وحشتناکی کوتاه شده بود و البته معلومه که تر زده و الان داره عرم یزنه. از موهایی که روی زمین ریخته شده بود معلوم بودش که موهاش خیلی بلند بودن. حالا چرا داره گریه م یکنه؟!.

البته اگه منم این شکلی گند م یزدم به ریخت و قیاف هام مثل اسب وحشی شیبه م یکشیدم و گریه میکردم. دختره مدام بین گریه هاش زمزمه م یکرد «من اون رو دیدم»، «دیدمش»، «فرار کردم»، نمیدونم اون من و گرفت و اینا...

رعنا سرش رو بلند کرد و با دیدنم گفت ت

تو اینجا چیکار م یکنی؟

دختره هم یه لحظه سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و آرام و با گریه گفت برو بیرون!

رفتم و روی تختی که تو اتاق بود نشستم. اتاق ظاهر تمیزی داشت و قابل موندن بود.

دختره با گریه و جیغ رو به رعنا گف ت

بهبش بگو بره!

قبل از اینکه رعنا دهن باز کنه، خودم دهن باز کردم و خواستم دلداریش بدم که یهو یادم افتاد من هر وقت میخوام کسی رو دلداری بدم جوری گند م یزنم که تو تاریخ بشریت ثبت میشه و آیندگان ازم یاد میکنن. پس بیخیالش شدم و به جاش چیپس رو گرفتم سمت ش

م یخوای؟

وقتی دیدم داره طوری که خیلی یطوریه نگاهم م یکنه گفتم_ به درک خودم م یخورم مگه بیکارم که بیام چیپسم رو بدم به تو؟.

یه نگاه به دختره که هنوز داشت گریه میکرد کردم، بعد هم یه نگاه به موهاش که شبیه این شده بود که یه نفر بهش جریان الکتریسیته وصل کرده باشه شاید هم مغناطیسی.

به رعنا اشاره کردم_ برو از تو اون چمدون کوچیکه که داخلش لوازم آرایش بود، یه کیف کوچیک سیاه هست اونو بیار! مثل اینکه بدجوری گند زده به موهاش، برو بیار درستشون کنم.

با مکث بلند شد و رفت. برگشتم سمت دختره که بازم داشت یه طوری نگاهم م یکرد

_ها؟ چته؟

بینیاش رو چین داد_ نمیخوام برو.

به پهلو دراز کشیدم_ برو باب ا

دوباره شروع کرد به گریه کردن و پاره پوره کردن خودش و حنجرش. تمام مدت داشتم به این فکر میکردم که چرا دقیقا چرا موهایش رو کوتاه کرده؟ یا دلایلش چی بوده؟ شبیه گوسفندایی که تو جمعه بازارا برای عید قربان میفروشن شده بود، شاید هم یه چیزی فراتر از گوسفندا!

همون طور که دختره داشت گریه میکرد منم چیپس م یخورم. تموم که شد پلاستیکش رو پرت کردم به آن نقطه که نمیدونی کدوم نقطست. به موهای روی زمین نگاه کردم و بعد هم به قیچی که کنارش افتاده بود. جا داشت بگم خاک تو اون سرت آخه آدم با قیچی که باهاش گوشت خورد میکنن موهایش رو کوتاه میکنه؟ ولی جلوی دهنم رو گرفتم و سعی کردم چیزی نگم.

از موهای روی زمین معلوم بود که واقعا خیلی بلند بودن. حقم داره این شکلی عر بزنه . من خودم وقتی رفتم موهام رو زدم و وقتی موهام رو تو دست آرایشگر دیدم انقدر عر عر کردم که غش کردم. بعد هم مثل سگکککک پشیمون بودم. اما وقتی که موهام رو پسرونه زدم بیشتر از اینکه خودم ذوق کنم بقیه ذوق کرده بودن. رهام و دانیار که داشتن ذوق مرگ میشدن. اهورا هم تا هفت هفته با نیش باز نگاهم میکرد. حامی هم هر وقت منو میدید موهام رو بهم م یریخت. آلاگل هم همیشه خدا با موهام بازی میکرد.

هلیا هم از بس که با دیدنم ذوق زده میشد م یترسیدم غش کنه.

بابام هم با افتخار و کاملاً خنثی نگاهم میکرد. مامانم یک نگاه چپی بهم میکرد ها اون سرش تا پیدا، تازشم بهم میگفت کله کفتری!... من مون دم کجای کله من شبی کفتره؟!.

اون همچنان داشت عر میزد و منم در حال آنالیز اتاق بودم که کاملاً یهوپی چشمم به یه چیزی روی دیوار تقریباً پشت آئینه میز آرایش خورد. یکم که دقت کردم و به نتیجه ای نرسیدم. بلند شدم و رفتم نزدیک تر آئینه رو با دستم کمی کنار زدم و دهنم خود به خود کش اومد.

آئینه رو برداشتم و گذاشتم زمین و با دستم نگاهش داشتم تا نیفته. نه بابا حتما دارم خواب میبینم. آروم روی خط های عمیقی که روی دیوار بود دست کشیدم. برگشتم و به دختره نگاه کردم که هنوز گریه میکرد.

جای چنگ یه حیوون روی دیوار بود. قلبم یهو ایستاد نکنه این حیوون باشه، نکنه ای مثل فیونا تو سرم باشه که شبا دیو میشه؟ یه نگاه دیگه بهش کردم. نه بابا این لاغر مردنی رو به عنوان اسکلت توی موزه هم قبول نمیکنن بعد چه برسه به اینکه بخواد به جک جونوری چیزی تبدیل بشه!.

روی دیوار جای چنگ یه حیوون بود که تق ربا شاید پنجش دو برابر دست من باشه. به دستام که نسبت به بدنم ریزه میزه بودن نگاه کردم. حالا شاید هم سه برابر!.

دستام رو تو هم قفل کردم و خطاب به دختره گفتم_ میگم مطمئننی جک جونوری چیزی نیستی؟ غولی؟ اژدهایی؟ هرکولی؟ گاوی؟ چیزی...؟.

چند ثانیه گذشت دیدم جوابی نداد برگشتم سمتش که هنوز داشت عر عر م میکرد. خعیر این شکلی نمیشه! با اخم نگاهش کردم



آینه رو گذاشتم سرجاش_ باش تو گفتی و منم رفتم.

همون لحظه بود که رعنا اومد و کیف رو هم با خودش آورده بود. از دستش گرفتم و رفتم رو تخت نشستم و رو به دختره که هنوزم داشت اشک م ریخت گفتم

_م یخوای حداقل موهات رو کوتاه کنم قیافه آدم بگیری یا ترجیح میدی تا آخر گوسفند باقی بمونی؟

رعنا با حرص نگاهم کرد_عه!

_خب چیه؟ دوساعته نشسته داره اینجا عر عر م یکنه.

زدم به شونه دختره_ ببین تا به حال هیچکس با گریه کردن به اون چیزی که میخواد نرسیده مطمئن باش تو هم نمیرسی! در اصل همه ازت فرار میکنن چون ترسو و ضعیفی! .

سرش رو انداخت پایین و دوباره اشک ریخت. وای خدا این دیگه کیه؟! تا به حال فکر میکردم که نق نقو تر از آلا وجود نداره که فهمیدم خیر این قضیه به طور کل سیصد و شصت درجه برعکس هست. با هر ضرب و زوری بود مجبورش کردم که درست عین آدم یه جا بتمرگم.

قیچی رو با ذوق تو دستم گرفتم خب حالااا نوبت هنرنمایی خودمه...وقتی کارم تموم شد به موهاش نگاه کردم و دیدم یه ورش کجه! یکم کوتاهش کردم اونورم کجه، یکم هم اونور رو کوتاه کردم دیدم کج تر شد. ای بابا این که کلا کجه!

آخر سر دیگه باک لی تلاش و زور زدن های فراوان موفق شدم موهاش رو صاف و یک دست تا گردنش کوتاه کنم. رفتم جلوش و به قیافه و چشمای پف کردش نگاه کردم. چند بار پلک زد م

گلم گوسفند بودی گوسفند تر شدی!

یکم دیگه هم بهش نگاه کردم. بعدش موهاش رو عروسکی یا همون چتری خودمون کوتاه کردم.

دوباره نگاهش کردم_هیپی بدک نیست! ولی مهم اینه که قیافه آدم گرفتی.

پا شدم و وسایلم رو جمع کردم و وی همچنان داشت اشک م پریخت. سری از روی تاسف تکون داد م

_حداقل خبر مرگت میگفتی مرسی!

وقتی دیدم هیچ جوابی نم یده به ساعت نگاه کردم که پنج و نیم رو نشون م یداد. از اونجایی زدم بیرون و رفتم لباسام رو عوض کردم و اون کیفم رو هم پرت کردم رو تخت.

فوری وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین و خواستم برم سمت در که یه نفر از یقه لباسم گرفت و محکم کشید عق ب

فورا گفتم_هووووش ه

برگشتم دیدم چناره که به نرده ها تکیه زده_کجا ؟

اخم کردم_خونه جدم میای؟ بیا!

_گفتم کجا؟



در دفتر رو با پام باز کردم و رفتم تو دانیار پشت میز من نشسته بود و حامی هم داشت تند تند یه چیزایی رو مینوشت.

دانیار همون طور که داشت رو صندلی میچرخید اینور اونور گفت_عه! خداحافظ اومد.

رفتم جلو و اخم کردم_تیکه میندازی؟.



حاجی با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد_سلام خوبی؟

_علیک مرسی.

رو به دانیار کردم_پاشو برو گمشو اونور

با هزار ناز و ادا و فس فس کنان، بلندشد و رفت روی کانپه چرم داخل اتاق دراز کشید .

خودم هم پشت میز نشستم. مقن هام رو از سرم درآوردم کیفم رو پرت کردم رو میز و پاهام رو انداختم رو می ز

دانیار رو مخاطب قرار دادم_تو اینجا چیکار میکنی؟

_تنها بودم اومدم اینجا

چپ چپ نگاهش کردم_صد دفعه بهت گفتم بیا خبر مرگت سرکار! ولی کو گوشه که بشنود؟!.

رون پاش رو خاروند_آقا منیره اصلا دیلم نمیخواد پیام سری کار. مشکلی داری بوگو؟!

چشم غرهای بهش رفتم_ برو بمیر ها، من موندم دقیقا هدف خداوند تعالی از خلق توعه عجیب الخلقه چی چی بوده؟
که من هنو تو بهتشم!.

با اعتماد به نفسی که سقف بود گفت_ هدف از آفرینش بنده به رخ کشیدن زیبای خلیت بود!.

فلم دل آفاق
niceroman.ir

حامی خندید_ آخ اشک اگه زیبا که میگن تو باشی من باید برم سرم و بزارم زمین بمیرم.

با لبخند گفت_ بله از بس که زبان از تعریف من قاصر است ب اید هم بمیری چون هیچکس تا به حال در برابر
این همه زیبای نتونسته دووم بیاره.

با خنده گفتم_ نه بابا؟

کش دار و با خنده گفت_ آره!.

سرم تو گوشه بود و داشتم مثل همیشه تو اینستا میگشتم، رو سر اهورا بدبخت خراب شده بودیم و امشب رو خونه
اون بودیم. حامی هم رفته بود دنبال آلا و خواهرش نیلی هم اونجا بود. از وقتی اومده بودیم دانیار داشت به بند حرف
میزد و زرزر میکرد و رو اعصاب اهورا راه میرفت.

اهورا هم داشت دود از گلش میزد بیرون و با حرص موهای سرش رو میکشید و بهشون چنگ میزد، خودش بهتر از هرکسی میدونست که دانیار تا که خودش نخواد نمیتونه خفه بشه حتی اگه خفش کنی! پس باید منتظر میموند تا که دانیار دهندش رو ببنده. ولی مگه میبست؟ واقعا جزو محالاته.



سری به معنای آره تکون دادم که گفت_ آقا!!! اصلا بیا اینو کلا بردار با خودت ببرش هرجا که دلت میخواد! کیه که بخواد اعتراض کنه ؟



راه افتادیم و تو پیاده رو حرکت کردیم، لگدی به سنگ جلو پام زدم و با یکم مکث گفتم_ بالاخره تونستی بفهمی که اون چیزی که بابات از من قايم میکرد چی بود؟

نه به جون هاله! خودم رو کشتم بهم هیچی نگفت که نگفت.



پوزخند زدم_مسخره!

چشماش رو لوچ کرد_ اثلا بیا کلا بیخیال این حرفا!

با ناراحتی پرسیدم_ به نظرت چرا بقیه به روم نمیان ؟



در زدیم و در رو باز کردن، ماشین حامی جلوی در بود و این یعنی اینکه آلا و حامی اومدن. رفتیم داخل و کفش هام رو در آوردم اما دانیار هنوز هم داشت حرف میزد. در پذیرایی رو باز کردم و رفتم تو. حامی و اهورا جلوی تلویزیون بودن آلا و نیلی هم داشتن تو آشپزخونه یه غلطی میکردن.

رفتم آشپزخانه و وسایل رو به اون دو نفر تحویل دادم. دانیار هم کیسه های تو دستش رو برد گذاشت رو اپن، هودی تو تنم رو در آوردم و با یه لگد پرت کردم تو اتاق که صاف رفت و روی تخت اهورا فرود اومد.

زیرش هم یه تیشرت گله گشاد تنم کرده بودم. رفتم و کنار اهورا که رو مبل لم داده بود و داشت به تلویزیون نگاه میکرد نشستم. یکم اینور و اونور شدم دیدم راحت نیستم. یه مبل که حامی روش دراز کشیده بود. رو یکی از مبل های تک نفره هم دانیار نشسته بود.

رو اون یکی مبل هم کوهی از کیف و لباس بچه ها بود به علاوه کیف و مانتو و مقنعه خودم.

رو مبل دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پای اهورا که همزمان نگاهش به سمت من کشیده شد

گم جات ناراحت نی ؟

ابروی بالا انداختم. نج! فعلا که خوبه.

پاشو برو گمشو ببینم اونور!.

اعتراض گونه گفتم. آقا! |

اخم کرد. دِ بهت میگم پاشو برو پام خواب م یره!

نچ! نمیخوام.

یکی زد تو پیشونیم و موهام رو ریخت تو صورتم_ زهرمار نمیخوام.



حاجی فوراً به خودش اشاره کرد_ من و

اهورا اخم کرد_ مگه چی تو زندگی کم دارم که بیام تو رو دوست داشته باشم؟!.

حامی خندید_ بزرگترین چیزی که تو و اون جغله کله کدو کم دارید اعصاب و حوصله هست.



حامی با دست بهش اشاره کرد و طلبکار پرسید_ آخه اشک تو دیگه چرا؟ مگه من چیکارت کردم؟

شونهای بالا انداخت_ نمیدونم همینطوری کشکی کشکی دلم خنک شد.

اهورا بلند خندید_ خدایی خوب اومدی، من خودم به شخصه دلم بدجور جیگرم حال اومد.

حامی دست به کمر گفت_ به زرشک! ملت شانس دارن مام شانس داریم، آخ نن جون قربونت که چه حرف درستی زدی! ملت و برق میگیره مارو قبضشو!

بی توجه به اون سه نفر پاشدم رفتم سمت آشپزخونه، حوصله دور زدن نداشتم و برای همین با یه پشتک پریدم اون ور اپن، که با نگاه چپ آلا و نیلی به شدت ازم است قبال شد. شلوارم رو کشیدم بالا و رفتم پشت میز نشست م

آلا همون طور که داشت خیار خورد میکرد گفت_ میگم هاله احيانا نم یخوای بری ترکیه ؟

یه خیار برداشتم و یه گاز ازش خوردم_ نه مگه بیکارم ؟

_ چرااا ؟

یه گاز دیگه هم از خیار تو دستم رو خوردم_ چی چی رو چرا ؟

_ چرا نمیای ؟

_دیگه دارم به کر و کور بودن و تو و اون خواهر خربزم ایمان پیدا میکنم. داوار دارم میگم من کار و زندگی دارم میرم سر کار نمیتونم بیام.



دستی به موهام کشیدم_نه مگه چشه؟

_هیچی فقط برای تنوع گفتم!

یه بار دیگه به ناخونام نگاه کردم، ایندفعه میرم کوتاه ترشون کنم تا بتونم زیپ و دکمه شلوارم رو عین آدم ببندم نه اینکه دوساعت چپ و راست بشم و کلی زور بزنم تا یه دکمه رو ببندم.



بعدشم بلند شدم و رفتم بیرون از آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد. از تو جیبم درآوردم و بهش نگاه کردم که شماره ناشناس بود. بیخیال جواب داد م

_ الو؟



اخم کردم_ اشک مگه کری؟ دارم میگم خونه دوستمم.

بعد این حرفم زدم تماس رو قطع کردم. بیشعور نفهم، آخه یه نفر در چه حد میتونه نفهم باشه؟ ایششش پسره بز! من هر وقت از هر چیزی بدم بیاد و ازش فرار کنم اون سهم من میشه، بالفرض مثال همیشه از این مهناز دختر خاله آلا فرار میکنم همیشه خدا از شدت خوش شانسی من هروقت میرم خونه آلاگل اینا اینم اونجاست. یا همیشه باید خداداد رو ببینم و اونم هی بچسبه بهم. یا هم هر دفعه این شکبیا به من زنگ بزنه یا باهام حرف بزنه!

یه نگاه به اتاق اهورا کردم که همیشه بهم ریخته و شلخته پلخته بود. هیچوقت من ندیدم اتاقش برق بزنه همیشه ی همیشه باید حداقل یه تیکه لباسی پارچ های چیزی رو زمین م بیود.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو حال، دانیار خوابش برده بود و مجری بدبخت شبکه خبر هم فکر کنم داشت برای دیوار حرف م یزد. چون حامی و اهورا هردو سرشون تو گوشه بود. حامی که تو اینستا بود و اهورا هم داشت تند تند یه چیزایی رو تایپ میکرد.

رفتم و کنار اهورا نشستم. خیلی آروم و نامحسوس نزدیکش شدم، یه دستم رو تکیه گاهم کردم. برگشتم سمت تلویزیون که مثلا دارم تلویزیون نگا میکنم. زیر چشمی نگاه کردم که ببینم داره با کی حرف میزنه!؟. اسمش رو نوشته بود نازی، یکم دیگه هم خم شدم چون با اون وضعیتی که من داشتم نگاه میکردم امکان چپ شدن چشمام و به چُخ رفتن خودم و بیناییم هفتاد درصد بود.

اهورا نوشته بود_ کجایی ؟

خونه داداشت چیکار؟



با مامان بابام اومدم. تو کجایی؟

خونه خود م

چند ثانیه بعد دختره پیام داد کی پیشته؟

محمد و دانیار

بَهه یعنی ما سه نفر بخصوص من اینجا نقش کلم بروکلی و کرفس رو ایفا میکنیم! یا اینکه دکور هستم و برای جلوه نمایی بیشتر اینجاییم!؟

مگه صد دفعه نگفتم با اون پسره دانیار نگرد؟

اوهوع قضیه جدی شد. یکم بیشتر چرخیدم تا بهتر ببینم چی میگه

اهورا تند تند تایپ کرد خب میگی چیکار کنم؟ من که نمیتونم بهش بگم برو

برای دختره نوشته بود در حال تایپ، یکم دیگه هم خم شدم که ناگهان دستم که بهش تکیه زده بودم زیرم گیر کرد. پاهام هم تو هم گره خورد و با سر رفتم تو گوشه اهورا که بین پاهاش گرفته بود و یه کله ملق زد و محکم با کمر روی میز فرود اومدم و یه داد بلند از دردی که تو کمرم پیچید کشیدم.

اهورا هم یکی زد تو سرم که باعث شد بیشتر بین مبل و میز فرو برم، حامی داشت بلند بلند میخندید. آلا و نیلی هم غش کرده بودن و داشتن از شدت خنده سکت میکردن. دانیار هم تازه از خواب بیدار شده بود و گیج به صحنه روبه روش نگاه میکرد.

آی آی آی کمرم

اهورا از گوشم گرفت و با حرص گفت_ آخه این خر بازیا که به تو نیومده! دیگه اون موقع چرا میای اسمس خونی؟

وای وای گوشم، آخ کمرم!

یکی دیگه هم زد تو سرم و با پاش میز رو به جلو هل داد که باعث شد محکم فرود بیام رو زمین و یه داد دیگه هم بکشم. حالا دیگه همه داشتن بلند میخندیدن. حامی که باید زنگ م یزدی آتش نشانی بیاد با جارو برقی جمعش کنه.

با هزار آی و اوخ از رو زمین بلند شدم، و روی مبل نشستم که اهورا باز دوباره زد و منتها ایندفعه زد تو بازو م

_تا تو باشی دیگه بخوای از این غلطا بکنی.

تنها کسی که مثل سگ تو دنیا ازش میترسم همین بشره وگرنه آنچنان میزدمش که صدا عر عر خر بده. با اخم نگاهش کرد

م



اهورا خواست از در بیاد تو که پریدم رو اپن، انگشت اشار هاش رو گرفت سمت_ همونجا وایس ا

اومد داخل که پریدم اونور، خودش هم از رو این پرید اینور و منم پریدم اونور. محکم چند بار کوبوند رو این_مگه

بہت نمیگم از جات تکون نخور؟

قلم و دل آفاق
niceroman.ir

نه نه اصلا.

تا خواست بیاد طرف من فوراً دویدم و پریدم تو یکی از اتاق ها و در رو قفل کردم و کلید چراغ برق رو زدم، اهورا محکم کوبیدم به در_گمشو بیا بیرون

عمرایا

آروم و با آرامش گفت_هاله؟ عزیز دلم؟

و بعد بلند تر گفت_بیا بیروووووون.

آقا اصلا دلم نمیخواد.

بانوی دورگه

نپس رمان

اهورا یکم همونجا پشت در داد و هورا را انداخت و کلی هم فحش داد و آخر سر که دید فایده های نداره چندتا فحش هم بهم داد، برام خط و نشون کشید و کلی تهدید کرد و گذاشت رفت. و حالا نوبتی هم بود نوبت دعوای دانیار با اهورا بود. وقتی سر و صدا ها خوابید و تقریباً همه جا آروم شد.

یه پونزده دقیقه رو هونجا موندم و بعد آروم قفل در رو باز کردم، دستگیره در رو گرفتم و کشیدم که باز نشد. عه؟ این چرا وا نمیشه؟ به بار دیگه هم کارم رو تکرار کردم که باز نشد، دوباره قفل در رو چک کردم که باز بود.



__برید ببینید پیش اهورا کلیدی چیزی هس یا نه؟

با حرص غریدم_ ای گور به این شانس! ای تف به این شانس قشنگ و افتضاح من!.



_ واقعا؟ راستی؟

نیلی_ ااا خب حالا تو هم .

یه بار دیگه هم خودم سعی کردم که بی فایده بود.

بعد از اینکه خودم چندبار سعی کردم و بیفایده بود، چند دقیقه همونجا نشستم تا اهورا همت کرد و به اذن خدا و با اراده خود از دستشویی اومد بیرون و تا بیاد انقدر حرص خوردم که کم مونده بود سرم رو بکوبم به دیوار. الان هم هرسه نفرشون با انبردست و پیچ و هزار خرت و پرت دیگه افتادن به جون دستگیره در و خیلی هم تاکید دارن که این روش کار سازه.

و خدا آخر عاقبت همکاری این سه پرفسورِ نخبه و سرشناس ایرانی تو زمینه گند زدن و خرابکاری رو بخیر کنه!

همون طور که پشت به در نشسته بودم و بهش تکیه زده بودم چند تا تقه زدم به در

_درست شد؟

دانیار_ نه وایسا یه پیچه هست اینجا گیر کرده بیرون نمیاد.

محکم زدم رو پیشونیم_ ای بابا! تو رو خدا بیخیال شید، زنگ بزنی آتش نشانی بیاد.

حامی_مگه من مردم ؟



نیلی_هاله نمیتونی از پنجره بیای ؟

با حرص گفتم_ نه آخه چطوری بیام؟ ها؟ گیجول به عقیده تو من از این سوراخ رو دیوار رد میشم.



اهورا_ هوی به خونه من توهین نکن آ.

_تو یکی خفه که هرچی میکشم از دست توئه!

دیگه هیچ کس حرفی نزد و مشغول باز کردن پیچ و مهره در شدن. عصبی چنگی به موهام زدم و بهشون دست کشیدم.

منو این همه خوشبختی؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟!

کلا از همون اول هم تو هیچ زمینهای شانس نداشتم و کلا شانس من به شخصه توگ -و-ه خوابیده، جز موقع درس و

دانشگاه، خمیازه ای کشیدم.

و بی حوصله گفتم_ درست نشد؟

دانیا_ نه چند دقیقه دیگه هم صبر کن

نالیدم_ آقا شما به ارواح جدتون به پلیسی آتش نشانی چیزی زنگ بزنید!.

اهورا_ اااه توعم حالا هی شلوغش کن! دو دقیقه دیگه هم وایسا باز نشد زنگ م یزنیم .

از شدت حرص، از پشت محکم سرم رو کوبیدم به در و پشت سرش دادم رفت هوا

حای_چی شد؟



با درد گفتم_هیچی من مرد م

آلا_جدی؟

بلند دادم زدم_خداااااا گناه من به درگاه تو چه بوووود؟

اهورا خندید_حالا زیاد حرص نخور.

برگشتم و دوباره سر جام نشستم و با چیزی که دیدم تو همون حالت خشک شدم و فقط به جلوم و چیزی که م دیدم زل زدم. از جام تکون نخوردم و فقط و فقط با ترس و لرزش خفیف بدنم از ترس به در کمد که یه دستی هی باز و بستش میکرد نگاه کردم و از جام تکون نخوردم.

کسی که توی کمد بود خیلی آرام و خونسرد برای خودش در رو باز میکرد و میبست.

چشمام از حدقه زده بود بیرون و کل حواسم فقط و فقط به کمد بود. آرام از جام بلند شدم و زیر لب تند تند بسم الل الرحمن الرحیم میگفتم.

فعلا فقط تنها چیزی بود که به ذهنم میرسید، آرام چند تا تقه به در زدم و گفتم_باز کنین.

دانیار بلند گفت_هاله چیزی گفتی؟

یکم بلند تر گفتم_ در رو باز کنید.



دیگه داشت اشکم در میاومد، نالیدم_میگم بازش کنید.

اهورا_چند دقیقه وایسا الان باز میشه.

بعد از این حرف اهورا خواستم دهن باز کنم که در کمد باز شد و به شدت کوبیده شد به دیوار، جیغ بلندی زد م و با

جیغ گفت م



چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و محکم به عقب کشیده شدم، و همزمان در کمد هم محکم بسته شد و همه با دهن باز به چیزی که دیدن نگاه م یکردن و اصلا مهم نبود که من دارم اونجا از شدت ترس جون میدم.

اهورا سریع در اون اتاق رو بست، برگشت سمت من از شونه هام گرفت و محکم تکونم داد

_حالت خوبه؟



آروم و به جون زمزمه کردم_ آب

آلاگل_الان میارم

و سریع به سمت آشپزخونه حرکت کرد و همه دورم جمع شده بودن و زل زد ه بودن بهم.

آلا برام یه لیوان آب آورد، با دستای که از شدت ترس و شوک میلزیدن لیوان آب رو از دستش گرفتم و یک نفس همه رو خوردم و دوباره دادم دستش. بعد از اینکه یکم آروم شدم و از شدت ترس و وحشتم کم شد، اخم کردم و رو به همشون که دورم حلقه زده بودن و نگاهم م یکردن گفت م

_چتونه؟ مگه جنازه دیدید که اینطوری زل زدید به من؟

اهورا که پشت سرم بود زد رو شونم_ کم از جنازه نیستی!

تا چشمم بهش افتاد برگشتم و باحرص یکی زدم تو پهلوش و موهایش رو که الان تا گوشش بود با حرص گرفتم و کشیدم و زدم تو سرش

داد زد_هووووی چته ؟

با مشت زدم تو بازوش_همش تقصیر توئه نفهم خره!.

وی نامردی نکرد و بسیار باشکوه زد پس کلم_میشه بگی من چیکار کردم ؟

همون طور که جفت دستم رو سرم بود گفتم_اگه دنبالم نمیکردی منم نم یرفتم تو انا ق

_به من چه؟ میخواستی بزاری بزمن تو سرت تا دیگه دنبالت نکنم.

بعد هم رو به بقیه کرد_یکیتون بره اون در رو ببنده تا بعد!

دانیار فوراً از دلش گرفت_آی آی آی دلم همچین پیچ میخوره که نگو که نگو! من برم سرویس عملیات کبری شونصد!

و بدون معطلی دوید سمت در و خودش رو پرت کرد داخل دستشویی و محکم در رو پشت سرش بست، آلا هم فوراً دوید سمت آشپزخونه.

نیلی هم همون طور که داشت پشت سر آلام یرفت گفت_من برم یه سر به غذا بزمن.

من و اهورا همزمان برگشتیم و به حامی نگاه کردیم، حامی؟ عه حامی کو؟

اهورا داد زد_ ممد د

از تو یکی از اتاقا صداس او مد_ ممد مرد.

قلم و دل آواز
niceroman.ir

اهورا دستاش رو به حالت دعا رو به سقف گرفت_ ای الهی بزرگیت و شکر!

و برگشت من و نگاه کرد که هنوز آثاری از ترس تو حرکاتم بود، با بغض و تند تند گفت م

_ ببین من همین چند دقیقه پیش اونجا بودم، من داشتم اون تو جون میدادم، حالم خیلی بد بود، داشتم پس میوفتادم، کسی کنارم نبود اما یه جلال الخالق تو اون کمد مزخرف خونت بود، بخدا من جوونم، گناه دارم، من هنوز شوهر نکردم ممممم.

اهورا با بدترین حالت ممکن بهم زل زده بود و طوری نگاهم میکرد انگار که همین الانه که اوقش بگیره و تگری بزنه رو من!.

شروع کردم به عر زدن و بازیگری کردن_ من هنوز شوهر نکردم ممم، یعنی نمیکنم، نمیخوام، ولی میخوام، من آرزو دارم، شرف دارم، من جون دارم، من نفس میکشم. با عصبانیت گفت_ خیلی خب خیلی خب، نمیخواد خودم میرم.

اشکام رو تند و سریع پاک کردم_ واقعا؟.

یعنی برو بمیر ه ا

نیشم شل شد_مرسی.

قلم: دل آفرین
niceroman.ir

بلند شد، برگشت سمت من که رو زمین نشسته بودم_یعنی خاک تو اون سرت، اصلا خاک تو سر تو چرا خاک تو سر من با این رفیق پفیکام!

و رفت تا در رو ببندم که در کمد یکم تکون خورد، لرزی به تنم افتاد و خودم رو همون طور که رو زمین بودم عقب کشیدم، اهورا چیزی زیر لب خوند و فوت کرد داخل اتاق و سریع در رو بهم کوبید که همزمان چراغ داخل اتاق خاموش شد.

برگشت و من رو که رو زمین بودم و رو بلند کرد و بلند خطاب به بقیه گفت

زود باشید جمع کنید بریم خونه حامی تا اینکه فردا خونه رو بدم بنگاه برا فروش.

یهو احساس کردم دارم شاخ در میارم، به همین زودی؟ فردا؟ وا! ولی از یه طرفی همخوبه ها! از همون اول هم اصلا از اینجا خوشم نم یومد.

حامی از اتاق اومد بیرون_آره موافقم پاشید جمع کنید بریم.

غذا و خرت و پرتابی که من و دانیار گرفته بودیم رو برداشتیم و آماده شدیم تا که بریم خونه حامی، و همه اینا فقط و فقط چند دقیقه طول کشید و همه مثل برق و باد آماده شدن و حرکت کردیم سمت خونه حامی.

با سر و صدای زیادی وارد خونه حامی شدیم، یه خونه ویلایی و کوچیک اوسکل کلا خودش رو خیلی دسته بالا میگیره و سعی داره بگه آره من پولدارم و برای همین همیشه خونش باید ویلایی باشه وگرنه براش اُفت دارع!.

هرچی هم اون زمان بهش گفتم بابا تو که پول داری بیا خبر مرگت یه واحد از آپارتمانایی که تو محللهای که من توش هستم رو بخر بتمرگ همونجا، مگه چیزی ازت کم میشه؟. ولی تو کتش نرفت که نرفت.

حامی تند رفت در ورودی رو باز کرد و رفت داخل، منم بدون توجه به اینکه اون همه وسیله جلوی در خونه تلمباره و یکی باید بره بیاره خیلی ریلکس رفتم داخل، خونه یه بوی خاصی میداد، انگار که یه چیزی آتیش گرفته باشه.

رفتم سمت حامی که داشت بخاری رو روشن میکرد. آخه خونش تقریبا خارج از شهره و هوا اونجا یکم بگی نگی سرده!

میگم زدی چیزی رو ترکوندی؟

بخاری رو که روشن کرد کمی زیادی کرد_ها؟

مرض! میگم ای بوچی چیه میاد؟

خندید_ آهاااا صبح دو تا تخم مرغ برا خودم درست کردم بعد مامانم زنگ زد. منم رفتم تو حیاط و باهاش حرف زدم، برگشتم دیدم ماهیتابه و تخم مرغه با هم آتیش گرفتن و مجبور شدم باکپسول آتش نشانی خاموشش کنم.

بعد هم ترزد زیر خنده چپ چپ نگاهش کردم_ یعنی خاک ها خاک!.

قلمه دل آتش
niceroman.ir

دانیار قابلمه به دست اومد داخل و همون دم در یه نفس عمیق کشید و چینی به دماغش داد

_ اه اه ای بو چیه میاد ؟

حامی از جاش بلند شد و چیزی نگفت، همو نظور که دستام تو جیب هودی اهورا کهپوشیده بودم بود گفتم

_ آقا اثر هنری خلق کردن یادم باشه بگم گینس ثبتش کنه.

دانیار قابلمه رو گذاشت رو گاز و به ظرفشویی نگاه کرد، خندی د

_ آره کاملا هویدا است که چه اثر تاریخی و با شکوهی بوده.

رفتم تو آشپزخونه و با دیدن ماهیتابه یا بهتره بگم نعش ماهیتاب های که داخل ظرفشویی بود. گریم گرفت واقعا!
حتی دست ه ماهیتابه هم سوخته بود و انگار که کلا ذوب شده بود.

_ حالا چرا گذاشتیش اینجا ؟

محمد که رو مبل نشسته بود، شونهای بالا انداخت_نمیدونم .



اهورا با قیاف های درهم برگشت سمت حامی_تو باعث افتخار منی!

حامی لبخندی به مسخرگی زد_ خواهش میکنم!

اهورا سری از روی تاسف تکون داد و اومد رو مبلی که من روش نشسته بودم دراز کشید، پاهاشم انداخت تو

بغل من.

توپیدم بهش_ برو اونور بینم، مگه جا قحطه؟

خندید_ نه گلم تلافیه!

اخم کردم_ تلافیه چی؟

_دیگه دیگه ه

با حرص از جام بلند شدم و رفتم رویه مبلی دیگه نشستم اونم که انگار از خدایاش باشه تا یه جایی رو پیدا کنه کامل لم داد رو مبلی!. چند دقیقه بعد هم اون سه نفر اومدن و آلا و نیلی همون اول دم در پرسیدن که این بوی چیه میادا! بالاخره نشستیم و شام خوردیم.

انصافا برای ماها که مجردیم و کسی نیست سرمون غر بزنه و ناراضی باشه خوردن برنج و تن ماهی خیلی خوبه و مثله چی میچسبه! هر وقت هم دلمون بخواد هر کاری بخوایم میتونیم انجام بدیم و هر چیزی بخوریم.

شاید عجیب باشه ولی من خودم تقریباً بگی نگی گیاه خوارم و گوشت نم یخورم آگه هم بخورم فیله، سینه و ران مرغ و تن ماهی میخورم. کلا نم یدونم چطوریه که با دیدن گوشت قرمز اوقم میگیره و خورده و نخوردم رو بالا میارم.

سر شام هم حالا بماند که چه دعوایی سر نوشابه شد. یه دوغ و نوشابه گرفته بودم که تو دو ثانیه هیچ اثری از نوشابه نبود اما دوغ دست نخورده موند و هیچکس نخوردش.

دانیار هم که خدای آزمایشه! یه کاسه آورد و داخلش برنج و تن ماهی و سالاد شیرازی رو با هم قاطی کرد و خورد و جالب تر اینکه عاشق ترکیبش شد خدا م یدونه آگه ما نبودیم الان نوشابه هم ریخته بود توش .

با حامی روی مبل نشستیم بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم. اهورا هم رفته بود حموم، آلاگل داشت چای دم میکرد. نیلی هم تو اتاق نم یدونم داشت با کی حرف میزد. تازه قسمتای اکشن فیلم بود که گوشیم زنگ خورد، دهه از بس که خوش شانسم! همون طور که نگاهم به فیلم بود جواب دادم و اصلاً نگاه نکردم ببینم کیه!

بی حوصله گفتم_ها ؟

رهام با خنده و ذوق گفت_ سیلا م

اخم کردم_ زهر زرت و بزنی قطع کن دارم فیلم ببینم!.

_اصلاً عشق کردم ها از این همه لطف و محبت.

خندیدم_زود باش بگو...



چنگی به موهام زدم_مطمئننی که میخوان منو ببینن؟

باحرص گفت_بله! آخ م یدونی ننه بابای من تو هر شرایطی توئه خر رو به کل دنیا ترجیح میدن. من یکی که اینجا نقش شلغم رو ایفا میکنم.



خندیدم_اوه اوه بوی حسودی میاد.

قلم: دل آلاش
niceroman.ir

defaraj

_مرض! نخند، بیشعور بی ادب .

با خنده گفتم_باشه سعیم رو م یکنم! حالا ببینم چیکار میکنم!.

_اوکی بای خره! شب بخیر خره!.

با لبخند گفتم_شب بخیر گاوہ!.

قطع کردم و گوشه رو گذاشتم تو جیبم و یکم همونجا بیرون موندم، بعد هم رفتم داخل و دوباره سرجام نشست م

بانوی دورگه

حامی_کی بود؟

نایس رمان

_رهام، م یگفت فردا برم اونجا!.

آهانی زیر لب گفت و دوباره مشغول فیلم دیدنش شد. اهورا با یه حوله کوچیک دورگردنش از حموم ب بیرون و اومد و رو مبل بغلی نشست، خم شدم و یکی از چایی های روی میز رو با یه قند برداشتم و شروع کردم به خوردن.



با اخم بهش چشم دوختم که باز دوباره گفت_ بخدا من هیچی به هیچ کس نگفتم در اون باره!

قری به گردنم دادم و برگشتم سمت اهورا که از قیافش معلوم بود لو داده و تو یه چیزی تر زده، با حرص گفتم



دانیار_ ای خداااا، بابا من دارم به جون بابام قسم میخورم که نگفتم.

غریدم_بس کنید. اول آخرش که میفهمم.



شب خونه حامی پیش بچه ها موندم صبح هم از همونجا با حامی رفتیم دفتر و اون بعد از برداشتن چند تا تیکه کاغذ رفت دادگستری چون دادگاه داشت. بعد دفتر هم رفتم خونه بابا اینا، اولش مطمئن نبودم خواستم برگردم اما پشیمون شدم.

همین که مامان من و دید شروع کرد به گریه و های های کردن که دیدی چی شد؟ دیدی تو رو از من گرفتن؟ چرا نبودی؟ چرا نمیومدی؟ مگه من غریبه بودم و کلی حرفای دیگه...

راستش خودم هم گریه گرفته بود اما به زور خودم رو نگه داشتم. حالا بماند که بابا وقتی اومد چقدر غرزد و گله کرد، هلیا که همون اول قهر کرد و رفت و منم رفتم منت کشی و انقدر ناز کرد و محل نداد که آخر سر مجبور شدم بزنم پس

کلش و چند تا فحش هم بارش کنم و بعد پاشم برم کمک مامان کنم. چند دقیقه بعد هم خودش پاشد اومد پیشم و دیگه ولم نکرد. امروز هم تصمیم گرفتم که بعد از ظهر نرم سرکار و به حامی هم گفتم و تو خونه موندم.



مطمئنی که کارم داری یا میخوای دارم بزنی؟

بهت میگم بیا با هات کار دارم.

کلافه گفتم_واجبه ؟



بانوی دورگه

حالا همیشه فردا بیاام ؟

نه

آقا!!!! فردا جمعست! به جون خودم که خیلی خیلی برام عزیزه نه ولی به جون تو حال ندارم.

بعد از چند ثانیه سکوت غرید_فردا اینجا ی

اوکی سعیم رو م یکنم ...

خواستم دهن باز کنم و ادامه حرفم رو بگم که زرتی زد قطع قطع کرد. بی ادب بی فرهنگ! گوشه رو انداختم

کنارم، کلم رو خاروندم. حالا چیکار کنم؟! . بلند داد زد م



هلیا ۱۱۱۱

هلیایی

هلللهلل ل

دهن باز کردم تا دوباره دادبزنم که در باز شد و اومد داخل و چپ چپ نگاهم کرد و بی حوصله گفت

ها چته؟

پا روی پا انداختم_ اون آرایشگره که تو و مامان همیشه میرید پیشش ها

خوش رمان

بزنم بگو خواهرم میخواد بیاد ناخوناش رو تعمیر کنه.

باگیجی گفت_ چی چی کنه ؟

قبل از اینکه دوباره چیزی بگه زود گفتم_ ترمیم دیگه کرم که شدی!

_ ولی تو گفتی تعمی ر

ابرویی بالا انداختم و نوچی کردم_ واجب شد سر راه ببرمت دکتر برا شنواییت دیگه کم کم دارم نگران میشم.

اخم کرد_ ولی تو گفتی تعمی ر

یه چیزی که کنار دستم بود رو برداشتم تا پرت کنم طرفش و صاف نشونه برم وسط فرق همیشه کج کش که دیدم عه نه اینکه گوشه خودمه پس بالش رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و بالشته به داخل حال پرتاب شد.

_ اِکهی به هدف برخورد نکرد.

توپیدم بهش_ د پاشو برو بزنگ دیگ ه

_ منم بیام ؟

باشهای گفت و رفت تا حاضر بشه! به سمت کمد رفتم که فقط چندتا تیکه از لباسام توش بود. یه تیشرت نارنجی گشاد روی همون شلوار جینی که تنم بود پوشیدم. یه کلاه پارچهای زرد هم سرم کردم. یه کیف کمربندی مشکی هم داشتم اونم برداشتم بستم به کمرم و گوشه و سوئیچ و کیف پول و کارت هامم ریختم توش.

از اتاق رفتم بیرون و رفتم آشپزخونه، مامان پشت میز نشسته بود و داشت با لپ تاپ از تو اینترنت دستور پخت نمیدونم چی رو در میاورد برگشت سمتم و با دیدنم عینکش رو کمی داد پاپی ن

خیر باشه بعد این همه وقت از مشکی دل کندی رنگین کمون شدی!.

شونهای بالا انداختم دیگه دیگه ه

و رفتم سمت یخچال و وقتی دیدم هیچی توش نیست درش رو بستم.

هاله ؟

برگشتم سمتش_جان ؟

به شلوارم اشاره کرد_تو نم یخوای این شلوارت و با اون تیشرت و اون یکی شلوارت رو بندازی دور.

به شلوارم ن گاه کردم_وا! مامااان مگه چشه ؟



_با هلیا میریم آرایشگاه!

میخوام برم ناخوناش رو تعمیر نه ترمیم کنم.

خیلی خب برید زود بیاید.

باشهای گفتم و از آشپزخونه زدم بیرون و به هلیا گفتم که میرم و سوار ماشین میشم و منتظرش میمونم تا که بیاد. چند دقیقه ای هم توی ماشین موندم تا که هلیا اومد و رفتیم سمت آرایشگاه.

با ذوق بخاطر ناخونای جدیدم همون طور که رانندگی میکردم روی فرمون هم ضرب گرفته بودم. هلیا هم پایین موهایش رو رنگ طلایی زد قطعا هر وقت دیگه ای بود الان سگ میشدم از اینکه پول رنگ کردن کفش رو هم از من گرفته اما الان فرق داره چون خودم هم ناخونام رو درست کردم.

ایندفعه نسبت به قبل کوتاه تر بود و رن گش گ لبهی بود و روی دوتا ناخون انگشت اشارم طرح های مشکی کشیده بود انقد ذوق کرده بودم که همین که پس نیوفتادم خودش خیلیه برا خودش...!

خواستم بپیچم توی خیابون که هلیا صدام زد_ هاله ؟

یه چی ازت بخوام!؟.



همون لحظه بود که چشمم به یه مغازه بزرگ و شیک افتاد، خیلی بزرگ بود و سرتا سر قهوه‌های و حتی داخل مغازه و ویتزین هم دکور قهوه‌های داشت و مجسمه‌های گرونی پشت ویتزین بود.

به مغازه اشاره کردم_اونجا چطوری ؟

بهبش نگاه کرد و با کمی مکث گفت_یکمی زیادی گرونه.

بیخیال شون های بالا انداختم_به درک اون روز بعد از یه سال کار روی یه پرونده پولم رو تمام و کمال چهل میلیون گرفتم و الان دلم میخواد یه بارم که شده یه چیز گرون بگیرم.

تو مشکلی داری بگو.

دوباره به مغازه نگاه کرد_ولی هاله گرونه! بریم یه جای دیگه ؟

به درکی زیر لب گفتم و ماشین رو پارک کردم و جفتمون پیاده شدیم و به سمت مغازه رفتیم اول هلیا و بعد خودم وارد مغازه شدیم، خیلی بزرگ و تقریباً شلوغ بود. اصلاً این ته باکلاسی بود کل مغازه یعنی دکور داخلی و سقفش حتی آویز های لباس از چوب بودن. همه چیز مدرن و امروزی و واقعا چیدمان لباس ها خیلی چشم گیر بود.

سقف بلندی هم داشت و از سقف چند تا فانوس گنده به عنوان چراغ آویزون بودن که معلوم بود با برق کار میکنن چون نورشون خیلی زیاد بود. پالتو، مانتو، بارونی، کیف و کفش، کمر بند، تیشرت، شلوار و... کلا همه چیز بود. برای اینکه هم نزدیک سرما بود نصف بیشتر مغازه لباسای گرم بود.

دست هلیا رو گرفتم و رفتم سمت قسمتی که پالتو و کاپشن و بارونی آویزون کرده بودن. جفتمون داشتیم همون طوری به لباسا نگاه میکردم، هلیا دستم رو فشر د

هاله؟



خب پس برات لباس و کیف و کفش میخرم و کلا امسال و بیخیال بابا شو!

با ذوق گفت_باشه! فقط هاله اینجا خیلی گرونه میشه بریم پاساژ؟

خندیدم_خیلی خب حالا خوب نگاه کن ببین چی میخوای! نه بابا بزار یه بارم که شده ما معمولیا گرون بخریم مگه چیزی

ازمون کم میشه؟

همون طور که آرام حرکت میکرد دست منو هم گرفته بود و دنبال خودش میکشید، هلیا هم خودش هم هیكلش هم دست و پاهاش انقد کوچولو و ریزه ریزه هستن که سنش رو چند سال کوچیک تر از سن واقعیش نشون میده و الان با اینکه دستای خودمم کوچیک و کشیدست اما از بس دستاش کوچولوئه فقط تونسته چهار تا از انگشتم رو بگیره.

داشتم به لباسا نگاه میکردم که یهو چشمم به یه جایی خورد چند تا دختر و پسر کنار یه میز نشسته بودن و داشتن فکر کنم با صاحب مغازه حرف میزدن. یه پسر هیكلی و قد بلند با اینکه پشتش بهم بود اما عجیب شبیه اهورا بود و خیلی جدی یه جا نشسته بود.

هلیا ب اون سمت اشاره کرد_اون پسره اونجا رفیقت اهورا نیس؟

ابروی بالا انداختم_ چرا فکر کنم خودشه!

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره اهورا رو گرفت م

هلیا_میخوای چیکار کنی؟

همون طور که چشمم به پسره بود جوابش رو دادم_وایسا الان میبینی!

شروع کرد به بوق خوردن و این یعنی اینکه داره زنگ میخوره، پسره گوشیش رو نگاه کرد و انگار که خاموشش کرد و انداخت کنارش، بله حدسم درست بود وی گوشی رو روی من قطع کرد. دوباره شمارش رو گرفتم که بازم قطع کرد.



حالا دیگه اون دوتا پسری هم که اونجا بودن داشتن نگاهم میکردن، اهورا خیلی جدی گفتم

بعدا بهت زنگ میزنم

و گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش، منم گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و قری به گردنم دادم و محکم زدم پس کلهش
که باعث شد از جا بپره و برگرده سمتم تا بهم حمله ور بشع، اما تا منو دید گفت

عه تویی؟

اخم کردم و با پام روی زمین ضرب گرفتم_ که گوشی رو روی من قطع میکنی دیگه؟ ها؟

لبخند ضایعی زد و به من هلیا نگاه کرد، بعد هم به صندلیا اشاره کرد_ نمیشینید؟

پشت چشمی نازک کردم و نشستم، روبه هلیا گفتم_ اگه میخوای بیا بشین اگرم که نه برو ببین چیزی رو دوست داری
یا نه؟

آروم گفتم_ نه من میرم یه نگاه به لباسا بندازم!

اوکی

هلیا رفت که برگشتم سمت اهورا_ آخرین بارت باشه که گوشی رو روی من قطع م یکنیا!

نیلی خندید_ امروز اعصاب نداره برا همین

اخم کردم_ خو این دلیل نمیشه که جواب نده، حالا اگه من بودم همچین عربده میکشید که چرا گوشه رو قطع کردی
انگار قتل کردم!.

defaraj

niceroman.ir

اهورا_ خیلی خب حالا تو هم.

اون دو نفری هم که اونجا بودن تا اون زمان نظاره گر بودن که آخر سر پسری که پشت میز نشسته بود و انگار که
صاحب مغازه بودش گف ت

_تو با اهورا چه نسبتی داری ؟

پا روی پا انداختم_ یک تو نه شما! دو هم اینکه عمشم تو کیش میشی ؟

ابروی بالا انداخت_ پسر خالم م

شونه ای بالا انداختم_ خوبه درک!

اهورا_ اینجا چیکار میکنی ؟

یعنی اصلاً تابلو نی او دم خرید ؟

به لباسام اشاره کرد_ میبینم از مشکی دل کندی!



نوچی کردم_ نه بابا خونه بابام اینا بودم لباسام پیشم نبود.

اهورا دوباره جدی شد و خیلی صاف نشست، با دیدن حالتش تعجب کردم و آروم رو به نیلی گفتم

سالمه ؟

لبخندی زد و زیر لب گفت آره! دوباره نگاهش کردم، نه بابا این اهورا امروز یه چیزیش هست. صد درصد یه بلایی

سرش اومد ه

اهورا ؟

به زور لب باز کرد_ها ؟

زهر مار! خوبی؟ خوشی؟ سلامتی ؟

چپ چپ نگاهم کرد_ آره

برگشتم سمت نیلی_ به قرآن یه بلایی سر این اومده، زود باش بگو چی شده!



خندید_ بابا به خدا هیچیش نیست!

باشک به اهورا که خیلی جدی و با اخم تمرگیده بود رو صندلی نگاه کردم و شک دارمی زیر لب گفتم، که همون پسره که پشت میز بود گفت

_جنسای مغازه من گرونه ها مطمئنی میخوای از اینجا خرید کنی؟

دهنی کج کردم_ خو اگه میدونستم پولم نمیرسه مگه سرطان یا آلزایمر داشتم پاشم پیام اینجا خرید؟

پوزخندی زد_ زیون تند و تیزی داری

شونهای بالا انداختم_ دیگه همینه که هست نه کمتر نه بیشتر

اون یکی پسره به مسخرگی پرسید_ حالا شغلت چیه؟ نکنه بابات بهت پول میده

خیلی خونسرد گفتم_ فوق لیسانس حقوق، وکیلیم و دفتر وکالت دارم. خونه و ماشین و زمین هم دارم سؤال دیگه

های هم اگه که هست بفرمایید من در خدمتم!

از رو نرفت_ مطمئنی یه وکیل که برای دولت کار م یکنه این تیرپی میگرده ؟

_ اینش دیگه به خودم مربوطه...



با همون قیافه متعجب گفت_ من فکر کردم راحت پونزده شونزده هستی!

هلیا با اعتراض برگشت سمتم_ هاله نگاه کن ببیننن!



لبخند ژکوندی زد_ نه دیگه این دفعه رو فقط و فقط برای روی گل اهورا دارم میام

اهورا چپ چپ نگاهش کرد_ از کی تا حالا من برای تو ار زشمند شدم که خودم خبر ندارم؟

بی حوصله گفتم_ خیلی خب حداقل بگو سمت چیه تا مجبور نشم بهت بگم هوی!



و بعد نگاه کردن به سایز لباسا از بینشون یکی رو درآورد و گرفت سمت هلیا و به یه جایی اشاره کرد و گفت که اونجا اتاق پرو هست، یه نگاه دیگه هم به لباسا انداختم. به بارونی سفید رنگ که دور مچش نوار مشکی داشت رو با یه بارونی قرمز جیغ چرم هم از سایز هلیا برداشتم و رفتم سمت اتاقی که هلیا رفته بود داخلش، دو تا تقه به در زدم

بله_

منم پوشیدی ؟



بعد این حرفش در رو باز کردم و کلم رو کردم داخل، کلا ازش آویزون شده بود و شلخته پلخته نشونش میداد

با قیافه بامزهای گفت بدع ؟

اخم کردم پ ن پ خیلی خوبه که من دارم ای ریختی نگاهت میکنم.

لباسای تو دستم رو پرت کردم تو بغلش_ اینا رو هم بپوش من برم ببینم کاپشنی پالتویی چیزی هست یا نه ؟!

یکی از پشت سرم گفت_ البته که هست.

با حرص برگشتم که دیدم اون پسره رامتینه، چپ چپ نگاهش کردم و خیلی رک گفت م

واقعا همیشه سرت تو کار خودت باشه ؟

بعد هم پشتم رو کردم بهش و رفتم و چند تا کاپشن و بارونی هم پیدا کردم و آوردم، آخر سر هلیا یه کاپشن زرد با کلاه خردار مدل اسکیمو برداشت که خزش سفید بود. با یه بارونی مشکی و بلند تا پایین زانو که پشتش نوشته های انگلیسی داشت و کلاه دار بود. یه نیم بوت مشکی چرم هم برداشت.



منم بعد از کلی گشتن و گشتن یه کاپشن مشکی بلند تا زانوم با یه نیم بوت مخمر جیر خاکستری با یه پوتین بلند مشکی رنگ که تا زانوم بود و چرم بود رو برداشتم.

دو تا کمربند و یه شلوار پارچه ای کلفت مشکی هم برای زمستون برداشتم، آخر سر هم یه پالتو طوسی رنگ که رو یقش خردار رو برای مامان برداشتم. هم هی خریدامون رو گذاشتم رو میز و به رامتین نگاه کردم بعد از یکم ور رفتن با ماشین حساب سرش رو بلند کرد

— گرون در میاد ها

به هلیا نگاه کرد_ البته م یه تونه ارزون هم بشه

قبل از هر چیزی خودم گفتم_ نه خیلی ممنون ما عادت به تخفیف گرفتن نداریم.

از اینکه تر زدم بهش اخم کرد و گفت_ چهار میلیون و هفتصد هزار تومن

با حرص کارتم رو گرفتم سمتش و زیر لب گفتم_ به درک

اهورا که نشسته بود و داشت سیگار م یکشید گفت_ گنج پیدا کردی ؟

_ نه اون پرونده که یسال بود داشتم روش کار میکردم رو حل کردم و ما بقى پولم رو گرفت م



چشمام رو تو حدقه چرخوندم_ خو آگه به شماها میگفتم که الان ورشکست در اومده بودم.

نیلی بشکنی زد_آفرین! حرف حق گله نداره

از هر چهار نفرشون خداحافظی کردیم و خرید هامون رو برداشتیم و رفتیم، هلیا انقدر ذوق کرده بود که اگه امشب سُکی چیزی بهش وارد نشه و کارش به بیمارستان نکشه خودش خیلویه!

وقتی رسیدیم خونه دیگه ساعت ده شب بود، مامان اول داد و بیداد راه انداخت اما تا فهمید که براش پالتو خریدم گل از گلش شکفت و شروع کرد به قربون صدقه رفتنم و فدایی مدایی گفتن برای من..

رهام هم کم مونده بود کلا گریه کنه و قهر کنه بره این شد که یکم پول براش کارت به کارت کردم تا از حسودی نترکیده و بعداً خودش بره برای خودش لباس بخره. بابا هم هی غر میزد که چرا هرچی در میاری ب رای اینا خرج م یکنی؟ چرا هی به رهام پول میدی؟ چرا همیشه براشون لباس میخری؟ من خودم هستم و این جور حرفا منم که کلا تو باغ نبودم و انگار نه انگار که بابا با منه! .

به خاطر کفشای جدیدم اینقدر ذوق کرده بودم که حد نداشتم، کلا از بچگی عاشق کفشای نو هستم اینکه کفشام نو باشن خیلی خوشحالم م یکنه. تقریباً همه دوستانم م یدونن که من عاشق عطر و کفش نو هستم.

با ذوق کفشام رو از پام درآوردم و با احتیاط گذاشتمشون تو جعبه و بعد هم گذاشتم تو کمد تا ببینم فردا با خودم بیرمشون یا نه؟! هلیا هم پیشم بود و روی تخت دراز کشیده بود و داشت نگاهم میکرد.

تیشرتی که تنم بود رو درآوردم که با تعجب پرسید_ تو فقط همین یدونه تیکه لباس امروز تنت بود؟

_آره چطور؟

بخ نكردى ؟



سرى بالا انداختم... نه بابا همش تو مغازه بوديم جايي نرفتيم كه! ...

در كشور رو باز كردم تا يه لباسى چيزى پيدا كنم بپوشم... ميگم هاله ؟

ها ؟

به پهلوي دراز كشيد و دستش رو هم تكيه گاه سرش كرد... ميگم اگه يه روزى ديگه ورزش نكنى چه شكلى ميشى ؟

يه نگاه تو آيينه به خودم و هيكم انداختم... حتما ميشم همون اسكلتى كه قبلا بودم

ريز خنديد... و ايا يادته چقدر لاغر مردنى بودى ؟

اخم كردم... زه رمار، به تو چه ؟

دوباره خنديد، بدبخت راست هم م يگفت من قبل از شروع بدنسازى كلا اسكلت بودم.

به عبارتى همون پوست و استخون خودمون! براى همينه كه هيكم همچين گنده هم نيست چون بيشر رو پايين تنه و شكم و پهلوي هام كار كردم.

بالاخره بعد از گشتن بین لباسایی که اونجا بود راضی شدم یه لباس آستین بلند آبی کاربنی تنم کنم با یه شلوار ورزشی طوسی.



با اخم و تخم جلوی همون عمارت خرابه پارک کردم ساعت هشت شب بود و تازه از دفتر اومده بودم، تا از اون خرابه به ظاهر دریچه تو اون تاریکی عبور کردم قلبم اومد تو دهنم و نبض زد. با حرص از اینکه دوباره برگشتم به اینجا از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن خریدام در رو قفل کردم و از پله ها رفتم بالا، در هم که همیشه خدا برای هر خر و گاوی که بیاد و نیاد بازه.

همه جا سوت و کور بود و انگار که کسی اینجا نبود. چشمم به سالن افتاد که همه اونجا بودن و همه هم خفه خون گرفته بودن، یکم گوشام رو تیز کردم که احساس کردم از اتاق زیر راه پله که اتاق خانه داره صدای جر و بحث میاد. بی خیال شونهای بالا انداختم و زیر لب به من چ های گفتم و از پله ها بدون توجه به هیچکس رفتم با لا

با پا در اتاق رو باز کردم، کلید چراغ برق رو زدم. آخه نه اینکه خیلی سالمه برای همین بعد از چند ثانیه روشن شد. کسی تو اتاق نبود.

کیسه های تو دستم رو پرت کردم رو تخت و لباسام رو با یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت آبی رنگ گشاد که روش با ننگین و مروارید عدد) 852 (نوشته شده بود عوض کردم.

دمپایی هام رو پام کردم و گوشیم رو برداشتم از در اومدم بیرون که تلفنم زنگ خورد خان بود، بی حوصله جواب داد م

بابا به قرآن اومدم این خراب شده، الان دارم از پله ها میام پایین!.

عصبانی گفت_ میدونم، پاشو بیا اتاق کار من!.

خواستم دهن باز کنم و غر غر کنم که زد قطع کرد، بی خیال گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و خیلی آرام و ریلکس از پله ها رفتم پایین و پیچیدم سمت اتاقی که زیر راه پله بود.

بدون اینکه در بزنم وارد شدم که دیدم خان و یه آقای با پریسیما و شوهرش بردیا اونجا هستن و جالب تر اینکه خان پشت میز نشسته بود و روی صندلی بود و به جاش آقای که بهش میخورد چهل پنجاه سالش باشه پشت میز نشسته بود

زیر لب سلامی گفتم و جالب تر اینکه هیچ جوابی نشنیدم رو به خان کردم و تقریباً نالیدم

باز چیکار کردم که خبر مرگم خودم خبر ندارم؟

به صندلی روبه روی پریسیما و کنار خودش اشاره کرد_ بشی ن

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و بی حوصله و با نارضایتی رفتم نشستم که چشمم به پریسیما خورد، از صورتش معلوم بود قشنگ یه هفت هشت تا سیلی رو هم خورده و کنار لبش هم زخم بود.

با تعجب گفتم_عه؟ تو چرا ای ریختی شدی؟



با غضب نگاه کردم که حرفش رو خورد و گفتم_هاله، هاله توپی؟

چپ چپ نگاهش کردم_ آخه وقتی م یدونی دیگه پرسیدنت چه صیغ هایه ؟

خان که کنارم نشسته بود با آرنج زد به پهلوام که صدام در اومد_ آآآی چرا میزنی ؟



همونی که پشت میز نشسته بود بهش چشم غره رفت_ یاسر دو دقیقه آروم بگیر!

خان هم با حرص روش رو کرد اونور که اون آقاهه باز منو مخاطب قرار داد

_ از کجا میای ؟

بابی میلی جواب دادم_ از اونجایی که همه میان، سرکار!

دستی به موهاش کشید_ مگه یاسر بهت نگفته بود که دیگه نرو سرکار ؟

اخم کردم_ قبلا به همه گفتم به شما هم میگم من این همه سال درس نخوندم و همزمان نرفتم سرکار و برای آرزوم که وکیل شدن بود نجنگیدم که آخر سر پیام برای حرف شماها بیخیال شغلم بشم، شغل و درجهای که الان تو جامعه دارم همون چیزیه که از همون بچگی بزرگترین رویام بوده و خواهد موند.

_ میدونی همین سرکار رفتن تو باعث کلی دردسر برای ما شده ؟

_مجبور نیستین تحملم کنید! من الان حاضرم خودم با پای خودم پاشم از اینجا برم، خدارو صد هزار مرتبه شکر همه چی هم دارم و از زندگی چیزی کم ندارم.

_پس چرا اون موقع وقتی یاسر بهت گفت که اموات رو به اسمش بزنی نزدی؟

توپیدم بهش_جناب من گفتم کم ندارم ولی نگفتم که زیاد دارم، این آقاهم فکر م یکنه که من هرچی دارم و ندارم از آسمون برام نازل شدن، من برای به دست آوردن همه اونا جون کندم و با شور و شوق همشون رو کنار هم دیگه جمع کردم. از همون اول دانشگاه رفتم سر کار که بتونم اینا همه رو بخرم.

به صندلی تکیه زد_خب کسی مجبورت نکرده که از همون اول بری سر کار! اصلا چرا از همون هجده سالگی رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم حالا یکی بیاد برا این توضیح بده_وکیل شدن که همین طوری الکی نیس باید یه پولی چیزی داشته باشی تا بتونی برای خودت یه دفتر وکالت راه بندازی.

با انگشت اشارم زدم رو شقیق هام و ادامه دادم_من از همون اول هم اینجام بدجوری کار میکرد ه

ابروی بالا انداخت_فکر کنم تو وجودت چیزی به اسم خجالت نیس ت

تاکید وار گفتم_اما یه چی به اسم جرات هست.

اخم کردم، دیگه واقعا داشت رو اعصاب نداشتم سوهان میکشید سعی کردم خونسرد باشم و آروم آروم با حوصله

گفت م

_باشه من از فردا نمیرم سر کار... بهش اشاره کردم... و چون بخاطر تو نمیرم، تو از فردا خرج منو میدی هر ماه هفت هشت میلیون پول م یخوام برای تفریح، سرگرمی، بیرون رفتن، خرید، خورد و خوراک بعد هم پول گاز و بنزین برای ماشینم، من عادت دارم هر چند وقت چند میلیون به حساب خانوادم پول واریز میکنم، بالاخره برام زحمت کشیدن حقشونه.

یدونم من عادت دارم هر سال یکی دو تا سکه و چند تا دلار برای روز مبادا میخرم و میزارم تو گاو صندوق چون میخوام چند وقت دیگه یه خونه بهتر و قشنگ تر بخرم.

امممم دیگه تا همینجا یادم بود بقیش رو بعدا بهت میگم

رو به خان گفت_ حالا میفهمم چی م یکشی از دست این!.

خان با حرص گفت_ اصلا به جهنم انقدر برو سر کار تا جونت درآد.

پریسیما که تا اون موقع ساکت بود و با نفرت به من و خان زل زده بود، پوزخندی زد و روبه خان گفت

_آره آره هزار بره سر کار، اصلا م یدونی چیه؟ تو همیشه بین بچه هات فرق میزاری.

پریسیما این دفعه با صدای بلند ادامه داد_ یادته؟ ها یادته وقتی منو از خونوادم دزدیدن و آوردن اینجا؟ یادته من قبل از دیدن تو چه زندگی قشنگی داشتم و تو چه خونواده ای بزرگ شدم؟ ولی تو اومدی و گند زدی به همه چی، تو اومدی و زندگیم رو نابود کردی!

صداش همینطوری داشت بالا می‌رفت و من با دهن باز نگاه میکردم_ یادته نداشتی برم درس بخونم؟ یادته منو به زور شوهر دادی؟ الان چرا به این گیر نمیدی؟ الان چرا این و شوهر نمیدی؟ چرا بهش هیچی نمیگی؟

خان داد زد_ برو بیرون!

پریسیما بعد از اینکه با نفرت نگاهم کرد رفت بیرون و بردیا شوهرش هم دنبالش رفت.

از در چشم گرفتم، برگشتم دیدم جفتشون دارن منو نگاه میکنن_ حتما م یخواید بگید اینم تقصیر منه! آخه مگه من چیکار کردم.

اون آقا نفس کلاف های کشید و رو به من گفت_ راستی تو هنوز نمیدونی من کیم! من متین هستم پدر یاسر و پدر بزرگ تو.

قیاف هاش رو کشیدم تو هم و به خان اشاره کردم_ از قدیم و ندیم گفتن کو ندارد پسر نشان از پدر! این اینهمه اخلاقش گنده خدا م یدونه تو چی هستی؟

اخماش رو کشید تو هم_ تو همیشه عادت داری به همه میگی تو؟



سری تکون دادم_ اوهوم مُدلیع مشکلی هس بگید .

_ حداقل احترام گذاشتن به بزرگتر رو که بلدی ؟

بعد دستش رو آورد جلو، عه فلجه دستش رو کج گرفته؟ بعد دو ثانیه تازه دو هزاریم افتاد و برای اینکه تر بزنم بهش و حال کنم با کلی زور زدن و نارضایتی بلند شدم و رفتم جلو و به جای اینکه به خواستش که بوسیدن دستش بود عمل کنم فوری باهاش دست دادم و با لبخند حرص دراری گفت م

_ خوشبخت م

و بعد هم تلم خودم رو روی اون یکی صندلی پرت کردم و پا روی پا انداختم و بیخیال داشتم سقف و دید میزدم که صدای خان سوهان روحم شد

_ این چی کاری بود؟

خودم روزدم به هفت هشت تا خیابون اونور تر از کوچه علی چپ و گفت م

_ وا مگه دست دادن هم جرمه؟.

متین با خونسردی گفت_ دروغ گفتن رو خوب بلدی! چون تو خونته.

پوزخندی زدم_ نع من فقط بلد نیستم و یاد نگرفتم یا به عبارتی هیچوقت چنین اجازهای رو به خودم و شخصیتم ندادم که حتی سرم رو به نشونه احترام جلوی کسی خم کنم و نتیجش هم این بوده که همیشه و همه جا بهم احترام گذاشتن و تحویلیم گرفتن و چون خوب منو میشناسن و م یدونن چجور شخصیتی دارم

بهش اشاره کردم_ به تو هم نصیحت میکنم همیشه اجازه بده اولین کسی که جلوت خم میشه و بهت احترام میزاره طرف مقابلت باشع، چون این شکلی در هر صورت یاد میگیره که همیشه و همه جا بهت احترام بزارم.

وقتی رسیدیم خونه دیگه ساعت ده شب بود، مامان اول داد و بیداد راه انداخت اما تا فهمید که براش پالتو خریدم گل از گلش شکفت و شروع کرد به قریون صدقه رفتنم و فدایی مدایی گفتن برای من. ..

رهام هم کم مونده بود کلا گریه کنه و قهر کنه بره این شد که یکم پول براش کارت به کارت کردم تا از حسودی نترکیده و بعداً خودش بره برای خودش لباس بخره. بابا هم هی غر میزد که چرا هرچی در میاری برای اینا خرج م یکنی؟ چرا هی به رهام پول میدی؟ چرا همیشه براشون لباس میخری؟ من خودم هستم و این جور حرفا منم که کلا تو باغ نبودم و انگار نه انگار که بابا با منه! .

به خاطر کفشای جدیدم اینقدر ذوق کرده بودم که حد نداشت، کلا از بچگی عاشق کفشای نو هستم اینکه

کفشام نو باشن خیلی خوشحالم میکنه. تقریباً همه دوستانم م یدونن که من عاشق عطر و کفش نو هستم.

با ذوق کفشام رو از پام درآوردم و با احتیاط گذاشتمشون تو جعبه و بعد هم گذاشتم تو کمد تا ببینم فردا با خودم بپوشم یا نه؟! هلیا هم پیشم بود و روی تخت دراز کشیده بود و داشت نگاهم میکرد.



تیشرتی که تنم بود رو درآوردم که با تعجب پرسید_ تو فقط همین یدونه تیکه لباس امروز تنت بود؟

_آره چطور؟

_یخ نکردی؟

سری بالا انداختم_ نه بابا همش تو مغازه بودیم جایی نرفتیم که...!

در کشور رو باز کردم تا یه لباسی چیزی پیدا کنم بپوشم._ میگم هاله؟

_ها؟

به پهلو دراز کشید و دستش رو هم تکیه گاه سرش کرد_ میگم اگه یه روزی دیگه ورزش نکنی چه شکلی میشی؟

یه نگاه تو آینه به خودم و هیکنم انداختم_ حتما میشم همون اسکلتی که قبلا بودم

ریز خندید_ وای یادته چقدر لاغر مردنی بودی؟

اخم کردم_ زهرمار، به تو چه؟

دوباره خندید، بدبخت راست هم میگفت من قبل از شروع بدنسازی کلا اسکلت بودم. به عبارتی همون پوست و استخون خودمون! برای همینه که هیکنم همچین گنده هم نیست چون بیشتر رو پایین تنه و شکم و پهلو هام کار کردم.

بالاخره بعد از گشتن بین لباسایی که اونجا بود راضی شدم یه لباس آستین بلند آبی کاربنی تنم کنم با یه شلوار

ورزشی طوسی.

قلمه دل آلفا
niceroman.ir

defaraj

با اخم و تخم جلوی همون عمارت خرابه پارک کردم ساعت هشت شب بود و تازه از دفتر اومده بودم، تا از اون خرابه به ظاهر دریچه تو اون تاریکی عبور کردم قلبم اومد تو دهنم و نبض زد. با حرص از اینکه دوباره برگشتم به اینجا از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن خریدم در رو قفل کردم و از پله ها رفتم بالا، در هم که همیشه خدا برای هر خر و گاوی که بیاد و نیاد بازه.

همه جا سوت و کور بود و انگار که کسی اینجا نبود. چشمم به سالن افتاد که همه اونجا بودن و همه هم خفه خون گرفته بودن، یکم گوشام رو تیز کردم که احساس کردم از اتاق زیر راه پله که اتاق خانه داره صدای جر و بحث میاد. بی خیال شون های بالا

انداختم و زیر لب به من چ های گفتم و از پله ها بدون توجه به هیچکس رفتم بالا

با پا در اتاق رو باز کردم، کلید چراغ برق رو زدم. آخه نه اینکه خیلی سالمه برای همین بعد از چند ثانیه روشن شد. کسی تو اتاق نبود.

نایس رمان

کیسه های تو دستم رو پرت کردم رو تخت و لباسام رو با یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت آبی رنگ گشاد که روش با نگین و مروارید عدد) 852) نوشته شده بود عوض کردم.

دمپایی هام رو پام کردم و گوشیم رو برداشتم از در اومدم بیرون که تلفنم زنگ خورد خان بود، بی حوصله جواب داد

م

م
 قلم و دل آفاق
 niceroman.ir

delaraj

_بابا به قرآن اومدم این خراب شده، الان دارم از پله ها میام پایین!.

عصبانی گفتم_ میدونم، پاشو بیا اتاق کار من!.

خواستم دهن باز کنم و غر غر کنم که زد قطع کرد، بی خیال گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و خیلی آرام و ریلکس از پله ها رفتم پایین و پیچیدم سمت اتاقی که زیر راه پله بود. بدون اینکه در بزنم وارد شدم که دیدم خان و یه آقای با پریسیما و شوهرش بردیا اونجا هستن و جالب تر اینکه خان پشت میز ننشسته بود و روی صندلی بود و به جاش آقای که بهش میخورد چهل پنجاه سالش باشه پشت میز نشسته بود

زیر لب سلامی گفتم و جالب تر اینکه هیچ جوابی نشنیدم رو به خان کردم و تقریباً نالیدم

_باز چیکار کردم که خبر مرگم خودم خبر ندارم ؟

به صندلی روبه روی پریسیما و کنار خودش اشاره کرد_ بشین

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و بی حوصله و با نارضایتی رفتم نشستم که چشمم به پریسیما خورد، از صورتش معلوم بود قشنگ یه هفت هشت تا سیلی رو هم خورده و کنار لبش هم زخم بود.



با تعجب گفتم_عه؟ تو چرا ای ریختی شدی؟

با نفرت نگاهم کرد و خان هم کنار گوشم غرید_حرف نزن همه اینا تقصیر توئه!

شاکی برگشتم سمتش_چی چیو تقصیر منه؟ تو کلا دیوار کوتاه تر از من پیدا نمیکنی که دق و دلی تو روش خالی کنی؟ هر چی میشه یعنی هرچی میشه تو میای میگه تقصیر منه، بابا من این بشر و فقط یکی دوبار دیدم از دیروزم اصلا اینجا نبودم که بخوام یه اثری چیزی خلق کنم.

از گوشاش داشت دود میزد بیرون، با حرص تمرگیدم سر جام و گفتم_حتما فردا نه پس فردا هم سرما بخوری میای میگی تقصیر توعه! چرا؟ چون نه اینکه خیلی خوشگلی نگات کردم چشم شور بوده سرما خوردی.

با عصبانیت گفتم_ فقط چند دقیقه حرف نزن!

اون آقایی هم که پشت میز نشسته بود گلوش رو صاف کرد و خطاب به من گفت

پس گل به...

با غضب نگاهش کردم که حرفش رو خورد و گفت_ هاله، هاله تویی ؟

چپ چپ نگاهش کردم_ آخه وقتی م یدونی دیگه پرسیدنت چه صبیغ هایه ؟



خان که کنارم نشسته بود با آرنج زد به پهلوام که صدام در اومد_ آآآآی چرا میزنی ؟

همونی که پشت میز نشسته بود بهش چشم غره رفت_ یاسر دو دقیقه آروم بگیر!

خان هم با حرص روش رو کرد اونور که اون آقاهه باز منو مخاطب قرار داد

_از کجا میای ؟

با بی میلی جواب دادم_ از اونجایی که همه میان، سر کار!

دستی به موهاش کشید_ مگه یاسر بهت نگفته بود که دیگه نرو سر کار ؟

اخم کردم_ قبلا به همه گفتم به شما هم میگم من این همه سال درس نخوندم و همزمان نرفتم سر کار و برای آرزوم که وکیل شدن بود نجنگیدم که آخر سر پیام برای حرف شماها بیخیال شغلم بشم، شغل و درجهای که الان تو جامعه دارم همون چیزیه که از همون بچگی بزرگترین رویام بوده و خواهد موند.

_ میدونی همین سر کار رفتن تو باعث کلی دردسر برای ما شده ؟

_مجبور نیستین تحمل کنید! من الان حاضرم خودم با پای خودم پاشم از اینجا برم، خدارو صد هزار مرتبه شکر همه چی هم دارم و از زندگی چیزی کم ندارم.

_پس چرا اون موقع وقتی یاسر بهت گفت که اموات رو به اسمش بزنی نزدی ؟

توپیدم بهش_جناب من گفتم کم ندارم ولی نگفتم که زیاد دارم، این آقاهم فکر م یکنه که من هرچی دارم و ندارم از آسمون برام نازل شدن، من برای به دست آوردن همه اونا جون کندم و با شور و شوق همشون رو کنار هم دیگه جمع کردم. از همون اول دانشگاه رفتم سر کار که بتونم اینا همه رو بخرم.

به صندلی تکیه زد_خب کسی مجبورت نکرده که از همون اول بری سر کار! اصلا چرا از همون هجده سالگی رفتی ؟

نفس عمیقی کشیدم حالا یکی بیاد برا این توضیح بده_وکیل شدن که همین طوری الکی نیس باید یه پولی چیزی داشته باشی تا بتونی برای خودت یه دفتر وکالت راه بندازی.

با انگشت اشارم زدم رو شقیق هام و ادامه دادم_من از همون اول هم اینجام بدجوری کار میکرد ه

ابرویی بالا انداخت_فکر کنم تو وجودت چیزی به اسم خجالت نیس ت

تاکید وار گفتم_اما یه چی به اسم جرات هست.

دوباره پرسید_چرا میری سر کار ؟

اخم کردم، دیگه واقعا داشت رو اعصاب نداشتم سوهان میکشید سعی کردم خونسرد باشم و آروم آروم با حوصله
گفت م

_ باشه من از فردا نم یرم سر کار... بهش اشاره کردم... و چون بخاطر تو نمیرم، تو از فردا خرج منو میدی هر ماه هفت
هشت میلیون پول م یخوام برای ت فریح، سرگرمی، بیرون رفتن، خرید، خورد و خوراک بعد هم پول گاز و بنزین برای
ماشینم، من عادت دارم هر چند وقت چند میلیون به حساب خانوادم پول واریز میکنم، بالاخره برام زحمت کشیدن
حقشونه.

یدونم من عادت دارم هر سال یکی دو تا سکه و چند تا دلار برای روز مبادا میخرم و میزارم تو گاو صندوق چون
میخوام چند وقت دیگه یه خونه بهتر و قشنگ تر بخرم.

امممم دیگه تا همینجا یادم بود بقیش رو بعدا بهت میگم

رو به خان گفت_ حالا میفهمم چی م یکشی از دست این!.

خان با حرص گفت_ اصلا به جهنم انقدر برو سر کار تا جونت درآد.

پریسیما که تا اون موقع ساکت بود و با نفرت به من و خان زل زده بود، پوزخندی زد و روبه خان گفت

_ آره آره هزار بره سر کار، اصلا میدونی چیه؟ تو همیشه بین بچه هات فرق میزاری.

بردیا کلافه گفت_ پری حرف نزن

پریسیما این دفعه با صدای بلند ادامه داد_ یادته؟ ها یادته وقتی منو از خونوادم دزدیدن و آوردین اینجا؟ یادته من قبل از دیدن تو چه زندگی قشنگی داشتم و تو چه خونواده ای بزرگ شدم؟ ولی تو اومدی و گند زدی به همه چی، تو اومدی و زندگی رو نابود کردی!

صداش همینطوری داشت بالا می‌رفت و من با دهن باز نگاهش میکردم_ یادته نداشتی برم درس بخونم؟ یادته منو به زور شوهر دادی؟ الان چرا به این گیر نمیدی؟ الان چرا این و شوهر نمیدی؟ چرا بهش هیچی نمیگی؟

خان داد زد_ برو بیرون!

پریسیما بعد از اینکه با نفرت نگاه کرد رفت بیرون و بردیا شوهرش هم دنبالش رفت.

از در چشم گرفتم، برگشتم دیدم جفتشون دارن منو نگاه میکنن_ حتما م یخواید بگید اینم تقصیر منه! آخه مگه من چیکار کردم.

اون آقا نفس کلافهای کشید و رو به من گفت_ راستی تو هنوز نمیدونی من کیم! من متین هستم پدر یاسر و پدر بزرگ تو.

قیاف هاش رو کشیدم تو هم و به خان اشاره کردم_ از قدیم و ندیم گفتن کو ندارد پسر نشان از پدر! این اینهمه اخلاقش گنده خدا م یدونه تو چی هستی؟

اخماش رو کشید تو هم_ تو همیشه عادت داری به همه میگی تو؟



خودم رو زدم به هفت هشت تا خیابون اونور تر از کوچه علی چپ و گفت م

_وا مگه دست دادن هم جرمه؟.

متین با خونسردی گفت_ دروغ گفتن رو خوب بلدی! چون تو خونته.

پوزخندی زدم_ نع من فقط بلد نیستم و یاد نگرفتم یا به عبارتی هیچوقت چنین اجازهای رو به خودم و شخصیتم ندادم که حتی سرم رو به نشونه احترام جلوی کسی خم کنم و نتیجش هم این بوده که همیشه و همه جا بهم احترام گذاشتن و تحویلیم گرفتن و چون خوب منو میشناسن و م یدونن چجور شخصیتی دارم

بهش اشاره کردم_ به تو هم نصیحت میکنم همیشه اجازه بده اولین کسی که جلوت خم میشه و بهت احترام میزاره طرف مقابلت باشع، چون این شکلی در هر صورت یاد میگیره که همیشه و همه جا بهت احترام بزارم.

عمیق بهم خیره شد و به در اشاره کرد_ میتونی بری بعدا میام باهات حرف میزنم.

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و رفتم بیرون و مستقیم رفتم طبقه بالا، خواستم برم سمت اتاق که چشمم به اتاق ته راهرو خورد، درش بسته بود مثل همیشه به اندازه کل عمرم مطمئنم که حتما اون دختره اونجا یه مرگش هست که تا دو روز پیش نه دیده بودمش و نه میدونستم هست یا نیست!.

شونهای بالا انداختم و رفتم تو اتاق و در رو بستم، تا در رو میبندی هم کرم یشدی هم سَقَط، کربخاطر اینکه مثل بمب اتم صدا میداد سقط هم باید تا م یتونستی زور میزدی تا بسته بشه.

لپ تاپ و رو از داخل کمد درآوردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و روشنش کردم. تازه یه فیلم کرهای زیرنویس دار به اسم عاشقان ماه پیدا کرده بودم و هروقت که بیکار می‌موندم یه قسمتش رو نگاه میکردم.

تا فیلم بخواد بارگیری بشه و باز شه رفتم و از داخل قفسه کمد یه چیتوز موتوری گنده درآوردم و باز دوباره نشستم سر جام و فیلم باز شد، در پفک رو باز کردم و دراز کشیدم و گذاشتمش کنار دستم، لپ تاپ هم گذاشتم رو پام و به تاج تخت تکیه زدم و همون طور که داشتم پفک م یخوردم فیلم هم میدیدم نصفه های قسمت هشتم بود که یکی در زد، زدم رو استپ و بی حوصله گفت م

_کیه ؟

همین حرفم کافی بود که در باز شد و شکیبیا و یه دختر و دوتا پسر اومدن تو و در هم پشت سرشون بستن و انگار که خونه خاله باشه و منم خالشون بسیار ریلکس و راحت اومدن و دختره رو صندلی میز آرایش نشست و شکیبیا و یه پسر هم رو تخت رعنا و اون یکی هم رو تخت کنار من نشست

اخم کردم_ خبر مرگتون می‌زاشتید حداقل من یه عری چیزی بزنم و بگم بیاید تو بعد میومدید!

شکیبیا بیخیال شونهای بالا انداخت_ حالا که اومدی م

دختره خندید_ معلومه اعصاب نداری ها

_خب اگه منم اتاق تو رو با طویله اشتب م یگرفتم صد درصد می‌جوشیدی!.

شکیبا_ اینا رو ولکن، بزار این سه تا رو بهت معرفی کنم

به دختره اشاره کرد_ این شیدا است دختر عمه فرشته و اینم شوهرش عماده و اون هم که کنار تو نشسته شهابه برادر

شیدا

قلمه دل آلاش
niceroman.ir

defaraj

یه پفک گذاشتم تو دهنم_ خو؟

با نیش باز گفت_ پفک؟ کو؟ باز داری؟

آدم خسیسی نبودم و اکثر آگه خوراکی اضافه داشتم به همه میدادم چون توانم در اون حد بود که همیشه از این خرت و پرتا بخرم

به کمد اشاره کردم_ در سمت چپ رو باز کن توش یه کشو هست و بالاش یه قفس هرچی میخوای بردار

بلند شد و رفت سمت کمد و درش رو باز کرد_ ایولللی اینجا که برا خودش یه پا مغازست.

دوتا چیپس و یه پفک آورد بیرون و چند تا آدامس بایبالون هم برداشت گذاشت تو جیبش

نایس رمان

شیدا_ شکیبا یدونه از اون چیپسای تو دستت رو بده م ن

شکیبا چیپس و پرت کرد طرفش و بعد هم رفت و کنار عماد نشست و شهاب هم بلند شد و رفت و یه پفکی رو که مونده بود رو درآورد و نشست رو زمین یکم فکر کردم شهاب... چقدر اسمش آشناست... کجا شنیدمش؟ شهاب؟ شهاب؟ شهاب؟



یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد_عه تو همونی نیستی که زنگ زده بودی تیمارستان؟

بدبخت پفک پرید تو گوش و اون سه نفر هم پقی زدن زیر خنده و حالا بخند که نخند، یکم که آرام شدم با خنده گفتم

_جدی جدی فازت چیه بود؟

اخم کرد و همو نظور که سعی میکرد نخنده گفت_به تو چه؟ عشقم کشید اصن!

دوباره خندیدم_می دونم درکت میکنم، آدم تو آفتابه شیر موز بستنی بخوره ولی اینجوری ضایع نشه که میگن همینع.

خندید و بی حرف پشتش رو کرد بهم و به تخت تکیه داد عماد به لپ تاپم که روی پاهام بود اشاره کرد

_چی نگاه میکنی؟

تازه یادم افتاد و فیلم رو قطع کردم و از گوگل خارج شدم و لپ تاپ رو خاموش کردم و گذاشتم رو پا تخت ی

_یه سریال کرهای اسمش عاشقان ماهه.!

شیدا_چند قسمته ؟



تا شکیبا خواست دهن باز کنه و یه چی بگه شیدا زود گفت

شنیدم یه گردنبند طلسم شده داری که با دعا غسل شده!

یه پفک گذاشتم دهنم و نگاهش کردم که ادامه داد_ اون نم یزاره بلایی سر تو و کسایی که کنارت هستن بیاد و مراقبه!.



چپ چپ نگاهش کردم_ کم چیزی نیست که این گردنبند بدون دعا هم نمیزاره بلایی سرت بیاد ولی شاید با دعا یکم تاثیرش بیشتره

شهاب برگشت و موشکافانه گفت_ همیشه ببینمش؟

سری تکون دادم و گردنبند رو از زیر یقه لباسم درآورد م

_ اجازه هست همین طور که تو گردنته بهش دست بزنی؟

یکم به خودش و چشماش نگاه کردم و حسم بهم م یگفت که قصد بدی نداره، سری تکون دادم و اونم دستش رو آورد جلو تا به پلاک گردنبند دست بزنی و نگاهش کنه، که یهو گردنبند خود به خود کشیده شد داخل لباسم و چسبید به قفسه ام

پوزخندی زد و بدون توجه به چشمای گرد شده من دوباره نشست سرجاش و زمزمه وار گفت

_ حدسم درست بود

پس دلیل زنده بودن او بلا این بوده ؟

ابروی بلا انداختم_ کدوم بلا ؟



بیخیال گفتم_ هیچی بابا وقتی طبقه بالای امارت بودی، اون وقتی که تازه اومده بودی .

اون بلا بودی تا که ببین زنده میمونی یا نه؟ قدرتی چیزی داری یا نه ؟

میشه دقیق تر بنالی ؟

یهو دستش رو گذاشت رو دهنش_ ای وای نباید میگفتم!

شکیبا باحرص گفتم_ حالا که تا اینجا رو گفتم بقیش رو هم بگ و

شیدا سرش رو انداخت پایین که پرسیدم_ خب مگه اون بلا چی بودی ؟

عماد_ هیچی بابا کلی ارواح و اجنه اون بلا هستن و صد درصد بخاطر اون گردنبنده که هنوز زند های!

یهو رفتم تو شوک، چرا این همه بلا سر من نازل شده و من بی خبر بودم؟ آخه چرا؟ یعنی اگه این گردنبنده نبود من

الان جنازم نم یشد پیدا کرد؟...داشتم همینطور فکر میکردم که اون سه نفر پاشدن و رفتن و خدارو شکر

فهمشون در اون حد بود که پلاستیک چیپس و پفکارو بردارن بپرن بندارن زیاله.

نفس عمیقی کشیدم و چنگی به موهام زدم، بلند شدم و سیگاری رو روشن کردم و پنجره رو هم باز کردم، یه صندلی که گوشه اتاق بود رو گذاشتم جلوی پنجره و نشستم روش شروع کردم به کشیدن سیگار...

با دقت به دودای سیگار نگاه میکردم و پشت سر هم پکای عمیقی به سیگارم میزدم و دودش رو به سمت پنجره فوت میکردم و با دقت به سیاهی شب خیره میشدم، تیره و تار بود. از پایین سر و صدای زیادی میومدم اما من بدون توجه پشت سر هم سیگار میکشیدم و به چراهای زیادی فکر میکردم.

گردنم رو کمی کج کردم و با دقت به ماه خیره شدم که کامل بود، صدای زوزه سگ میومد شاید هم گرگ...

بالاخره هیچی از این دنیا بعید نی هرچیزی ممکنه! به جا سیگاری روی لبه پنجره نگاه کردم که حالا پر از ته مونده های سیگار بود پوزخندی زدم و با خنده تو دلم گفتم

... آخیششش خیلی وقت بود که این شکلی سیگار نکشیده بودم و فکر نکرده بودم.

قهقهه های سر دادم، واقعا چه زندگی عجیبی، اصلا چه دنیای عجیبی! بازم دیوونگیم عود کرده بود هر وقت چند حس باهم میومدم سراغم که عصبانیم م یکرد باعث میشد قهقهه برنم، راستش خیلی وقت بود که دیگه حسش نکرده بودم.

پنجره رو بستم و جا سیگاری رو تو سطل آشغال خالی کردم و بلند شدم، حوله لباسیم رو برداشتم و رفتم سمت حموم تا بوی دودی که گرفتم از بین بره.

از حموم اوادم بیرون و شلوار دامنی مشکیم رو با یه تیشرت گله گشاد که طرح های روی پارچه روزنامه‌های بودن و به جای خبر جملات دیگ های به انگلیسی روش نوشته شده بود رو تنم کردم. نشستم و موهام رو سر سری سشوار زدم، با اینکه میدونستم اگه مو صاف کن نزم فردا میشم عضوی از قحطی زدگان آمازون اما حال نکردم و همونجا روی تخت نشستم.

دستی به موهام کشیدم که چون قشنگ سشوار نکشیده بودم هنوز یکم نم داشت و باعث میشد که قسمتی از دستم خیس بشه، گوشیم رو از روی تخت چنگ زدم. پاهام رو از هم باز کردم و آرنجم رو تکیه دادم به زانو هام و خم شدم. اوایل که کلا از این رو بهاون رو شده بودم هر وقت این مدلی مینشینم بچه ها مسخرم میکردم و هر هر میخندیدن اما یکم که گذشت خود به خود عاشق همین مدل نشستنم شدن.

کلا همین شکلیه هرکس منو میبینه تا دو سه روز مثل سگ ازم متنفره اما بعدش میشه سوهان روح من و مٹ چی میچسبه بهم و ول کنم هم نیست.

گوشیم رو روشن کردم و رفتم تو واتساپ مثل همیشه حامی آنلاین بود. بهش پیام دادم

_س خوبی؟

چند ثانیه بعد پیامم سین شد و جواب دادم_سلام مرسی تو خوبی؟

_آره کجایی؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و با حرص براش تایپ کردم_ پ ن پ من؟

یه استیکر خنده برام فرستاد و بعد گفت_ من و اهورا و دانیار و چهار پنج نفر از دوستای پسر مون اومدیم بیرون.

ابروی بالا انداختم_ خیلی خب من فردا صبح نمیام دادگاه هم ندارم، اما عصر میام.

_اوکی مشکلی نیست!

_زهرمار فاز نگیرتت فک کنی مافوقمی من فقط خواستم بگم که نمیام.

_برو بابا کاری نداری؟

_نه برو گمش و

_اوک بای بان

براش تایپ کردم خداحافظ و گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم و لپ تاپ و رو هم برداشتم گذاشتم سرجاش. صندل های مشکیم رو درآوردم و پام کردم و رفتم بیرون از اتاق از پایین سر و صدای زیادی میومد خیلی آرام و راحت از پله ها رفتم پایین و راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه.

فقط چند نفر اونجا بودن که داشتن غذا درست میکردن، یه لیوان برداشتم و برای خودمیه چایی ریختم و خواستم بشینم که دختری که اونجا بود گفت

خان با شما کار داشت

پوفی کردم و از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت سالن همه به جز چند نفر که نمیشناختم اونجا بودن، شکیبیا و شهاب و... اونجا نبودن و فکر کنم فقط بزرگترا اونجا بودن، خان تا چشمش بهم افتاد به یه مبل اشاره کرد که برم بشینم، دست به جیب و چایی به دست رفتم و نشستم و لیوان چایی رو گذاشتم کنار دستم روی میز که یه خری عرز د

چه جالب یه خدمتکار جدید، میتونی برای منم چایی بیاری؟

سرم رو بلند کردم و چپ چپ نگاهش کرد همون پسره مهرباب بود که دفعه آخر و اولی که دیدمش خوابوندم تو دهنش، خیلی خونسرد روی مبل جا به جا شدم و رو به خان که حالا رو مبل دیگ های نشسته بود پدرش به جاش بود گفت م

چیکارم داری؟

صاف نشست و به جمع اشاره کرد، به مرد کنار دست مهرباب اشاره زد_ سهرباب برادر بزرگ من و پسرش مهرباب

به یه زن دیگه اشاره کرد_خواهرم فرشته و آریا همسرش بچه هاش رو هم که میشناسی و اما مادر و زنِ برادرم سهراب هم الان تهران هستن و تو جمع ما نیستن که بعدا بهت معرفی میکنم.



خندید_بد جوری ضایع شده بود، فکر کنم به خود دکتر زنگ زده بود.

بلند خندیدم_دکتره پدر شریکم و دوست صمیمی پدرم ه

معلوم بود که زوج خوب و خونگرمی هستن جفتشون خندیدن و فرشته گف ت

_پس انگار پسر حسابی خیط شد ه

و بعد از این حرفش خودش و همه به جز خان و پدرش و برادرش با اون پسر بوقش خندیدن. همون طور که هنوز لبخند به لب داشتم چاییم رو که دیگه سرد شده بود سر کشیدم و خواستم بلند شم برم بالا که سینا گف ت

_بقیه توی حیاط هستن اگه که میخوای یه سر برو پیششون

سری تکون دادم و باشهای زیر لب گفتم، دست به جیب و آرام رفتم به سمت در، اه یادم رفت لیوان رو از اونجا بردارم، به جهنمی زیر لب گفتم و خواستم از پله ها برم

پایین که یه نفر دوید و باهام هم قدم شد. سرم رو بلند کردم که دیدم مهرابه و داره با پوزخند مسخرهای نگاهم م یکنه!

چشم غرهای بهش رفتم و از پله ها رفتم پایین بقیه توی حیاط که یه پا زمین فوتبال بود کنار درختای خشکیده و بی روح اونجا یه آتیش روشن کرده بودن و دور تا دورش کنده های درخت گذاشته بودن، نشسته بودن و داشتن میگفتن

و میخندیدن!

به راهم ادامه دادم و اون شتر مرغ هم دنبالم اومد اینا نمیدونم چرا خوانوادگی قد بلندن، البته که هیچکدوم به پای
اهورا نمیرسن بچم یه پا برج ایفلح! وقتی باهاش حرف میزنم گردن درد میگیرم



بالاخره مهرباب سکوت رو شکست_ چرا انقد ساکتی ؟

نفس عمیقی کشیدم_ چون حوصله تو یکی رو ندارم!.

با تعجب ساختگی گفت_ چرا ؟

_ چونکه زیبا یا به عبارتی چ چسبیده به را!.

دستاش رو کرد تو جیب شلوارش_ زبونت خیلی خیلی درازه

اخم کردم_ نه اتفاقا به اندازست چون اگه دراز بود تو دهنم جا نمیشد.

خندید_ یادته گفتم تلافی دفعه پیش رو سرت درمیارم؟.

خونسرد جواب دادم_ یک خیلی بی جا میکنی دو هم اینکه حقت بود و برات درس عبرتی باشه تا قبل از اینکه اون دهن بی

صاحببت رو وا کنی اول به دو کلومی که قراره زر بزنی فکر کنی بعد بنالی.

به درک



به من که داشتم با چنشد نگاهش میکردم اشاره کرد... این قدر چیه منو بدونه ؟

عماد یکم به خودم و قیافم نگاه کرد، خندید و روبه شکیبا جواب داد



چون صدای آهنگ میومد نشنیدم چی گفت، فکر کنم خونه حامی بودن. همه هم پسر، تعدادشون هم زیاد بود. دانیار چون فعالیتش تو نت خیلی زیاد بود و کلیپ و اینجور چیزا درست میکرد و با دوستاش تیک تاک کار میکرد فالوور زیاد داشت و حدود دو سه هزار نفر تو لایوش بودن.



منم قبلا از این جور کارا زیاد میکردم، اما به خاطر شغلم دیگه ادامه ندادم و فقط صد و پنجاه و خورد های کا فالوور داشتم بیشترش هم از صدقه سری دانیار و اهورا بود که با التماس و خواهشای من شاتم میکردن.

تو پیجم یا اکثر عکس و فیلم از خودم و بقیه بود یا هم در مورد کارم و محل کارم، اهورا هم بخاطر قیافه و هیكلش خیلی معروف بود، دانیار هم با مسخره بازیش و تیکه میکه و چرت و پرت گفتنش.

تند تند تایپ کردم_ کجایید ؟

دانیار به جای اینکه جواب منو بده برگشته باز دوباره میگه_ عه هاله! هاله بیارمت بالا!؟.

_ نه مرسی به خودت زحمت نده!

بعدش باز دوباره تایپ کردم_ میگم کجایید ؟

خندید_ داری از فضولی میترکیا! خونه حامی با چند تا از دوستای پسرمن.

تند تایپ کردم_ مگه اون اشک فردا دادگاه نداره ؟

پیشونیش رو خاروند_ کدوم اشک؟



حامی_ خب یعنی متهم فرت فرت، من چمیدونم؟ در رفته دیگه!

بعد از اینکه یکم تو لایو دانیار موندم و اون از دارو درخت و دیوار حرف زد، پاشدم و رفتم بالا تا بخوابم و با همون لباسا خوابم برد. شام هم هیچی نخوردم چون گرسنم نبود و پوفک به اون گندگی رو هم خورده بودم.

توی خواب و بیداری بودم و داشتم با خودم کلنجار م یرفتم که بیدار بشم یا نه؟! عقل و دلم مدام با هم دیگه تو جر و بحث بودن که من بگیرم بکپم یا بیدار بشم؟ از طرفی هم خیالم راحت بود که امروز نم یخوام برم سرکار یا صادقانه بگم حال ندارم که پاشم برم، غلطی روی تخت زدم.

که یهو گردنبنند تو گردنم به شدت چسبیده به قفسم و چون پلاک گردنبنند سرد بود باعث شد که شوک بهم وارد بشه و از خواب بپریم، بلند شدم و نشستم، دستی به چشمام کشیدم و پشت بندش چنگی به موها م زدم که مطمئنم چون مو صاف کن نکشیدم الان کلم شبیه لونه کفتری شده.

دست بردم تا پلاک گردنبنند رو بگیرم اما هر کاری کردم پلاک از قفسهم کنده نشد. با دقت کل اتاق رو نگاه کردم کسی نبود حتی رعنا هم نبود، عه راستی گفتم رعنا من از دیروز ندیدمش! شونههای بالا انداختم خو به درک، الان مهم اینه که چی شده این پلاک انقدر محکم چسبیده به قفسهم؟!

یعنی واقعا یکی اینجاست؟ آخه کی؟ چرا من نمیبینمش؟ چی شده مگه؟ پتویی که انداخته بودم رو خودم رو کنار زدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم، با حرص دوباره چنگی به موهام زدم، آخه مگه چی شده؟ اگه شهاب درست عر عر کرده باشه و دروغی تو کارش نبوده صد درصد الان یکی اینجاست که من نمیبینمش!

دوباره دست انداختم به پلاک که ایندفعه محکم تر چسبیده بهم، پوف کلاف های کشیدم و گوشیم رو از روی پاتختی چنگ زدم و به ساعتش نگاه کردم که هشت و نیم رو نشون میداد. ای خدایا!!!! من امروز نرفتم سرکار که بگیرم با خیال راحت یه روز رو بمیرم!

بلند شدم و یه نگاه دیگه به اتاق کردم که هیچ کس و هیچ چیز به غیر از خودم اونجا نبود. زیر لب لب فحشی دادم و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم. رفتم و آبی به دست و صورتم زدم، و موهام رو شونه زدم.

از اتاق رفتم بیرون کسی تو راهرو نبود بی حوصله از پله ها رفتم پایین و راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم، خان و پدرش با آنسه و اون امیر بوقلمون که چند روز بود ندیده بودمش تو آشپزخونه بودن. سلامی زیر لب دادم که فقط از متین جواب شنیدم.

برای خودم یه لیوان چایی ریختم و روی دور ترین نقطه از اونا که اون سر میز بود نشستم، و شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن هنوز لقمه اولم رو نذاشته بودم تو دهنم که آنسه عرز د

_ عزیزم میتونم یه چیزی ازت بخوام؟.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم_ ارسالن میخواد بره مسافرت میتونی ماشینت رو بهش قرض بدی؟.

خان زیر لب غرید_ آنسه

لقمه تو دستم رو با حرص اما در عین خونسردی پرت کردم روی میز گوم رو صاف کردم

_ اینجا راحت هفت هشت تا ماشین هست چرا از اونا استفاده نمیکنه؟ یدونم مگه من شلغمم یا سیب زمینی؟ مگه من

نمیرم سرکار، ضمناً این خودش ننه بابا داره مگه من زاییدمش که بخوام ماشینم رو دو دستی تقدیمش کنم بگم آ

قربونت بیا برو هر غلطی دلت میخواد بکن اصلاً میخوای پرتش کن تو دره! فدای سرت

متین که از همه بالاتر نشسته بود گفت_ هاله بس کن اون یه چیزی گفت تو دیگه چرا جبهه میگیری ؟

با عصبانیت کوبیدم رو میز_ د نه د نشد، این هر دفعه میاد از من یه چیزی میخواد که خدا شاهد تو عقل گوسفند که حیوونه نمیشینه درخواستای چرت و پرتش دیگه چه برسه به من که آدمیزادم.

به آنسه اشاره کردم_ قبل از اینکه اون گاله رو باز کنی عر بزنی یکم فکر کن، فرضاً من ماشینم رو دادم بهش این یه هفته رفت مسافرت من اون یه هفته رو با فرغون ساخت ایران برم سر کار برگردم یا تو منو م ییری میاری!.

خان داد زد_ بس ه

اما من بیتوجه به اون رو به آنسه که داشت با بهت نگاهم میکرد غریدم_ دیگه نبینم دور و بر من بپلکی یا سعی کنی خودت رو به من نزدیک کنی وگرنه بد م ببینی!.

اونقدر با عصبانیت از جام بلند شدم که صندلی پرت شد روی زمین و چند تا ظرفا از روی میز افتادن شکستن و پشت بندش صدای خان و پدرش بود که داشتن مدام صدام میزدن و بغض آنسه بود که ترکید. از آشپزخونه زدم بیرون که دیدم مهرباب هم داره میاد به سمتم سرعتم رو زیاد کردم.

اومد سمتم و خواست دهن باز کنه که تنه محکمی بهش زدم و چون حواسش نبود پرت شد رو زمین و داد زد

_ هوووو چته ؟

با اخم های تو هم از پله ها رفتم بالا و لباسام رو با یه ست ورزشی مخمر جیر عوض کردم، پارسال خریده بودم و پاییزه بود. رنگش مشکی بود و دور مچش یه نوار طلایی بود و شلواریش هم اسلش بود پاچه ها شلوار رو دادم بالا و

زیب سوئیشرتتم رو بستم.

همون طوری شانسی یه کلاه مشکی از تو کمد کشیدم بیرون و سرم کردم، کفش هام رو پام کردم و با حرص بندشون رو بستم و در اتاق رو باز کردم و بدون اینکه ببندمش از اتاق زدم و بیرون و تند تند از پله ها رفتم پایین و سرم هم انداختم پایین تا که چشمم به کسی نیوفته چون خوب خودم رو میشناختم و میدونستم که وقتی عصبانیم میتونم به هر کس و نا کسی فحش بدم.

سینا از آشپزخونه اومد بیرون و صدام زد سرعتم رو زیاد کردم و از در رفتم بیرون و پا تند کردم سمت در حیاط و اونم دنبالم دوید و یهو جلوم ظاهر شد

غریدم_گمشو اونور

با بهت نگاهم کرد_چی ؟

خواستم کنارش بزنم و برم که دوباره سد راهم ش د

_هی هی چته تو؟ چیشده؟ صبح اول صبحی اعصاب نداری؟!.

و اینبار محکم کنارش زدم و تندتر رفتم سمت در حیاط و زدم بیرون و راهم رو کج کردم سمت اون روستای درب و داغون که در کمال تعجب اینبار چند نفری تو روستا دیده میشدن، بدون اینکه به کسی نگاهی بندازم حتی گذرا رفتم سمت همون مغازه که ایندفعه کسی جز فروشنده اونجا نبود سریع یه کیک و آبمیوه خریدم و پولش رو حساب کردم و چنگشون زدم و بدون توجه به اینکه میخواست برام بزارتش داخل پلاستیک از اونجا و اون روستا زدم بیرون و چون فعلا حوصله عمارت رو نداشتم راهم رو به سمت درختایی که اونجا بود کج کردم. گردنبند هنوز چسبیده بود به قفسه سینم و همین باعث میشد که هیچ نگرانی نداشته باشم.

خودم رو به زور از لایه دو تا درخت رد کردم، هنوز اخم داشتم و بی اعصاب بودم با حرص در کیک و آبمیوه تو دستم رو باز کردم و شروع کردم به خوردن، همونجا یه تخته سنگ کوچیک بود، روش نشستم و تند تند شروع کردم به خوردن. کیکم رو با دو سه تا گاز خوردم و چپوندم تو دهنم و روش تند تند آبمیوه خوردم بلکم از گلوم بره پایین!

با اخم به اطرافم نگاه کردم، خب تا حالا جنگلای شمال کشور رو ندیده بودیم که دیدیم، درختای بلند و به قول معروف سر به فلک کشیده و سر سبز که همه جا بودن و بعضی از جاها چمن بود و بعضی دیگه هم خاک و چوب خشکایی که افتاده بودن رو زمین و بعضی جاها هم م یتونستی کنده های درخت رو ببینی.

پلاستیک کیک و آبمیوه رو تو دستم مچاله کردم و چپوندمشون تو جیب شلوارم تا بعداً بندازم آشغال، و با آستین لباسم محکم کشیدم دور دهنم تا بلکم تمیز بشه، بله در این حد تمیز و بیخیال تشریف دارم! بعد هم خیلی ریلکس آستینم رو تگوندم تا مثلاً تمیز بشه.

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم خب حالا که تا اینجا اومدم یه دوری هم همینجا بزنم، چطوره؟! و عین اسکلا خودم به خودم جواب دادم عالییه، طبق عادت شلوارم رو کشیدم بالا و راه افتادم سمت ناکجا آباد، از روی یه کنده درخت گنده که اونجا بود پریدم به اونور.



همونجا سر جام ایستادم و با دقت به دور و ورم نگاه کردم و همه جا رو زیر نظر گرفتم، چند ثانیه که گذشت ازیه طرف صدای خش خش اومد انگار یه نفر یا یه موجودی داشت روی چوبای خشک راه م یرفت.

یکم بیشتر دقت کردم، صدا از طرف یه درخت گنده و بزرگ م یاومد، به همون طرف چشم دوختم. چند ثانیه بعد یه نفر از پشت درخت اومد بیرون سریع گارد گرفتم. اما با دیدن کسی که اومد بیرون فوراً به حالت قبلی برگشتم و خیلی خونسرد و بیخیال زل زدم بهش.

یه دختر با شلوار چرم تنگ و چکمه های چرم و کابوئی! چه جالب پس هنوز کسایی هستن که از این جور چکمه هام پیوشند. و یه لباس سفید از جنس کاموا، با موهای مشکی که دم اسبی بسته بود و جالب تر اینکه روسری نداشت و یه چهره معمولی. که دست هاش رو تو هم قفل کرده بود به تنه درخت تکیه زده و بهم نگاه میکرد.

به سنگ پشت سرم تکیه زدم و دست به جیب بش خیره شدم، چند ثانیه بعد تکیش رو از درخت گرفت و با مسخرگی گفت

دورگ های که انسان متولد شد، اما تونست یه طلسم افسانه‌ای رو سهم خودش کنه!

و بعد ادای فکر کردن درآورد_ اممم خب حالا چرا اون طلسم از آن اونه؟ یا چرا طلسم سالها و سالها متعلق به اون بوده؟ یا تا قبل از به دنیا اومدنش کی از این طلسم محافظت میکرده؟

پوزخندی زدم و سرم رو انداختم پایین، خوب میدونستم پوزخند زدن من از هر دردی بدتره چون حتی اهورا هم که از همه گند اخلاق تره همیشه بهم میگه لطفا هیچ وقت بهم پوزخند نزن چون از صدتا فحش هم بدتره!.

با همون پوزخند سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم_ اوخی ناراحتی؟

اخم کرد که ادامه دادم_خب بالاخره...دست انداختم و گردنبنند رو از تو یقه لباسم کشیدم بیرون... هرکسی لیاقت و عرضه این رو نداره!.



و بعد پلاک رو ول کردم که به حالت قبلی خودش برگشت، خواست حمله ور بشه طرفم که فوراً یه پسر از پشت درخت اومد بیرون و محکم گرفتش

_هی هی تو که نمیخواهی بمیری! خودت بهتر از هرکسی می دونی اون طلسم فقط از اربابش اطاعت و محافظت می کنه.

غریب_ فقط می خوام خفش کنم همین.

برای اینکه بیشتر بجزونمش قهقهه بلندی زد و با خنده تحقیرکننده های گفت م

_آخ تو که تا قبل از اینکه دستت بهم برسه مردی جوجه!.

پسره که یه تیپ درست مثل دختره داشت با تفاوت اینکه یه پالتوی مشکی بلند و اندامی تنش بود برگشت سمتم و تازه تونست قیافم رو ببینه

_ایول، همیشه دوست داشتم دخترایی که تیپ و فاز پسرونه دارن رو ببینم.

به سرتاپام نگاه کرد_ آخه خیلی خفنن!

دختره با حرص خودش رو از پسره جدا کرد و تهدید وار به سمتم گف ت

_ از این کارت پشیمون میشی، بد میبینی

_ تو اگه میخوای غلطی بکنی همین الان بکن دیگه چرا موکولش م یکنی به آینده؟.

دختره خواست دوباره دهن باز کنه که پسره موشکافانه گف ت

_ دورگه ها، دورگه ها دارن میان. فهمیدن که ما تو سرزمینشون هستیم.

و بعد رو به دختره گفتم_ فرار کن.

و بعد در مقابل چشمای بهت زده من با سرعتی باور نکردنی فرار کردن و از جلوی چشمام غیب شدن و انگار که از اول هم وجود نداشتن، از سنگ تکیه گرفتم و خواستم برگردم که یهو امیر کنارم ظاهر شد و رو به پشت سرش داد زد

_ روباهها، روباهها، اونا اینجا بودن.

و بعد برگشت سمت من_ هرچه زودتر برگرد و از اینجا برو

و دوباره به همون شکل غیب شد و مثل یه سایه به سرعت باد بین درخت ها حرکت کرد و چند تا سایه دیگه هم دنبالش با همون سرعت رفتن.



چرا اینقدر سرتق و کله شقی ؟

چشمام رو با حرص تو حدقه چرخوندم که دوباره داد زد

د جواب منو بده، چرا لال شدی تو که زیون داری این هوا ...

متین صداهش رو یکم برد بالا_ یاسر بس کن.

با عصبانیت به من اشاره کرد_ آخه چیو بس کنم؟ آخه پدر من یه نگاه بهش بکن، سه ماهم نیست که اومده اینجا هر دفعی یه دردسری درست میکنه هر دفعه میزنه یکی رو شت و پل میکنه، هر دفعه یه غلطی میکنه. دیگه بخدا به اینجام رسیده موندم بهش چی بگم!

دوباره و دوباره با حرص چشمام رو تو حدقه چرخوندم، دوساعت بود که از جنگل برگشته بودم و الان تو اتاق کار خان بودم و اون همچنان داشت داد و بیداد میکرد و دعوا میگرد.

متین_ باید صبر کنی، صبر کن این راهش نیست.

خان با عصبانیت روی یه صندلی نشست و سرش رو گرفت بین دستاش و شروع کرد به زیر لب فحش دادن، همون طور

که دستام رو روی شکم قفل کرده بودم خونسرد گفتم

_اولن سر من داد نزن و فحشم نده، بعدشم مگه چی شده که داری خودت رو این شکلی میکنی؟

سرش رو تند بلند کرد و با غضب نگاهم کرد که متین زودتر از اون گفت

_کسای که توی جنگل دیدی!.

بی حوصله گفتم_خو؟...

نفس عمیقی کشید_اون دو نفر روباه بودن، روباهای نه دم، موجودات حيله گر و دروغ گو که میتونن به هر شکلی که میخوان در بیان، قدرت جادو و افسون دارن و یه نوع درنده هستن درنده های که توی جنگل زندگی میکنن.

با کنجکاوای به دهنش چشم دوخته بودم که ادامه داد_هیچ وقت تحت هیچ شرایطی نباید بهشون اعتماد کنی حتی اگه واقعیت رو به زیون بیارن و قصدشون کمک باشه!.

یعنی جدی جدی اون دو نفر روباه بودن که من دیدم؟ ابروی بالا انداختم چه جالب، روباه!؟ روباه نه دم، که فقط تو افسانه های آسیا وجود داشتن. همون طور به دهنش چشم دوخته بودم که ادامه داد

...ببین گلب... یعنی هاله شهاب دیشب در مورد اون گردنبنده بهم گفت، اون گردنبنده هر موجودی رو دقت کن هر موجودی رو میکشونه سمت تو قدرتش بی نهایته و همین قدرت هرچیزی رو جذب م یکنه .



_همون طور که داشتیم میگفتم م یتونه هر موجودی رو جذب کنه این موجودات میتونن روباها، آل، ونگ زن، دوال پا، خون آشام، دورگه ها، جادوگرا، گرینه ها، انسان های گرگ نما، جادوگرا، اجنه ها، ارواح و کلی موجود دیگه که تو حتی فکرش رو هم نمیکنی.



پریدم وسط حرفش_ وایسا وایسا یعنی همه اینایی که تو گفتی وجود دارن؟.

_حتی بیشتر و بدتر از اینا توی این دنیا زندگی میکنن، م یدونی اینجا کره زمینه ما الان داریم با آدمای زندگی میکنیم اما اونا نمیتونن مارو ببینند اما ما بین اونا هستیم، خلاصه از اینا بگذریم داشتیم میگفتم که هیچ وقت گول هیچ یک از موجودات این جهان رو نخور.

از جاش بلند شد_هرکسی که به سمت تو میاد فقط و فقط برای اون طلسم ه

به سمت قفسه ها رفت و از پایین ترین قفسه کتاب ها یه کتاب بزرگ و قدیمی با جلد زرشکی درآورد و آورد گذاشت روی میز و دوباره سر جاش نشست

_ میدونی چیه؟ به نظر من این حقه توعه که بدونی

بهبش خیره شدم و با یکم مکث پرسیدم_ چیه؟

کتاب رو باز کرد و همینطوری شروع کرد به ورق زدن_ این عجیبه خیلی عجیبه که این دفعه صاحب طلسم یه زن بوده.

_چی؟ یعنی چی؟

_هیسسس ساکت باش بزار ادامه بدم...سالیان سال هست که در این جهان این طلسم به موجودات مختلفی به ارث

میرسه و هر بار یه مالک برای اون طلسم از خواب بیدار میشه و اون رو صاحب میشه، گاهی وقتا مالک یه ماورا الطبیعی

متولد میشه، و گاهی هم مثل تو یه انسان کامل.

defaraj

به جلو خم شد_اما عجیب تر از همه اینه که تمام صاحبان یه جنس مذکر بودن نه مونث! پس این یعنی اینکه تو

به غیر از مالک یه چیز دیگه هم هستی که در درونت پنهانه! .

شقیقه هاش رو ماساژ داد_یا شاید هم طلسم این دفعه با انتخاب یه زن میخواد یه چیزی رو بگه، م یدونستی مالک

وقتی ازدواج کنه نیمی از قدرت به کسی که باهاش ازدواج کرده تعلق میگیره ؟

به خودم اشاره کردم_یعنی اگه من ازدواج کنم ...

نذاشت ادامه بدم و گفت_ نه فقط ازدواج نیست قدرت به کسی تعلق میگیره که تو رو عاشق خودش کنه و از همه

مهمتر عاشقت باشه، مواظب باش خیلی ها در کمین تو هستن و سعی در جذب تو به سمت خودشون دارن.

پوزخندی زد_ول کن این چرت و پرتا رو...

کاپس رمان

نیشخندی زد_اشتباه نکن من دارم واقعیت رو به تو میگم.

یکم سکوت کرد و گفت_ ضمنا هیچوقت سمت جنگلای شمالی نرو در اصل سمت سرزمینای شمالی نرو اونجا قلمرو گرگینه های شمالی هست بزرگ ترین گله و قبیله از گرگینه های این سرزمین و در عین حال خطرناک ترین و بی رحم ترین، ممکنه که اونا هم سمت بیان پس مراقب باش.



پریدم وسط حرفش_ مگه چند سالتونه ؟

با شیطنتی که تو نگاهش بود ابروی بالا انداخت_چند میخوره ؟



_چهل پنجاه اینا. ..

بلند خندید و وقتی خندش آروم گرفت گفت_نه اشتباه نکن، من نود و شیش سالمه.

چشمام گرد شد و با بهت پرسیدم_چی ؟

_ما دورگه ها ظاهر سنیمون با باتنمون خیلی فرق داره، مثلا همین یاسر، نزدیک به شصت سالشه.

با تعجب ابروی بالا انداختم_ممکنه! ...

_دوباره و دوباره دارم تاکید میکنم هیچوقت سمت هیچکس نرو به هیچ عنوان، باور کن دارم اینا رو برای خودت میگم، کسانی که اینجا زندگی میکنن به راحتی میتونن گولت بززن. براشون گول زدن تو مثل آب خوردن میمونه، حتی ممکنه تو جلد یه انسان ظاهر بشن و تو دنیای آدما بهت نزدیک بشن.

_ولی من کسی هستم که سخت عاشق میشه.

لبخند محوی زد_ ب عضی از اونا چهره و صدایی دارن که از خود بیخودت میکنن.

_من تو طول زندگیم با مردا و پسرای سر و کله زدم که کم از حوری بهشتی نداشتن، چه تو دانشگاه چه توی کارم اما

هیچوقت سمت هیچکدوم نرفتم یعنی برام اهمیت نداشت چون هدف من از هرچیزی بزرگتر بوده و هست.

بسم الله الرحمن الرحیم
niceroman.ir

defaraj

خندید_ هدفت چیه ؟

به دیوار تکیه زدم_ شاید پسرِت بهت گفته باشه که یه گاو صندوق دارم، م یخوام تا میتونم طلا و جواهر بخرم و تو یه فرصت مناسب هر چیزی که دارم و ندارم رو بفروشم و یه خونه بزرگ و آپارتمانی تو بهترین منطقه ارومیه و یه ماشین شاسی بلند بخرم، بعد از اون هم بازم به همین کار ادامه میدم و وقتی دوباره دارایی هام زیاد شد اونا رو میفروشم و یکی صد برابر بهتر رو میخرم.

با همون لبخند روی لبش گفت_ میدونی بین نوه هام چه پسر چه دختر عرضت از همه بیشتره، بین اونا تنها کسی هستی که یه مدرک و شغل درست و حسابی داره، به تحقیرها و چرت و پرت گفتنای یاسر هم گوش نده اون کلا دوست نداره جنس زن بره سر

کار....

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد_ همه نوه ها و بچه های من وقتی بهشون گفتیم که حق کار کردن و درس خوندن ندارید از زور ترس و وحشتشون از ما و این دنیا بی چون و چرا قبول کردن، بالاخره یه جوون هفده هجده ساله بود ن

پریدم وسط حرفش_ وایسا وایسا هیچوقت این حرف رو نزن کسی که هدفی برای آیندش داشته باشه هیچوقت اون رو بخاطر یه ترس بچگونه ول نمیکنه و به همین راحتی ازش نم یگذره!

سری تکون داد_ درست میگی، این بین فقط امیر و شهاب و بابک با ال... حرفش رو ادامه نداد و بعد از کمی مکث گفت... فقط اینا هستن که تا دانشگاه رفتن بقیه همه دیپلم دارن، دو سه تاشون هم دانشگاه رفتن اما ولش کردن و دیگه ادامه ندادن

یهو یه چیزی یادم اومد_ راستی پریسیما اون روز چش بود ؟

_ از اون دسته هست که همیشه سر و گوشش می جنبه و به شوهرش وفادار نیست، در واقع پریسیما هیچوقت عاشق بردیا نبود اما مجبور شد باهاش ازدواج کنه چون یکی از بچه ها رفته بود و تو روستای اونا کتک کاری و دعوا راه انداخته بود و برادر بردیا زخم عمیقی برداشته بود و تقریباً پریسیما رو میشه گفت به عنوان خون بس گرفتن.

پس این یعنی اینکه پریسیما به بردیا خیانت کرده بود و برای همین کتک خورده بود، ابروی بالا انداختم خاک تو سرش، و بعد خودم به خودم گفتم اصلاً به من چه؟!.

به در اشاره کرد_ دیگه بر و

سری تکون دادم و رفتم بیرون و مستقیم رفتم بالا و چه خوب که تو راه چشمم به کسی نخورد و هیچ کس رو ندیدم، به نظرم متین خیلی با پسرش فرق داشت خون گرم و با حوصله و صبر بود.

تند تر از پله ها بالا رفتم و یک راست رفتم تو اتاق که دیدم رعنا هم تو اتاقه و داره روسریش رو روی سرش مرتب میکنم، با لبخند گفت م

سلام چطوری ؟

قلمه دل آتش
niceroman.ir

و بعد لپش رو محکم کشیدم، خیلی ناز بود با اینکه بهش میخورد سی و پنج یا چهل سال سن داشته باشه چشمای مشکی و پوست برنز و تیره داشت، یه بینی معمولی و لبای نازک، با گونه های برجسته و صورت کشیده اما قد کوتاه و ریزه میزه.

لبخندی زد_ ممنون باید برم کار دارم.

و بعد از این حرفش سریع از اتاق زد بیرون، بیخیال شونهای بالا انداختم و لباسام رو با همون شلوار دامنی و تیشرت عوض کردم، یکم صبر و حوصله به خرج دادم و نشستم موهام رو سر سری مو صاف کن کشیدم تا بلکم قیافه آدمیزاد بگیرم

«چهار ماه بعد»

دانیار از صبح اومده بود دفتر پیش ما و هی داشت به این و اون زنگ میزد و باهاشون حرف میزد من یک که به شخصه دیگه داشتم دیوونه میشدم، حامی هم خیلی سعی داشت ب یخیال باشه اما چندان هم موفق نبود مخصوصا که دانیار هی وسطای حرف زدنش قهقهه های بلند میزد، هر کاری هم میکردم نم یرفت.

نفس عمیقی کشیدم تا که بتونم خوب تمرکز کنم و کل حواسم رو بدم به پرونده روبه روم و مدارک و شواهدی که مربوط بهش میشد... الان حدودا چهار ماه از اون موقع که اون روباهها رو دیدم میگذره و کم مونده دی ماه تموم بشه، از اون روز به بعد دیگه هیچ موجودی رو ندیدم و گردنبندم کمتر اعلام خطر م یکرد فقط یه بار یکی از پله پرتم کرد پایین که اونم چون کنار خان ایستاده بودم و داشت باهام حرف میزد سریع گرفتم، یه بار هم تا دوساعت تو دستشویی گیر کردم و چراغ رو هم خاموش کردن، و یه بار هم کم مونده بود تصادف بکنم و صاف برم تو دل دره اما خب همه اینا بخیر گذشت. بقیش هم اتفاقات جزئی بودن.

الان هم زمستونه و برف سنگینی باریده و همچنان امروز هم داره برف میاد، اهورا هم دو ماه پیش رفت تهران و باشگاه رو سپرد به یه نفر دیگه و رفت اونجا تا توی کارای شرکت به باباش کمک کنه انگار که به مشکل بزرگی برخورد کرده بودن، حالا بماند که چقدر دلمون براش تنگ شد، از اون خونه هم اومد بیرون و الان داره تو خونه باباش میمونه و همین دیروز برگشت.

تهران هم چون برف سنگین اومده بود و باباش یکم اینجا کار داشت و بیشتر مشاغل تعطیل شده بود برگشته بودن ارومیه و البته یعنی دیروز نه پریروز اومدن و ما هنوز ندیدیمش و بهش گفتیم که بیاد پیشمون اما اون گفت که امشب شام بریم خونشون چون مامانش یه مهمونی کوچیک خونوادگی گرفته یعنی فقط دو سه نفر رو دعوت کرده و به اهورا گفته که بگه ما هم بریم.

برای آلاگل هم اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه باباش براش یه ال نود خرید تا اینقدر با ماشین باباش اینور اونور نره، حامی هم خونه خرید یه خونه آپارتمانی بزرگ و کلاسیک با دکور اسپورت مثل خونه من که سرتاپا اسپرته! و تونست تو یکی از بهترین مناطق ارومیه بخره تو طبقه شیشم از یه بساختمون ده طبقه و تازه ساخت.

رهام و هلیا هم که پاییز شروع شد و رفتن دانشگاه و کمتر میبینمشون، تو این مدت هم سعی کردم که زیاد با خان و کسای که تو اون عمارت هستن سر و کله نزنم اما نشد چون یه بار بابک دوباره به پرو پام پیچید و منم برای بار دوم با مشت

رفتم تو صورتش که صاف خورد تو دماغش و تو بیمارستان بستری شد! حالا بماند که چه دعوایی راه انداختیم اما کیه که حریف من بشه، از اون روز به بعد هم بابک شده دشمن خونین من و مدام منتظر انتقامه!



با حامی روی مبل نشسته بودیم و داشتیم Ps4 بازی میکردیم و به شدت غرق در بازی بودیم دانیار هم رف ته بود حموم و ناهار هم پیتزا سفارش دادیم و من بدبخت هم پولش رو حساب کردم. دانیار از حموم اومد بیرون و یه راست رفت آشپزخون ه



و بعد تند دویدم سمت آشپزخونه که داد حامی در اومد_اشک داری چه غلطی میکنی؟

دانیار زودتر از من چیپسه رو پیدا کرد و از تو کابینت درآورد دوتا بودن گوج های رو برای خودش برداشت و سرک های رو هم داد به من، چیپسه رو از دستش قاپیدم و رو این نشستم، محمد حامی با حرص دم و دستگاه بازی رو جمع کرد و تلویزیون رو خاموش کرد و اومد تو آشپزخونه و یه نگاه بهم کرد

خاک تو اون سرت با اون ریخت.

اخم کردم و همو نظور که داشتم مشت مشت چیپس میچپوندم تو دهنم با دستم بهش نشون دادم برو بابا، اونم رفت سمت سینک و یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد.

چند دقیقه یه ربع که گذشت و ساعت شد شیش و هوا کاملا تاریک شد تصمیم گرفتیم که بلند شیم و حاضر بشیم. یه شلوار جین سفید رنگ و تنگ پوشیدم که بالای ناف بود با یه لباس آستین بلند گشاد که جنسش از کاموا بود و تا وسطای رونم میومد و رنگش قرمز بود تنم کردم.

قشنگ نشستم مثل آدم یه خط چشم بلند و درست و حسابی کشیدم، سایه ابرو زدم و یه رژ قرمز، پوستم هم که بخاطر ماسکا و کرم هایی که استفاده میکردم صاف صاف بود.

چند بیس از عطر رو هم زدم شوخی نبود که عطر اصل بود و یکی دو میلیون قیمت داشت، یه کاپشن سفید نازک داشتم که پوشیدم و یه کلاه مشکی زمستونی هم سرم کردم و قرار بود همون چکمه های مشکی که از مغازه پسر خاله اهورا خریدم رو پام کنم.

گردنبندم رو هم از داخل یقه لباسم بیرون آوردم. یه ساعت طلایی اسپرت هم دستم کردم

حاضر و آماده رفتم بیرون، حامی یه نگاه به سر تا پام انداخت_ جون جیگر رررر، ولی من همون رفیق لاشی و بی اعصاب خودم رو م یخوام.

دانیار هم سری تکون داد_ احم من خودتو م یخوام نه اینو!

چشم غر های بهشون رفتم_ برید گمشید.

حامی یه یقه اسکی مشکی با شلوار جین مشکی تیره پوشیده بود با یه پالتوی قهو های، یه زنجیر طلاپی هم انداخته بود گردنش و موهاش رو داده بود بالا، دانیار هم یه شلوار خاکی جین با بلوز سفید تنش کرده بود و روش یه جلیقه چرم قهو های پوشیده بود و یه کمربند بسته بود که سگکش طلاپی بود و شکل سر یه مار بود.

باهم دیگه راه افتادیم و رفتیم وسایلم رو برداشتم و بردم گذاشتم تو ماشین، سر راه یه دسته گل رز قرمز خریدیم با یه جعبه شیرینی و دو سه تا پاکت کیک و بیسکویت، کنار یه فروشگاه نگه داشتم و کلیدخرت و پرت و نوشابه، انرژی زا، ماست موسیر، چیپس و پفک و هر چی که دم دستمون اومد رو خریدیم و پولش رو هم سه تایی حساب کردیم.

با ذوق ماشین رو پارک کردم و هر سه پیاده شدیم و من بدو بدو رفتم زنگ در رو زدم، دل تو دلم نبود که بعد از دو سه ماه میخوام اهورا رو ببینم، حالا باز خوبه همیشه باهم تصویری حرف م یزدیم. هر دفعه یکیمون بهش زنگ میزد.

الان تنها نگرانیم اینه که بابا و برادر کوچیکش هیراد هم اونجا هست، یه عصا قورت داد های هستن که نگو و نپرس بعد هم نمیدونم چرا کلا از رفیقای اهورا متنفرن اونم در حد سگ!

دانیار و حامی هم اومدن، یه بار دیگه زنگ در رو زدم، دیگه داشتم یخ م یبستم، که یه نفر بعد از قرن ها آیفون رو

برداشت

اهورا بود، دانیار از کنار گوشم گفت_زهرمار و بله کوری ما رو نم بینی باز کن یخ بستیم!



صدای خندش اومد_بیاین بالا.

خونشون یه خونه ویلایی و بزرگِ دوبلکس بود و نماش طلایی و سفید و کرمی و خلاصه رنگهای روشن بود، حیاط بزرگی هم داشت و پراز دار و درخت، تو یه کلمه بخوام بگم خر پول به معنای واقعی!.

در با صدای تیکی باز شد، تند در رو باز کردم که دیدم خود اهورا بالای پله ها جلوی در ورودی دست به جیب وایساده و داره با خنده نگاهمون میکنه، پاکت تو دستم رو پرت کردم تو بغل دانیار که صدای هووو گفتنش اومد. بدون توجه با ذوق دویدم سمت اهورا و مراقب بودم که تو اون برف زرتی پخش زمین نشم.

با ذوق گفتم_اهورااا!

دستاش رو از هم باز کرد و با خنده گفت_بله ؟

دستام رو از هم باز کردم و قدمام رو تند کردم و از پله ها سریع رفتم بالا و با یه حرکت تند پریدم بغلش که محکم گرفتم. لپش رو محکم ماچ کردم

_خره دلم برات تنگ شده بود.

با خنده گفت _ جدی؟ آگه میدونستم دیر تر میومدم که قدرم رو بیشتر بدونی.!

خودم رو ازش جدا کردم و با اخم گفتم _ بی لیاقت!.

خندید و کلاهم رو از سرم درآورد و پرت کرد تو بغلم و موهام رو تند تند با دست بهم ریخت و لپم رو کشید. تا اومدم به خودم پیام دانیار هر چی که تو دستش بود و نبود رو پرت کرد تو بغلم و کش و قوسی به خودش داد و یهو با یه حرکت پرید بغل اهورا

اهورا از کمرش گرفت و سعی کرد از خودش جداش کنه اما دانیار مثل کنه چسبیده بود بهش و هی میگفت

_عه بزار بوست کنم! من هنوز تو رو بوس نکردم، آقربونت یه ماچ به عمو بده.

آخر سر هم با کلی تو سر و کله هم زدن تونست بوسش کنه، اهورا محکم گوش رو تمیز کرد

_اه اه اه کل صورتم رو خیس کردی.

آخر سر هم با خنده بسیار مردونه و شبیه آدم همدیگه رو بغل کردن و بعدش هم نوبت حامی بود که بغلش کرد و زد رو پشتش و گفت

و بعد محکم بغلم کرد و با ذوق و شوق گفت_ دلم دلم دلم برات تنگ شده بود

زدم پشتش_ منم بگی نگی دلم دلم دلم برات تنگ شده بود.

خندید و ازم جدا شدم به نوبت با دانیار و حامی سلام علیک کرد و به داخل دعوامون کرد با هم دیگه رفتیم داخل و دانیار و حامی بدون تعارف هرچی تو دستشون بود و نبود رو پرت کردن تو بغل اهورا و راهشون رو کج کردن سمت پذیرایی.

وارد که م یشدی سالن بزرگی روبه روت بود و طرف راست آشپزخونه بزرگتری بود. از طرف چپ سالن هم پله میخورد و م یرفت بالا و حموم و شش هفت تا اتاق اون بالا بود و دکور کل خونه سلطنتی بود و دیراینش هم رنگای طلایی و سفید و کرمی و روشن و اینجور چیزا بود و کف سالن و خونه از سنگ مرمر بود و همین مرمره خودش داره خربولی رو داد میزنه!

دور تا دور خونه هم پر از دکوری ها و مجسمه های شیک و گرون قیمت بود. مامان اهورا که خانوم خوش اخلاق و خون گرمی بود با لبخند اومد سمتمون و با خوشرویی باهامون سلام علیک کرد.

خاله اهورا و خونوادش هم اونجا بودم آلاگل هم با خونوادش اومده بود، فکر کنم بابای آلا و بابای اهورا با هم دیگه رفیق بودن.

با همه سلام علیک کردیم که البته پدر و داداش اهورا فقط مثل حیوون شریفی چون شتر مرغ کلشون رو برامون با اخم تکون دادن. هممون کنار هم نشستیم، کاپشن و کلاهم رو درآوردیم و دادم دست نیلی برد گذاشت بالا و بیخیال نشستیم، سکوت سنگینی تو خونه حاکم بود و هیچکس هیچ حرفی نمیزد.

کاملاً بیخیال روی مبل لم داده بودم و پاهام رو انداخته بودم رو هم همه سکوت کرده بودن و به ما سه نفر زل زده بودن، بابای اهورا با اخم وحشتناکی نگاهمون میکرد. دانیار زد رو شونه اهورا که رو مبل کناری من نشسته بود و آروم تو

گوشش گفت



باباش که آدم هیکلی و قد بلندی بود رو مبل جا به جا شد_ خوش اومدی د

با خنده هرکدام زیر لب گفتیم_ ممنون

و ادامه داد_ اینطور که معلومه اهورا باهاتون خیلی جور ه

قلمه دل آوازش
niceroman.ir

defaraj

هر سه مثل اسکولا کلمون رو تند تند تکون دادیم و حرفش رو تایید کردیم، مامانش با لبخند گفت

_ خیلی براتون ارزش قائله.

برگشتم سمت اهورا با خنده آروم گفتم_ نه بابا ؟

سرف های به نشون خفه شو کرد، که مامانش ادامه داد

_ خیلی کم م بینمتون آخرین بار یکی دو سال پیش دیدمتون.

دانیار کلهش رو خاروند_ جدی؟ پس من چرا یادم نیست ؟

حامی یکی زد پس کله دانیار و گفت_ بله بله درست میگین.

دانیار هم بی توجه به جمع زد پس گردنش_ چرا میزنی خو ؟

نیمس رمان

حامی چشم غر های بهش رفت که مامان اهورا خندید و گفت_ اشکال نداره حالا یکم از خودتون بگید کجا باهم دیگه آشنا شدید ؟



پریدم وسط حرفش_ نه من و آلا و دانیار همدیگه رو تو دانشگاه دیدیم.

اهورا برگشت سمت من_ میدونم ولی یادم نیست این دوتا رو کجا دیدم.

به حامی اشاره کردم_ خب من اینو از قبل میشناختم باباش دوست باب ام بود.



و بعد برگشت سمت دانیار و با لبخندی که داد میزد «اگه عر بزنی فاتحت خوندم» گفت

_مگه نه ؟

دانیار تند تند سرش رو تکون داد که اهورا دهنش رو ول کرد و یکی نامحسوس زد پس کفش. خم شدم و یه موز و خیار برداشتم و بدون تعارف و کلی مسخره بازی دیگه میارم رو پوست کندم، خورد کردم، نمک زدم و خوردم. بچه ها هم دیگه کم کم یخشون آب شد و شروع کردم به حرف زدن و هر هر کر کر کردن و خوردن.



موزم رو که خوردم زدم به بازوی نیلی که کنارم بود. کیک شکلاتی هم خریدم برو بیار بخوریم.

چشم غر های بهش رفتم که باشد رفت سمت آشپزخونه و دانیار رو بهش گفت

نیلی قربون دستت چایی هم بردار بیار.

با حرص برگشت سمت دانیار. چیز دیگهای نمیخواهی؟

اهورا. چرا میخوایم، آب میوه یادت نره

نیلی از حرص چشم هاش رو گرد کرد و بعد پشتش رو به ما کرد و رفت، با حس اینکه یه نفر اومد کنارم نشست، برگشتم که دیدم همون پسره رامتین هست که کنارم نشست ه با لبخند پرسید. خواهرت نیومده؟

اخم کردم. نه باید میومد؟

_ تو رو خدا شماره هلیا رو بده بهش از روزی که دیدتش مغز تو کلم نمونده از بس که کنار گوشم وزوز کرده که من شماره هلیا رو م یخوام.



و بعد پاشد رفت، دیوونهای زیر لب گفتم

چطور؟



شاید صد و پنجاه بار دوربینای مغازش رو چک کرده و ہی به ہلیا نگاہ کردہ!

خندیدم_اووو پس عشق در یک نگاہ کہ میگن ہمینہ!

بشکنی زد_آقربون آدم چیز فہم، حیف کہ شمارہ ہلیا رو ندارم وگرنہ میدادم بہش.

با عصبانیت نگاہش کردم_شما بیخود میکنی!

با تعجب نگاہم کرد_وا مگہ چیز بدی گفتم؟

نفس عمیقی کشیدم_ نہ نہ فقط نم یخوام ہلیا با پسرا بگردہ، اون تا بحال حتی یہ دوست یا رفیق پسر ہم نداشتہ، خیلی ہم دل نازکہ و دلش برای ہرکسی میسوزہ، حالا فکر کن اگہ با رامتین دوست بشہ بعد چند وقت اون ولش کنہ ہلیا چہ حالی میشہ؟

اخم کرد و بہ فکر فرو رفت_یعنی جدی جدی تا بحال دوست پسر نداشتہ؟

ابروی بالا انداختم_ نه اون تا چهارده سالگیش حتی فرق بین دختر و پسر رو نمیدونست، خلاصه خواهر من خیلی ساده و دل رحمه و زود رنج هم هست.

به فکر فرو رفتم و با فکر کردن به هلیا و قلبش یهو بغضم گرفت_ خواهر من نسبت به بقیه قلبش کمی ضعیفه و اون قلب صد درصد نمیتونه یه شکست رو بپذیره یعنی تحملش رو نداره و ممکنه دووم نیاره و ناراحتی و شکست برایش خیلی بده، برای همینه که از همه دوری میکنه و سعی م یکنه وابسته کسی نشه.

سری با جدیت تکون داد_ آره یادمه که میگفتی قلبش ضعیفه!

_حالا در اون حد هم ضعیف نیست ولی خب همیشه بایدی وجود داره و در این باره باید مراقبش باشم.

_راستی چرا قلبش ضعیفه؟

_مامانم سه قولو باردار بوده یه روز که داشته از خیابون رد میشده یه موتوری با سرعت از کنارش رد میشه و مامانم میخوره زمین و یکی از قولا که پسرم بوده تو شکمش میمیره و هلیا هم قلبش آسیب م ببینه و همون موقع که نوزاد بوده عمل میشه و خدارو شکر زنده میمونه.

آه عمیقی کشیدم_هیچوقت یادم نمیره سر اون پسری که مرد مامانم چقدر گریه کرد و برای زنده موندن هلیا هم تا تونست دعا و نذر کرد.

و بعد دستام رو از روی پیشونیم برداشت و یکم نگاه کرد و با خنده گفت



فقط یه کوچولو قرمز شده!

نیلی از آشپزخونه اومد بیرون و اومد سمت ما و با دیدن قیافم با تعجب گفت

عه تو پیشونیت چی شده؟

اهورا خندید_ با کله رفته تو دیوار

راست میگه؟

چشم غرهای بهش رفتم که سینی تو دستش رو گذاشت رو میز و اومد کنار رامتین نشست.

رامتین از بازوم گرفت_ تو رو خداااااا

نالیدم_ ای خدااااا باز این حرف زد!

بخدا میام خواستگاریش ناراحتشم نمیکنم.



اختلاف سنیتون خیلی زیاد ه

بغ کرده لب برچید_ مگه من چمه ؟



_ هاله تو سلام کردن بلد نیستی ؟

خفه فعلا زنگ زدم باهات کار داشتم.

جدی شد_چی کار؟

_اون روز رو یادته اون مغازهه رفتیم و لباس خریدیم؟

_آره

برگشتم به رامتین نگاه کردم که داره با نگرانی نگاهم م یکنه ادامه داد م

_فروشندهش رو یادته؟ پسر خاله اهورا بود!؟.

بعد از یکم مکث گفت_ آره چطور؟

چشم غر های به رامتین رفتم_هیچی الان مثله کنه چسبیده بهم شمات رو میخواد، بدم بهش یا نه؟

با هول گفت_ نه نه نه ندی بهش ها!

خواستم دهن باز کنم خیر سرم عر بزمن و جوابش رو بدم که رامتین گوشی رو از دستم قاپید و فرار کرد و رفت تو آشپزخونه، دویدم دنبالش که فوراً پرید اون سمت آشپزخونه و شروع کرد به حرف زدن و داد زد

— اهورا اینو بگیر.

و بعد یه نفر محکم از کمرم گرفت و نذاشت برم سمتش و مامان اهورا و آلا و خاله اهورا که تو آشپزخونه بودن با تعجب نگاهمون میکردن، داد زد م

— اون بی صاحبو بده به من!

اخم کرد و پررو پررو پشتش رو بهم کرد و همون طور که داشت از آشپزخونه میرفت بیرون برو بابایی بهم گفت، برگشتم و به اهورا نگاه کردم و غریدم

— ول کن

ابرویی بالا انداخت و محکم تر گرفتم، با حرص آنرجم رو بلند کردم و کوبیدم تو پهلویش که آخی گفت و دستاش شل شدن. همین که دستاش یکم شل شد تند خودم رو از دستش خلاص کردم و دویدم سمت رامتین که داشت از پله ها بالا میرفت و همون طور حرف میزد.

اهورا داد زد— رامتین اومد.

و قبل از اینکه بهش برسم رامتین دوید سمت طبقه بالا، با یه پرش شیش هفت تا پله رو رفتم بالا و از نرده ها گرفتم و پریدم سمت نرده های طبقه بالا و پریدم اونور اما تا بهش برسم پرید تو اتاق و در رو قفل کرد.

زدم به در باز کن



نیلی جریان رو براش توضیح داد، لبخندی زد_اشکال نداره بیا شام تا اونم بیاد، وقتی اومد خودم دعواش میکنم.

و بعد با زور کشوندنم و بردنم طبقه پایین و پشت میز کنار آلا نشستم، اهورا هم جلوم بود و داشت با لبخند نگاهم میکرد، با حرص نگاهش کردم و زیر لب گفت م

_تنها گیت بیارم ها خدا شاهده همچین میخوابونم پس کلت که به دور دست ها پرتاب بشی.

خندید و سرش رو انداخت پایین و درست عین آدمیزاد نشست، با حرص برای خودم برنج و خورشت کشیدم و نشستم خوردم. وسط شام هم رامتین اومد و گوشیم رو بهم داد تا خواست از کنارم رد بشه بره برایش زیر پایی انداختم که با سر رفت تو دسته مبل.

منم با لبخند نشستم و غدام رو خوردم، چون گوشت گوسفند بود اصلا گوشت نخوردم و به جاش سالاد زیادی خوردم. بابای اهورا هم که از اول تا آخر طوری نگاهم میکرد که انگار داره به یه قاتل نگاه م یکنه .

همگی تو اتاق اهورا بودیم و دانیار و حامی داشتن با تلویزیون کوچیکی که تو اتاق بود Ps4 بازی میکردن. آلاگل و نیلی هم رو زمین نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن، فهمیدم که آخر سر رامتین تونست شماره هلیا رو بگیره، خدا شاهده یه ساعت و سی و هفت دقیقه ست که داره مثل خر با نیشی به پهنای سد آرس تایپ م یکنه و هی توافق محو میشه و لبخند میزنه و دوباره با سرعت جت تایپ میکنه، چشم غرهای به خودش و ریخت نداشتش رفتم و روم رو کردم اونور.

منو اهورا هم رو زمین نشسته بودیم و به تخت تکیه زده بودیم، که البته به عبارتی من به اهورا تکیه زده بودم و اون داشت با گوشی من تو اینستا چرخ میزد، داداش اهورا هیراد هم به زوررر کشوندیم آوردیم پیش خودمون، کپی برابر اصل باباش گند اخلاقه!.

زدم به پهلوی اهورا که زیر لب گفت_ها؟

_زهرمار، بیا بریم یکم خرت و پرت خریدیم رو بیاریم.



گوشی رو گذاشتم تو جیبم و کاپشنم رو پوشیدم و به بقیه گفتیم که داریم میریم اون خرت و پرتا رو بیاریم. اهورا هم همینطوری یه بولوز رو تیشرتش پوشید و اومد. باهم از پله ها رفتیم پایین و در ورودی رو باز کردیم کفشام رو سر سری پام کردم و با هم از پله ها رفتیم پایین.

نگاهم پایین بود و داشتم برفای روی زمین رو نگاه میکردم. که اهورا صدام زد، تا سر بلند کردم یه و یه چیز یخ و نرم محکم خورد به بینیم و رو جفت لپم پخش شد، با بهت برفای رو صورتم رو کنار زدم و چند بار پلک زدم و با حرص جیغ زدم

_میکشمت...

دهنم باز بود و داشتم با جون و دل جیغ میزدم که دوباره یه گوله برنی پرت کرد طرفم، بله! چون دهنم باز بود گوله تا نصفه رفت تو حلقوم و صدام خفه شد و صدا گاو و کرگدن رو همزمان باهم دادم و شروع کردم به سرفه کردن و اهورا قهقهه زد و داشت بهم م یخندید.

با حرص نگاهش کردم و دویدم سمتش و تا به خودش بیاد با لگد زدم تو زانوش و زرتی با کله رفت تو باغچه و یه پشک زد و کلهش خورد به درخت کوچیک و خشکید های که تو باغچه بود و هرچی برف بود و نبود ریخت رو سر و کلهش.

با دیدن صحنه بینظیر روبروم ترکیدم و انفجار بزرگی صورت گرفت و غش غش میخندیدم، اهورا از جاش بلند شد و سر و کلهش رو تکوندم و لباساش رو تکون تکون داد.

هاله دهننت... دماغ و حلقم هیچ حتی گوشامم پره برف شد.

خندیدم_ حال کردی؟

لبخند زد و با حرص گفت_ حالا این منم که میگم اگه تنها گیرت بیارم...

زود دویدم سمت در حیاط و در رو باز کردم و پریدم بیرون که با خنده دنبالم اومد، با نیش شل در صندوق رو باز کردم و به داخلش اشاره کردم

_دست خودت رو میبوسه.

اومد جلو به صندوق نگاه کرد_ اوووف چه خبره؟ مگه قراره قحطی بیاد؟!

زدم به پهلوش_ خب حالا تو هم به جای این حرفا کمک کن.

بیخیال دست انداخت و پنج تا نایلون رو با هم برداشت، با دهن باز نگاهش کردم و یه نایلونی که مونده بود رو برداشتم و مثل شتر با دهن باز دونبالش راه افتادم و در ماشین رو قفل کردم.

رفت تو حیاط پا تند کردم، در رو بستم و باهاش همقدم شدم، اهورا از اون دسته بود که بایستی بهش لقب هرکول یا غول رو میدادی وگرنه در حقیقت نامردی میکردی. البته بعضی وقتا تو باشگاه طوری وزنه میزد که همه کف میکردن و دهان ها به پهنای کره زمین باز میشدن.

البته که کلا خونوادگی اینطورین یعنی غول بودن تو ذاتشونه، باباش هم هیکلش گندست و ماشالل بزمنم به تخته هم خوب مونده هم هیکل و عضله داره این هوا ولی اهورا دو برابره شونه، حامی هم دست کمی ازش نداره.

دانیار هم از چند وقت پیش که ورزش رو شروع کرده دوباره هیکل قبلیش رو بدست آورده. آخه قبلا باشگاه م یرفت و الان دیگه ول کرده نیلی و آلاگل هم گاهی باشگاه میان اما بیشتر از همه کسی که بیست و چهارساعت اونجا تلیه حامیه بعد من.

با صدای اهورا از فکر دراومدم_ ها ؟

خندید_ میگم جیگر ندیدی! این شکلی زل زدی به م ن

سری بالا انداختم_ نه داشتم به این فکر میکردم چطور یه نفر م یگونه این همه غول باشه ؟



همه دور وسایل رو زمین حلقه زدیم، اهورا برگشت سمت هیراد که با اخم نگاهمون میکرد

سری بالا انداخت و آروم و سرد گفت_ میل ندارم

حامی خندید_ دو برادر برعکس هم

رو به هیراد ادامه داد_ یه نگاه به این داداشت بکن، بین چقدر بی تعارفه و اصلا خجالت و نم یخوام و نمیشه و نمیتونم سرش نی!.

اهورا بهش چشم غره رفت_ بی زحمت اون گاراژ رو ببند.

حامی رو به دانیار گفت_ این الان به دهان من توهین کرد؟

دانیار که کلا از هفت ملت و دولت آزاد بود و دراز کشیده بود و یه بالش پشمالو کوچیک هم زیر سرش بود سری تکون دا

د

_بله این الان به دهان تو توهین کرد

اهورا با تاسف نچ نچی کرد و رو به هیراد گفت_ اگه اومدی اومدی نیومدی خودم میام. هیراد بعد از مکث و یه چشم غره توپ به اهورا رفت و بی میل اومد و کنارش نشست



دانیار با دیدن اسمس با حرص گف ت

و بعد تند تند تایپ کرد و صدای اسمس گوشی اهورا اومد، اهورا با دیدن اسمس غری د



رعنا رو بهش با التماس و نگرانی گفت

_پاشو پاشو برو، ببین رنگ به رو نداری حالت خیلی بده. پاشو برو با خودت لج نکن!

همون طور که سرفه میکرد سری به نشان نه بالا انداخت و بینیش رو بالا کشید، از سرکار اومدم دیدم در این اتاق ته راهرو باز دوباره بازه اومدم دیدم این دختره سرما خورده و مریضه، رنگ به رو نداشت بخوام توصیف کنم در حال مرگ. رعنا هم هی کنارش بال بال میزد.

الان دوساعت دارم میگم خبر مرگت پاشو بیا بریم بب رمت دکتر خرجتم با من، میگه نه!

به جان خودم اگه قرار باشه یکی خرج دوا دکتر منو بده و از جیب خودش بره با کله قبول میکنم والا، تو این گرونی

غریدم_میگم پاش و

سری به نشان نه بالا انداخت، نفس عمیقی برای جلوگیری از انفجار احتمالم کشیدم

بلند شدم و روبه رعنا گفتم

_من دارم میرم حاضر شم اومدم این لباس پوشیده آماده باشه.

منتظر چیزی نموندم و زود رفتم سمت اتاق، شلوار جین مشکیم رو با کاپشن مشکیم تنم کردم و یه کلاه هم سرم کردم و کفشام رو پام کردم. وسایلم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق که دیدم لباس پوشیده آمادست.

با همون وضعش نالید_ نمیخوام برم.

چپ نگاهش کردم و دستش رو کشیدم و با خودم بردم داشتیم از پله ها پایین م یرفتمیم که خان اومد و دست به جیب

همون طور که بالا م یاومد پرسید

بسم الله الرحمن الرحیم
niceroman.ir

defaraj

_ کجا؟

عصبی جواب داد م

_ تو این خونه آگه یه نفر بمیره هم تو عین خیالت نیست .

و بعد تند دست دختره رو دنبال خودم کشیدم و از اونجا زدیم بیرون رفتم سمت ماشین قفل در رو زدم و در جلو رو باز کردم و سوارش کردم. خودم هم پشت فرمون نشستم و حرکت کردم.

بانوی دورگه

داشتم میرفتم سمت مطب دکتر... که خودم هم همیشه هر وقت سرما میخورم میرم اونجا، میدون شهر رو دور زدم و خطاب بهش که هنوز هم داشت سرفه میکرد پرسید م

نایس رمان

_ اسمت چیه؟

سرف های کرد و با کمی مکث جواب داد_ وید ا



_ سلام خانوم میرزاخانی خوش اومدید.

لبخندی زدم_سلام خانوم دکتر هستن ؟



سری با لبخند تکون داد_بله نوبت داشتن

نه

پس لطفا بشینید و منتظر بمونید.

سری تکون دادم و رفتم کنار ویدا که هنوز هم سرفه میکرد نشستم و بدون توجه کلاهم رو از سرم کندم و با دستم موهام رو بهم ریختم. چند نفری چپ نگاهم کردن و من کلا از دنیا پرت بودم و هیچ توجهی به هیچکدوم نکردم.

جالبی مطب این بود که از این صندلی های قراضه و پلاستیکی نداشت، به جاش سه دست مبل داشت، برای این همیشه میام اینجا چون تا وارد میشی کلا یادت میره مریض بودی و دکتر هم دوست دوران دبیرستانم هست.

اسمشم النازه مطبش مطب جالبیه کاملاً سفید هستش، سه دست مبل راحتی آبی، زرد، سفید و صورتی تو مطب هست با میز عسلی که گلدونایی با گلای رنگی رنگی وسطش هستن و همه جا پره گل و گیاهه. تا اونجایی هم که یادمه باباش خارج از شهر گلخونه داره.

گوشیم رو از جیبم درآوردم، ساعت تازه یک و نیم بود. پوفی کشیدم و دوباره گوشیم رو پرت کردم تو جیبم، بلند شدم و رفتم سمت کتابخونه کوچیکی که گوشه سالن بود، یه کتاب داستان برداشتم و اومدم نشستم.

ویدا آروم خندید که با لبخند گفتم_زهرما ر

آروم و با صدای خش دارش پرسید_ شنگول و منگول میخونی ؟

با خنده سقلم ه آرومی به پهلوش زدم و شروع کردم به خوندن...وقتی تموم شد بلند شدم و دوباره کتاب رو گذاشتم
سرجاش همین که خواستم بشینم منشیه گفت که نوبتمون شد.

پشت فرمون نشستم و کیسه داروها رو دادم دست ویدا، بدبخت سه تا آمپول تو یه روز خورد و هی آه و ناله میکرد، راه
افتادم و به سمت همون کوچه خرابه حرکت کردم، ویدا هم کلا ساکت بود. خواستم میدون رو دور بزنم که با چیزی که
دیدم نیشم خود به خود شل شد.

رفتم و کناری نگه داشتم و پیاده شدم و رفتم اون سر خیابون و از دکه کوچیکی که اونجا بود دو تا کاسه آش رشته گرفتم،
همیشه همین بود و وقتی با هم م یرفتیم بیرون تو زمستون آش رشته م یخریدم م یخوردیم.

خیلی هم م یچسبید!. سوار ماشین شدم و یه کاسه دادم دست ویدا و به زور به خوردش دادم و خودم هم تو
دو ثانیه کل آش رو خوردم.

* * *

عصبی غریدم_وای وای چقدر فک میزنی.

نیشش شل شد_هنوز وایسا نصفش مونده.



چشمام رو محکم و با حرص روی هم فشردم، دوساعت بود شهاب اومده بود و هی از در و دیوار و عالم و آدم حرف میزد و از خاطرات دوران دبیرستان و سرایزیش میگفت.

عصبی از جام بلند شدم و پا تند کردم سم ت پله ها و تند تند رفتم بالا و اصلا به صدا زدناش توجه نکردم، داشتم از پله ها بالا می رفتم که گوشیم زنگ خورد، اهورا بود

بله ؟

کجایی ؟

اخم کردم_چرا ؟

پاشو بیا اینجا

رفتم تو اتاق و رو تخت نشستم_کجا ؟

_خونه بابام اینا همه هستن.

سری تکون دادم_اوکی قطع کن الان میام.

قلمه دل آلاش

nice roman

خداحافظی کردم و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم دو دقیقه دراز کشیدم تا که بعد پاشم حاضر بشم.

در ورودی رو باز کردم و وارد سالن شدم، انگار هیچکس نبود فقط دو سه تا از چراغای سالن روشن بود، صدای نیلی از توی آشپزخونه اومد

_هاله بیا اینجا.

در ورودی رو بستم و رفتم سمت آشپزخونه، فقط نیلی توی آشپزخونه بود و داشت سیب زمینی خورد میکرد. کیف و کاپشن و کلاه رو پرت کردم رو مبل و سلام کردم و جواب گرفتم.

پشت میز روبه روش نشستم و به کوهی از سیب زمینی پوست کنده که روی یه سینی بزرگ بود نگاه کردم، تقریباً فکر کنم پنجاه تا سیب زمینی گنده بود.

به سیب زمینیا اشاره کردم_داری چیکار میکنی؟

_میخوام سرخشون کنم.

_ این همه رو؟ چه خبره؟...

خندید_ مامان بابام امروز نیستن و فقط خودمونیم و خودت بهتر از هر کسی م یهونی که هر دفعه سیب زمینی سرخ میکنیم همه سرش دعوا میکنن پس باید بهتر از هرکسی درک کنی که حتی این همه سیب زمینی هم برای ما کافی نیست!.

سری تکون دادم و چاقوم رو از تو جیبم درآوردم. نیلی با چشمای گرد شده نگاهم کرد

_ این چیه؟

فاز تفکر و پروفیسور بودن به خودم گرفتم و به چاقوی توی دستم اشاره کردم

_ این؟ اممم خب سئوال اینجاست این چیه؟! هوممم چه سئوال بجایی!.

چپ نگاهش کردم_ خداوکیلی یعنی معلوم نیست این چیه؟

_ نه منظورم اینه که چرا چاقو همراهت داری!

شونهای بالا انداختم_ برای دفاع شخص ی

با دقت به تیغه بلند و تیز چاقو نگاه کرد_ به نظر میاد از نقره باشه

شونهای بالا انداختم_ به درک



نیلی با خنده گفت_ هاله آروم تر میترسم دستت رو ببری.

سری بالا انداختم_ نترس فرزند من ذاتیه مشکلی ندارم.

خندید_ انصافا که دستت فرزند



سری تکون دادم که ادامه داد_ همه دخترای فامیل بعد از اینکه رفتی ترکیدن از حسودی و مدام غیبتت رو میکردن. آخر سر هم اهورا بیرونشون کرد و گفت برید گمشید دیگه نبینمتون.

تک خنده بلندی کردم_ چرا؟



سری تکون داد که ادامه دادم_ مثل او ن

خندید_زهرما ر

شونهای بالا انداختم و چاقوم رو شستم و خشک کردم و دوباره گذاشتم تو جیبم، پشت میز نشستم و نیلی شروع کرد به ریختن سیب زمینیا تو سبد و شستنشون.

بلند شدم و بدون هیچ تعارفی رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم و یه تیکه کیک که ته یخچال بود و درآوردم و شروع کردم به خوردن و دوباره سرجام نشستم م

نیلی با خنده گفت_نوش جون ت

سری تکون دادم و تیکه کیک تو دهنم رو قورت دادم و جواب داد م

_خیلی ممنون، راستی مامان بابات کجا رفتن ؟

_خونه دوست بابام.

_برای شام چی م یخواین درست کنید ؟

_اهورا اینا رو فرستادم برن سینه فیله و ران مرغ بخرن بیارن تا مرغ سوخاری درست کنیم .

با شنیدن این حرفش زود گوشیم و رو چنگ زدم شماره اهورا رو گرفتم، بعد از چندبوق جواب داد



اخم کردم_ خیلی خب قطع کن الان میریزم به حساب ت

اوکی



نه، کوری مگه نم ببینی تو راهم؟

دوباره بوسم کرد که توپیدم بهش_ صد دفعه بهت گفتم تف مالیم نکن، بنال ببینم چی میخوای؟!.

لبخند پت و پهنی زد_ گوشیتو میدی زنگ بزدم مامانم؟.



کلا این هیراد و باباش یه چیشون هس که در حد لالیگا از ما متنفرن!

با خنگی پرسید_چی؟

لگد محکمی به پاش زدم_مرض؟!.

خواست منو بزنه و منم حالت دفاع به خودم گرفتم که یهویی اول از همه نگاهم به نگاه تاسف بار و دهن باز هیراد خورد و بعد به نوبت قیافه بقیه، و بعد هم مثل آدم خیلی آروم تمرگیدیم سر جامون!.

اون شب کلی خوش گذشت کنار هم گفتیم و خندیدیم و تا دلمون خواست خوردیم، البته که دانیار بیشتر خواب بود اهورا تو اینستا بود منم کلا پرت بودم اما خب مهم اینه که بعد این همه مدت دوباره دور هم جمع شدیم.

فقط اون دختره خیلی رو مخم بود و باعث میشد هر چند ثانیه تو ذهنم انواع اقسام نقشه و راهکار برای قتلش طراحی کنم. آخر سر هم سر سیب زمینی دعوامون شد ولی به خیر گذشت.

امروز جمعه بود و تو اتاق بودم حوصلم به شدت سر رفته بود. دیروز هم که باشگاه بودم امروز هم که باشگاه تعطیله! کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره با سر رفتم تو گوشه اما دیگه از اونم خسته شدم خاموشش کردم و گذاشتمش تو

جیبم.

خمیازه بلندی کشیدم و دوباره کش و قوس محکمی اومدم. ساعت پنج عصر بود و برف آروم آروم م یبارید و هوا رویایی بود، کلا من تو هر زمین های برعکس عمل میکنم.

ملت عاشق قدم زدن تو هوای بارونین من هوای برفی، البته وقتی بارون میاد بیشتر دوست دارم از پشت پنجره بشینم و تماشاش کنم. اما خب قدم زدن تو هوای برفی کلا یه چیز دیگست.

با اینکه حال نداشته اما اراده کردم و از جام بلند شدم و سرتا پا مشکی پوشیدم و کلاه و شال گردن هم پوشیدم و دستکش های چرمم هم دستم کردم. گوشه و کیف پولم رو هم برداشتم.

از اتاق زدم بیرون که همزمان با من در اتاق خان باز شد، یه نگاه به سرتا پام کرد و با اخم پرسید

کجا شال و کلاه کردی؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و با حرص غریدم

دارم میرم یکم این اطراف قدم بزنم.

وایسا با شکبیا برو.

نالیدم_اومده؟

_قحطی آدمیزاد.

اخم کرد_همین که گفتم، آخرین دفعه که تنهایی رفتی بیرون رو که یادت نرفته؟

و بعد اجازه نداد حرف بزنم و با صدای بلند شکیبیا رو صدا کرد و بهش گفت که آماده بشه و باهام بیاد، با حرص از پله ها رفتم پایین و رو صندلی چوبی که جلوی در بود نشستم.

کل اطراف رو برف پوشونده بود و همه جا سفید بود و پره برف! چند دقیقه همون جا منتظر موندم تا که شکیبیا اومد، باید اعتراف کنم که خیلی خجسته دله! شلوار سفید، پوتین مشکی، کاپشن نارنجی، کلاه زرد و دستکش مشکی پوشیده بود و پوتیناش هم بند صورتی داشت.

ای خدا!!!!!! ببین من با کیا شدم هشتاد میلیون نفر! حداقل رشته تحصیلیش هنر هم نیست که من بخوام بگم آره هنرمند که این شکلی پوشیده، با نیش شل و با ذوق گف ت_بریم؟

سری تکون دادم و بی حوصله از جام بلند شدم و باهم به سمت در حیاط حرکت کردیم و من فقط داشتم دعا میکرده و تو دلم نذر و نیاز میکرده که این باز دوباره دلش نخواد از خاطرات سریازیش و دبیرستانش برا من بگه و مخ برام نذاره، تو دلم هرچی صلوات و سوره و آیه الکرسی بلد بودم رو خوندم اما از اونجایی که دنیا و شانس به من لطف زیادی دارن همیشه خدا صرف منن ...

_میگم دفعه پیش داشتم برات از خاطرات سربازیم میگفتم هاااااا!...

از شدت حرص در حال انفجار بودم غریدم_خو؟

از در اومدیم بیرون و پیچیدیم تو جاده سمت چپ، دستاش رو کوبیده بهم

_خب الان م یخوام مابقیش رو بگم، بگم؟

دندون قروچهای کردم_بنال.

_خب بین داشتم میگفتم یعنی الان نمیگفتم ها دفعه پیش میگفتم که وقتی رفتم سربازی خیلی همه اونجا دوستم داشتن و به خاطر روحی هام همیشه تحسینم میکردن و میگفتن که...

دست کردم تو جیبم و همون طور که دستم تو جیبم بود در کیف پولم رو باز کردم و هندزفری های ب یسیمم رو در آوردم و همون طور که داشتم کلم رو تکون میدادم و اهم اهم میکردم که مثلاً بگم آره دارم به حرفات گوش میدم تا محسوس هندزفری هام رو گذاشتم تو گوشم و لبه های کلاهم رو کشیدم روش.

وبا گوشیم زود یه آهنگ بی کلام و جاز پلی کردم و دستام رو با خیال راحت کردم تو جیبم و لبخند عمیقی زدم و نفس راحتی کشیدم، هی سرم رو تکون تکون میدادم و اون بدبختم فکر میکرد که من دارم به عرزدناش گوش میدم.

با لبخند به اطرافم نگاه میکردم و از منظره لذت میبردم، برف آروم آروم و دونه به دونه م یبارید و با نرمی خاصی روی زمین مینشست.

دست بردم تو جیبم و با گوشی صدای آهنگ رو کمی کم کردم و پرسیدم

قلمه دل آلفا
niceroman.ir

آخر این جاده کجاست؟

ساکت شد و جواب داد

آخر این جاده از مرز دورگه ها خارج میشه

یعنی چی؟

بین اینجا سرزمین های مختلفی هست و بخش بخش شده و هر نقطه یه موجودی حکومت م یکنه بعضی جاها هم هستن که هیچ موجودی اونجا نیست و حکومتی وجود نداره!. اینجا یی هم که ما هستیم همیشه گفت مرز سرزمین ماست و ما مرز نشینیم .

همون طور که داشتم فکر میکردم آروم پرسیدم

اون ور مرز چی هست؟

با دستش انتهای جاده رو نشون داد_ انتهایِ انتهایِ انتهایِ این جاده که خیلی هم دور نیست یه دره هست بعد از اون دره جنگل هست و بعدش هم سرزمین آل ها



تندگفت_ نه نه به هیچ عنوان

_ خب چون اون جنگل متعلق به هیچکس نیست و هر موجودی اونجا زندگی میکنه، هر چیزی که بخوای فکرش رو

بکنی.

قلمه دل آواز
niceroman.ir

defaraj

سری تکون دادم_ بیا بریم م یخوام اون دره رو ببینم.

و قدم هام رو تند تر کردم و تقریباً شروع کردم به دویدن و اصلاً به صدا زدن های شکیبیا توجه نکردم و اونم داشت دنبالم میدوید، از یه جایی به بعد که گذشتم دیگه هیچ خونهای نبود و فقط جاده بود که دورش رو درختای کاج و سرو و برف پوشونده بودن و بعضی جاها تخته سنگهای بزرگی بود.

بالاخره از دور دیدمش و تند تر شروع به دویدن کردم، فقط چند قدم مونده بود که به لبه پرتگاه برستم که بازوش محکم از پشت کشیده شد، خواستم با مشت برم تو صورتش که بلند گف ت

_ منم شکیبیا!.

نفس نفس زد و به زمین اشاره کرد_ هیچوقت از این خط اونور تر نرو

به زمین نگاه کردم که درست تو دو قدمیم یه خط مشکی کشیده شده بود، برگشتم سمت ش

نفس عمیقی کشید_ خب به جمالت این همون مرزیه که گفتم



_مرز؟

قلمه دل آوازش
niceroman.ir

defar

_آره دیگه اگه از این مرز اونور تر بری موجودی م یتونه بهت حمله کنه و تو به مرگ میری!.

به جنگل بزرگ و پر وسعتی که انتها نداشت و سفید و سبز بود نگاه کردم، شکبیا دستم رو کشتی د

_بهره دیگه برگردیم الان دیگه هوا تاریک میشه!.

سری تکون دادم و همون طور که نگاهم به جنگل بود دنبالش رفتم، حس عجیبی نسبت به اون ور مرز داشتم انگار که یکی داشت صدام میکرد، یه چیزی ازم درخواست کمک میکرد و یه نفر ب یصبرانه منتظر دیدنم بود ...

همراه با شکبیا باهم به عمارت برگشتیم منم تو راه دوباره صدای آهنگ رو زیاد کردم بلکم راحت باشم، اما ذهنم واقعا درگیر اون ور مرز بود بیشتر از هر چیزی به این فکر میکردم که چرا الان دلم میخواد برم اونور؟ اونور چی هست؟ چیه که منو جذب خودش میکنه؟ چیه که اینقدر دلم میخواد برم ببینمش؟!.

نپس رمان

_هاله تو رو خدا!!!!!!!

برگشتم سمتش_عجب نفهمی هستی ها میگم نه یعنی نه!.



لب و لوچش آویزون شد_بیشعور نمیدی؟

سری بالا انداختم_نه

دهنش رو یه متر باز کرد و شروع کرد به صدای آمبولانس در آوردن و عز زدن، محکم کوبیدم رو پیشونیم اگه گذاشتن من یه نفس راحت بکشم؟ اسمم رو عوض میکنم میزارم ممد قلی...

عجب گو...هی خوردما یکی نیست بگه تو یه روز گو...ه نخوری مگه میمیری؟ دوشنبه بود و بعد از دادگاه مستقیم اومدم خونه بابا اینا بعد یه گو...ه دیگه هم خوردم اینکه اون روز رفتم با دانیار و آلاگل پاساژ و یه خریدی کردم و چهارصد هزار تومن دادم یه عینک، خودم م بدونم خیلی اسکولم که رفتم این همه پول به یه عینک دادم بعد امروز اون عینک رو گذاشتم جلو چشمم اومدم اینجا، اینم میدونم که هیچ گاکولی زمستون عینک آفتابی نمیزنه لازم به یادآوری ن یست.

هلیا هم عینکه رو که دید خوشش اومده داره خواهش و التماس میکنه که عینکم رو بدم بهش!.

مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون و داد زد

_باز چی شده؟

برگشتم سمتش_هیچی سیمای آژیرش اتصالی کرده الان خود به خود خاموش میشه ،تیکه دیگه خبر نمیکنه که یهو تیک میزنه.!



_عه مامان داشتیم؟ حیف چهارصد هزار تومن نیست من بردارم بدم به این ؟

مامان کلافه دستی تو هوا تکون داد

اصلا به من چه خودتون هر کاری دلتون میخواد بکنید.



هلیا مظلوم نگاهم کرد و اشکاش رو پاک کرد، چند بار پلک زد و آرام گفت

بده به من!

چند بار با تاسف پلک زد و نگاهش کردم

خاک تو سرت، نه! خاک برا تو خیلی کمه، گل تو سرت! جدی جدی مطمئن بیست سالته؟

بینیش رو کشید بالا بده دیگه

دستی به صورتم کشیدم

بابا مگه تخم مرغه بدم بهت؟ عزیز من من اینواز سرکوچه نخردیم از پاساژای بالا شهر خریدم با بهترین مارک، برای

بار دوم میگم که تخم مرغ نیس!.

سری به نشونه نه تکون دادم که کوسن مبل رو محکم کوبید تو فرق سرم و من چند لحظه هنگ کردم و چند تا از

سیمام همزمان اتصالی کردن. نامردی نکردم و محکم کوبیدم پس کلش و فرار کردم اون سر سالن که دستش رو گذاشت پس کلش و داد زد

_مامان این منو زد.

مامان جیغ زد_خفه شید دارم فیلم آشپزی نگه میکنم.

در ورودی باز شد و رهام اومد تو اول خواست سرش رو بندازه پایین و بره سمت اتاقش اما یهو سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و نیشش خود به خود شل شد و دوید سمت من که گوشه دیوار رو مبل تکی نشسته بودم .

داد زدم_نه نه رهام نه ه

بلند شدم تا فرار کنم اما رهام با اون لنگای درازش زودتر رسید بهم و محکم بغلم کرد تا خواستم دوباره داد بزنم محکم هر دو لپم رو بوسید، عینک تو دستم رو تو هوا گرفته بودم تا بلاپی سرش نیاد ورشکست بشم.

محکم تو بغلش چلوندم و نگاهم کرد و با مسخرگی چند بار پلک زد

_اوه بیب دلم برات تنگ شده بود.

همون طور که سرم رو ده متر عقب گرفته بودم تا دوباره نخواد بوسم کنه جواب داد م

_آره جون خودت.



سری تکون داد که نالیدم_مادر من پاستا غذا نیست پیش غذاست.

هیس میخوری بخور نم یخوری هم نخور

چند بار پلک زدم_ اصلا محبت موج میزنه.



چند ثانیه نگاهم کرد و با سر به پشت سرم اشاره کرد

_ برو بیرون

_ کجا برم ؟

عینکش رو رو چشماش جابه جا کرد_ چمیدونم فعلا تو آشپزخونه نباش، حلام پاشو برو.

پوفی کشیدم و بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم، آلام گوشیم رو برای دو ساعت دیگه تنظیم کردم. عینکم رو گذاشتم رو کمد و گرفتم خوابیدم.

ناهار رو خونه مامان اینا خوردم و بعد هم رفتم دفتر سرکار!... از پله های دفتر رفتم بالا و وارد سالن شدم علی همون منشیمون اومده بود و داشت کتاب میخوند با اینکه بیکاره و تحصیلاتش در اون حد هم نیست اما جزو دست های هست که عاشق کتاب و مطالعه هستن.

باهاش سلام و احوال پرسیدم و کلید انداختم و در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل حامی هنوز نیومده بود، همون دم درکش و قوسی به بدنم دادم و رفتم و پشت میز نشستم کیفم رو پرت کردم یه ور که نمیدونم کدوم وری رفت ولی

مهم اینه که افتاد رو میز، پرونده جدیدم رو از تو کشو درآوردم و پرت کردم رو میز، حالا کی حوصله داره اینو مطالعه کنه، روش کار کنه مدارک مربوط بهش رو بررسی کنه؟!



خندیدم_خو؟

بعد پاشد و شروع کرد بشکن بکشن زدن و دور اتاق چرخیدن و زیر لب آواز خوندن، و هی کمرش رو تکون تکون میداد و

بندری م یرقصید و من با دهن باز نگاهش میکردم که آخر سر خودش اومد و نشست سر جاش، با تعجب پرسیدم

بهمه دل آفتاب
niceroman.ir

delaraj

جدی جدی الان چون جواب منفی گرفتی خوشحالی؟

آره چرا که نه!

کنار شقیقم رو خاروندم_اونوقت میشه بیرسم چرا؟

چون فعلا سر خر نمیخوام.

با نیش باز گفتم_آخ جون سوژه، هر وقت زن گرفتی بهش میگم که گفتی سر خر.

شونهای بالا انداخت_کو تا من زن بگیرم!

به من چه! فعلا مهم اینه که من یه آتو ازت دارم.

نیشش رو شل کرد_هنوز باورم نمیشه بهم جواب منفی داده.

خودکار تو دستم رو پرت کردم رو میز_ حالا خدایی چرا انقده خوشحالی؟.

_ببین یک از این عمم خوشم نمیاد چون یه طوریه خب؟ یعنی ببین با مامانم و بقیه خوبه ها اما از من زیاد خوشش نمیاد اگر هم بیاد بخاطر پول و موقعیت شغلیمه، همم همش بهم متلک میندازه. خودم هم این دخترش رو چند بار تو کوچه خیابون اونم محله های خراب دیدم، یدونم دختره همچین یه نمه که چه عرض کنم یه دنیا کم داره.

با خنده کجی که رو لبم بود پرسیدم_ چطوری کم داره ؟

_ببین هی دم به دقیقه خود به خود هر هر هر م یخنده و لبخند ژوکوند میزنه حتی دیپلمم نداره، یه طوری راه میره کج و کوله قدم برمیداره، حتی یه نیمرو هم بلد نیست درست کنه و مهم تر اینکه زیاده خواهه و منم از کسای که زیاده خواهن متنفرم.

سری تکون دادم_ دلایلت قانع کننده بود البته برای من.

چند وقتی هست که بابای دانیار نیست و امروز همگی خونه اونا جمع شدیم من، آلا، حامی، اهورا و نیلی، هیراد رو هم که معلومه به زور آوردن چون از وقتی اومده یه گوشه نشسته و با اخم به همه نگاه م یکنه دانیار هم که همیشه تو

صحنه هست.

دانیار و حامی داشتن ماکارونی درست میکردن، آلاگل هم کنار من نشسته بود و داشت یکی از کتابای بابای دانیار رو م
یخوند، نیلی و اهورا و هیراد هم داشتن فیلم نگاه میکردن.



_هاله ؟

غریدم_هن؟



نفس عمیقی کشیدم و تا بر اعصابم مسلط باشم اما نشد و محکم یه لگد به پای اهورا زدم و بلند شدم تا برم آشپزخانه و اونم خوابوند پس کلم و بیخیال رو مبل دراز کشید.

رفتم آشپزخونه و با چیزی که دیدم هنگ کردم دانیار یه پیشبند سر خآبی بسته بود به کمرش و داشت پیاز سرخ میکرد و حامی هم ظرف میشست، جلو خندم رو گرفتم و رفتم سمت یخچال و یه خرمالو درآوردم و نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن.

هر دفعه که به دانیار نگاه میکردم خندم میگرفت، یه تیشرت زرد و شلوارمشکی تنش بود با پیشبند صورتی و کتاب آشپزی یه دستش بود کفگیر چوبی هم یه دستش

با خنده گفتم_ خسته نباشی کدبانو!

با مسخرگی جواب داد_ مرسی ممنون لطف دارید.

حامی برگشت سمتم_ جان جدت بیا این دو تا قابلمه رو هم تو بشور.

شونهای بالا انداختم_ کار را تمام کرد آن که کار را شروع کرد!.

باهم دیگه رو زمین کنار بخاری نشسته بودیم و داشتیم چای م یخوردیم که دانیار خطاب به هممون گفت

_ بچه ها از دوست دخترم خواستگاری کردم گفت نه.

اهورا یه قلب از چاییش رو خورد و گفت_ ولش کن بابا حتما منتظر شاهزاده سوار بر گاو رویاهاشه!

دانیار_ نه اشک اون گاو نبود گوسفند بود.



دانیار_ چرا ؟

ایندفعه نیلی جواب داد_ چون نه کاوه نه گوسفنده نه خرا!

دانیار اخم کرد_ اگه راست میگی بگو ببینم چیه ؟



دانیار لبخند ملیحی زد_ برو خداتو شکر کن نداشتم گشنه بمونی بدبخت.

اهورا_ اتفاقا احساس میکنم گرسنه میموندم بهتر بود.

دانیار_ خب پس دفعه بعد کوفتم نم یزارم جلوتون ب یلیاقتا!

حامی سرش رو روبه بالا گرفت_ خب خدارو شکر.

دانیار اخم کرد_ چی زری زدی ؟

حامی خندید_ یعنی نمیتونم خدارو برای این زندگی شکر کنم ؟

اهورا به آلاگل و نیلی و هیراد اشاره کرد_ شماها چرا ساکتید ؟

هر کدوم شونهای بالا انداختن و نمیدونی گفتن، حامی با دست به من اشاره کرد

_ اینارو ول کن من در عجب این یکیم که هر روز خدا مثل موتور برقی فکش کار میکرد اما الان ساکته!.

دانیار دستی به ته ریشش کشید_ راست میگیا!

اهورا برگشت سمت من_ سالمی ؟

سری تکون دادم_اهم



دانیار_خب پس چرا ساکتی ؟

مکت کردم_چون...به تو چه؟.

دانیار_خب خدا رو شکر سالمه، ضایع کرد منو.

حامی حق به جانب سری تکون داد و گفت_بله ضایع به شخصیت انسانها یکی از ویژگی های هاله هست که نشان از سلامت کاملشه.

نیلی یه تیکه از کیک که مونده بود رو کند و گذاشت دهندش

_کی فردا میاد بریم بیرون ؟

قبل از همه گفتم_من یکی که دادگاه دارم کلا دور منو خط بکش.

حامی_منم یه پرونده جدید دارم.

اهورا_من باید برم باشگاه.

آلاگل شون های بالا انداخت_منم بیکارم

دانیار_من برنامه دارم فردا تا ساعت دو ظهر بخوابم.

اهورا سوتی زد_براوو چه برنامه حساب شده و دقیقی!.

دانیار لبخند زد_خواهش میکنم.

نیلی با لب و لوجه آویزون به هیراد نگاه کرد و گفت

_رو تو یکی هم که اصلا نمیشه حساب کرد.

هیراد شونهای بالا انداخت و با گوشیش مشغول شد.

نیلی اخم کرد_خب پس حداقل پاشید بریم پاساژ خرید کنیم.

چپ نگاهش کردم_بیکاری ها

دانیار_ آقا پاشید بریم فیلم ببینیم.

محمد حامی رو زمین دراز کشید_ فیلم چی ؟



_نمیدونم باید بریم یکی دانلود کنیم.

حامی_ خب برو دانلود کن.

خمیار های کشیدم_ دانیار امشب بابات نیست ؟

_ نه چطور ؟

بلند شدم_ خوابم میاد میرم اتاق بگیرم بخوابم با یبای.

و بعد راهم رو سمت اتاق دانیار کج کردم که داد زد_ زیاد نخوابی ها

برو بابایی گفتم و وارد اتاق شدم، اتاق دانیار کلا رنگارنگ بود بچم خیلی خجسته دله، هر طرفش یه رنگی بود حتی

نقاشیای بچگیش هم به دیوار چسبونده بود، میز و کمدش قهوه های بود تختش سفید، فرش و دیوار طوسی، چراغ

خوابش آبی، در اتاق کرمی، لوستر و سقف نفرهای، و همه لباساش هم رنگارنگ و رنگی بودن، دمپایی هاش هم گ لبهی

بود و بخاری گوشه اتاق هم مشکی رنگ بودش، اما یه اتاق کاملاً ساده بودش.

خودم رو پرت کردم رو تخت و یه پتو کشیدم رو خودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

نمیدونم چندساعت بود که خواب بودم اما م یدونم که دیگه هوا تاریک شده بود، کش و قوسی به بدنم دادم و رو تخت غلطی زدم، خمیاز های کشیدم و چشم هام رو باز کردم.
خونه غرق در سکوت بود فقط صدای آروم پچ پچ م یامد.

از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم از اتاق رفتم بیرون که دیدم دانیار و آلاگل هر کدوم رو یه مبل دراز کشیدن، اهورا و حامی هم کنار بخاری رو زمین خوابشون برده.
هیراد هم از قیافش معلوم بود تازه از خواب بی دار شده، تو آشپزخونه پشت میز کنار نیلی نشسته بود و داشتن آروم حرف میزدن.

خواستم قدم از قدم بردارم و از اتاق برم بیرون که در اتاق روبه روی خیلی آروم و بی سر و صدا باز شد. بدون معطلی دست بردم داخل جیب شلوارم و چاقو رو مسلح و باز کردم و دستش رو محکم تو دستم گرفتم و توی اون تاریکی که خونه رو تو خودش غرق کرده بود به در نیمه باز اتاق خیره شدم.

گردنبند هر لحظه بیشتر و بیشتر بهم میچسبید و این یعنی اینکه چیز خوبی پشت اون در منتظر من نبود. در دوباره آروم باز شد و یهو متوقف شد. صدای نیلی رو شنیدم که آروم پرسه د

__هاله؟ چیکار میکنی؟

زیر لب آروم گفتم هیس و با سر به در اتاق اشاره کردم که حالا کاملا نیمه باز بود نگاه نیلی به سمت در کشیده شد و با دقت بهش خیره شد، هیراد هم اومد و کنارمون ایستاد، ثانی های بعد سایه یه مرد هیكلی و سرتاپا سیاه پوش اومد بیرون و بخاطر تاریکی که کل فضا رو پوشونده بود چیزی ازش دیده نمیشد و فقط صدای نفس کشیدن م یاومد.

مرد کاملا از پشت در بیرون اومد و لبخند زد و برق لبخندش نصف صورت و فکش رو روشن کرد، دندونایی به سفیدی برف داشت با همون لبخند آروم لب زد

سلام، مالک... طلسم!.

و در رو کمی بیشتر باز کرد، مکث نکردم و چاقو رو محکم پرت کردم سمتش و طوری پرت کردم که به بازوی سمت راستش بخوره که از برخورد چاقو به بازوش فریاد بلندی کشید و از صدای بعدی که اومد معلوم بود چاقو به دیوار برخورد کرده .

بدون هیچ مکث و صبری بعد از صدای دادش تند دویدم تو اتاق و مردی رو دیدم که دستش رو بازوش بود و داشت به سمت پنجره م پرفت. زود پریدم و از یقه لباسش گرفتم و کشیدم و همین لحظه همه بچه ها هجوم آوردند به سمت اتاق و هی م پیرسیدن چی شده ؟

و همین یه لحظه حواس پرتی من کافی بود که اون از فرصت استفاده کنه و با سرعتی باور نکردنی از پنجره بزنه بیرون. دانیار و هیراد هم خواستن بگیرنش که دیر جنبیدن و نشد.

اهورا کلید چراغ برق رو زد و همه جا روشن شد همه تو اتاق بودن، حامی چشمش رو ماساژ داد

اه دانیار دوباره این جن منای بابات اومدن ؟

دانیار غرید_ نه خره این دفعه نه جن بوده نه روح!



آلاگل خمیازه بلندی کشید_ چرا ؟

_چون این اتاق پر از دعا و قرآن هست و درش هم همیشه قفله، هیچ جن و اجنهای هم نمیتونه بیاد با این حجم از قرآن که تو قفسه ها هستن و دعا های گوشه کنار دیوار.

هیراد به سمت دیوار نگاه کرد_ مثله اینکه زخمی هم شده.

و بعد چاقو رو که صاف خورده بود تو دیوار برداشت و زیر لب گفت

_با نقره هم زخمی شده!

دانیار سری تکون داد_ آره هر موجودی بجز انسان باشه اگه با نقره زخمی شده مسلما چند زور طول م یکشه تا زخمش جوش بخوره.

بعد هم رفت سمت پنجره و یه نگاه به خیابون انداخت و پنجره رو بست. اهورا دستی به موهاش کشید و پرسید

کی چاقو رو پرت کرد سمتش؟

هیراد به من که عمیق تو فکر بودم اشاره کرد_ هاله...



و بعد دقیق بهم خیره شد و ادامه داد_ و مثل اینکه نشونه گیریش هم حرف نداره!.

نیلی پرسید_ چطوری فهمیدی یکی اونجاست؟ من خودم تا ندیدمش نفهمیدم.

چاقوم رو از هیراد گرفتم که حالا خونه بود و روبه نیلی جواب داد م

_منم قرار نبود بفهمم تا که دیدم در خود به خود باز شد.

دانیار خمیازه دیگ های کشید و چندبار پلک زد_ مسلمه که نمیفهمی چون اینجا پر از دعاست! خب دیگه پاشید
بریم بیرون تا این در رو ببندم.

یوفی زیر لب گفتم و بعد رفتم و تو روشویی چاقو رو شستم مدام حرف اون مرد تو ذهنم تکرار میشد «سلام،
مالک... طلسم!». وقتی چند بار تیغه چاقو رو شستم سمت آشپزخونه همه حالا دیگه بیدار بودن و داشتن در
مورد اتفاق چند دقیقه پیش بحث م یکردن.

از تو کابینت بسته نایلکس رو کشیدم بیرون و چند دور، دور دسته چوبی چاقو که کلی نگین و حکاکی های مختلف
روش بود پیچیدم و یه دور هم با نایلون پیچوندمش طوری که چوبِ دسته چاقو خیس نشه.

یه قابلمه قدیمی در آوردم و پر از آب کردم، گذاشتمش رو گاز و زیرش رو زیاد کردم یکی دو قُل که اومد چاقو رو انداختم داخلش تا تمیز بشه، با گوشیم پنج دقیقه زمان گرفتم و پشت میز نشستم که هیراد اومد و به این تکیه داد و پرسید



چشم غر های به خودش و قیافش رفتم، ایششش چندش! باز دوباره با آنسه دعوام شد البته اون بدبخت گناهی نداره ها، وقتی باهام حرف میزنه رو اعصابم راه میره. امروز تو دادگاه گند زدن به اعصابم وقتی هم که اومدم اینجا، آنسه اومد و بهم گفت اگه روسری چیزی دارم بهش قرض بدم منم که خدای از کوره در رفتنم و یکی دوتا عربده سرش کشیدم و چنار رسید و کلی دعوام کرد الان هم تو افاق کارشم تا ببینم چطور میخواد نصیحت و تنبیهم کنه!؟.

دست هاش رو تو هم روی میز قفل کرد و گفت

_خب!؟.

دهنی براش کج کردم_خب به جمالت.

نفس عمیقی با حرص کشید_چند دفعه بهت گفتم که من روی آنسه و احساساتش حساسم؟

چونم رو خاروندم و با خونسردی گفتم_یادم نی!

با عصبانیت گفت_ چرا باید هر دفعه بهت بگم که این کار رو نکن اون کار رو نکن؟ چرا حرف تو گوشت نمیره؟ چند وقته اومدی اینجا؟ ببینم نکنه میخوای از اینجا بیرونت کنم؟ ...

با ذوق پریدم وسط حرفش_جاان من؟ جدی جدی میخوای بیرونم کنی؟ آقا من راضی تو راضی خدا راضی گور بابای ناراضی

و در مقابل چشمای گرد و از حدقه در اومدش از جام بلند شد م

از آشناییتون خیلی خوشبخت شدم، خداحافظ برای همیشه

خواستم قدم از قدم بردارم که داد زد_ بشین سر جا ت

ای خدااا ملت و برق میگیره مارو قبضشوا! بی حوصله دوباره سرجام نشستم که ادامه داد

بین همیشه باید بهت بگم که این بده این خوبه...

دوباره پریدم وسط حرفش_ باور کن کسی مجبورت نکرده!

محکم کوبید رو میز_ گل... هاله!

رو صندلی جا به جا شدم_ بفرما اصلا من حرف نم یزنم بگو!

به خان نگاه کردم که داشت حرف م یزد، اما... اما چرا من صداهش رو نم یشنوم؟ چرا نمیتونم چیزی بشنوم و از حرفاش

چیزی بفهمم؟ یه دفعه انگار که زمان ایستاد چند بار پلک زدم تا شاید شرایط درست بشه!. از جام بلند شدم و خان بهم

اشاره کرد و با قیافه آشفته و پریشونی گفت

_ برو بیرون... میتونی بری!_



_ باشه نگاهت میکنم!_

از شدت شوک و وحشتی که بهم وارد شده بود هنگ کرده بودم، و فقط و فقط به چشماش نگاه میکردم چشمایی که خیلی سال پیش خودم با همین دستام دور انداختم، چشم هایی که خودم قصد خاک کردنش رو داشتم.

گذشته مثل یه فیلم از ذهنم رد شد، وقتی اون چشم هارو دور انداختم، وقتی با نفرت به اون چشم ها نگاه میکردم و روزی هزار بار آرزو میکردم کاش زمان به عقب برگرده و بتونم همه چیز رو تغییر بدم، بتونم جلوی باز شدن اون چشم هارو بگیرم...

با همون لبخندی که رو لبش بود از جاش بلند شد و چند قدم اومد جل و

...اووووو یاسر! چقدرررر تغییر کردی...

نیشخندی زد و ادای فکر کردن درآورد_ اومم بزار ببینم چند سال که ندیدمت؟ ده؟

بیست؟ پنجاه؟ هفتاد؟ اومم آها یادم اومد درست چهل ساله که ندیدمت! مگه نه؟

نه نه نه این این هاله نبود این واقعا هاله نبود مطمئن بودم که یه چیزی جسمش رو تسخیر کرده مطمئن بودم که این

هاله نیست، مطمئن بودم که یه نفر دیگه داخل بدنشه!

به سمت قفسه کتابها رفت_ نه نه نه، اوه یاسر واقعا باید خیلی احمق باشی که فکر کنی گذشته همیشه محفوظ م

یمونه! تو که همچین فکری نکردی؟

غریدم_ تو کی هستی؟

همو نظور که بین قفسه ها قدم میزد دوباره خندید. لعنتی! میدونستم یکی دیگست مطمئنم یکی دیگست، چون این

بو... بوی روح هاله نیست یه بوی دیگست، بوی که سرما و حس زمستون رو با هم انتقال میده.

با خنده گفت_ کسی نمیدونه! اما شاید... اممم شاید من...

برگشت سمتم و چشمکی بهم زد_ شاید من روح طلسم باشم.

با این حرفش واقعا احساس کردم نفسم برای چند ثانیه رفت، اما نه نه نمیتونه اون باشه با عصبانیت گفتم

_ دروغ نگو اون سالهاست که دیگه نیست ت

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند_ من برای گوش دادن به چرت و پرتای تو وقت ندارم فقط اومدم بهت بگم

که... حقیقتی که سالهاست سعی در مخفی کردنش دارید به زودی روشن میشه، و بزودی زندگیت تغییر میکنه!

رفت و دوباره سر جاش نشست و به صندلی تکیه زد و بهم خیره شد و انگار که یه چیزی یادش افتاده باشه لب

باز کرد و گفت

_ او مه مترینش رو یادم رفت. و من به زودی آزاد میشم!

چند ثانیه بعد دیگه از اون بوی سرما خبری نبود، از حالت جسمش معلوم بود که اون فرد رفته و هاله دوباره به جسمش برگشته. با گیجی بلند شد و نگاهم کرد که بهش اشاره کردم و گفتم که بره بیرون، بلند شد و رفت.

هنوز به جایی که نشسته بود که شده بودم، کم کم داشتم توی گذشته غرق میشدم، که محکم چنگی به موهام زدم نه نه یاسر به گذشته فکر نکن این همه سال کسی نفهمیده از ای ن به بعد هم کسی نم یفهمه و قرار نیست که بفهمه!

اما... اما اگه بفهمه چی؟ اگه یه نفر بهش بگه چی؟...

اون گفت که آزاد میشه، وای خدای من اگه واقعا روح طلسم باشه و آزاد بشه چی؟ اگه واقعا خودش باشه اون موقع چی؟ وای وای وای...

با عصبانیت کتاب جلوم رو محکم پرت کردم رو زمین و فریاد بلندی کشیدم، که سینا با وحشت در رو باز کرد و اومد داخل

_ یاسر چشمش

بلند فریاد زدم_ میدونم .

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، صبر کن، چی شد؟ من چطوری اومدم اینجا؟ برگشتم و به پشت سرم و در بسته نگاه کردم. پس کلم رو یکم خاروندم و وقتی به هیچ نتیجهای نرسیدم شون های بالا انداختم و زیر لب به جهنمی گفتم.

رفتم سمت کشو تا لباسام رو عوض کنم، خم شدم و کشو کمدم رو باز کردم و یه دست لباس تمیز بیرون آوردم، اما همین که بلند شدم و جلوی آینه ایستادم یه لحظه هنگ کردم اما پلک که زدم همه چیز به حالت عادی برگشت.



باکمی مکث و تردید پرسید_ چیزی شده ؟

از همون پشت تلفن دهنی کج کردم_ حتما باس چیزی بشه که من بخوام به تو زنگ بزنم ؟



از صدش معلوم بود راضی نیست که اونجاست، آخه پسر عمو ژانگولکش دلش پیشش گیره و آلا هم اصلا ازش خوشش نمیداد.

یه تای ابروم رو دادم بالا_اون گگولم اونجاست؟.



_ نه همینطوری اومدیم.

اوکی فقط ب یزحمت آدرس برام بفرست.

بعد از کمی مکث گفت_ فقط هاله! یکم خارج از شهر هست ها، یکی از باغای طرف بند .



آقا وایسا وایسا ترمز بگیر الان من نفهمیدم این که میگی ویلا باغه یا خونه ؟

ویلاست تفریحی میان اینجا!.

اوکی تو فقط آدرس بده من الان میام، یدونم خبر مرگت وقتی زنگ زدم حاضر و آماده باش بیا جلو در که من بتونم

ببینمت.

باش خداحافظ

خداحافظ گفتم و گوشیم رو قطع کردم انداختم تو جیبم. بلند شدم، و باز هم من بودم و شلوار اسلشتم که پوشیدمش، یه پلیور مشکی با نوشته های سفید پوشیدم و روش کاپشن مشکیم رو که اتفاقاً گشاد هم بود پوشیدم. یه کلاه پارچهای کلفت و سفید سرم کردم.

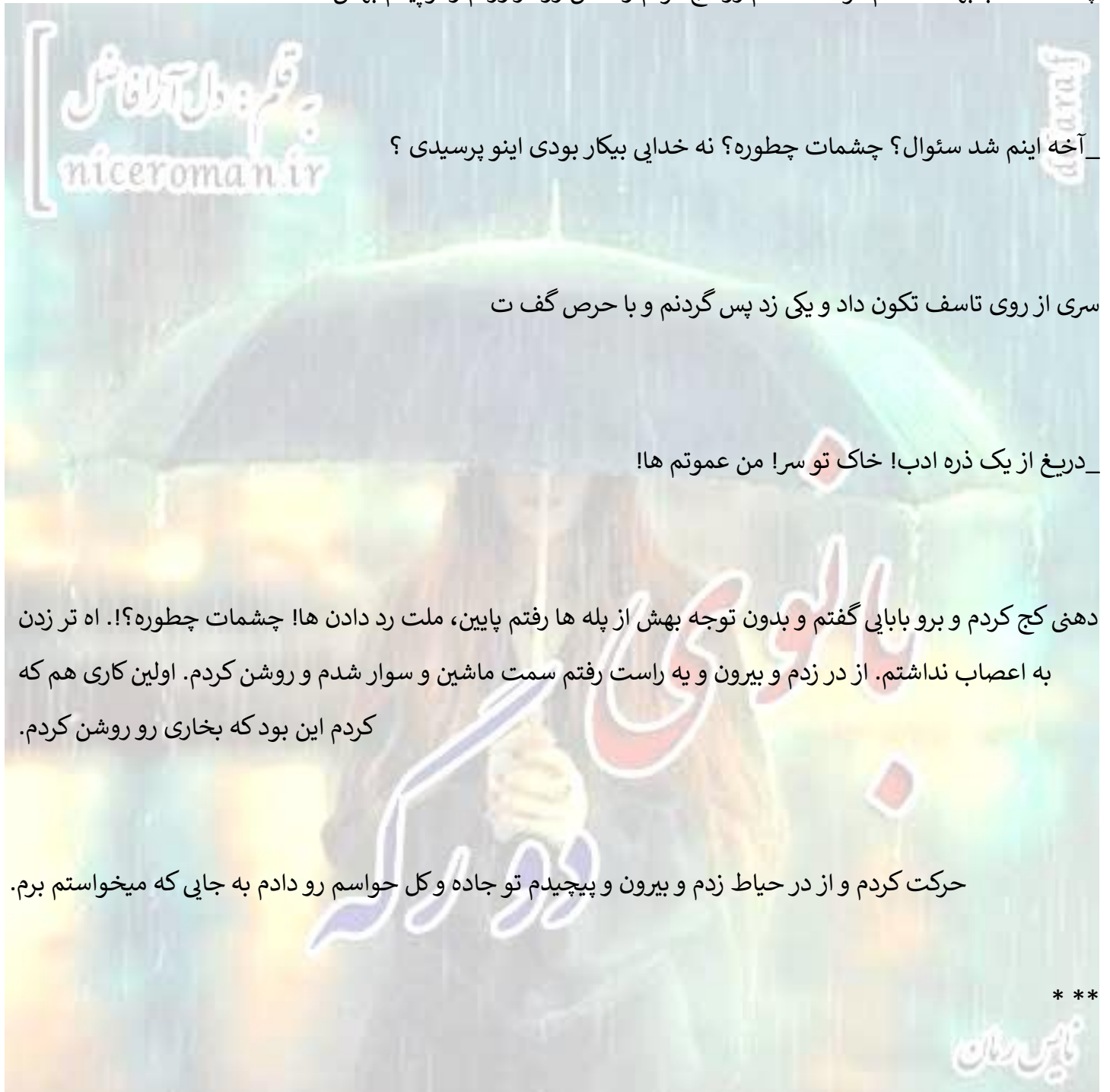
نیم بوت هام رو پام کردم و کیف پول و گوشه و سوئیچم رو برداشتم و رفتم بیرون.

داشتم از پله ها پایین م یرفتم که سینا اومد و جلوم ایستاد.

چشمات چطوره ؟

چپ نگاهش کردم_ کوری یا خودت رو زدی به کوری؟ که نمیبینی چشم ندارم؟

چند لحظه با بهت نگاهم کرد که دهنم رو کج کردم و اداش رو درآوردم و توپیدم بهش



_ آخه اینم شد سئوال؟ چشمتا چگونه؟ نه خدای بیچار بودی اینو پرسیدی؟

سری از روی تاسف تکون داد و یکی زد پس گردنم و با حرص گفت

_ دریغ از یک ذره ادب! خاک تو سر! من عموتم ها!

دهنی کج کردم و برو بابایی گفتم و بدون توجه بهش از پله ها رفتم پایین، ملت رد دادن ها! چشمتا چگونه؟! اه تر زدن به اعصاب نداشتم. از در زدم و بیرون و یه راست رفتم سمت ماشین و سوار شدم و روشن کردم. اولین کاری هم که کردم این بود که بخاری رو روشن کردم.

حرکت کردم و از در حیاط زدم و بیرون و پیچیدم تو جاده و کل حواسم رو دادم به جایی که میخواستم برم.

نیمس زمان

دوساعت بود که اومده بودم و حتی باغه رو هم پیدا کرده بودم و منتظر بودم اما آلاگل همچنان داره میاد که میاد و هنوزم که هنوز هم نرسیده!. با حرص از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. باغ بزرگی بود و از همین جا هم معلوم بود

که چند نفر جلوی در ویلا هستن. یه نفر از ویلا اومد بیرون و بدو بدو اومد سمت من، چون تاریک بود نتونستم ببینم اما با تمام وجودم داشتم دعا میکردم که آلاگل باش اما ما که از این شانسا نداریم.



_اتفاقا تا فهمید تو داری میای اونم گفت که میخواد بیاد و الانم داره حاضر میشه.

یه نگاه به تیپ و لباساش کردم که حاضر و آماده بود، با ابروهای بالا رفته پرسیدم

حتما تو هم میخوای بیای؟



لبخند دندون نمایی زد_ چرا که نه؟!.

و بعد با دستش کنارم زد و در مقابل قیافه متعجب من با کمال خونسردی و ریلکسی پاشد و رفت سوار ماشین شد و عقب نشست. و همین لحظه بود که من آرزو کردم ای کاش هیچوقت نم یامدم.

خودم هم پاشدم و رفتم نشستم و رو صندلی لم دادم و تا بیان، ماشین رو هم خاموش کردم. نیلی زد رو شونم

هاله؟

هممم؟

فقط ما شام نخوردیم ها!.

با حرص چشمام رو بستم_ یعنی دهننتون رو ... م یمردید شام بخورید بعد بیاید.

خندید_ آخه ما اتفاقا برای همون شامه فرار کردیم.

اخم کردم_میشه بدونم چرا؟

_آخه قیمة درست کرده بودن و از بوش معلوم بود که آنچنان تعریفی نیست.

به خودم اشاره کردم_حتمام یخواید شامم من بهتون بدم.

تند تند سر تکون داد و ریز خندید، محکم زدم رو فرمون، این چه خیرتی بود من کردم و اومدم؟.

برگشتم سمت ویلا که دیدم آلاگل و اهورا اومدن بیرون و اول آلاگل اومد و عقب سوار شد، اهورا هم در رو بست و اومد جلو سوار شد و تا در رو بست رو به من گفت

_من شام نخوردم ها!.

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص مشتم رو کوبیدم رو بازوش_ای الهی که زهرمار بخورید، خبر مرگتون وایسید الان میرم یه چیزی میگیرم بریم خونه من.

اهورا گلوش رو صاف کرد_اوکی حله فقط من به دانیار و حامی هم گفتم ها!.

آلاگل و نیلی یهو زدن زیر خنده و با حرص سرعتم رو زیاد کردم و کل راه تو سکوت گذشت و من فقط حرص خوردم و هی فرمون رو محکم فشار میدادم. جلوی یه رستوران نگه داشتم و رفتم ده پونزده سیخ جوجه کباب گرفتم و هفت هشت سیخ هم کوبیده، با چهار پرس زرشک پلو. دوتا نوشابه خونواده و چند تا ماست موسیر و سالاد شیرازی.



هر دو دستم پر بود و رفتم سمت ماشین و نیلی در عقب رو برام باز کرد و همه پلاستیک هارو دادم دستشون و خودم هم سوار شدم. که دیدم اهورا با خیال راحت نشسته و داره پیتزا میلومبونه

اینو کی خریدی ؟

دیدم دیر اومدی رفتم دوتا پیتزا با چند بسته سالاد ماکارونی خریدم.

یه تیکه برداشتم و یه گاز بهش زدم_ میمردی دو دقیقه دیگه هم منتظر میموندی ؟

شکم گشنه که این چیزا حالیش نیست.

ماشین رو روشن کردم_ حتما بازم میخوای بخوری ؟

کل پیتزا رو چپوندم تو دهنم و حرکت کردم که گفت

_ نه اما خب بالاخره کلی پول دادی اینا رو خریدی حیفه! اگه نخورم کی بخوره؟.

آلاگل و نیلی همزمان گفتن_ م ن



کلا یخچال دست من باشه نم یزارم حتی یه جای خالی هم توش بمونه!

دانیار_هاله بیا دیگه.

در یخچال رو بستم_ الان میام.

بچه ها سفره رو تو حال کنار بخاری پهن کرده بودن و داشتن در بسته های غذا رو باز میکردن.

پاشدم رفتم و کنار نیلی و دانیار نشستم، نگاه کردم دیدم از زرشک پلو چیزی نمونه. لب و لوچم آویزون شد، دانیار زد به پهلو و به زرشک پلو جلوش اشاره کرد

_ بیا با من بخور.

و یه قاشق داد دستم، با ذوق قاشق رو از دستش گرفتم و خم شدم و چند تا تیکه جوجه کباب برداشتم و گذاشتم کنار برنج که تو یه بشقاب بزرگ خالیش کرده بودن و با هم شروع کردیم به خوردن.

کلا هرچی دم دستمون م یاومد م یخوردیم، برنج و کوبیده و کباب و پیتزا، سالاد و نوشابه و دوغ و دلستر.

وقتی دیگه احس اس کردم دارم سیر میشم یه تیکه دیگه هم جوجه کباب گذاشتم دهنم و یدونه سالاد ماکارونی برداشتم و خودم رو کشیدم کنار و به میز عسلی تکیه زدم و در سالاد رو باز کردم و شروع کردم به خوردن و اونا هنوز داشتن م یخوردن جز آلاگل که رفته بود دست به آب!

سفره رو هم همه با کمک هم جمع کردیم جز اهورا و حامی که همون اول رفتن و جلوی تلویزیون لم دادن و زدن شبکه نمایش و فیلم نگاه کردن.

...



برای همه چایی ریختم و بردم گذاشتم روی میز، اهورا و حامی همچنان داشتن فیلم م دیدن. دانیار و نیلی کنار بخاری نشسته بودن و داشتن شطرنج بازی میکردن. آلاگل هم داشت با گوشیش حرف میزد.

رو مبل دراز کشیدم و به پهلو شدم. بعد از کلی گشتن تو کمند و کشوای هر دو اتاق تونستم یه شلوار راحتی پیدا کنم و پوشیدم. هییی آدم قشنگ احساس آزادی م یکنه!

بقیه بچه ها هم با لباسای خودشون بودن جز آلاگل و حامی، چون حامی تو زمستون سردشه برا همین عادت داره همیشه زیر شلوارش یه شلوار راحتی بپوشه الان هم که شلوارش رو درآورده و با یه شلوار گشاد آبی آسمونی اون وسط دراز کشیده داره فیلم میبینه.

آلاگل هم از وقتی میشناسمش همیشه عادت داره یه دست لباس راحتی تو کیفش داشته باشه، حتی لباس راحتی با خودش به دانشگاه هم م یآورد. یعنی در این حد مجهزه همیشه هم ناخون گیر و چسب زخم همراهش بود.

برگشتم سمت آلاگل که بالا سرم ایستاده بود_ هممم ؟

تو خونه شکلات نداری؟

نوچی کردم که اومد و کنارم نشست، رو کردم سمت بقیه_ امشب همتون اینجایید؟.



تو خواب ناز بودم و مطمئن بودم که دست و پاهام هر کدوم یه وری هستن چون اتفاقا خیلی هم راحت خوابیده بودم. غلطی تو جام زدم که احساس کردم یکی صدام زد، گوش نکردم و گفتم حتما باز دوباره توهم زدم. اما باز دوباره یکی صدام زد

پاشو برو



زیر لب زمزمه کردم_کجا؟

این دفعه تونستم ص داش رو واضح بشنوم، دانیار بود که صدام میزد_د میگم پاشو برو اونور این لنگای درازتم جمع کن با خودت ببر!

اوهومی زیر لب گفتم و دوباره تو جام غلط زدم که یکی محکم زد رو پای راستم و بعدش صدای عصبانی دانیار اوم د

_میگم پاشو برو اونور تو پاتو برم یداری م یکی تو حلق من؟

یکی از چشم هام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم، عه؟ میگم چرا پاهام تو هواست؟ نگو یکی رو، رون پای دانیاره اون یکی رو قفسه سینشه. بعدش به قیافه عصبانی دانیار نگاه کردم که برجوری اخم کرده بود!

دیشب همه آوردن جاهاشون رو تو حال کنار بخاری پهن کردن و گرفتن خوابیدن، به هر زور و زحمتی بود بلند شدم و نشستم، پاهام هم کشیدم اونور و دوباره دراز کشیدم.

اهورا صدام کرد_پاشو برو صبحونه آماده کن.

ساعت رو نگاه کردم که هفت و نیم صبح رو نشون میداد، بی حوصله گفتم



همون طور که چشمات بسته بود جواب داد

_ تو اول غلط زدی اومدی سمت من منم شووت کردم سر جات و تو بعد رفتی و دانیار رو بیدار کردی.

یه نگاه به دور و ورم انداختم که هنوز همه خواب بودن، حامی که دهنش دو متر باز بود و داشت خواب هفت پادشاه و میدید. آلاگل هم بالشتش رو بغل کرده بود نیلی که کلا بیهوش بود، دانیار هم چشمش باز بود و به سقف خیره شده بود. اهورا هم بلند شد و تو جاش نشست، دستی به گردنش کشید و پشت بندش هم خمیازه کشید.

با دیدن خمیازه اهورا منم خمیازم گرفت و خمیازه کشیدم، از جام بلند شدم هنوز همه جا تاریک بود و هوای بیرون گرگ و میش! مخصوصن که پرده ها همه کشیده بودن.

کورمال کورمال رفتم سمت دستشویی و خواستم دستگیره در رو بگیرم بازش کنم، که یکی از پشت سر از یقه لباسم گرفت و کشید و خودش رفت دستشویی

با حرص داد زدم_ اهورا

صداش اومد_ زهرمار.

در رو باز کردم و رفتم داخل، خوبی سرویس بهداشتی خونه من این بود که دستشویی و حموم از هم جدا بودن، یعنی وارد که میشدی جلوت رختکن و روشویی بود، سمت راست حموم بود و چپ هم دستشویی .

رفتم و دست و صورتم رو شستم و بعدش هم رفتم آشپزخونه و زیر سماور رو روشن کردم، میز رو چیدم و چایی دم کردم و هفت هشت تا تخم مرغ درست کردم .

وقتی میز رو کامل چیدم و چایی ریختم همه رو صدا کردم و خودم هم پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن، بعد از چند دقیقه اول دانیار و بعد هم اهورا و آلاگل اومدن، حامی هم تازه از خواب بیدار شده بود نیلی هم دست به آب

تشریف داشت.

بعد از صبحونه پاشدم و رفتم رخت خوابایی که بچه ها نصفش رو جمع کردن و نصفش هم مونده بود رو جمع کردم، پرده ها رو کشیدم که دیدم داره برف میاد. پنجره ها رو هم باز کردم تا که حال و هوای خونه یکم عوض بشه.

تلویزیون رو هم روشن کردم و دوباره یه لیوان چایی برای خودم ریختم و گذاشتم رو میز عسلی و پنجره ها رو هم بستم. دانیار با لیوان چاییش پاشد و اومد کنار م

عه داره برف میاد؟

به بیرون اشاره کردم_ نه بارونه!

خندید_ کلا یه روز یه نفر رو ترور شخصیتی نکنی ها مِیمیری!

شونهای بالا انداختم و زدم شبکه خبر، ببینم اخبار جدید چی هستن. به ساعت رو دیوار نگاه کردم که تازه نه بود.

اون روز تا شب رو خونه من موندیم متاسفانه پول شام و نهار رو هم من دادم.... امروز هم سه شنبست و هیچ کاری نداشتیم و از شدت بیکاری همه پاشدیم اومدیم خونه حامی، ایندفعه چون هلیا هم پیش من بود اونم برداشتم با خودم آوردم اینجا.

آلاگل و هلیا که داشتن شام میپختن، نیلی و حامی هم رفتن بیرون یه سری خرت و پرت که لازم بود رو بخرن.



در عرض چند لحظه اخمای اهورا به شدت تو هم رفت و با صدای بلندی توپید به من و با حرص به خودش اشاره کرد و محکم زد تخت سینه خودش

به نظر تو من شیر میدم ؟



دانیار فوراً پقی زد زیر خنده و هر هر کرکش کل خونه رو گرفت و آلاگل و هلی ا هم داشتن ریز ریز میخندیدن،

خندیدم

niceroman.ir

delaroman

خب حالا تو هم جوش نیا ر

اخم کرد_د نه د آخه یه حرفایی میزنی که خر شاخ در میاره دیگه چه برسه به آدمیزاد!.

خندیدم_خب حالا جدی جدی شیر نمیدی که!.

چپ چپ نگاهم کرد و عصبانی خودش رو روی مبل پرت کرد و چشم غز توپی بهم رفت

دانیار همون طور که داشت م یخندید و الکی الکی مثلاً سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره تا نخنده گفت

خدایی اصلاً با این دید نگاهش نکرده بودم.

نایس رمان

اهورا با چندش نگاهش کرد_میشه خفه شی ؟

همون لحظه صدای آیفون بلند شد، چون من نزدیک تر بودم پاشدم تا که برم در رو باز کنم، از صفحه آیفون نگاه کردم دیدم حامی و نیلی هستن دکمه آیفون رو زدم و در رو باز کردم.

در ورودی رو هم باز کردم و رفتم بیرون و اونا هم تند تند از پله های ایوون بالا رفتن و رفتن داخل و قبل از اینکه در رو

ببندن تازه خبر مرگشون یادشون افتاد که منی هم هستم و حامی سرش رو آورد بیرون و پرسید

نمیای داخل؟

دستم رو کردم تو جیبم و سری به معنی نه بالا انداختم_اون در رو هم یکم باز بزار چند دقیقه اینجا باشم میام.

سری تکون داد و باشهای زیر لب گفت و رفت داخل و در رو یکم باز گذاشت، دست کردم تو جیبم و یه سیگار بیرون و آوردم و رو پله ها نشستم و شروع کردم به سیگار کشیدن، یه نگاه به حیاط کردم که دیگه کم کم برفا داشتن آب میشدن.

دود سیگار و فوت کردم و بهش خیره شدم تا که محو شد و دوباره پک عمیقی به سیگار زدم. از داخل خونه صدای حرف زدن و خنده م یامد.

بلند شدم تا یکم قدم بزنم، سیگار رو انداختم زمین و با پام لهش کردم چیزی نبود که به این راحتی بتونم ترکش کنم، اون اوایل همیشه م یکشیدم ولی دیگه کم کم شد هفته ای یکی دوبار.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم که یهو حس کردم یه چیزی پرت شد کنار پام، سرم رو انداختم پایین و به

تیکه سنگی که کنار پام بود و کاغذی دورش پیچیده شده بود نگاه کردم، یکم گردنم رو به طرف راست هم کردم و با

دقت نگاهش کردم.

سر برگردوندم و به اطرافم نگاه کردم و بعد خم شدم و کاغذ رو برداشتم و سنگ رو ازش جدا کردم و انداختم کناری، کاغذی که مچاله شده بود رو باز کردم و با چیزی که دیدم ابروی بالا انداختم. همون کاغذی بود که دفعه پیش روش

نوشته بودن ما مراقبتیم.

یکم با دقت نگاهش کردم و سعی کردم اون یکی جمله که نوشته شده بود رو بخونم و با حرص زیر لب غریدم

_ صد رحمت به بچه های ابتدایی.

باز دوباره با دقت نگاهش کردم و تا تونستم بخونم پدرم داومد و هرکس من رو تو اون وضعیت م دید با خودش فکر م یکرد یا تازه دارم خوندن نوشتن یاد میگیرم یا معلول ذهنیم و عقب مونده!

_ مرررر... مررااقب... مراقب... کسااا... کسااایییی... کههه... کناااا... ررررتتتت... هستتتتتتتت ننن... بااااش.

اخم کردم_ مراقب کسایی که کنارت هستن باش؟ یعنی چی؟

سر بلند کردم و رو به همون سمتی که سنگ ازش پرت شده بود نگاه کردم و گفتم

_ خب؟ که چی؟

بعد از کمی سکوت از تاریک ترین قسمت حیات صدای چند قدم کوتاه اومد، برگشتم به همون سمت و تنها چیزی که تونستم ببینم دو جفت چکمه آبی رنگ و براق بود یه چیزی مثل پولک و بدنه ماهی های عید اما آبی رنگ و براق!



آروم و با خونسردی خندید_خب یه راهنمایی م یکنم.

یه تای ابروم رو دادم بالا و به تاریکی و چکمه هاش خیره شد م



__برو فقط میگویم که مراقب کسانی که کنارت هستن باش، هیچ وقت این حرفم رو فراموش نکن و جدی بگیر و مراقبشون باش، ممکنه اونا هم به خاطر طلسم طمع کنن.

یه قدم به عقب برداشت که گفتم_هی کجا میری؟ وایسا!

_برو به زودی م ببینمت. چند روز دیگه، چند ماه دیگه، شاید هم چند سال دیگه اما م یدونم که یه روزی م ببینمت.

قبل از اینکه دوباره چیزی بگم، زود عقب گرد کرد و رفت، لعنتیای زیر لب گفتم و چند دقیقه همونجا موندم و بعد هم با افکاری آشفته و درهم رفتم داخل...!

از رو صندلیم بلند شدم و کاپشن و کلاهم رو پوشیدم، پرونده و مدارک مربوط بهش رو برداشتم گذاشتم تو کوله پشتیم و زیش رو بستم.

حامی_میری؟

سری تکون دادم_آره تو نمیری؟

سری بالا انداخت_نه یه چند دقیقه دیگه بمونم چند تا خورده کاره دارم اونا رو انجام بدم میرم.

سری تکون دادم و کولم رو انداختم رو پشتم و زیر لب خداحافظی کردم و رفتم بیرون از اتاق و از ساختمون زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و کوله پشتیم رو پرت کردم عقب و کش و قوسی به خودم اومدم، ساعت رو نگاه کردم که چند دقیقه یه ربع به هشت مونده بود.

مقنع هام رو کشیدم عقب و از سرم انداختم پایین و دور گردنم! موهام رو بهم ریختم و دادم عقب و یه نگاه تو آینه به خودم کردم و بعدش استارت زدم و حرکت کردم، خیلی دلم م یخواست برم و یه شب رو خونه خودم بمونم اما حوصله نداشتم. خواستم میدون رو دور بزنم که گوشیم زنگ خورد.

همون طور که داشتیم رانندگی میکردم و حواسم به جلو بود دست دراز کردم و گوشیم رو از کیفم درآوردم، اهورا بود دکمه اتصال رو زدم و گذاشتم رو اسپیکر و گذاشتمش رو صندلی شاگرد

_ الو؟ بگو دارم رانندگی م یکنم!

_ ببینم تو یکی کلا سلام کردن بلد نیستی نه؟ چشمام رو با

حرص تو حدقه چرخوند م

_ حالا آنچنان هم تحفه نیستی! میگم بنال پشت فرمونم.

_ آها زنگ زدم بگم آب دستته بزار زمین زود بیا اینجا!

اخم کردم_ کجا؟

_ خونه بابام اینا، بیا یه کار واجب باهات دارم.

_ چی؟

_ وای چقدر سؤال م پرسی! تو پاشو بیا!

_ خیلی خب قطع کن اومدم.

_ اوکی خداحاف ظ

_ خداحافظ.

نفس عمیقی از حرص کشیدم و پیچیدم سمت خونه اهورا اینا، حالا چه اصراریه برم؟ من وقتی اعصاب نداشته باشم، و بیحال باشم. بیان بهم بگن وای ب دو بیا جدت از تو گور بلند شده م یخواد تو رو ببینه میگم وایسا یه چرت بزنم میام! والا من یکی همیشه راحتی و سلامتی خودم رو به همه چیز تو دنیا ترجیح دادم.

نپس زمان

زنگ در روزم که تند بازش کردن، بی حوصله و سالانا سالانا رفتم داخل و در حیاط رو بستم و رفتم سمت خونه که نیلی در ورودی رو باز کرد و با خنده منتظر موند و به در تکیه زد. از پله های ایوون رفتم بالا و رسیدم بهش با خنده گفت

سلام چته انقدر پکری؟

با دست گردنم رو ماساژ دادم و خمیازه بلندی کشیدم

به جان تو امروز رو مثل سگگ کار کردم ها!

از کنار در رفت کنار و خندید و به داخل اشاره کرد _ خیلی خب بیا

برو تو بین اهورا چی کارت داره!

دوباره خمیازه کشیدم و رفتم داخل، اهورا و هیراد جلوی تلویزیون ولو بودن، باباشون هم رو مبل نشسته بود و مامانشون هم پشت این بود و نمیدونم داشت چی خورد م یکرد.

به نوبه با همه سلام و احوال پرسی کردم و رفتم کنار اهورا که رو زمین کنار هیراد به مبل تکیه زده بود نشستم و بی حوصله و خوابالو پرسیدم

چ یشده؟

به کتابای پخش و پلا که جلوی هیراد بودن اشاره کرد _ بیا تکالیف کلاس

زبان این بچه رو بنویس بلد نیست.

تو آنی گردنم چرخید سمت اهورا و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم و عصبی خندیدم و غریدم

تو فقط به خاطر همین من رو کشوندی اینجا؟

با خونسردی سری تکون داد که عصبانیتیم بیشتر شد و محکم زدم پس گردنش که قشنگ یه متری رو به جلو

پرت شد.

با حرص داد زدم_ یعنی تو برای همین منو از سرکارم کشوندی اینجا؟ مگه خودت فلج یا معلول ذهنی بودی که دو خط زبان رو نمیتونستی بنویسی؟ گردنش رو ماساژ داد و زد تو سر م

_ خب حالا تو هم انگار چی شده! یه دو خط زبان قراره بنویسی ها!.

با حرص برگشتم سمت نیلی که داشت ریز ریز م یخندی د_ تو چی؟ خبر مرگت یه دو خط زبان رو بلد نیستی بنویسی؟ خندید_ نه به خدا من زبان نم یدونم.

اهورا_ هوووو حالا همچین جوش م یخوره انگار چ یشده!.

_ د نه د نشد، اشک! گاااا، خررر من امروز ساعت شیش صبح بیدار شدم هشت رفتم سر کار نه دادگاه داشتم، بعد از اون یه دادگاه دیگه داشتم. بعدش رفتم دفتر و همونجا موندم تا اااااااا چند دقیقه قبل از الان که پیام اینجا، تو هیچی م یدونی من وقت نکردم حتی ناهار بخورم و کیک و آبمیوه خوردم؟

نگاهم کرد و چند بار پلک زد_ همچین میگی انگار من نم یرم سر کار!.

چشمام رو گرد کردم_ تو؟ تو میری سر کار؟ قبل از اینکه

خودش چیزی بگه باباش پرسید

_ مگه کجا میره؟

برگشتم سمتش_ میره سر کار، ولی حتی اونجا نقش سبزی رو هم ایفا نمیکنه! فقط پول میگیره یه چند تا تمرین میده، حساب کتاب م یکنه. ده دوازده تا مربی هم زیر دستش هستن و اون بدبختان که فقط کار م یکنن و بالا سر ورزشکارای باشگاهن، حالا شاید یه روزی اهورا یه خیری بکنه از اتاقش بیاد بیرون و چند تا دستور بده بعد باز دوباره بره بتمرگه سرچاش.

بعد با حرص برگشتم سمت اهورا_ تازه باشگاه تا ساعت دوازده شب بازه و چند نفر هستن که ادارش میکنن و ایشون هر وقت عشقش کشید میاد و م یره! کلا دقیق تر بخوام بگم نقشش همون مترسکی در شالیزار هستش.

نیلی بلند بلند خندید_ آخ آخ آخ اهورا بالاخره یکی اومد چغولی تو رو برا بابا کرد.

اهورا با حرص نگاهم کرد_ ای کاش لال بودی.

برو بابایی زیر لب گفتم و برگشتم سمت هیراد که آروم میخندید و گفت م

_چی باید بنویسی ؟

گلوخ رو صاف کرد و خندش رو خورد

_انشا در مورد قاره آسیا.

دست دراز کردم سمتش_یه کاغذ خودکار بده برات چک نویس کنم بعد خودت با خط خودت تو یه دفتری چیزی بنویس.

یه کاغذ و تخته شاسی با خودکار داد دستم و شروع کردم به نوشتن و هرچی که به ذهنم خطور م یکرد و نم یکرد رو تند تند م ینوشتم.

آخر سر وقتی تموم شد کاغذ رو دا دم دستش و خودکاره رو پرت کردم تو جامدادی چرم و مشکیش، یه نگاه کرد و ابروی د بالا انداخت و پرسید

_خط خودته ؟

چپ نگاهش کردم و دهنی کج کردم_نه مال مرحومه عمه خان جونمه!.

با گیجی پرسید_چی ؟

اهورا که رفته بود آشپزخونه با خنده اومد و گفت_هیچی بابا داره ایستگاهت م یکنه، کلا به سئوالای چرت و پرت واکنش شدیدی نشون میده.

به هیراد اشاره کردم_هرچی هم نتونستی بخونی بهم بگو.

سری تکون داد و شروع کرد به نوشتن. اهورا زد به پهلوم، برگشتم سمت ش

_ها ؟

_گوشیت رو بده!.

_چی چی رو گوشیت رو بده؟ من دارم میرم.

_بشین بابا مامانم امشب به اندازه شیش نفر غذا پخته.

از خدا خواسته گفتم_ حالا چون خیلی اصرار داری اوکی میومم.

دستش رو آورد جلو_ حالا بده!.

گوشیم رو از تو کیفم درآوردم دادم دستش_ من نم یونم شماها تو این گوشی من چی دیدید که چپ م یزید راست م یزید به من م یگید گوشیت رو بده ؟ گوشیم رو ازم گرفت_ حرف نزن حالا اونقدرام تحفه نیست.

برو بابایی زیر لب گفتم که نیلی بهم اشاره کرد

_بیا بهت لباس راحتی بدم.

به لباسام نگاه کردم، یه شلوار مشکی گشاد پارچ های به یه کت کلوش و مشکی که زیر کاپشنم پوشیده بودم. کاپشن و کت و مقنعه هم رو در آوردم و دادم دست نیلی، زیر کت هم یه یقه اسکی سفید و تنگ پوشیده بودم. نیلی لباسام رو برد بالا، که یهو امروز صبح تو دادگستری یادم افتاد.

با خنده رو به اهورا که تا کمر تو گوشی من بود صدش کرد م

_ها ؟

خندیدم_ میدونی امروز صبح تو دادگستری چی شد ؟

سری به معنای چی تکون داد و منتظر نگاهم کرد که با خنده ادامه داد م

_من و حامی امروز جفتمون دادگاه داشتیم و اون دادگاهش تموم شده بود و من منتظر شروع دادگاه بعدی بودم که میشد دادگاه من و موکلم و حالا اینا رو ب یخیال، یادته یه سرهنگ جوون هست ها سرهنگ محمد امین عبدالهی بعد حامی هم با این دوسته ؟

سری تکون داد که ادامه دادم_ خودمم موندم که این چه جان فشان یای کرده که با سی و شیش-هفت سال سن شده

سرهنگ!، بگذریم اینا داشتن باهم حرف م یزدم که حامی خواست مدلش رو عوض کن ه

به اینجا که رسیدم یکم خندیدم و ادامه دادم_ این خواست مدل وایسادنش رو عوض مثلا باکلاس باشه یهو نمیدونم چی شد پاهاش تو هم گره خورد با مخ جلو اون همه جمعیتی که اونجا بودن زرتی خورد زمین.

بعد خودم زدم زیر خنده و اهورا هم داشت م یخندید و همو منظور که م یخندیدم گفت م _یعنی من داشتم میترکیدمااا
موکلم همچین چپ نگاهم میکرد و پشیمونی تو نگاهش موج میزد که نگو که نگو.

خندید_وایسا الان بهش پیام میدم.



همو منظور که داشتیم بازی م یکردیم اهورا رو مخاطب خودم قرار داد م

خونه م یخوای بخری یا اجاره کنی ؟

شونهای بالا انداخت_ نمیدونم شاید ایندفعه یه واحد آپارتمان اجاره کردم.

خب چرا نم یخری ؟

تاس رو انداخت و عدد چهار اومد و مهر هاش رو چهار واحد برد جلو و در همون حین جواب داد

دارم پولام رو جمع م یکنم میخوام یه شاستی بلند بخرم شاید هم پرادو خریدم.

خودم هم نم یدونستم که این حرفی که م یخوام بگم درسته یا نه؟ در اصل م یخواستم یه پیشنهاد بدم و شاید هم یه خواهش! آخر سر دل رو به دریا زدم و گفتم

م یتونم یه پیشنهاد بهت بدم ؟

کله جفتشون همزمان با این حرفم چرخید سمت من و دست از بازی کشیدیم. اهورا اخم کمرنگی کرد

چی ؟

لبخند پت و پهنی زدم_ خب اممم م یخواستم بگم اگر بخوای م یتونی بیای خونه من بمونی، هم خوبه هم تازه ساخته! منم اون شکلی خیالم راحت تره.



_هرررر وقت عشقمممم کشید پامیشم میام اونجا، به کسی هم مربوط نیست.

خب گاو اون موقع که اونجا میشه حریم شخصی من.



زبون درآوردم_ به درک

با دستش بهم نشون داد خاک تو سرت.

نیلی_ ولی خدای خیلی پیشنهاد خوبیه ها این شکل دیگه لازم نیست هفتاد هشتاد میلیون بدی رهن خونه و ماهی یکی دو میلیون هم اجاره خونه و تازه میتونی هرچه زودتر پول جمع کنی و برای خودت ماشین بخری!

اهورا متفکر سری تکون داد و عمیق بهم خیره شد و پرسید

_ یعنی تو اصلا با این مسئله که من پیام خونه تو مشکلی نداری ؟

تند سری به معنای نه تکون دادم_ نه چرا باید ناراحت باشم؟ کی از تو بهتر که چند ساله م یشناستم ؟

نیلی موهاش رو داد پشت گوشش و رو به من گف ت

_خب ببین این داداش من رفیق شفیق زیاد داره که همیشه خدا هم میان خورش و پیشش م یمونن با این مشکلی نداری ؟ سری بالا انداختم و بیخیال جواب داد م

_نه چون قبل از اینکه خودم بخوام اقدامی بکنم ساکنین واحدای دیگه میان و با لگد پرتش م یکنن بیرون.

ابروی بالا انداختم و ادامه داد م

_خب بالاخره آپارتمان نشینی هم یه سری قانون داره!.

اهورا_ آقا اصلا نخواستیم مال خودت.

محکم زدم پس کلهش_ بدبخت من دارم تو این اوضاع مملکت خونم رو مفتت مفت میدم دسته توعه چُل مغز هنوز اومدی برای من ناز م یکنی میگی نمیخوام؟ به جهنم که نمیخوای!.

نیلی خندید_ از من م یشنوی قبول کن خیلی داره از خود گذشتگی م یکنه ها.

اهورا_ اوکی قبوله، فقط با وسایل خونت مشکلی نداری ؟

سری بالا انداختم_ نه! فوق فوقش خیلی بخوام اون دنیا پیش اون جک جونورای ماوراء طبیعی بمونم یه سال دیگست، بعدش هم هر طور شده خودم رو خلاص م یکنم و میام همه چیزم رو م یفروشم از هر چیزی برای خودم بهترینش رو م یخرم.

به اهورا نگاه کردم_ راستی مگه تو بابات چند تا واحد آپارتمان و خونه نزده به سمت ؟ نیلی یکی آروم زد تو سر اهورا_ داده که داده! ولی چه فایده؟ این داداش من چون خیلی خودشیفته و مغروره دوست داره هرچی که داره از خودش باشه!.

با تحسین به اهورا نگاه کردم_ آفرین درود بر شرفت، همین طوری پیش برو!.

با مسخره بازی دست گذاشت رو سین هاش و کمی خم ش د

_ خواهش م یکنم نظر لطفته!.

نیلی با چندش نگاهمون کرد_ یعنی خاک خاک تو سرتون، تو هم عوض اینکه طرف من رو بگیری برگشتی طرف این نره خر رو گرفتی ؟

با تعجب نگاهش کردم_ وا خب این که خیلی خوبه! خیلی خوبه که م یخواد هر چی داره از خودش باشه و خودش.

اهورا خندید_ سوختی؟... کلا آجی جونم خیالت تخت من هرچی بگم این رفیقای من با من موافقن و مثل کوه پشتمن!.

بعد رو به من ادامه داد_ خب حالا اومدیم و من تو این مدت که خونه تو موندم زرتی زدم و یه چیزی رو داغون کردم
اون موقع چی ؟

با بیخیالی شونه‌های بالا انداختم_ گفتم که مسئله‌های نیس چون من فوقش یکی دو سال دیگه همه چیزم رو م یفروشم و
خونه و ماشین بهتر و بزرگتری م یخرم!.

اهورا_ حتی چیزایی که تو گاو صندوقته ؟

سری تکون دادم که نیلی با کنجکاو پرسید

_ مگه چی تو گاو صندوق داری ؟

اهورا تند گفت_ درسته گاو صندوق خیلی خیلی کوچیکه اما طبقه بندی شده و مرتبه، پره سکه های طلا و جواهرات و
دلاره به علاوه اسناد و مدارکش.

نیلی متعجب نگاهم کرد_ جدی جدی دلار و سکه طلا داری ؟

سری تکون دادم_ حالا نه در اون حد اما اگه بفروشم م یتونم یه زمین بخرم.

اهورا_ وایسا ببینم تو چیا رو م یخوای بفروشی ؟

_همین سکه ها و دلارا، با دوتا زمین که یکی وقتی از پرورشگاه گرفتیم زدن به اسمم، اون یکی هم که خودم خریدم و حالا آنچنان تحفه و گنده هم نیست، با خونه!



اهورا_اوکی پس من این هفته که تو راه اساس کشی م یکنم خونه تو ها!.

شونهای بالا انداختم_راحت باش

تو اتاقم رو تخت نشسته بودم و داشتم ترکی روی دیوار رو م یשמردم و رعنا هم تازه از اتاق زد بیرون و رفت پایین.

بلند شدم و رو تخت نشستم، حوصلم دیگه داشت مثل چی سرم یرفت، ساعت نه بود و همین چند دقیقه پیش رسیدم و لباس هام رو عوض کردم و باز دوباره کل خونه مثلا بابابزرگم اینا اومده بودن اینجا.

گردنم رو یکم ماساژ دادم و خمیازه بلندی کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم جلوی پنجره!.

من نم یدونم اینا بیکارن همیشه تو حیاط آتیش روشن م یکنن و دورش حلقه م یزنن؟ آخ چی کاریه تو ای زمستون و ای هوا؟ والا! ب یکارید ها. مثلا م یخواید بگید خبر مرگتون خیلییی باکالاس و رامانتیکید؟

خب منم از این خز بازیا بلدم ولی مگه مغز خر خور دم؟.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به باغا و درختای اطراف دوختم.

به آسمون خیره شدم که ماه کامله کامل بود، یاد حرف متین همون به اصطلاح ددی جونم افتادم، خوناشام؟ رباهای نه دم؟ گرگینه ها؟ یعنی جدی جدی وجود دارن؟ اگه اینطور باشه که امشب ماه کامله!.

پس یعنی الان اون بیرون گرگا دارن پرسه م یزنن، یا به عبارتی انسان های در قالب گرگ! از همون بچگی عاشق گرگ و روباه و خرس و جک جونورای چهارپا بودم کلا نمیدونم چرا؟ ولی مثل چی برام جالب میان ها!

مثلا همین گرگ با اینکه درندست اما عاشقشم و رهام و بقیه بماند که چقدر سر اینکه از بین این همه حیوان دل به گرگ بستم مسخرم کردن. ولی به درک، البته قبل از اینکه دل به گرگ ببندم عاشق اسب بودم قبل از اون هم سگ بود الان خدا م یدونه بعد از گرگ عاشق چی میشم.

دوباره یه نگاه به حیاط و آسمون کردم، چه خوبه که اینجا آسمونش ستاره بارونه! درست مثل یه کهکشان میمونه با این تفاوت که رنگارنگ نیست.

از پنجره فاصله گرفتم و لباس هام رو تند تند تن کردم، چراغ قوه و تفنگم رو برداشتم با چند تا خرت و پرت دیگه و یه کیک و بیسکوئیت با یه آبمیوه کوچیک هم به زور و کلی جنگ و دعوا با کاپشنم چپوندم تو جیبم.

پوتین هام رو پام کردم و از اتاق زدم بیرون و همزمان که داشتم پایین میرفتم کلاهم رو سرم کردم و از در زدم بیرون و داشتم به سمت در حیاط م یرفتم که شهاب تند خودش رو بهم رسوند.

_ کجا میری ؟

سرد نگاهش کردم_ م یرم یکم قدم بزنم.

_ این وقت شب ؟

سری تکون دادم_ اوهوم تو مشکلی داری ؟

آروم سری به معنای نه تکون داد و گفت_ باشه تو برو شاید منم اوادم البته شاید!

دلم م یخواست همین جا خودم رو چال کنم، داگه من شانس داشتم که اینجا نبودم آخه! بی میل سری تکون دادم که همون سر تکون دادنم از صد تا فحش هم بدتر بود.

برگشتم و به راهم ادامه دادم، نور ماه میزد و همه جا رو روشن میکردم، پس فعلا لازم نبود که از چراغ قوه استفاده کنم. وقتی قشنگ از دید خارج شدم راهم رو کج کردم به همون سمتی که قبلا با شکیبیا رفتیم و اون گفت که اونجا مرزه!

قدمام رو تند تر کردم تا هرچه زودتر برسم اونجا و اصلا دلم نمیخواست هیچ سر خری بیاد پیشم، والا من همیجوریش هم حوصله خودم رو ندارم چه برسه به اینکه بخوام یکی دیگه رو تحمل کنم!

تقریبا دوییدم تا که به نزدیکی رسیدم، وایسادم و یه نگاه به پشت سرم و جاده تاریکی که ازش اومده بودم کردم و بعد هم به درختای بلند اطرافش نگاه کردم، برام جالبه که چرا من خبر مرگم از تاریکی نمیترمسم؟ حتی حامی که به هیچی نترس معروفه از تاریکی و شب مثل خرم یترسه بعد چرا من نم یترسم؟

تند تر رفتم و با تردید پشت اون خط مشکی ایستادم و با ذوق به منظره محشری که جلو روم بود نگاه کردم. جلو روم یه دره سرسبز بود و بعدش هم یه جنگل بزرگ پر از کوه و دشت و تپه! لامصب تموم هم نمیشد و اوووووو تا کجا ادامه داشت.

شب هم بود و آسمونش پر از ستاره و ماه کامل و وسط آسمون قرار داشت. به جهنمی زیر لب گفتم و از خط گذشتم و فاصله خط تا لبه دره حدود شاید دو متر بود. رفتم سمت یه تخته سنگ بزرگ و صاف که اونجا بود نشستم و نفس

عمیقی کشیدم.

اینجا هم برف اومده بود اما نه چندان سنگین رنگین! اما بیشتر جاهایی که به چشم م یخورد سبز و نارنجی بودن. چراغ قوه رو از جیبم در آوردم و گذاشتم رو پاهام و بسته بیسکوئیت تو جیبم رو درآوردم و بازش کردم.

یه دونه بیسکوئیت در آوردم و شروع کردم به خوردن، به اونم چه بیسکوئیتی!

بیسکوئیت مادر کلا میمرم براش و جز اون هیچ بیسکوئیتی نمیخورم. یه نگاه به کل منظرهای که جلو روم بود انداختم.

سر و صدای خش خش درختا و شاخه هاش که به هم میخوردن م یاومد و صدای حشره ها و پرنده هایی که تو هوا بین بوته ها و درختا بودن هم باهاشون قاطی شده بود.

از اون دور دورا صدای زوزه گرگ و سگ م یاومد، یه بیسکوئیت رو تیکه کردم و هر دو تیکه رو چیوندم تو دهنم، خواستم یکی دیگه رو به زور بچپونم تو حلقم که احساس کردم یکی کنارم نشست و بهم خیره شد.

آروم سر برگردوندم و به کنارم نگاه کردم و آروم سرم رو سوق دادم به پایین و با ابروهای بالا پریده به توله سگ خپل و پشمالوی قهوهای رنگی که کنارم نشسته بود و داشت با پاش گردن و گوشش رو م یخاروند نگاه کردم و گل از گلم شکفت.

به پشت سرم نگاه کردم حتما از روستا اومده! این مدت که اینجا بودم فهمیدم که این روستا بیشتر از هر چیزی سگ و گربه داره تا گاو و گوسفند و جن و ارواح.

به خودش نگاه کردم و رد نگاهش رو گرفتم که دیدم داره به بسته بیسکوئیت تو دستم نگاه میکنه، آها بیا! همین رو کم داشت م که یکی بخواد بیسکوئیتم رو بخوره، با خساست و چپ چپی به خودش و جسه ریزه م یره و قیافه منگش نگاه کردم، ایشششششش بی تربیت!.

با بی حوصلگی دوتا دستمال کاغذی از تو جیبم در آوردم و گذاشتم رو چمنای روی هم و چهار تا بیسکوئیت هم گذاشتم روش و اون تموم اون مدت داشت با کله اندازه پرتقالش و چشمای درشت و مشکیش نگاهم میکرد.

بهش اشاره کردم_بخور مال ت و

یکم بو کرد و بعد همچین مثل قحطی زده های سومالی بهش حمله کرد انگار که هیچکس به این بدبخت تا بحال بیسکوئیت نداده!.

آخرین تکه از بیسکوئیتم رو خوردم و پلاستیکش رو انداختم تو جیبم و آبمیوه کوچیکی که تو جیبم بود رو در آوردم و بازش کردم و شروع کردم به خوردن.

دیگه آخرای آبمیوم بود که برگشتم ببینم اون پرتقاله چطوره که دیدم به آبمیوم خیره شده، آیییی پرروی بیخاصیت گشنه و قحطی زده سومالیایی.

چند تا پلک زد و نگاهم کرد، چاقوم رو درآوردم و نصف قوطی آبمیوه رو بریدم و اونی که آبمیوه توش بود رو برداشتم گذاشتم جلوش و با حرص به خودش و قحطی زدگیش نگاه کردم و زیر لب گفتم

_خیلی ریزه میزهای ای کاش میشد بوست کنم ولی حیف که حساسیت دارم...صاحبی چیزی داری یا نه؟

یکم نگاهم کرد و بعد باز دوباره به خوردنش ادامه داد، شرط م ببندم کل جس هاش قد کف دست منه!.. اینم شرط م ببندم که نود درصدش پشم و پوخه ده درصدش هم پوست و استخون از بس که خپله

نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم یکی زد رو شون هام برگشتم و به کنارم نگاه کردم که حالا به جای اون توله سگه یه پسره با نیش باز نشسته بود و داشت نگاهم میکرد، درنگ نکردم و محکم زدم پس گردنش که چون انتظار نداشت با سر رفت تو بوته ها و چمنا!

چاقوم رو فوراً درآوردم و گرفتم سمتش که با هزار آی و اوخ از رو زمین بلند شد و با خنده گفتم

آخ آخ شنیده بودم ضرب دستت خیلی وحشتناک و سنگینه! ولی باور نم یکردم، راسته که میگن شنیدن کی بُود مانند دیدن!

خواست بیاد جلو که چاقو رو چند دور بین انگشت های دستم چرخوندم و گرفتم سمتش، غریدم

نپس زمان

_بتمرگ همونجا.

زیر لب گفتم_خیلی خب بابا ب یاعصاب!

و بعد با لبخند پت و پهنی رو چمن نشست و بهم خیره شد



هیچوقت فکر نم یکردم عمرم قد بده و بتونم مالک بعدی طلسم رو ببینیم.

خیلی جدی بهش خیره شدم و شروع کردم به چرخوندن دسته چاقو بین انگشت های دست راستم و آرنجم رو به زانوم تکیه دادم، که گوش رو صاف کرد

ام... میگم چیزه میتونی اونی که تو دستت هست رو بگیری اونور؟

گردنم و یکم اینور اونور کردم که صدای قرچ قرچ مهره های گردنم اومد و جدی ابروی بالا انداختم

نه، چرا باید بهت اعتماد کنم؟

ای بابا خب چرا من باید بهت صدمه بزnm؟ اصلا اگه م یخواستم بهت صدمه بزnm گردن بندت بهت میگفت، کسای که بخوان به تو صدمه بزnm تا دو متریت هم نمیتونن بیان، ولی دیدی که من تقریبا چسبیده بودم بهت.

اخم کردم... چی هستی؟ چطوری اومده پیش من؟

همون طور که داشت به خودش کش و قوس م یاومد گفت_خب من یه شیفرم، همون سگ خیلوی که کنارت بود.

با بهت نگاهش کردم و گفتم_چی؟ یعنی من بیسکوئیت و آبمیوم رو دادم تو کوفت کنی؟



با لبخند سری تکون داد_بازم داری؟

بعد به گوش اشاره کرد_حالا بیا بوسم کن

با چندش نگاهش کردم_حالت خوبه؟

با خنده گفت_مگه نمیخواستی بوسم کنی اما حیف که آلرژی داشتی؟

_برو بابا خفه بینم...چه جوم گرفتنش!

باز نیش چاکوند_جدی جدی دیگه بیسکوئیت نداری؟

به قیافش نگاه کردم یه چهره معمولی و استخوانی داشت با گونه های برجسته و ته ریش و ابرو های پهن و قیافه و نگاهی خندون و شیطون، موهای بلندی که تا سر شونه هاش م یاومد، با یه پالتو مشکی و شلوار و چکمه های چرم مشکی و پیراهن گشاد سفید رنگ و موهای قهو های.

اخم کردم_داشته باشمم به تو یکی نمیدم.

خندید_ چرااا؟ من که کار بدی نکردم.



بعد از این حرفش یه کش مشکی از تو جیبش درآورد و با یه حرکت کل موهاش رو جمع کرد و از بالا بست.

به موهاش که الان با کش بالا بسته بود نگاه کردم، با مسخره بازی ابروی برام بالا انداخت و دهنش رو کج و کوله کرد

_ خوشگل ندیدی نه ؟

تند تند سری تکون دادم و با ذوق تصنعی گفتم

_ آره آره چرا دیدم.

مشتاق پرسید_ کی ؟

جدی شدم و با دست به خودم اشاره کردم و گفتم

_ من.

قیافش رو کشید تو هم_ تو؟



چشماس گرد شد و گنگوارانه گفت_ بل ه

میگم رو ابرو بالا انداختن و نیش چاکوندن تیک داری؟

بادش خوابید و نا محسوس دهن کج کرد و بعد هم زیر چشمی نگاهم کرد

اینارو ول کن... حالا چرا از مرزتون خارج شدی؟

به پشت سرم نگاه کردم و دوباره برگشتم و نگاهش کردم

چون... به تو چه؟ عشقم کشید دلم خواست!

ای بابا! تو دیگه کی هستی؟ تو همین دو دقیقه دیویست بار زدی کل هیکنم رو قهوه‌های کردی!

لبخند پت و پهنی زدم... یکی از خصوصیات بارز من ترور کردن شخصیت اشخاصه!

چه دندونای خوشگلی! میشه یه بار دیگه لبخند بزنی؟

اخم کردم... مگه مفتی؟

بلند شد... اصلا من میرم.

با ذوق گفتم_ جدا؟



چشمام رو یه دور تو حدقه چرخوندم و کیکی که تو جیبم بود رو پرت کردم تو بغلش

شونهای بالا انداختم، کفش هام رو درآوردم و رفتم داخل، آلاگل و دانیار هم بودن .

جفتشون تا حامی رو دیدن شروع کردن به فحش دادنش، بدبخت کم مونده بود بزنه زیر گریه کلی عر عر کنه .



کوسن مبل رو پرت کردم طرفش_ چی چیو ولش کن؟ اصلا تو آدرس بده من خ ودم میرم تا قرون آخر رو از تو حلقومش

میکشم بیرون مگه بحث یه قرون دو هزاره؟ بدبخت سی میلیون تومنه ها.

حامی_خب آخه پسر عمومه! اگه نبود که خودم م یرفتم سیاه و کبودش م یکردم، اگه بلاپی سرش بیاد جواب عموم رو چی بدم ؟

آلاگل با چندش نگاهش کرد_الحق که خر به معنای واقعی که میگن خوده خوده تویی!

محمد حامی لب برچید_تو رو خدا شماها دیگه زنید تو سرم، یه هفتست که مامان و بابام باهام دعوا دارن.

اهورا با حرص یکی زد به بازوش_ای کاش بابات همچین م یزدت و چپ و راستت م یکرد که یه هفته تو بیمارستان بستری شی نتونی این همه زر مفت بزنی.

دانیار_خداوکیلی الان برای تو پولت مهمه یا رابطت به خونواده عموت ؟

_خب معلومه که رابطه خونوادگی مهمه آخ جان من انسان های گاو را چه میشه کرد ؟

اهورا گوشیش رو از جیبش درآورد_آدرس یارو رو بده من چند نفر رو میشناسم میگم برن پولت رو ازش

بگیرن...خداوکیلی با چه عقلی سی میلیون تومن پول از زحمتای چند سالت رو برداشتی دادی بهش؟ من سی میلیون که

سهله سه میلیون هم زورم میاد بدم به بابام اونوقت تو میری سی میلیون میدی به پسر عمو گاگولت ؟

خلاصه با هر ضرب و زوری بود اهورا آدرس از حامی گرفت و به چند نفری که تو تهران م یشناخت سپرد برن پول رو ازش بگیرن... بعدش هم اهورا با جنگ و دعوا بلندم کرد و شوتم کرد سمت آشپزخونه تا برم یه چیزی برای شام درست کنم.

با لب و لوچش آویزون به داخل یخچال چشم دوخته بودم، وای حالا کی حال داره؟ خب چی درست کنم؟ قرمه سبزی؟ خورش کرفس؟ آها همینه چه بخوان چه نخوان!

بلند داد زدم_ آقا من م یخوام خورش کرفس درست کنم ها کسی که مشکلی نداره؟

دانیار_ نه بابا! غلط میکنه اونی که مشکل داشته باشه تو فقط یه چی درست کن بده ما کوفت کنیم گشته و تشنه نمونیم!

سری تکون دادم و با کلی غرغر دست به کار شدم و هی وسط غذا درست کردن برمیگشتم و یه فحش نثار همشون م یکردم.

همه کنار بخاری دور هم دیگه نشسته بودیم داشتیم چایی با بیسکویت و شکلات و کاکائو م یخوردیم جز دانیار، شام خورده بودیم سفره رو جمع هم کرده بودیم اما این دانیار باز دوباره گشش شده بود و یه کاسه گن ده رو پراز برنج و خورش و گوشت کرده بود و داشت دو لپی م یخورد.

گشنه غذا که فرار نمیکنه! آروم بخور خفه میشی! من حوصله نعلش کشی ندارم.



م یخوای بدون من بری شمال؟ چطوری دلت میاد بی من آخه؟

زل زدم به اهورا_ که بدون ما آر ه ؟

دانیار خواست دهن باز کنه برای اعتراض که اهورا خودش گفت



_خفه شو یه چیز درست درمون بیاری ها!

سری تکون داد_ اوکی حال کردم حتما برات یه چی م یخرم.



زهرماری زیر لب گفتم، دانیار باشد که پرسیدم_ کجا ؟

_میرم باز برا خودم برنج بیارم.

اهورا با دهن باز نگاهش کرد_ دانیار گلم احیانا از ناحیه دل و روده و معده سوراخی؟ حامی به ثانیه نکشید زد زیر خنده و با آلاگل داشتن بلند بلند م یخندیدن، دانیار که معلوم بود خندش گرفته اعتراض گونه گفت

_خب مگه چشمه؟ میخواین اصلا چیزی نخورم؟

خندیدم_ ما که نمیگیم نخور فقط نگرانیم بدبخت اگه الان باز دوباره بخوری میشه بار چهارم که داری شام م یخوری!_

سری بالا انداخت_ اصلا نم یخورم.

اهورا خندید_ خاک تو سرت، سن دایناسور داری بعد میای برای من قهر م یکنی؟ پاشو برو گمشو برای خودت بیار بخور!_

دانیار قری به سر و گردنش داد_ حالا فقط چون اسرار م یکنید باز م یخورم.

آلاگل زد رو پیشونیش_ اینا همه به کنار، آخه من یکی کی به تو اسرار کردم؟.



چشمام گرد شد و کاکائو تو دهنم پرید تو گلوم و بلند گفت م

_ هاله غلط کرد با هفت جدش!.



دانیار اومد و کنار من نشست_ هاله میگم دفعه دیگه هرچا دیدمت باز دوباره برام خورشت کرفس درست کن باشه؟

چپ نگاهش کردم_ کلفت گیر آوردی ؟

خم شد و محکم گونم رو بوسید_ جون داداشیت که من باشم!]

با چندش نگاهش کردم_ آخ تو اگه داداش من باشی که من خودم رو از این سقف حلق آویزم میکنم!

زد پس گردنم_ خاک تو سر ب یلیاقتت کجا م یخوای برادری همچون من پیدا کنی؟

_ من همین رهام رو که دارم از سرم زیادیه!

اهورا_ راستی از این یارو یاسر چند تا داداش داری ؟

کلم رو خاروندم_ یکی امیره که گویا از دماغ فیل سقوط آزاد کرده، ولی جات خالی چهار بار کتکش زدم. یه بار که اولین بار اومده بود خونه من قشنگ چپ و راستش کردم اون سه بار هم رو اعصابم راه رفت زدم تو گوشش. یکی هم ارساله که ماهی یبارم نمیبینمش.

اهورا خندید_ چطوری جرأت کردی زدیش ؟

با خنده سری بالا انداختم_خیالم راحت که زورش بهم نم یرسه! آگه م یرسید اون دفعه اول که از دستم کتک خورد م یزدتم، یبار هم خواست بزنه تو گوشم که دستش رو تو هوا گرفتم و محکم پیچوندم دیگه از اون به بعد بیخیال من یکی شد.

یکم فکر کردم_ها یکی هم هست بابک پسر سینا، اونیکی جلو ورودی محوطه آپارتمان زده بودمش، بابک بود. یعنی به خاطر همون بادمجونی که زیر چشمش کاشتم یه طوری ازم نفرت داره که حس م یکنم هر لحظه داره نقشه قتل م رو م یکشه! iceroman.ir

آلاگل_دختر چی؟ اونجا هستن؟

سری تکون دادم_یکی شیماست که شب تا صبح در حال ترور شخصیت گندش هستم،...آها یکیم هست اسمش ویداست یعنی شب تا صبح تو یه اتاقه، انگار که زندانش باشه، فکر کنم دچار یه افسردگی حاده!.

اهورا موشکافانه نگاهم کرد_ویدا؟

سری تکون دادم_اهوم چرا؟

_هیچی اسمش آشنا بود...فکر کنم تو فامیلمون یکی اسمش ویدا باشه، فامیلای دورا.

حالا چطوریه؟

یه تیکه بیسکویت چپوندم تو دهنم_هیچی یه مرده متحرک! یه بار هم خواست خودکشی کنه، جلوش رو گرفتن. کلا نمیدونم افسردگیش از چیه؟ یه بارم از هوش رفت بردیم بیمارستان چهار روز بستری شد...اممم دیگه چیزی یادم نیس!.



_آخه دختر هی نفهم چرا حرف گوش نمیدی؟

بیخیال لم دادم رو تختم_خب حالا تو هم انگار چی شده؟

با حرص نگاهم کرد_چیزی نشده که فقط شما غلط اضافی کردی و از مرز خارج شدی!.

_ایششش باش بابا فهمیدم دیگه نم یرم.

خان عصبی دستی به موهاش کشید_کسی رو دیدی یا نه؟

اول خواستم بگم نه اما باز دوباره پشیمون شدم و سری به نشون آره تکون دادم که ترکید و داد زد

_کی؟ اسمش چی بود؟

شونهای بالا انداختم_نمیدونم به گفته خودش یه شیفته بود، البته اول یه توله سگ بود بعد آدمیزاد.

زیر لب زمزمه کرد_شمالی....شمالی....



_که چی شده؟ خب گند زدی گ...ند، یونس! یونس رو دیدی و بعد از یه هفته تازه باید به من خبر برسه که تو از مرز

رفتی بیرون و یونس رو دیدی. تو اصلا میدونی یونس کیه؟

چند بار پلک زدم_ نمیخواهی نگی نگو، خب ده متر اونور تر که نرفتم یکی دوسانت رفتم بیرون و رویه تخته سنگ نشستم.

_ آخه نمیفهمی دیگه، اگه م یفهمیدی که خریتم نم یکردی و از مرز بیرون نمیرفتی!

نشست روی تخت رعنا و نفس عمیقی کشید و سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به آرامش حرف زدن
_ بین سرزمین دورگه ها و آل ها یه منطقه هست، یه ناحیه از جنگل که متعلق به کسی یا چیزی نیست و هر موجودی
م یتونه بیاد و بره، و تو درست رفتی اونجا، یعنی جایی که متعلق به کسی نیست! و یونس رو دیدی، کسی که برای
رؤسای جنگلا و سرزمینای شمالی کار م یکنه.

پیشونیش رو ماساژ داد_ بزار اینطوری بگم که بهتر بفهمی، شیفتراها چون هیچ سرزمینی ندارن آزادانه م یتونن هر جا که م
یخوان برن، همیشه گفت که یونس سردسته شیفتراست و تو سرزمینای شمالی میمونه و گاهاً برای اونا کار میکنه، صد
دفعه تاکید کردم و باز هم تاکید میکنم که سمت ساکنین شمال نرو! هاله نرو، هیچوقت نرو، بهشون اعتماد نکن اونا
هیچوقت جز منفعت خودشون به چیزی فکر نم یکنن!.

_ خب ؟

ادامه داد_ اون صد درصد بی دلیل نیومده سراغت، این رو مطمئن باش. باید این رو بفهمی که به خاطر اون طلسم
و اون گردنبند الان همه دنبالتن!

شونهای بالا انداختم_ به درک!

_ تو اصلا م یدونی چه چیزایی دنبالتن؟ ها؟



_ چرا اومدی اینجا؟

کش و قوسی به خودم دادم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم

بیکار بودم، م یخوای برم؟

قلمه دل آتش

خیره شد بهم و بعد از چند ثانیه که سکوت بود سرش رو انداخت پایین، یکم نگاهش کردم، به قرآن چند تختش کمه، مگه میشه یکی اینهمه گوشه گیر؟

بلند شدم و کتاب رو از دستش گرفتم و پرت کردم رو زمین، چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چی شده و ویندوزش بالا بیاد. نگاهم کرد

بده به م

اوکی بت میدم فقط یکی دو تا سؤال دارم جوابم رو بده دیگه میزارم میرم.

باز دوباره عین بزل زد بهم و سرش رو یکم خم کرد و پرسید چی؟

یکم راجب خودتون بگو، راجب دورگه ها!.

سرش رو دوباره انداخت پایین و به فرش خیره شد_خب چی م یخوای بدونی؟

شونهای بالا انداختم_هرچی که به ذهنت میرسه رو بگو، مثلا چی کار میتونین بکنین؟

یکم سکوت کرد_خب... هر کس از یه نسل هست، مثلا عماد شوهر همراز، دختر عمه فرشته میتونه همه چیز رو چه از فاصله دور چه نزدیک دقیق ببینه و تا چند روز یادش بمونه...

پریدم وسط حرفش_تو چی؟

شونهای بالا انداخت و بعد از کمی سکوت گفت

_من اواسط یا اواخر هر ماه خواب های رو م ببینم که آینده رو پیشبینی م یکنم!

با ذوق گفتم_راستی؟ چطوری میفهمی؟

_خب اون خوابا با همه فرق دارن و انگار که من تو واقعیت و چند روز دیگه هستم و دارم همه چیز رو میبینم .

دقیق نگاهش کردم_خان چی؟

یکم دور و اطرافش رو نگاه کرد و آرام تر ادامه داد

_اون بیشتر از اینکه یه انسان باشه جنه.!

با بهت گفتم_واقعا ؟



سری تکون داد_آره برای همین با فاصله زیاد غذا م یخوره، ساعت هشت و نه صبحونه م یخوره، چهار نهار، یازده هم شام. برای همین دورگه بودنش نمیتونه زیاد غذا بخوره!. زیر لب گفتم_پس برای همین اینجا این همه دیر غذا م یخورن.!

بهش خیره شدم یه قیافه معمولی با بینی قلمی و لبای نازک داشت و چشم و ابرو مشکی و پوستی فوق العاده سفید، صورتش استخوانی بود. نمیشد گفت خوشگل ولی ناز و بانمک آره.!

آروم تو جاش جا به جا شد، جدی جلوش نشستم و گفتم م

_چند وقته ؟

متعجب نگاهم کرد_چی ؟

اخم کردم_چند وقته مردی و مثل یه مرده متحرکی ؟

سریع بغض کرد_به تو ربطی نداره

عصبی خندیدم و یکم تو جام جا به جا شدم و گفتم

_درسته! من کاری بهت ندارم ولی تو حتی اگه قتل هم کرده باشی نباید خودت رو اینهمه زجر بدی! شرط م ببندم
چهل کیلو هم نیستی! زیر چشمت گود افتاده و کلا پوست و استخوانی، یکم فقط یکم زندگی کن.

اشکاش شروع به باریدن کرد و داشت مثل ابر بهار آروم و بی صدا اشک م پریخت

_چطوری زندگی کنم؟

_هر طوری که دلت میخواد.

به حق افتاد_هیچ کس منو نم یخواد، همه از من بدشون میاد. هیچکس نمیخواد با من حرف بزنه و ازم نفرت
دارن، ولی من گناهی ندارم، تقصیر من نیست...

حتی یه ذره هم دلم براش نسوخت، از آدمای ضعیف و بی عرضه متنفر بودم و هستم، از کسی که زود م یشکنه و
اشک م پریزه بدم میاد.

پوزخندی زدم_بشین و یکم فکر کن بین زندگی کردن چطوریه و به نظر خودت چیه و اون شکلی زندگی کن!.

دوباره بغض کرد و گفت_وقتی کسی نمیخواهد چطوری باید زندگی کنی ؟

اخم کردم_ مته آدم! من چبدونم، البته مثلا نمونه خوده من! من یکی رو الحمدلله بخاطر اخلاق گند و مزخرفم هیچ خری نم یخواد و اکثر ترجیح میدن که باهام همکلام نشن تا اینکه توسط من قهوه ای نشه به قد و بالاشون، که البته من خودم راضیم صد سال سیاه کسی نیاد پیشم. والا! سر خرم یخوام چیکار ؟

داشت با بهت و تعجب نگاهم م یکرد، توپیدم بهش_ها؟ چته ؟

آروم هق هق کرد و سری تکون داد_هیچی ؟

به ساعت نگاه کردم که دیگه باید میرفتم، از جام بلند شدم_خب دیگه من برم تو هم سعی کن آدم باشی.

معطل نکردم و فورا از اتاقش زدم بیرون، پس اینجا همه به نوعی خاصن؟! ابروی بالا انداختم، جالبه!

از پشت پنجره دفتر به برفی که داشت م یبارید نگاه م یکردم، امروز حامی نیومده بود و تک و تنها تو اتاق بودم. من نم یدونم چرا همیشه نزدیک بهار یا اواسط و اواخر زمستون یه طوری برف می باره که تاریخ باید ثبت کنه ؟

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به دونه های برف خیره شدم. این طور که معلومه برف سنگینیه! چشم دوختم به اون طرف خیابون که یه فروشگاه شیک و مدرن لوازم خانگی بود و نمای کلاسیک داشت، کنارش هم یکی از شعبه های افق کوروش بود.

کنار فروشگاه هم یه کوچه باریک بود که به یه کوچه معمولی اون پشت ختم میشد. کنار ورودی اون کوچه باریک هم یه تیر چراغ برق قدیمی بود، خواستم چشم ازش بگیرم که احساس کردم یه نفر به تیر چراغ برق تکیه زده.

بیشتر رو همون قسمت زوم شدم که یارو یهو از تاریکی دراومد و زیر نور چراغ ایستاد و برام دست تگون داد، چون برف سنگینی م بارید و شب بود، پنجره هم بخار گرفته بود نمیتونستم خوب ببینم.

شیشه رو تمیز کردم و دوباره به اون نقطه خیره شدم که حالا دیگه کسی اونجا نبود.

خواستم برگردم پشت سرم که در یهو باز شد و با دیدن کسی که اومد داخل ابروی بالا انداختم، علی پشت سرش اومد د

_ خانوم میرزاخانی بخدا من بهشون گفتم که اول اجازه بگیرم ولی ایشون انگار اصلا نمیشنیدن من چی میگم و تا رسیدم اومدن داخل!.

اخم کردم_ اشکال نداره میتونی بری!.

علی سری با تردید تگون داد و رفت بیرون، یونس در رو بست و با خنده گفت

اه چقدر وراج بودا!

به تپش نگاه کردم دوباره چکمه های چرم و مشکی بلند و شلواری مشکی، و پالتوی مردونه مشکی که تا ساق پاش م
یاومد و زی ر زانو بود، دور یقه پالتو خز مشکی بزرگ و بلندی بود، زیرش یه لباس پشمی مشکی پوشیده بود. موهاش که
حالا عسلی بود باز بودن و یه کلاه سرتاسر خز مشکی هم سرش بود. حتی دستکش های دستش هم چرم و مشکی بود،
لامصب چکمه هاش بد جوری برق میزد!

چشمکی زد_خودم م یدونم که خیلی جیگرم!

سری تکون دادم_اهم جیگر بودن بت میاد مخصوصا اون جگیره تو کلاه قرمزی!

تک خنده بلندی زد و رو صندلی های چرم تو دفتر ولو شد و دستش رو تکیه گاه سرش کرد و پا روی پا انداخت

_بزار از راه برسم بعد شروع به ترور شخصیت من کن!

رو صندلی خودم نشستم_باز چرا اومدی پیش من؟ نه بیسکویت دارم نه کیک و آبمیوه!

خندید_بده م یخوام با مالک جدید بیشتر آشنا بشم؟

خواستم دهن باز کنم که تقی به در خورد و علی با یه سینی و دوتا فنجون قهوه و دوتا تیکه کیک، با چند تا خرت و پرت دیگه که تو سینی بود اومد داخل، با سر بهش اشاره زدم که بزارم رو میز، گذاشت رو میز و با اجازهای گفت و رفت.



سری بالا انداخت_هیچی! چیزی که اجازه ندارم بگم، یعنی نباید لو بدم!.

خنثی نگاهش کردم که پرسید_ الان یعنی نمیخواهی بدونی چرا ؟

سری بالا انداختم_ نه من یکی کلا سرم تو لاک خودمه!.



_میخواهی بیای ؟

سئوالی برام سرت کون داد_ کجا ؟

_خواستگاریم آخه داری اطلاعات کسب میکنی؟



_ولش کن چون نمیتونم بگم، اگه بگم فاتحم خوندست.

خمیازه کشیدم_زودتر هر چی میخوای بگی رو بنال من خوابم میاد.



_چون به تو ربطی نداره

قهو های رو که حالا کمی خنک شده بود رو سر کشیدم و یه تیکه کیک گذاشتم دهنم ،یونس همو نظور که داشت میخورد گفت

_خیلی وقت بود که با هیچ انسانی رفت و آمد نداشتم.

بهم اشاره کرد_تو با این که دورگ های اما یه انسان کامل متولد شدی.

سری تکون دادم_پس با این حساب افتخار بزرگی نصیبت شده که با انسانی که من باشم داری قهوه میخوری! ریز خندید_اعتماد به نسفتو سقفه!.

پا روی پا انداختم_حالا چرا باید بیای سراغ من ؟

با شیطنتی که تو نگاهش بود چشمکی بهم زد

_از مقامات بالا دستور رسیده چهار چشمی مراقبت باشم، تا اازه طرف خیلی خاطر خواهته ها!.

با خونسردی انگشتم رو دور دهنم کشیدم و بعد محکم فنجون قهوه تو دستم رو کوبیدم رو میز که باعث شد تو جاش

بپره، لبخند ملیحی زد م

__ برو بش بگو امید واهی نداشته باشه من اگه صدتا خاطر خواه هم داشته باشم بازم پا بده نیستم.

با تعجب نگاهم کرد و بعد یهو بلند بلند مثل دیوونه ها مقابل چشمای بهت زده و عصبی من خندید و هر هر کر کر راه

انداخت، چند ثانیه بعد یکم آرام شد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت

__ خودش این واکنش رو از طرفت پیش بینی کرده بود.

اخم کردم، یعنی کدوم خریه که منو میشناسه و من نمیدونم؟ حالا درسته دانیار و حامی و اهورا هیکل هرکول و غول بیابونی رو دارن! ولی نمیتونم بگم موجودی جز انسان هستن چون اگر بودن م یفهمیدم و حداقل یه بار سوتی چیزی م یدادن.

دقیق به یونس خیره شدم که داشت با لبخند مرموزی نگاهم م میکرد و آخر سر دهن باز کرد

__ زیاد فکر نکن، نمیتونی بفهمی! یارو از اون کار بلدا و رئیس رؤساست. سوتی بده نیس!.

شونهای بالا انداختم و غریدم_ به درک

خندید_ بقرآن اینم پیش بینی کرده بود.

با حرص نگاهش کردم، که دوباره خندید_ خیالت تخت نه من قراره دهن باز کنم بگم کیه نه تو قراره بفهمی، گفتم که خیلی کار بلده، شاید هم سعی کنه بهت نزدیک بشه و مخت رو بزنه!.

دستی به موهاش کشید_خب من دیگه باید برم.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم تو چند لحظه غیب شد و رفت. محکم مشتم رو روی دسته صندلی کوبیدم، لعنتی!

کیه؟ آخه کی م یتونه باشه؟ رهام؟ حامی؟ اهورا؟ دانیار؟ خداداد؟ سامی یوسف؟...د آخه اون لعنتی کیه؟

فلم: دل آفاق
niceroman.ir

defaraj

با حرص از جام بلند شدم و به جای خالی یونس نگاه کردم، کاپشنم رو برداشتم و پوشیدم که گوشیم زنگ خورد

با حرص جواب داد م

_ها؟ کیه؟

صدای اهورا اومد_زهرمار این چه طرز حرف زدنه؟

به تو چه آخه؟ بنال ببینم!

خندید_راست بگو کی تر زده به اعصاب نداشتت؟

زیپ کاپشنم رو کشیدم_به تو چه آخه؟ کاری داشتی؟

نه زنگ زدم ببینم در چه حالی آخه چند وقته ناپیدایی

از اون طرف صدای خنده ریزیه نفر و مرض گفتن آروم اهورا اوم د



از اتاق زدم بیرون و دستی به معنای خداحافظ برای علی که داشت کتاب میخوند تکون دادم و جواب داد م

_ کاری نداری؟ دارم میرم!

_ اوکی خداحاف ظ



بدتر دادم زدم_بیاااا.

به ثانیه نکشید مامان در اتاق رو باز کرد... باز چتونه م پیرید به هم ها ؟

تا بخوام دهن باز کنم رهام زودتر گف ت



با التماسی که تو صدام موج میزد نالیدم... مامان تو رو خدا بردار ب برش

مامان دوباره به رهام نگاه کرد_ بیا برووو!



رهام سری بالا انداخت_ نوچ نم یرم.

مامان_ اصلا هر بلایی دلتون میخواد سر همدیگه بیارید، به من چه ؟

بعد هم در رو بست رفت، با حرص برگشتم سمت رهام که نیش چاکوند و با خنده نگاهم کرد و سری به معنای چیه تکون داد

با چندش نگاهش کردم_ برو بمیر ها، بدبختِ خل مشن گ

بالشت رو از دستش گرفتم و گذاشتم سر جاش و دراز کشیدم، با ذوق و خنده اومد کنارم دراز کشید، زیر لب پررویی گفتم که خندید و گفت

_ بده آدم خواهر بزرگش رو دوست داشته باشه ؟

_ عذابه عذاب!

_ او هوم این شکلی هم خوبه.



_ هلیا داره درس میخونه ؟

_ آره

چپ نگاهش کردم_ جدی جدی چرا هیچوقت در زمینه درس و تحصیل هیچ کاری نمیکنی ؟

خندید_ خودمم تو همین موندم.

رهام یکم از در و دیوار و دار و درخت حرف زد، آخر سر انقدر گفت و گفت و گفت که خوابش گرفت و کنارم دراز کشید و خوابید، منم با نیش باز و خیال راحت شروع کردم به چرخ زدن تو اینترنت و اینستاگرام، آخر سر خودم هم چشمم سنگین شد و خواب رفتم!

* * *

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و همو نظور که چشمم بسته بود جواب داد م

_ هووووم ؟

کجایی؟



هیچی زنگ زدم بگم که شاید فردا یکم دیر پیام، راستی تازه خوابیدی؟

چشمام رو کامل بستم_ نه ساعت نه بود.

خندید_ الان ساعت یازده و نیم شبه ها.



سمت یخچال رفتم و ابروی بالا انداختم عجیبه! حتما یه چیزی شده تو حالت عادی من پنج صبح هم بیدار بشم
مامانم برمیکرده میگه خاک تو سرت با این وضع بیدار شدنت م یخوای بری خونه شوهر؟

کره و پنیر و مربا درآوردم و گذاشتم رو میز، نون هم آوردم و شروع به خوردن کردم، با دیدن ظرف شستن مامان یهو هنگ کردم، یه لقمه دیگه گرفتم. چرا این طوری ظرف میشوره؟ هر ظرف رو آب کش م یکنه و باز دوباره میزاره

سرجاش و یکی دیگه رو میشوره و از اول میشورتش!

شونه‌های بالا انداختم و بی خیال به غذا خوردن ادامه دادم، که مامان شیر آب رو بست و با لبخند برگشت سمتم، یه لحظه مغزم قفل کرد و آژیر زد، سریع و با آرامش گفتم

مامانی میتونی کره بادوم زمینی رو بهم بدی؟

با حرفی که مامان زد دیگه شکم کامل به یقین تبدیل شد، لبخند مهربونی زد

کجاست؟

به کابینت اشاره کردم_ فکر کنم دیروز گذاشتی اونجا.

تارفت سمت کابینت، آرام و بی سرو صدا از جام بلند شدم و چاقوم رو از داخل جیبم کشیدم بیرون و محکم تو دستم گرفتم، مامان یکم اینور اونور روگ شت

_هاله عزیزم یادت نیست کجا گذاشتم؟... شاید باز دوباره رهام اومده خورده گذاشته یه جای دیگه!.

کامل نزدیکش شدم و تو یه قدمیش ایستادم، سرش رو خم کرد و زیر چشمی منی که پشتش بودم رو نگاه کرد.

تا برگشت فوراً گرفتم و کوبیدمش به میز غذا خوری و چاقو رو گذاشتم زیر گردنش طوری که اگه تکون بخوره شاهرگش بریده میشه!

با وحشت گفتم_ عزیزم؟ هاله؟ مادر چیکار میکنی؟ هیچ متوجه هستی؟

تک خنده بلندی زدم_ میدونستی؟

با وحشت پرسیدم_ چیو؟

سرم رو به سمت راست خم کردم و کف دستم رو محکم روی قفسش فشار دادم و با چشم ای گرد شده گفتم

_اینکه بازیگر ماهری هستی؟

اشکش از گوشه چشمش آروم چکی د

_چه بلایی سرت اومده؟ چی داری میگی؟

عربده زدم، بلند و رسوا_ مادر من هیچوقت به من نمیگه عزیزم میگه گل...م میگه پاره تنه من، ما هیچوقت کره بادوم زمینی نمیخوریم، چون بهش حساسیت و آلرژی شدید داریم، پدرم هیچوقت کره بادوم زمینی نخریده که من بخوام بخورم.



دستش رو آروم گذاشت رو لبه چاقو_ اووووم برش اونور و بیا با هم حرررف بزنیم!.

خفه شو!



یهو یکی از داخل حال دست زنان وارد شد، به اون سمت نگاه کردم که دیدم یونسه و داره م یاد سمت م ا

آفرین! براوو تا بحال کسی نتونسته بود حق این مرتیکه رو بزاره کف دستش.

پسره لبخندی زد_ به به یونس؟ شما کجا اینجا کجا؟!.

یونس لبخند پهنی زد_ آخ چه حیف شد که ما قبل از شما به مالک جدید رسیدیم!.



تا خواست قدم از قدم برداره و به نوعی فرار کنه مچ دستش رو محکم گرفتم که اعتراض گونه گفت

اَهه...دیگه چی شده ؟

برگشت و رو به یونس ادامه داد_ بهش بگو دستش رو برداره، دارم اذیت میشم!



مچش رو محکم تر گرفتم و کشیدم که دادش رفت هوا

_لامصب زور یه گاو رو داره!.

زارت خوابوندم تو گوشش که همون لحظه یونس بلند زد زیر خنده، کشیدمش سمت خودم که دستش رو گوشش بود و با بهت نگاهم میکرد. تو صورتش غریدم

_دفعه آخرت باشه با من اینطوری حرف میزنی ها! من بعد هم اگر دور و ور خودم ببینمت همچین میگیرم چپ و راستت میکنم که اصلا نفهمی از کجا خوردی! دستش رو ول کردم_حالام هری!.

پسره فو را غیب شد و رفت، یونس باز دوباره نیش چاکوند، یه بشکن زد و همه چی به حالت عادی خودش برگشت. اصلا تعجب نکردم چون این چیزا رو گاه تو خونه خان هم م یدیدم.

چشمکی بهم زد_راستش رو بگو از کجا فهمیدی مامانت نیست ؟

چاقوم رو گذاشتم تو جیبم_ حال ندارم توضیح بدم...ضمن آنگو نمیدونی که ناراحت میشم.

خندید_ فکر میکردم که خنگ و گاگول باشی ولی تیز و زیر و زرنگی! .



یه صندلی عقب کشیدم و نشست م_ تو از کجا فهمیدی؟

یه لقمه دیگه گرفت_ از صحبتاشون!.

_ اصلا بینم تو اینجا چی کار میکنی؟

_ گفتم که، بهم سپردن چهار چشمی مراقبت باشم.

_ اخم کرد_ این پسره که اینجا بود کی بود؟

_ یکی از زیر دستای میلاد

_ میلاد کیه؟

_ کله گنده روباهای نه دمی که تو کوهستانن!.

یونس نشست و قشنگ هم به جای خودش هم به جای من صبحونه خورد، منم تموم مدت به این فکر میکردم که اگر نم یفهمیدم اون مامانم نیست چه اتفاقی م یافتاد؟ چه بلایی سرم م یامد؟ اصلا اون چی بود؟

سر بلند کردم و به یونس نگاه کردم که داشت یه لقمه دیگه رو به زور م یچپوند تو دهنش، عاصی شده پرسیدم

_ قحطی زدهای یا صبحونه نخورده و ندیده؟

با آرامش لقمه تو دهندش رو جوید و قورت داد



_یعنی ذهن منم میتونن بخونن ؟

سری بالا انداخت_ نه...یه قاشق پر مربا زارت زد رو نون تو دستش که کره زده بود بهش...تو یکی رو همیشه بلای سرت آورد، به نوعی به مالکین طلسم میگن نفوذ ناپذیر! آخه میدونی نفوذ به ذهن و جسمشون خیلی کار سختیه طوری که هیچ کس از پشش برنمیااد!.



_ اون منو از کی میشناسه ؟

_فک کنم از بدو تولد، یا پس از تولد، ولی به احتمال زیاد بدو تولد!

با چندش نگاهش کردم_بدبخت بیچاره اونی که زن تو بشه!

_اخم کرد_هوووو به زن من توهین نکن ها!

_اووو ببخشید به مستر برخورد ؟

_معلومه که بهم بر میخوره.

_اه تو دیگه چه چندشی هستی!...حالا این بخت برگشته کی هست ؟

خندید و با عشق به میز نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد

_نمیدون م

با دهن باز نگاهش کردم_یعنی تو هنوز نمیدونی طرف کیه بعد اینهمه ذوق مرگ میشی ؟

با خنده گفت_آخه من خیلی دلم زن میخواد، ولی حوصلش رو ندارم!

با تأسف نگاهش کردم_زن بگیر حداقل آرزو به دل از دنیا نری!

_حتما بهش عمل میکنم.

بعد رو بهم ادامه داد_ ببینم تو تا بحال عاشق شدی ؟

_ نه بابا! سر خرم یخوام چی کار؟!.

_ نمیخوای ازدواج کنی؟

کنار شقیقم رو خاروندم_ راستش رو بخوای زیاد از جنس مخالف خوشم نمیاد.

با دهن باز نگاهم کرد و قیافش رو مظلوم کرد و پرسید

_ چرا!!؟

دهنی کج کردم_ چون که زیرا!.

خواست یه لقمه دیگه بگیره که گفت م

نترکی یه وقت؟

لبخند زد_ نه نگران من نباش

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره حامی رو گرفت م

الو؟ کجایی تو؟

به یونس نگاه کردم_ میگم امروز رو کلا نمیام.

حامی یکم غرزد و نق نق کرد و آخر سر هم گفت که شاید امشب رو با مامان و باباش بیان خونه ما.

قطع کردم و از جام بلند شدم و روبه یونس گفتم م

انقدر نخور، سیر که شدی این سفره رو جمع کن من میرم لباس عوض کنم.

سری تکون داد و رفتم لباسام رو با یه گرمکن مشکی عوض کردم و چون لباس آستین بلند که گرم هم باشه نداشتم رفتم اتاق رهام و یکی از لباس های آستین بلندش که کاربنی رنگ بود رو پوشیدم، که متاسفانه یکم برای من تنگ بود و بازوم و شکم رو میشد به راحتی دید.

به جهنمی زیر لب گفتم و از اتاقش اومدم بیرون که دیدم یونس جلوی تلویزیون نشسته، ابروی بالا انداخت م

_ نه بابا تو هم تلویزیون میبینی ؟



دوباره یه نگاه به بدنم انداخت_ فیکه ؟

آخه تو رو سننه؟ سرت تو کار خودت باشه چی میشه؟

چپ نگاهم کرد_ خیلی بی ادبی

خندیدم_ حرفت خیلی تاثیر گذار بود از این به بعد دیگه با ادبم ...

پرید وسط حرفم_ بزار تند تند چندتا چیز رو بهت بگم بعد برم چون حدود یه ساعت و نیم دیگه مامانت اینا میان.

منتظر نگاهش کردم که گفت_ از این به بعد شاید منو زیاد ببینی، یک هیچ وقت به من دست نزن، دو بیشتر از نیم متر نزدیکم نشو، سه خریت نکن و به کسی اعتماد نکن... فعلا همینا بقیه رو بعدا بهت میگم

_ چرا نباید بهت دست بزنم؟

_ با خودت فکر نکردی که اون روباه چرا بهت حمله نکرد؟ اگه تو حالت عادی بود میتونست به راحتی بهت حمله کنه ولی چون بهش دست زدی و فاصلتون کمتر از یک متر بود اون نمیتونست کاری بکنه.

دست به سینه شدم_ خب چرا؟

_ چون تو وقتی به یه نفر از جهان ماوراء طبیعی دست میزنی اون تمام قدرت هاش رو از دست میده و به نوعی به یه انسان تبدیل میشه، برای همین هم هر وقت کسی بهت حمله کرد سعی کن با قسمتی از پوست بدنش تماس داشته باشی!.

سری تکون دادم_ نکته خوب و مهمی بود، ممنون

چشمک زد_ خواهش میکنم.

روکش شکلات تختهای رو باز کرد و یه تیکه ازش خورد و چاییش رو هم سر کشید و بسته شکلات تخت های رو گذاشت تو جیبش و رو بهم گفت

_ اینم با خودم میبرم، خداحافظ!.

خداحافظی زیر لب گفتم و اون خیلی بیخیال و ریلکس از در زد بیرون و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به دور و برم نگاه کردم، چاییم رو خوردم و دوباره رو مبل لم دادم. به ساعت دیواری نگاه کردم نزدیک یازده و نیم بود، حالا که بیکارم حداقل پاشم یه چیزی درست کنم، مامان بیاد ببینه بیکار بودم باز میکوبه تو سرم و میگه این شکلی م یخوای بری خونه شوهر؟

بلند شدم و رفتم آشپزخونه، بهترین گزینه قرمه سبزی بود مخصوصا که وقت داشتم تند وسایلی که نیاز بود رو حاضر کردم و دست به کار شدم، به رهام هم زنگ زدم اومدنی یه دوغ یا نوشابه بخره بیاره. انقدر غر غر کرد که کلا از اینکه خودم نرفتم و به اون زنگ زدم پشیمون شدم. گه گاهی هم اتفاقاتی که اخیرا برام افتاده بودن رو مرور میکردم.

_ نمیخوای بمونی ؟

کاپشنم رو پوشیدم_ نه مامان جان باید برم سرکارم امروز صبح نرفتم.

قلم و دل آواز
niceroman.ir

defarini

با غم نگاهم کرد_ آخه تو که درست در مون نمایا بینمت، وقتی هم که میای زود میری!.

خندیدم_ مادر من آخه میگی چی کار کنم؟ نرم سرکار ؟

بغض کرد_ نه ولی از وقتی رفتی پیش مادر پدر واقعیت دیگه کم میای پیش ما!

تصنعی اخم کردم_ عه؟ این چه حرفیه؟ حالا خوبه خودم صدبار اومدم گفتم که م یخوام از شرشون خلاص بشم، بعد شما اومدی این شکلی میگی ؟

_ نه مادر این حرف رو نزن، اونا پدر مادرتن!.

مقنعه تو کیفم رو درآوردم و سرم کردم_ میخوام نباشن!.

به در تکیه زد_ کاش بیشتر میموندی!.

_هی بهت میگم شوهر کن بشین سر خونه زندگیت گوش نمیدی که نمیدی، الان هم که ماشالل همه شدن خاطر خواه



تو.

خندیدم_مادر من همه اونا کسای هستن که قبلا محل سگم بهم نمیدادن، الان شنیدن هاله وکیله و همه چی داره، خر پوله افتادن دنبالم.

لبش رو آروم گزید_نگو این حرفا رو!

کیفم رو برداشتم_غیر از اینه ؟

آروم سری بالا انداخت که گفتم_خب پس دیگه چی ؟

از اتاق رفتم بیرون و پا تند کردم سمت ورودی و نشستم تا کفش هام رو پام کنم که مامان باز دوباره دنبالم اوم د

_خب حداقل شب با دوستت محمد حامی بیا.

تک خنده بلندی زدم_مامان داری از هر بهونه‌های استفاده میکنی که من رو اینجا نگه داری ها!.

هلیا هم اومد و کنار مامان ایستاد_خب مامان راست میگه، چرا داری میری ؟

زیپ پوتینم رو کشیدم_ای بابا! خب باید برم سر کارم یا نه ؟



مامان نگاهم کرد_هاله مادر بمون کمکم کن، بخدا از این دونفر هیچ آبی گرم نمیشه فقط میمونه تو کمکم کنی!.

چشمام رو با حرص تو حدقه چرخوندم و زیر لب گفتم م



_ دیدی؟ اینم قهر کرد رفت، منم دست تنها!

با بیچارگی نگاهش کردم، د آخه چرا من انقدر خوش شانسم ای کاش هیچوقت آشپزی بلد نبودم که مامان تو مهمونیاش
بجسبه بهم، مامان نگاهم کرد و سرش رو کمی کج کردو التماس گونه چشمکی زد و به خودش اشاره کرد



مقنع هام رو از سرم درآوردم و از داخل کیفم کلاه مشکیم رو کشیدم بیرون و سرم کردم و کوله پشتی و مقنع هام رو
گذاشتم کنار پله ها و خطاب به مامان که داشت رهام رو به زور میبرد اتاقتش تا لباس عوض کنه گفتم

_ مامان این کوله پشتی و مقنعه من رو از اینجا بردار ها!

مامان باش های گفت و رهام رو به زور هول داد داخل و چند تا جیغ خوشگل هم زد تا تند تر لباس بپوشه، و برگشت سمت من و همون طور که داشت میومد سمت را هیپله و ورودی خونه گف ت

_ میگم هاله زنگ بزن دوستات و خونواده هاشون رو دعوت کن، عموت اینا هم امشب میان.

_ دهه مامان من حوصله نگاهای چپ گلخ و اون عتیقه ترشیده رویا رو ندارم.

اخم تصنعی کرد_ ده دفعه گفتم بگوزن عمو، درضمن دیگ به دیگ میگه روت سیاه! .
بچه تو خودت بیست و شیش سالته هنوز رو دستمون موندی، اون بیچاره رویا که فقط دوسال از هلیا بزرگ تره!

دهنم رو کج کردم و ادای گلخ رو درآورد م

_ زهررررره این دختری کی میخواد محرم نا محرم سرش بشه؟ چرا این شکلی لباس میپوشه؟ قباحه داره والا مردم چی میگن؟ اصلا دختر نباید این شکلی باشه... بعدبلند تر گفتم... برو بابا، زنیکه خاک تو سر د آخه من اگه به حرف مردم زندگی میکردم الان وضع مالیم این نبود که! اونا دیدن من به اینجا رسیدم ماتحتشون سوخته اونم بدجور برای همین عرعر میکنن.

مامان_ آخه چند دفعه بهت بگم این شکلی حرف نزن؟

دست به کمر شدم و به دیوار تکیه زدم_ مامان یادت نیست وقتی عمو شنید من شدم رتبه ۵۶ کنکور سراسری کم مونده بود سخته کنه؟ آخر سر هم اومدن خونمون و تا با چشم خودشون دیدن بعد باورشون شد؟ ضمنا من به رویا میگم ترشیده چون دیپلم گرفت دیگه بخاطر اعتقادات گند و مزخرف مامانش درس نخوند و موند تو خونه و منتظر مرد سوار بر شتر مرغ رویاهاشه!.

مامان آروم خندید_ گلم من چند دفعه به شما بگم اون شتر مرغ نیست اسبه؟

_ خب حالا چه فرقی م یکنه؟

مامان_ شتر مرغ با اون قد و هیكلش كجاش شبیه اسبه؟

سری تكون دادم_ من چه بدونم حتما یه شباهتی دارن دیگه!.

بعد بلند داد زدم_ رهام بیا دیگه ساعت چهار و نیم شد.

صدای اومدم گفتنش اومد و مامان توپید بهم_ آخر سر گوش من از دست این داد و بیدادای شماها کر میشه بین کی گفتم.

تا خواست بره گفتم_ مامان تا من بیام یکم لپه و برنج خیس کن برای مواد دلمه م یخوام.

باشهای گفت و رفت، تند رفتم و سوار ماشین شدم و استارت زدم و بخاری رو روشن کردم تا داخل ماشین یکم گرم بشه شماره آلاگل رو گرفتم که دفعه اول جواب نداد، یکم صبر کردم و برای دومین بار شمارش رو گرفتم که با چند تا

بوق جواب داد



شب که الحمدالله خونهاید؟

با ذوق گفت_ م یخوای بیای خونه ما؟.



_ کجایی؟

تعجب وارانه پرسیدم_ مگه نیلی هم اونجاست ؟



اوکی دانبار ؟

با مسخرگی گفت_ جااان بگ و

آروم خندیدم که رهام تازه همت کرد و اومد بیرون و بعد به سمت ماشین قدم برداشت

شب برای شام تو و بابات و اهورا و نیلی و باباش بیاید خونه بابام اینا!.

جدی؟ آخ که چقدر دلم مهمونی میخواست، همه هست ن ؟

آره دیگه خودت به اهورا بگو، حال ندارم بهش زنگ بزنم!.

کاپس رمان

رهام در رو باز کرد و سوار شد و رو به من نیش چاکوند و گوشی رو از دستم گرفت و شروع کرد به حرف زدن با دانیار، با چندش و چپ چپ نگاهش کردم، حرکت کردم و راه افتادم و تا به فروشگاه برسیم این دوتا یه بند حرف زدن همچین گل و بلبل میکردن انگار بین چی شده؟!.

آخر سر هم به زور رهام رو دنبال خودم کشوندم بردم و فلفل دلم های با بادمجون و کدو گرفتم، رهام هم هی غر میزد که چرا میخوای دلمه سبزیجات درست کنی و نمیدونم مگه قحطی غذا اومده و اینا، سر گوشت خریدن هم کلی نق زد که اینجا بو میده و پیف پیف اه اه!.

طوری که دیگه کم مونده بود سرم رو بکوبم به دیوار، فروشنده همچین چپ نگاهش میکرد که اون سرش نا پیدا!.

وقتی هم خواستم دوغ و نوشابه بخرم همچین پرید تو مغازه و از هرچی دلش میخواست برداشت هرکی نم یدونست فکر میکرد این بدبخت و من از آفریقا و سومالی نجات دادم برداشتم آوردم اینجا!.

* * *

یکی زدم پس کله هلیا که هم داشت با تلفن حرف میزد، هم لازانیا درست م یکرد. آخر سر حرصم گرفت و گوشی رو از دستش گرفتم و بدون توجه به اعتراضای هلیا و خواهشاش گذاشتم دم گوشم، صدای یه پسر اه اوم د

آره عزیزم، حالا چی دوست داری ؟

اینکه خفه شی.

با صدای بهت زده گفت_چی ؟

هلیا_ تو رو خدا هاله گوشه گوشه رو بده من.

بدون توجه به هلیا به کسی که پشت گوشه بود گفت م

_ببینم م میبری دو دقیقه زنگ نزنن ؟

صداش رو صاف کرد_بخشید شما ؟

_خبر مرگت هاله

خندید_هاله توپی؟ منم رامتین!.

تو پیدم_میدونم یه دو دقیقه قطع کن بزار این هلیا یه تکونی به خودش بده یه چی درست کنه بعد زنگ بزن و تا دلت خواست عر عر کن.

دوباره خندید_خیلی خب زیاد ازش کار نکشی ها!.

برو بابایی گفتم، تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم تو بغل هلیا و به زور مجبورش کردم که یکم تند تر کار کنه، یه سینی گنده داشتیم که مخصوص فر و اینجور چیزا بود، درش آوردم و دلمه هایی که درست کرده بودم و داخلشون رو پر کرده بودم رو دونه دونه داخلش چیدم.

مامان هم نشسته بود آب دوغ خیار درست میکرد، بابا رفته بود حموم، عمو اینا هم اومده بودن و تو حال نشسته بودن، مامان رهام رو با زور و لج شوت کرد کنار عمو اینا که مثلا زشته و اینا!

واقعا دلم برای رهام سوخت، یه طوری بغ کرده و مظلوم یه گوشه نشسته بود که دل سنگم براش آب میشد.

سسی که آماده کرده بودم رو آروم آروم روی دلمه ها ریختم و بعد هم گذاشتم تو فر و درجش رو تنظیم کردم. خوبیش اینه که دوتا فر تو خونه داریم یکی از این کوچولوها و معمولیاست، یکی هم مال خوده اجاق گازه!

دستام رو با یه دستمال تمیز پاک کردم و تند از آشپزخونه زدم بیرون تا لباس بپوشم، سر راه وقتی داشتم م یاومدم یه بلوز سفید رنگ و گشاد خریدم و تا رسیدم خونه انداختم لباس شوپی و بعد هم انداختم پشت بخاری تا خشک بشه، فورا همون لباس رو با یه شلوار جین یخی تنگ پوشیدم و پاچه های شلوارم رو یکی دوبار تا زدم و کتونی های پارچهای سفید رنگم رو پام کردم.

ساعت هم که داشتم، یکی دو پیش عطر زدم و موهام رو شونه کردم. تا از در اتاق اوامدم بیرون خونواده عمو هر سه یه طوری بهم چشم غره رفتن که ترسیدم چشماشون چپ شه بندازن گردن من!

با بیخیالی رفتم سمت آشپزخونه و دیدم هلیا نیست از مامان پرسیدم که گفت لازانیا رو گذاشت تو فر و رفته که حاضر بشه، سری ت کون دادم و تند تند میوه ها رو تو ظرفا چیدم، مامان هم رفت تا حاضر بشه!

خوبی خونمون این بود که دو دست مبل داشت، یه دست چرم و راحتی که چند سال پیش مبلای قدیمیمون رو فروختیم و اینا رو خریدیم، یه دست هم سلطنتی از اون غول پیکرا و پر از طرح و نقش که اونم چند سال پیش بابابزرگ مادریم برا مامانم خرید حالا چرا؟ چون وقتی مامانم عروس شد بابابزرگم زیاد پول تو بساط نداشت و نتونست براش جهاز کامل بگیره و برای همین چند سال پیش، میز غذاخوری و مبل سلطنتی و تلویزیون برای مامان خرید، اگه اشتباه نکنم ماشین ظرفشویی هم بابابزرگم خرید.

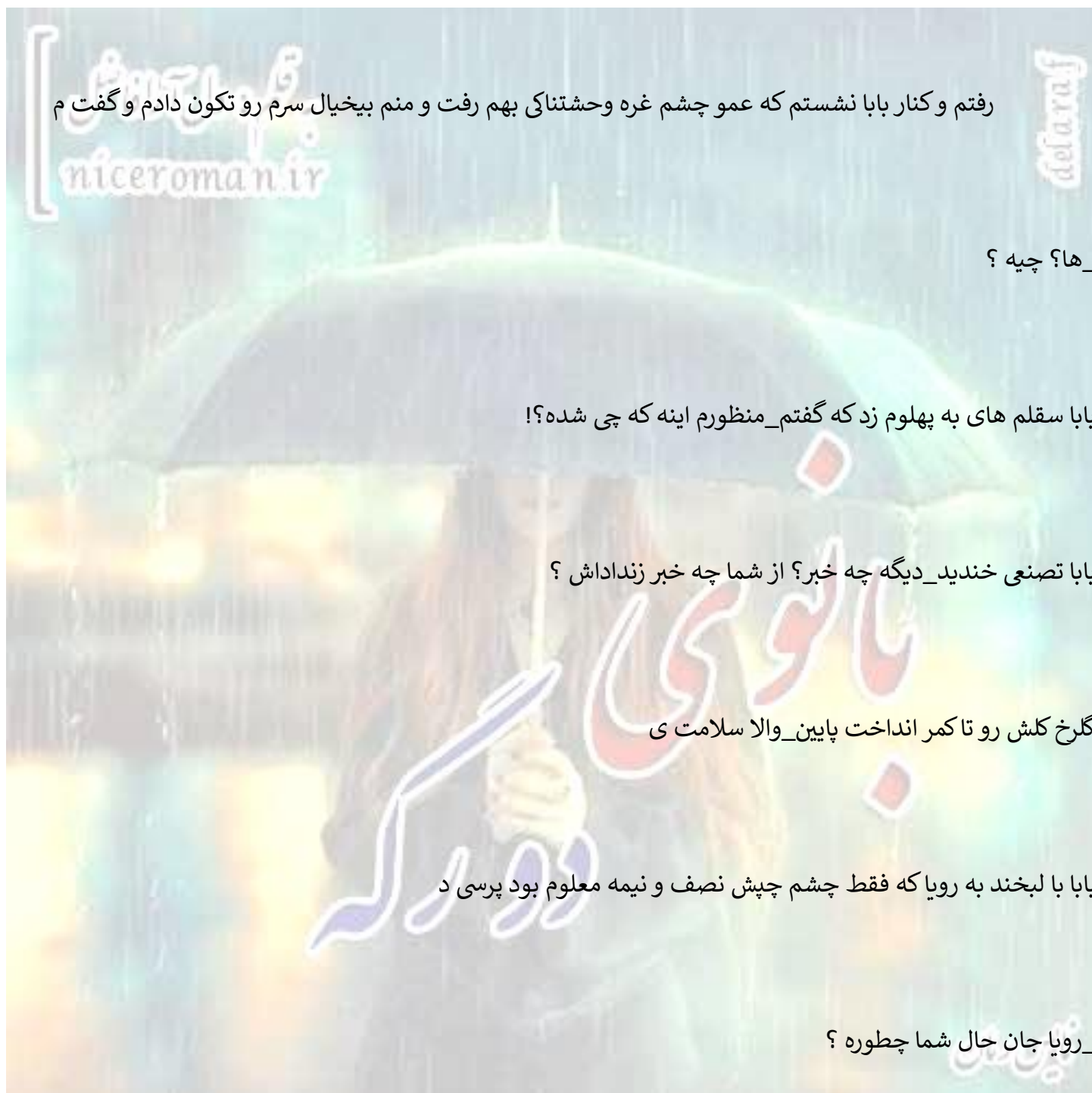
بعد از چیدن میوه ها دو بسته قنادی و کیکی که خریده بودم رو هم چیدم، نفس عمیقی کشیدم و بعد تخمه ها و آجیل هارو ریختم تو دوتا ظرف.

بابا حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون و رفت و با عمو اینا احوال پرسید کرد، مامان بابای من زیاد جوون نبودن ولی خوب مونده بودن، بابام چهارشونه و هیگلی بود، قد بلندی داشت و موهای پرپشت و سفید رنگ که همیشه امروزی درستشون میکرد و پوست سفید و صافی داشت و چشمش قهوهای رنگ بود. با یه ریش و بینی معمولی و بلای تقریبا نازک.

مامانم قد متوسطی داشت و موهایش رو همیشه عسلی رنگ میکرد و چشم و ابرو قهوهای! پوست معمولی رنگ و صافی داشت و لبای نازک و یه بینی کوچیک، ابروهایش رو هیچوقت تاتو نکرد چون نماز میخوند و معتقده که این کار گناهه ولی از حق نگذریم ابروهای خوشگل و پرپشتی داشت.

گلخ و دخترش رو که اصلا نمیشه توصیف کرد از بس خودشون رو با چادر و روسری میپوشونن ازشون جز دوتا چشم و ابرو چیزی معلوم نیست!.

استکان هارو به ترتیب توی یه سینی چیدم تا وقتی که اومدن دیگه لازم نباشه اینور اونور دنبال استکان و لیوان بدویم تا چایی بریزیم. بعد هم هر چی که حاضر کرده بودم و رو این و میز غذاخوری بود رو برداشتم و بردم روی میز عسلیای مبل چیدم.



اونم طوری کلش رو انداخت پایین که آگه من بودم مهره های گردنم همزمان باهم جابه جا میشدن، ممنون آرومی زیر لب گفت. اه اه چندشش حالا انگار میمیره دهن باز کنه یه دو کلمه سخنرانی کنه.!

زنگ در رو زدن و رهام از اتاقش اومد بیرون و رفت تا در رو باز کنه و بعد هم در ورودی رو باز کرد و منتظر ایستاد تا بیان، منو بابا هم رفتیم و کنار رهام ایستادیم.

اول از همه بابای اهورا آقای ایزدیار اومد، کلا عادتمه نمیگم آقا سیاوش میگم ایزدیار! وباهش احوال پرسى کردیم که من رسماً شاخ درآوردم، اصلاً باورم نمیشد که بهم چشم غره نرفت، حاضرم قسم بخورم که یه بلاپی سرش اومده که ایندفعه بیخیال چشم غره به من شده!

بعدش هم آقا و خانوم نیازی پدر و مادر آلا اومدن و بعدش هم بابای دانیار که اسمش علی منصوری بود و من هر دفعه بهش یه چیزی میگفتم، بعد از اونا وای خدا چقدر زیادن!، خب داشتم میگفتم بعد از اونا پدر و مادر حامی اومدن و بعدش هم اون چهار تا کله پوک.

دسته گل بزرگی تو دست اهورا بود که پرتش کرد تو بغل رهام و رهام نیش چاکوند و با ادا اطفال گفت

_____ وای تو رو خدا چرا زحمت کشیدید؟ من که خودم گلم، گل م یخوام چیکار؟

اهورا با خنده زد تو پیشونیش و برو بابایی بهش گفت و حامی لبخند زد

_____ نهم زبان
سلام من اومدم.

خندیدم_خوش اومدی!

دانیار اومد کنارم_زود باش بگو ببینم شام چیه ؟



برگشتم سمتش_نمیگم تا بترک ی

آلاگل هم اومد کنارمون_یه راهنمایی بکن، دارم از گشنگی میمیرم.

به چهارتاشون نگاه کردم_هی بدبختای قحطی زده

خندیدن و خواستم چیزی بگم که مامان و هلیا هم اومدن و احوالپرسی ها از نو شروع شد، بعد از اینکه همه قشنگ ده بار از حال و احوال همدیگه باخبر شدن رفتن نشستن و من و هلیا رفتیم آشپزخونه!

دلمه ها دیگه تقریباً پخته بود شعله های فررو کاملاً کم کردم که تا موقع شام گرم بمونه!. هلیا چایی هارو ریخت و منم نشستم پشت می ز

هلیا_بیا تو چایی بب ر

نیمس برهان
ابروی بالا انداختم_عمر اا

اخم کرد_چرا ؟

به پذیرایی اشاره زدم_ چون آگه من بېرم خندم میگیره همش م یریزه

_خب از کجا م یدونی خندت میگیره ؟



به اون چهار نفر که کنار هم دیگه نشسته بودن اشاره کرد م

_من خندم نمیگیره که! اونا میخندن منم خندم میگیره!

_من سینی به این گندگی رو چطوری بېرم ؟

_خاااک تو اون سرت، برو بمیر ها! فردا نه پس فردا برات خواستگار بیاد که البته دور از جون، کدوم خری میاد تو رو بگیره؟ چطوری چای میبری ؟

اخم کرد_ نخیرشم من خیلی هم خواستگار دارم

نیشم شل شد_ خاله جون شما چند سالته ؟

خندش گرفت و بیشعوری بهم گفت و بعد با لب و لوجه آویزون نگاه م

خندیدم_ به خدا آدم میگه ده پونزده سالته! شوهر که کردی باید یه دور دیگه بری مهد کودک

بعد هم تر زدم زیر خنده و داشتم میز غذاخوری رو گاز م یزدم، جالب تر اینکه خوده هلیا هم داشت باهام میخندید اما بیشتر سعی میکرد که نخنده و چندان هم موفق نبود.

هلیا چای برد و منم یکم آشپزخونه موندم و بعد رفتم پذیرایی که چون جا نبود از شانس قشنگم رفتم و کنار رویا نشستم و رو مبیل کناریم هم رهام بود که داشت بیخیال از کل عالم و آدم برای خودش میلمبوند و انگار نه انگار که ده پونزده نفر آدم نشستن دارن نگاهش میکنن!

به جمع نگاه کردم و تازه متوجه شدم نیلی نیست زدم به بازوی رهام که داشت کیلو کیلو موز میخورد و آروم گفت م

_از اهورا که بغل دستت نشسته پپرس بین نیلی کو!.

سری تکون داد و برگشت سمت اهورا و به من اشاره کرد و گفت

_هاله میگه نیلی کو ؟

اهورا که داشت با آلاگل حرف میزد برگشت سمت من و گفتش

کار داشت یکم دیر میاد.



اخم کرد_ من میخورم تو چرا ناراحتی؟

_هر وقت اسهال گرفتی بهت میگم من چرا ناراحتم.

یه گاز دیگه به موز تو دستش زد_ نه آخه موز خیلی با ارزشه، کیلویی بیست تومنه ها بعدشم من حیفم میاد دارم

میخورم که اگه موند نگنده!

خندیدم_ تو نمیخواد نگران گندیدن همچنین میوه های باشی این تا فردا دووم نمیاره و همش ترور میشه مخصوصا با این وضعی که تو داری

شونهای بالا انداخت و دوباره مشغول خوردنش شد، با تاسف نگاهش کردم و بعد روم رو برگردونم طرف بزرگتر که سخت مشغول صحبت بودن، مامان نا محسوس بهم اشاره کرد که پاشم برم آشپزخونه تا بعد خودش پاشه دنبالم بیاد.

سری تکون دادم و رفتم آشپزخونه که چند دقیقه بعد مامان اومد و پرسید م

_چی شده؟ من که همه چیز رو آوردم دیگه چی مونده؟.

همون طور که داشت م یرفت سمت یخچال و درش رو باز کرد و دو تا پارچه رو از رویه چیز برمیداشت گفت

_دیشب دسر بستنی وانیلی و زعفرونی درست کردم از ترس شما سه نفر که نخوریدش گذاشتم تو یخچال و پارچه انداختم روش و رهام که پرسید...خندید و ادامه داد...گفتم سبزی پاک نشدست گذاشتم اونجا و پارچه انداختم روش تا فردا پاک کنم.

بعد هم پارچه هارو برداشت و دوتا ظرف گنده و پر از دسر درآورد و گذاشت رو میز، با دیدن دسر نیش چاکوندم و تو دلم به بهی گفتم، خوبی ظرفا این بود، با اینکه شیشه‌های بودن ولی در هم داشتن.

بوی وانیل و زعفران افتضاح تو آشپزخونه پیچیده بود. با کمک همدیگه دسر هارو به اندازه تو پیش دستی ها چیدیم و دونه دونه رو یه سینی بزرگ با روکش چرم گذاشتم و بردم تو حال و به همه تعارف کردم و یه دور دیگه هم اومدم و سینی رو پر کردم و بردم، بعد با ز دوباره برگشتم آشپزخونه و تا تونستم برای خودم دسر ریختم و کمی هم برای نیلی کنار گذاشتم، با مامان رفتیم و هر کدوم سر جای قبلیمون نشستیم.

رهام که داشت تند تند میخورد، خداوکیلی من نم یدونم این چرا انقدر بیخیاله؟ یا اصلا براش مهم نیست یکی با تاسف نگاهش کنه؟ بچم کلا انگار تو یه دنیای دیگست!.

تازه خواستم بس مالل یه قاشق دسر کوفت کنم که زود پیش دستیش رو آورد جلو و چندتا قاشق از دسر من رو برای خودش ریخت، با غضب نگاهش کردم که تاکید وارانه و حق به جانب گفت

_مال تو زیاد بود آگه میخوردی دل درد م یگرفتی. راستی این دسره کجا بود من ندیدم؟

با حرص رو ازش گرفتم_مامان از ترس جناب عالی قایمش کرده بود.

_وا مگه میخواستم چیکار کنم؟ حالا آگه کاری هم میکردم نهایتش اینکه نصفش رو م یخوردم. بازم مونده؟

به دسرش اشاره کردم_نه تموم شد، بخور همینم از سرت زیادیه!.

__بیتربیت این چه طرز حرف زدن با بردار عزیز دردونه و کوچیکتره ؟



__والای رهام دو دقیقه لالمونی میگیری یا نه ؟

بعد از این حرفم بی توجه بهش شروع به خوردن دسرم کردم و بعد از اون هم یدونه موزی که به لطف رهام رو میز جلوی ما مونده بود رو پوست کندم و خورد کردم و بعد هم یه خیار رو پوست گرفتم و خوردش کردم، نمک زدم و شروع به خوردن کردم.

* * *

بعد از شام سفره رو همه با کمک هم جمع کردیم، بعدش هم هلیا و آلاگل و نیلی که اومده بود ظرف های بزرگ و تقریبا زیادی کثیف رو تو ماشین ظرفشویی گذاشتن و بقیه رو هم با کمک هم شستن، من یکی انقدر که لازانیا و دلمه خورده بودم در مرز انفجار قرار گرفته بودم و مثل چی خوابم م یاومد.

بقیه همه تو اتاق رهام بودن، جز رویا که از اول تا آخر مهمونی یه جا مثل مجسمه ابولهول نشسته بود، یه چایی ریختم و با تخمه بردم توی حال و دونه دونه به بزرگتره که همه تو حال بودن تعارف کردم و بعد هم راهم رو کج کردم سمت اتاق رهام و در زده زده وارد شدم و یه راست رفتم سمت تخت کنار حامی که لبه تخت نشسته بود. تلی پهن شدم و نفسم رو محکم بیرون دادم و تقریبا بیهوش شدم، صدای اهورا اوم د

__حداقل میای در بزن شاید یکی تو شرایط مناسبی نیست.

با چشم ای بسته پرسیدم_ شماها چه تو خونه خودم چه اینجا میاید اتاق من در میزنید ؟

همشون بعد چند ثانیه خندیدن و با هم گفتن نه، زیر لب گفت م

_پس زر نزنید!

حامی زد رو پام_ پاشو، پاشو برو یه لیوان چایی بیار ما بخوریم.

زیر لب نالیدم_ جان من زنگ بزن آلاگل که تو آشپزخونست و گوشیش هم کنارشه، بگو اون بیاره.!

حامی_ خاک تو اون سرت

چشمام رو باز کردم و از بس خوابم م یاومد همشون رو تارم دیدم م

_زهرمار من بدبخت از صبح دارم مثل خر کار میکنم بیشعور، من امروز دوبار غذا پختم.

حامی_ حالا چی پختی ؟

خمیازه کشیدم و به پهلو شدم_ناهار بیکار بودم قرمه سبزی پختم شام هم دلمه که کوفت کردید.

دانیار_از قرمه سبزی چیزی موند ؟



رهام زودتر از من گفت_ نه متاسفانه همش ترور ش د

بانوی دورگه ه

پارت ۸۹

دانیار بغ کرده پرسید_ یعنی هیچی نموند ؟

رهام که رو صندلی میز کامپیوتر نشسته بود و اینور اونور میرفت و هی دور میزد جواب داد

_ نه بابا، تو آگه تا بحال شنیدی قرمه سبزی سالم بمونه بگو منم بدونم!.

حامی از دستم گرفت و به زور مجبورم کرد که پاشم و کنارش بشینم و با خنده گفت

_ پاشو، پاشو که تو نباشی حال نم یده.

خوابالو نگاهش کردم_ها ؟



اهورا یه سوت زد و منو مخاطب قرار داد_چاپی چی شو؟

چشمام رو یکم با دست مالیدم تا خوابم بپر ه

_گفتم که زنگ بزن آلا ضمناً مگه نوکر گیر آوردید؟

اهورا کنار دیوار نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود و به دیوار تکیه زده بودش، دانیار درست وسط اتاق یه بالش زیر سرش گذاشته و دراز کشیده بود، رهام که رو صندلی پهن بود و هی دور خودش م یچرخید حامی هم که کنار من بود .

یه نگاه به حامی کردم و تو دلم لعنتی بهش گفتم، عوضی بینیش خدادادی یه طوری صاف و خط کشی بود انگار عمل کرده! صورتش استخوانی بود و فکش زاویه دار ،

چشماش رنگی و سبز بود، موها و ابروهایش هم قهوه‌ای تیره ولی روشن، پوست سفیدی هم داشت موهایش هم همیشه بلند و رو به بالا و درست شده بود، ریش تمیز و مرتب و لبای معمولی ولی درکل همیشه گفت خیلی جذابه!

البته که اوایل اصلاً این شکلی نبود ولی به خاطر شغلش دیگه کم کم مجبور شد به خودش برسه خب بالاخره هر روز با کلی آدم مختلف چه تو دفتر چه دادگاه و دادگستری و دادسرا سر و کله میزنه!

حاجی زد به شونم_پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا!

سری تکون دادم و با کلی آه و ناله و خمیازه از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو با آب سرد شستم که خدارو شکر یکم تاثیر گذار بود و خوابم پرید حداقل، باز دوباره برگشتم تو اتاق که ایندفعه آلا، نیلی و هلیا هم اومده بودن و نیلی رو تخت بود و آلا گل هم کنار دانیار دراز کشیده بود و هلیا هم رو زمین نشسته بود و به کمد تکیه زده بودش. چایی هم گویا آورده بودن، رفتم و کنار تخت رو زمین طوری که به همه دید داشته باشم نشستم و پاهام رو دراز کردم.

دانیار که کلا مثل فرش کف اتاق رو خود فرش پهن شده بود به لباسم اشاره کرد

_جدیده؟

سری تکون دادم که ادامه داد_کی خریدی؟

_امروز، حال نداشتم برم برا خودم لباس بیارم میرفتمم حالا حالا ها نم یوامدم.

هلیا اومد و سمت راستم دراز کشید و سرش رو گذاشت رو پام نگاهش کرد م

_راحتی؟

خندید_ چرا که نه؟ جا به این خوب ی

اهورا خطاب به دانیار پرسید_ قرار بود برید شهرستان رفتید؟



بعد از این حرفش هم بلند زد زیر خنده که باعث شد ماهم خندمون بگیره و بخندیم .

آلاگل که کنار دانیار بود با خنده زد به بازوش و پرس ی د

_واقعا نمیدونستی چند سالتہ؟

دانیار ای بابایی زیر لب گفت و بعد بلند تر ادامه داد

_خب تازه از خواب بیدار شده بودم اینم به من زنگ زده داره احوال پرسی م یکنه منم که کلا دوساعت بعد از اینکه از خواب بیدار میشم ویندوزم بالا میاد، بعد اون موقع که این ازم پرسید چند سالتہ؟ من اصلا کلا نمیدونستم کی هستم!

حامی خندید_خدایی خید...ی خوب بود، ازش پرسیدم دانیار جان شما چند سالتہ؟ خمیازه کشید و گفت نمیدونم! بعد من داشتم از اون ور پشت تلفن زمینو گاز میزدم.

اهورا با خنده گفت_نگران نباش من بعضی وقتا که تازه از خواب بیدار میشه بهش زنگ میزنم کلی باهم حرف میزنیم بعد موقع خداحافظی برمیگرده به من میگه ببخشید شما؟.

دانیار خندید_آقا بخدا من ویندوزم دیر بالا میاد، حتی گاہا پیش اوامده من بابام نمیشناسم.

قری به گردنم دادم_اینا رو ول کنید بگید ببینم کدومتون میاد بریم کلاس زبان روسی؟

هلیا نگاهم کرد_من که دارم میرم زبان انگلیسی ی

حامی رو به هلیا گفت_تو فکر کنم مترجمی زبان میخونی آره؟

هلیا سری تکون داد و بعد هم حامی رو به من پرسید_ بیکاری ؟



آلاگل بهم اشاره کرد_ به منم بگو منم پیام روسی یاد بگیرم، بهتر از بیکاریه.!

اخم کرد_ چشم آگه برای خودم پیدا کردم حتما خبر مید م

اهورا_ بخدا پیدا کردی و نگی از هستی ساقطت میکنم ها!.



نیلی خندید_ خاله جون ما چرا؟ شما یکم از این هاله کار بکش من دلم خنک شه!.

دانیار_من آلا حامی اهورا همه میخوریم.

اهورا_آره گلم پاشو پاشو برو درست کن برا ماهم بیار



قلم و دل آلاش
niceroman.ir

یک ماه بعد»

حامی با حرص سرش رو تو دستاش گرفت

_وای وای شماها چه نفهمایی هستید؟ میگیم همیشه یعنی همیشه دیگه.

دانیار اخم کرد_نخیر همیشه خوبشم میشه.

سر بلند کردم و چپ نگاهش کردم

_من و محمد دو ساعته داریم برای شما اتل متل توتوله میخونیم؟ خب بابا بفهمید میگیم همیشه یعنی همیشه!.

از سر صبحی اهورا و دانیار با آلا و نیلی اومده بودن دفتر پیش ما و هی اصرار میکردن که من و محمد کارمون رو ول کنیم و پاشیم با اینا برنامه سفر عید بچینیم و بریم شمال لب دریا!.

اهورا_آه...ه حالا انگار دو روز جفتون نباشید چی میشه؟!

حامی زیر لب گفت_ لا اله الا الله... نفهم در این حد؟.



اهورا که رو صندلی لم داده بود و یه پاش رو انداخته بود رو دسته صندلی گفتم

__ ببینید من بیخود دوساعت نرفتم التماس بابام نکردم که کلید ویلاش رو برای تعطیلات عید بده به ما!.

حامی که معلوم بود خندش گرفته گف ت



__ خفه شو!

رو صندلیم لم دادم و پاهام رو گذاشتم روی ز

من یکی کلا دو دلم موندم بیام یا نیام!؟.



دانیار_بیاید دیگه ه

آلاگل پشت بند این حرف دانیار گف ت

آره خوش م یگذره ها!

نیلی با حرص گفت_ حالا که مامان بابای همه اجازه دادن و هیچ مشکلی ندارن، بیاید بریم دیگه آه.

اهورا_ خاک تو فرق سرتون من دارم میگم بیاید خرجتون با من بعد شما اومدید برای من ناز میکنید؟ خدا شاهد آه اگه یکی میاومد به من م یگفت بیا خرجت با من، من با کله قبول میکردم، شماها دیگه کی هستید؟

مقنع هام رو که دور گردنم بود رو درآوردم و پرت کردم روی میز، آستینهای هودیم رو مرتب کردم و باز دوباره لم دادم سر جام و تقریباً تو صندلی فرو رفتم.

چون فقط یه هفته یا شاید هم کمتر به عید مونده بود هوا گرم شده بود و دیگه نیازی به کاپشن و پالتو نبود، فقط یه هودی کلفت سفید رنگ که داخلش پشم بود و گرم بودش و روش نوشته های بزرگ مشکی داشت تنم بود و

بلندیش تا زانو هام میبود ، گشادیش هم که دیگه نگم! با یه شلوار با روکش چرم مشکی و تِنِگِ براق و نیم بوت های چرم مشکی.



_حالا خبر مرگتون برید گمشید که ما کار داریم!.

به هر ضرب و زوری بود همشون رو با حامی بیرون کردیم و به کار خودمون رسیدیم، اونا هم گفتن که میرن یکم خوراکی و مواد غذایی بخرن تا با خودمون ببریم شمال ویلا، تا بحال بیشتر از انگشتان دستم شمال رفته بودم.



تو آشپزخونه نشسته بودم و رعنا و چند نفر دیگه داشتن سبزی پاک م یکردن، با دقت به بخار چاییم خیره شده بودم و عمیق فکر م یکردم، چند وقت پیش یونس اومد و گفت بیشتر مراقب باشم که میلاد همون کله گنده روباهها در به در دنبال یه راهه که بتونه خودش رو بهم نزدیک کنه!

یه حسی بهم م یگفت که این یونس یه چیزی رو بهم نم یگه در اصل فقط یه چیز نه، این حس من م یگفت چندتا چیز!

مدتی بود سرم بدجوری سنگین شده بود و گاهاً به شدت تیر م یکشید انگار که یکی داره تو سرم بلند بلند حرف م یزنه! گاهی اوقات بدجوری کلافم میکرد، خوابای عجق و جق م دیدم.

خواب یه زن یا یه دختری که توی یه جنگل سیاه و تاریک با درختای خشکیده، بلند و سیاه، که دور و ورش رو تا زانوهای دختره رو مه گرفته بود، لباس سفید و بلندی هم پوشیده بود و موهای طلایی، بلند و لختی هم داشت.

جالب تر از همه اینکه همه اینا رو تار میدیدم اما انگار واضح بود ولی چهره زنه رو هیچوقت نم دیدم! یعنی تار م
دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه چاییم رو بخورم بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون، خان تو سالن نشسته بود و
داشت یه کتاب قدیمی رو با دقت م بخوند، تو این مدت شاید بشه گفت خوب تونسته بودم باهش کنار بیام اما با
بقیه به جز چند تا از خدمه و رعنا نه!

از پله ها رفتم بالا و صاف رفتم تو اتاق هنوز رو تخت ننشسته بودم که ویدا با ذوق در رو باز کرد و اومد داخل

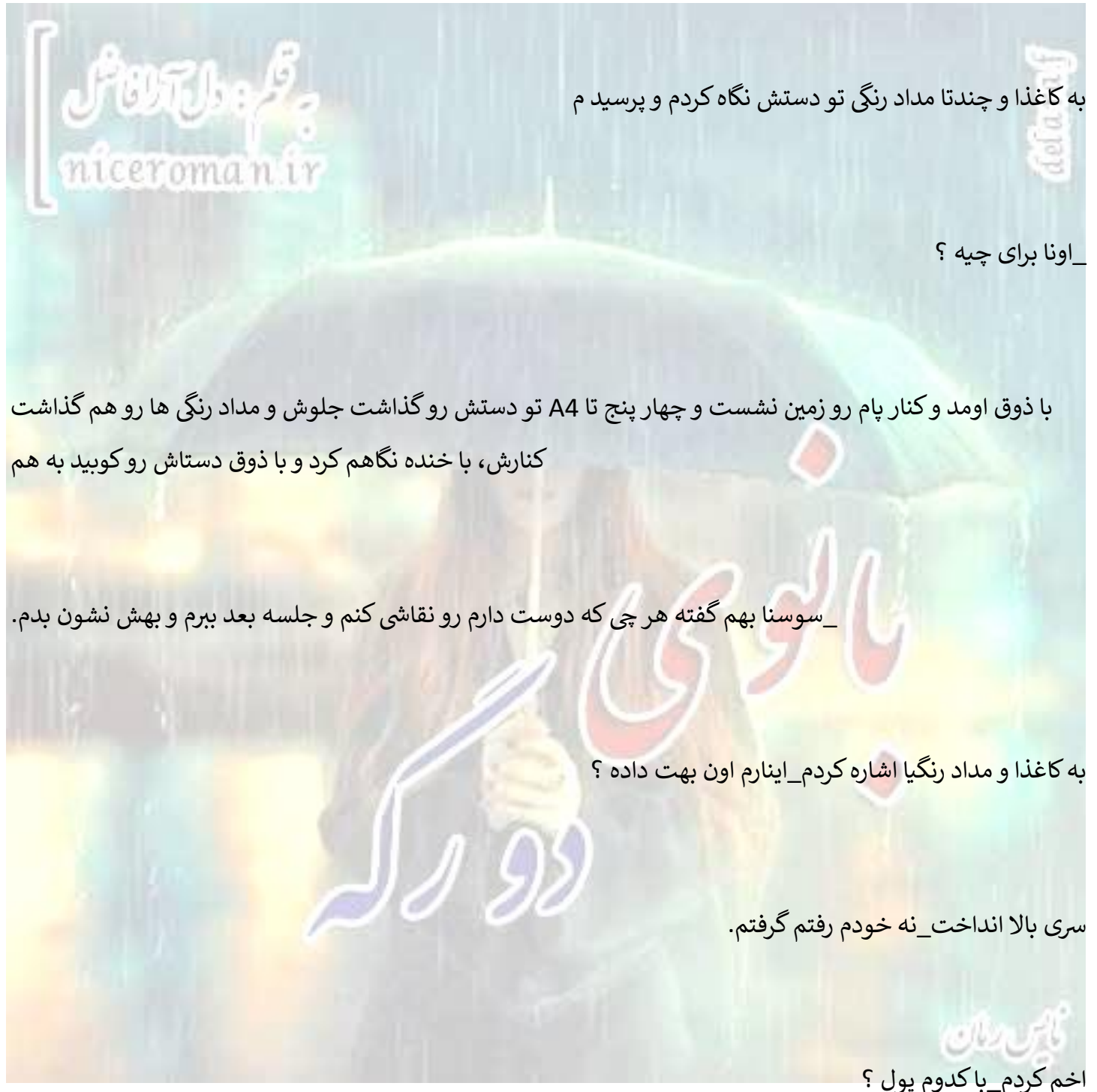
— حدس بزن چی شده!؟.

خندیدم_ باز دوباره چیکار کردی؟

بعد از اون روز ویدا رو بردم پیش یه روانشناس و هر هفته روزی سه بار با اون
روانشناس که دختر جوونی بود و اسمش فکر کنم سوسنا بود حرف میزد و باهش بیرون م یرفت، درسته گاهی وقتا خیلی
به شدت افسرده میشد و باز دوباره دیوونگی م یاومد سراغش، ولی دوباره به خودش میاومد.

بقیه افراد خونه اکثر ازش بدشون م یاومد، حالا من موندم این بدبخت چه گناهی کرده؟! هر چی هم ازش پرسیدم آخر
سر نه دلیل افسردگیش رو گفت نه اینکه چرا همه ازش فرارین! منم دیگه زیاد بهش پيله نکردم که فکر کنه فضولم.

دلم خیلی براش میسوزه بعضی وقتا وقتی که درست خیلی خوشحاله و داره میخنده یهو های های م یزنه زیر گریه و هی با خودش میگه من نباید بخندم و اینا، من بدبختم، همه از من بدشون میاد، چرا من دارم م یخندم و خوشحالم و از اینجور زرزر کردنا!



چتری هاش رو که دوباره کوتاه کرده بود رو کنار زد و گفت

_ با اینکه خان آدم حسابم نم یکنه ولی چون من بچشم و اون بابام گاهی وقتا یکی دو میلیون میزنه و میزد به حسابم منم چون بیرون نم یرفتم همشون روی هم دیگه جمع شدن و خیلی شدن، فک کنم شونزده میلیون تو حسابم هست، رفتم موجودی رو نگاه کردم چون تا حالا خرج نکرده بودم زیاد شدن با اونا خریدم.

سری تکون دادم و خوبهای زیر لب گفتم، که پرسی د

_ به نظرت چی بکشم ؟

رو تخت دراز کشیدم_ به نظر من هر چی که دوست داری رو.

یهو غمبرک زد و با بغض پرسی د

_ هال..ه به نظرت من چی دوست دارم ؟

لا اله الا الله این باز دوباره دیوونگیش عود کرد، حالا یکی بیاد اینو جمع کنه!. قبل از اینکه بزنه زیر گریه تند گلدون کوچولویی که رو پا تختی بود رو برداشتم و پرت کردم جلوش و گفتم م

_ بیا بیا اینو بکش آقربونت بکش بکش فقط عر عر نکن.

یکم نگاهم کرد و خدارو شکر که قانع شد و شروع به کشیدنش کرد، نفس راحتی کشیدم آخیششش باز دوباره نزد زیر گریه، ووی خدا شکرت!.

به ویدا که رو زمین نشسته بود و تند تند هرچی که به ذهنش می‌یاومد رو نقاشی می‌یکرد نگاه میکردم، بعضی وقتا انقدر دلم براش می‌سوخت که میخواستم بشینم و های های به حالش گریه کنم.

بعضی وقتا هم انقدر رو اعصابم راه می‌یره که دلم می‌خواد بگیرم محکم بکوبمش به دیوار، ولی خب هی به خودم دلم داری میدادم و نهیب می‌زدم که اون بیماریه و به کمک احتیاج داره و از این چرت و پرتا!.

رو تخت غلتی زدم و به پنجره خیره شدم، آسمون اینجا همیشه تیره و تار بود، یعنی خورشیدش همیشه پشت ابر بود.

سرم یهو تیر کشید، وای وای باز دوباره شروع شد. چند ثانیه از سر دردم نگذشته بود که صدای کمک خواستن یه نفر اوامد و همش در خواست کمک میکرد صدا خیلی ضعیف بود ولی میشد تشخیص داد که چی میگه!.

چند ثانیه بعد دیگه هیچ صدایی نبود، نفس راحتی کشیدم و بلند شدم سر جام نشستم، یکی دو هفته‌های بود که همه چیز رو مخم بودش و عصبانیم میکرد، فقط چند روز به عید مونده بود، دو سه روز پیش رفتم و چند دست لباس نو برای خودم گرفتم با دو جفت کتونی!.

صدای کمک خواستی که این چند وقته هی تو سرم تکرار میشد بدجوری اذیتم می‌یکرد، از این قضیه به کسی چیزی نگفته بودم، حتی به دانیار و بقیه، راستش به کسی اعتماد آنچنانی نداشتم.

کمی شقیقم رو ماساژ دادم، بلند شدم و کمی داخل اتاق قدم زدم بلکم یکم بهتر بشم.

* * *

امروز صبح رفتم و یه چمدون کوچیک مشکی رنگ خریدم، داشتم وسایلم رو برای چند روز جمع م یکردم، قرار بر این بود که یه روز بعد از عید بریم اما با مشکلی که ب رای حامی پیش اومد نشد، یعنی مامانش با زور و لگد مجبورش کرد با هم دیگه کل اون روز رو برن عید دیدنی، تا دهن فک و فامیلشون بسته بمونه!

ویدا هم هر کاری کردم باهام بیاد گفت نه و میخواد بره پیش سوسنا، قرار بر این شد با ماشین من و حامی بریم.

وقتی حاضر شدم رفتم دنبال اهورا و نیلی، دانیار و آلاگل هم قرار شد با محمد حامی بیان، اهورا پشت فرمون نشست، نیلی جلو و من عقب چون من اگه مسافرت برم ولم کنی تا هفتاد و هفت ساعت میگیرم میخوابم، همیشه خدا هم پشت م یشینم تا راحت باشم.

اهورا و نیلی که جلو بودن داشتن در مورد اینکه باید یکم تند حرکت کنیم تا بارون نباریده و اینجور چیزا حرف میزدن، آخه هوا ابری بود و هر از گاهی اون بالا بالاها یه رعد و برقی چیزی تو آسمون دیده میشد.

اینطور که از صحبتاشون فهمیدم تا فردا صبح م یرسیم، قرار بر این شد که موقع شام بریم به رستوران، البته که من کلا مجهز اومده بودم، قبل از اینکه برم دنبالشون تا تونستم خرت و پرت خریدم که توراہ گشنه نمونم.

مثل چی خوابم م یاومد، تو مرزب یهوشی بودم، یه بالشت کوچولو و یه پتو مسافرتی با خودم آورده بودم، هرچی که رو صندلیای پشت بود رو پرت کردم پایین بالشت رو گذاشتم زیر سرم و پتو رو انداختم رو خودم و راحت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.



چشمام و گوشام کم کم سنگین شد و نفهمیدم کی خوابیدم، اما هی با صدای حرف زدناى اهورا و نیلی برای یکی دو ثانیه بیدار میشدم اما باز دوباره م یخوابیدم، یادمه فقط برای چند ثانیه از خواب بیدار شدم و صدای یه مکالمه که بیشتر شبیه جر و بحث بود رو شنیدم

صدای یه دختر و پسر که آروم حرف میزن



باز دوباره خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم، با احساس اینکه ماشین ایستاد دیگه کاملا هوشیار شدم، کمی لای پلک چشمم رو باز کردم که دیدم نیلی برگشته پشت تا من رو بیدار کنه، از کمرم گرفت و تکونم داد

_هاله؟...هاله بیدار شو بریم شام.

سری تکون دادم و در همون حال کش و قوسی به خودم اومدم، چشمام رو یکم بیشتر باز کردم تا دید تاری که داشتم از بین بره و بتونم واضح ببینم. بلند شدم و با هم از ماشین رفتیم بیرون. کنار یه رستوران سر راهی بودیم، یه رستوران ساده و تقریباً همیشه گفت باکلاس...
 niceroman.ir

هوا کاملاً تاریک بود، کلاهم رو از سرم درآوردم و اصلاً برام مهم نبود که الان کنار جاده هستم و کلی ماشین میاد و میره، و منو میبینن!. با دستم موهام رو تقریباً شونه کردم و بعد کلاهم رو گذاشتم سرم.

به خاطر عید کلی ماشین در حال رفت و آمد بودن، اصلاً نمیدوستنم کجاایم فقط و فقط میدونستم که کنار جاده و جلوی یه رستوران هستیم.

رفتیم شام خوردیم و دانیار حساب کرد، بعد از شام باز دوباره به همون شکل سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم، داشتم بیهوش میشدم، مثل اسکلا همون طوری نشسته خرناس م یکشیدم و کلم هی این طرف اون طرف پرت میشد و برای همین هی از خواب میپریدم. دهنم هم یه متر باز بود و داشتم با دهنم نفس م یکشیدم، چون هم پنجره های جلو باز بودن هم تو جاده بودیم و دور جاده پر از زمین های کشاورزی و باغ و درخت بود و منم که حساسیت داشتم بینیم گرفته بود و نمیتونستم باهاش نفس بکشم! برای همین هم دهنم یه متر باز بود و نفس های عمیق م یکشیدم و بدترین ترسم تو اون لحظه این بود که از اون پشه ها ریز که تو فضاها باز و بین درخت ها هستن به خاطر دهنم بازم برن تو حلقم.

نیلی از تو آینه نگاهم کرد و بعد با خنده برگشت سمتم و پرسید

_چرا دهنم بازه؟

با صدایی که تقریباً تو دماغی شده بود گفت م



_آخ آخ شبای بارونی اونم تو جاده و هوای سرد چی حالی میده! اصلاً منظره که میگن همینه!.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و بدون توجه به مکالمشون به بیرون خیره شدم، راست میگفتن فضای قشنگی بود از اونا که همه دوست دارن، تو بزرگراه بودیم و کلی ماشین در حال رفته آمد، بارون هم م یبارید و هوا سرد بود و شیشه ها خیس شده بودن از همه قشنگ تر چراغ و نور تیر های چراغ برق تو بزرگراه بود.

با اینکه همه جا از پشت شیشه تار بود اما قشنگ بود... خیلی قشنگ بود، از اون صحنه های که اگه ببینی و بعد تموم بشه دلت برا دیدنش تنگ میشه و دوست داری دوباره ببینیش.

چون ترافیک بود ایستادیم، سرم رو به پنجره تکیه داده بودم که یهو یکی با کف دست قطره های روی شیشه رو پاک کرد و باعث شد که یکم از پنجره فاصله بگیرم و اون فرد یه تیکه کاغذ رو به پنجره چسبوند که روش نوشته بود «سلام مالک» تا خواستم دوباره جمله رو بخونم سریع کاغذ رو که به خاطر خیزی شیشه بهش چسبیده بود برداشت و رفت و یهو بین ماشین ها غیب شد.

با دهن باز نظاره گر بودم و داشتم بین ماشین ها دنبالش می گشتم و وقتی چیزی پیدا نکردم تقریبا بیخیال شدم، سرم رو برگردوندم سمت اون دو نفر که غرق در صحبت بودن، اخم کردم پس این یعنی فقط من بودم که دیدمش!

زیر لب تکرار کردم_ سلام مالک.

بعد باز دوباره به جای خالی کاغذ که حالا قطره های بارون پوشونده بودنش نگاه کردم، ابروی بالا انداختم احساسم بهم میگفت که چیز جالبی در انتظارم نیست، از در فاصله گرفتم و دوباره سر جام دراز کشیدم.

صبح زود رسیدیم وقتی بیدار شدم دم در ویلا بودیم، بزارید اینطوری بگم که بهتر متوجه بشید، طرف قسمتای جنگلی شمال کشور یه روستا درست چند متر اونور تر از یه شهر کوچیک بود که اسمشم عجب و جقه و جالب تر اینکه بلد نیستم تلفظش کنم، این منطقه هم به دلیل آب و هوای خوبی که داره اطرافش پر از ویلا و کلبه هست.

اما از اونجایی که اهورا اینا کلا خونوادتاً عاشق تنهایی و سکوتن درست تو دور ترین قسمت از روستا اومدن و یه ویلا شیک و مجلل ساختن، البته اینطوریه که یه جاده خاکی هست که به کوه ختم میشه و اونا درست تو بالا ترین نقطه از جنگل کنار جاده یه ویلا ساختن.

ویلا تقریباً همیشه گفتم بزرگ بود، دورش یه دیوار یک و نیم متری کشیده شده بود و روی دیوار یا همون بقیه دیوار هم میله های دو سه متری فلزی و مشکی رنگ که نوک هر کدوم شکل نیزه داشت.

یه حیاط که با سنگ های گرد سیمانی تو اندازه های مختلف سنگ فرش شده بود و از لایه سنگا چمن و گل و گیاهان ریز و کوچیک زده بود بیرون و یه چهار پنج تایی هم درخت تو حیاط بود که فقط م یدونم درخت میوه ان اما چه میوه های نمیدونم!

تو انتهای حیاط هم یه ویلای سفید بود که طبقه اولش یه سالن گنده با آشپزخونه و کتابخونه بود، طبقه دوم هم سه تا اتاق خواب داشت با دو تا گلاب به روتون مستراب و یه حموم، یه سالن کوچیک با یه آشپزخونه خیلی خیلی کوچیک یعنی شما فکر کن کنج یه اتاق سه در چهار رو به یه آشپزخونه این دار تبدیل کردن، آشپزخونه هم فقط یه سینک ظرفشویی و یه گاز کوچیک رو میزی که دو تا قابلمه به زور روش جا میشد، با یه یخچال متوسط و یه چند تا کابینت داشت.

من موندم که اگه ما اینجا بمیریم آیا کسی خبر دار میشه؟ چون الان نزدیک ترین ویلا به ما قشنگ یه پنجاه شصت متری باهامون فاصله داره که متاسفانه خالیه!.



همه تو سالن طبقه پایین بودیم، اهورا و حامی که تا اومدن شروع کردن به PS4 بازی کردن، آلاگل و دانیار و نیلی هم داشتن جرات حقیقت بازی میکردن، منم با آنچنان ذوقی یه صندلی گذاشته بودم جلوی آکواریوم گوشه سالن و نگاهش میکردم که انگار دارم خاک تو سرم به شوهر آیندم نگاه میکنم.

نمیدونم چرا ولی کلا از بچگی من آکواریوم دوست داشتم، بعد این آکواریومی که جلو من بود بیشتر دریاچه بود تا آکواریوم!، یه آکواریوم گنده مستطیل شکل که دور لبه هاش از چوب بود و داخلش پر از ماهی های رنگارنگ تو اندازه های مختلف.

بال بعضی از ماهی ها نسبت به اندازشون انقدر بلند و خوشگل بود که کلا محوم میشدی! مخصوصاً که رنگی بودن و گنده مُنده برام جالب تر میشد طوری که دوست داشتم تا پایان این سفر بشینم و فقط نگاهشون کنم.

آلاگل صدام کرد_ هاله ؟

دانیار با خنده گفت_ عه! زهرمار مگه نمیبینی بچم عاشق شده؟.

با اخم برگشتم سمتشون_ ها ؟

آلا_ آی الهی من به فدات، پاشو برو یه چیزی برای ناهار درست کن.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم_ باشه یه چند دقیقه وایسا میرم.

و بعد باز دوباره تند برگشتم سمت آکواریوم و باز دوباره بهش خیره شدم، بعد از چند دقیقه رفتم آشپزخونه و بهترین گزینه این بود که ماکارونی درست کنم چون هم دردسرش کمتره هم پختش راحت تره.

بعد از نهار هم همه رفتن که بخوابن و منم تک و تنها تو سالن پایین موندم و مشغول تلویزیون دیدن بودم، وقتی تلویزیون میدیدم سرم برای چند ثانیه تیر کشید اما باز دوباره به حالت قبلش برگشت.

رفتم و برای خودم یه چایی ریختم و باز دوباره برگشتم سرجام و هنوز چند دقیقه از نشستنم نگذشته بود که زنگ در رو زدن، با کلی غر غر بلند شدم و رفتم تا در رو باز کنم، از آیفون نگاه کردم که دیدم یه پسره با عینک آفتابی جلوی دره!

گوشی آیفون رو گذاشتم دم گوشم و گفتم

_بله ؟

پسره دستی به موهای مشکی و پر پشتش کشید، معلوم بود از اون گند اعصاباست مخصوصاً با اون خطی که رو ابروش انداخته بود .

_سلام آلاگل منم فرهود بازک ن



برای اینکه بیشتر حرص بخوره با کمی مکث گفت م

یه تای ابروش رو داد بالا_من منی؟ من من دیگه کیه؟.



_من من، من منه دیگه، من منم!.

نفس عمیقی کشید تا نترکه و غری د

_خیلی خب خانوم من من در رو باز کنید و به اهورا بگید بیاد کارش دارم.

خندیدم_ولی من، اسمم من من نیست!.

یکم فکر کرد و فکر کنم تازه دوهزاریش افتاد و بلند عربده زد

_باز ک....ن

خونسرد گفتم_خیلی خب حرص نخور یه وقت شیرت خشک میشه کسی نمیاد بگیرت ها!.

بعد هم گوشه رو گذاشتم سرچاش و در رو باز کردم به ثانیه نکشید که در حیاط با صدای بدی باز شد، در ورودی رو باز کردم و خونسرد بهش تکیه زدم، یه پسر قد بلند و هیکلی با شلوار لی جذب مشکی و یه تیشرت خاکستری، قیافه جدی و عصبانی، چشم و ابرو و موهای پرپشت مشکی رنگ و پیشونی تقریباً کشیده و با یه اخم وحشتناک داشت میاومد سمتم.



تا خواست دوباره چیزی بگه اهورا تند تند از پله ها پایین و اوامد و تقریباً پرید و پا تند کرد سمتمون و دانیار هم پشت سرش اوامد، اهورا با قیافه خواب آلود و هول کرده با کمی اخم رو به پسره گفتم

چی شده فرهود؟ تو اینجا چیکار م یکنی؟

پسره با یکم مکث به من اشاره کرد_ این دختره کیه؟

اهورا یکم نگاهم کرد_ها...هاله، همون رفیق دخترم که میگفتم.

فرهود کمی نگاهم کرد و ابروی بالا انداخت و باز دقیق تر بهم خیره شد، و بعد برگشت سمت اهورا

_عمو گفت اومدی اینجا، منم اومدم یه سری بهتون بزنم.

دانیار که تا اون لحظه ساکت بود، خمیازه کشید و گردنش رو ماساژ داد

_چی شده بود؟

فرهود تند جواب داد_هیچی فقط یکی رو اعصابم راه رفت.

لبخند پت و پهنی زدَم_خواهش میکنم.

دانیار خندید_چیکار کردی؟

شونهای بالا انداختم_ ازم پرسید کی هستی منم گفتم من منم!

اهورا خندید و از جلوی در کنار رفت و روبه فرهود گفت



_ آهاع بدو برو یه چایی بیار.

اخم کردم و با کلی فس فس کردن و لاک پشتی راه رفتن رفتم سمت آشپزخونه و سه تا چایی ریختم و بردم گذاشتم جلوشون چایی خودم رو هم خوردم، پسره چشم وزغی هرجا میرفتم بهم نگاه میکرد، با اینکه با اهورا و دانیار حرف میزد اما هرجا که میرفتم چشمش به من بود. آخر سر با حرص رو کردم سمت اهورا و غریدم

بگو به من نگاه نکنه تا نرفتم چپ و راستش کنم.

بعد هم بلند شدم و رفتم طبقه بالا، این شکلی شده بود که اهورا و نیلی تو یه اتاق بودن، منو آلا یه اتاق، حامی و دانیار هم یه اتاق، رفتم تو اتاق و رو تختم دراز کشیدم آلا گل همچین خوابیده بود که انگار هفت ساله نخوابیده! اتاق کوچیک با دکور سفید و کرم بود، دوتا تخت با یه میز آرایش، یه کمد دیواری داشت یه صندلی چوبی و تزئین شده هم کنار پنجره بود. پنجره هم پرده های بلند حریر و سفید داشت.

بعد از کلی فکر کردن آخر سر چشمم کم کم سنگین شد و خوابم برد.

با احساس اینکه یکی لامپ رو روشن کرد و نورش مستقیم زد تو چشمم اعتراضی کردم و به پهلو شدم، صدای خنده اومد و بعد هم صدای آلا گل

نایس رمان

وای هاله چقدر میخوابی! بلند شو میخوایم شام بخوریم، برات قرمه سبزی پختم هااا.

زیر لب با حرص گفتم_ خاموش ک...ن.

اومد و پتویی که انداخته بودم رو خودم رو گرفت و محکم کشید منم محکم چنگ زدم بهش اما متاسفانه اون زورش بیشتر بود چون من خواب بودم و اون بیدار. وقتی کامل مطمئن شد دیگه نمیخوابم پاشد رفت و کلی هم تهدید کرد که

اگر نرم ال میکنه بل م یکنه!

از اتاق اومدم بیرون و بعدش هم دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین همه جز آلا و دانیار که تو آشپزخونه بودن، تو سالن نشسته بودن.

سرم رو انداختم پایین و رفتم کنار محمد حامی که عمیق به تلویزیون خیره شده بود نشستم و بهش تکیه زدم، نیم نگاهی بهم انداخت

خوب خوابیدی؟

خمیازه کشیدم_ اووووف جات خالی.

لبخند زد و سری تکون داد_ خوب ه

اهورا و پسر عموش به شدت غرق در صحبت بودن، تو مدتی که با اهورا رفیقم خیلی جاها متوجه این شدم که اون با فک و فامیلش خیلی جدی و سرد برخورد میکنه اما برعکسش با رفیقاش خیلی صمیمی و شوخه!

نیلی هم بسیار کله به زیر و مظلوم یه گوشه نشسته بود و به حرفاشون گوش م یکرد، حامی بشکنی جلو صورتم زد

_ خوابت میاد ؟



چپ نگاهش کردم_ خب من منم دیگه نیستم ؟

خندید_آخه اینهمه اسم و صفت دیگه این من من گفتنت چی بود ؟

_گاااو خب مگه من من نیستم؟ من منم دیگه!...شونهای بالا انداختم و ادامه دادم...دیگه مشکل از آیکیوشه که یه

چهارصد پونصد تایی پایینه وگرنه من چیز بد و گیج کنند های نگفتم!

خندید_راست میگی ها فک کنم به شدت دارای آیکیوی پایینه! .

_حالا اینو ول کن دانیار و آلاگل باز دارن تو آشپزخونه چه غلطی میکنن ؟

_دارن ظرفا و اینطور چیزا رو آماده میکنن.!

خندیدم_خدا به خیرکنه

خندید_شوخی نیست که دوتا پروفیسور دارن باهم همکاری میکنن.

لبام رو دادم جلو و همزمان ابروی بالا انداخت م

_چه شود...



نیلی بلند شد و اومد پیش ما و کنار من نشست و با خنده گفت

سلام من من جونم.

قلمه دل آواز
niceroman.ir

defaraj

اخم کرد_ لا اله الا الله حالا من یه چی گفتم شما هی چپ برید راست بیاید من من، من من کنید.

خندید_ ولی دمت گرم... حداقل اینکه فهمیدم پسر عموم وضع گیراییش آنچنان هم تعریفی نیست.

و بعد این حرفش زد زیر خنده و با حامی داشتن به بلندی صدای بمب اتم م یخندیدن، اهورا برگشت چپ نگاهشون کرد و خیلی جدی با صدای بلند گفت

خفه شید! با جفت تونم!

اما بهتر نشد که هیچ بدتر هم شد و با صدای بلند تری خندیدن، این وسط داشتم طوری نگاهشون میکردم که مطمئنم از صد فرسنگی هم از نگاهم تأسف م یباره!

با تأسف بلند شدم و رفتم آشپزخونه و با همکاری آلا به زور دانیار رو بیرون کردیم و بقیه کارا رو باهم دیگه انجام دادیم، اشک دانیار هی با خنده م یگفت ای بابا من نباشم کاری پیش نمیره که! من نباشم فضا صفا نداره که، اصلا باید یه ناظر بالا سرتون باشه و از این چرت و پرتا.

بعد شام هم همه رفتن و جلوی تلویزیون نشستیم اما من باز دوباره رفتم و جلوی آکواریوم نشستم و عمیق خیره شدم بهش و به حرکت ماهی ها نگاه میکردم. اتفاقات اخیر گیجم کرده بود، مخصوصا ویدا هرکاری میکردم نمیتونستم از زیر زبانش حرف بکشم، از هر کی هم در این باره میپرسیدم چیزی بهم نمیگفت و هی از زیرش درم یرفت، حتی رعنا هم انگار لالمونی گرفته بود.

از همه عجیب تر حتی سوسنا دکتر ویدا هم چیزی نمیگفت، اما من هنوز اون رد پنجه پشت آینه رو مخمه! بدجوری هم رو مخمه!.

فرضیه های زیادی در این باره بودن، اما نم یدونم کدوم درست بود؟! عجیب بود که تو اون خونه پریسیما و ارسلان و امیر رو میشه گفت اصلا نمیدیدم فقط گاهی م یاومدن و م یرفتن، اینطور که معلوم بود زندگی بین آدما رو به همه چیز ترجیح میدن!.

یونس رو هر از گاهی م دیدیم اما واقعا دیدن و بودنش به هیچ دردی نم یخورد، همون بهتر که نیاد پیشم، این یوسفم برا من شده دانیار و رهام دوم که تو فک زدن تو این دنیا لنگه ندارن!.

حامی_هاله چایی نمیخوری؟

همونطوری که پشتم بهشون بود سری به معنای نه تکون دادم و دوباره رفتم تو فکر، خان هر وقت م دیدم چند ثانیه عمیق به چشمام خیره میشد و سینا هی سئوالای چرت و پرت ازم م پیرسید، زنش رو هم گاهی کلا نم دیدم انگار هی بین دنیای خودشون و آدما در حال رفت و آمد بود.

شیما هم از نظر من یکم خل م یزد، نمیدونم چرا ولی یه طوری بود برام رفتاراش عادی نبود!.

یه دفعه سرم به شدت تیر کشید و انگار صدای یه بوق ممتد برای ده ثانیه تو سرم با بلند ترین صدا پخش شد و باعث شد مثل مار محکم دور خودم بییچم و جیغ بزنم.



بقیه فوراً دویدن سمتم و یهو یه نفر تو سرم شروع به حرف زدن کرد و انگار مغز من فقط و فقط از اون دستور م یگرفت نه از من!

صدای همون زن بود، مطمئن بودم خودش همونی که تو اون جنگل و تو خواب های این روز هام هست صداش تو سرم اکو شد

برو دنبالش بررر...و!

از شدت درد محکم با دستم به کنار شقیقه هام فشار آوردم که دانیار از مچ دستام گرفت و گف ت

چی شده؟ چی شد یهو؟

دوباره صدای همون زن_ بیرون تو حیاط داره میره، عجله کن!

خود به خود بدون خواسته خودم بلند شدم و بدون توجه به همه دویدم سمت در ورودی و بازش کردم و کفش هام رو پام کردم و فوراً به سمت در خروجی حیاط که باز بود دویدم.

صدای اون زن دوباره با درد تو سرم تکرار شد که باعث شد دوباره از درد همون طور که م ی‌دویدم جیغ بزنم و از در بزمن بیرون

برو، راست، راست، پشت خونه.

فوراً به سمت راست رفتم، تاریک بود همه جا و هیچ جا رو نمیدیدم و آگه نور ماه نبود قطعاً هیچ کاری ازم ساخته نبود. ساختمون رو دور زدم سعی کردم خودم رو نگه دارم تا به سمت جنگل نرم چون خطر ناک بود مخصوصاً تو این موقع از شب، دست دراز کردم تا یکی از میله های دیوار رو بگیرم، اما پاهام با شدت شروع به حرکت و تقریباً دویدن کردن.

به سرعت به سمت جنگل م یرفتم که دوباره زنه شروع به حرف زدن کرد

بگیرش، بگیرش و بکشش وگرنه اون تو رو م یکشه، نابودش کن تا نابودت نکنه! .

سرعتم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، واقعا اختیاریارم دست خودم نبود، به سرعت باد م ی‌دویدم، خیلی از ویلا دور شده بودم و درست تو قلب جنگل بودم. آخرش به یه مرد قد بلند که داشت میدوید رسیدم و بدون خواست خودم محکم یه تکه چوب رو به سمت پاهاش پرت کردم که باعث شد پاهاش به هم دیگه پیچ بخورن و محکم زمین بخوره.

تند رفتم بالا سرش و رو قفسه سینش نشستم و با دستم گردنش رو محکم فشار دادم و اصلاً و اصلاً دست خودم نبود، با دیدن قیافش یه لحظه انگار روح از تنم جدا شد.

گوشای کشیده و پوست چوروکیده و کثیف، چشمای کاملاً مشکی و لباسای کهنه، بینی که سوراخاش معلوم بود و دندون هابی که همه تیز بودن، لب های نازکه نازک!

عجیب تر اینکه چهار تا پا داشت و همه به هم پیچ خورده بودن، قهقهه زد و با صدای گوش خراشی که شبیه جیغ بود

داد زد

بسم الله الرحمن الرحيم
niceroman.ir

defaraj

مالک!

دستم خود به خود به سمت یه سنگ رفت و بلندش کرد خیلی سعی کردم که جلوی دستم رو بگیرم اما دستم سنگی که بهش چنگ زده بود رو محکم کوبید تو پیشونیش و اون ب یجون افتاد رو زمین!

با بهت از روش بلند شدم و عقب عقب رفتم، من... من کشتمش، من اونو کشتم. ولی من نبودم من نخواستم، من من نخواستم! سر بلند کردم و به دور و ورم نگاه کردم، هیچکس نبود همه جا تاریک بود و من تک و تنها با یه جنازه که اصلاً نم یدونستم چیه تو جنگل بودم، اونم نه هر جنگلی، بلکه تو قلب جنگلای شمال بودم.

جنگی با وحشت به موهام زدم و دستام رو مشت کردم تا از لرزششون کم بشه، وای من چیکار کردم؟ من اونو کشتم!

اونقدر سالم بده بود که یهو سرم گیج رفت و بیهوش شد م

با صدای جر و بحث و دعوا از خواب بلند شدم، آروم چشم هام رو باز کردم. به دور و ورم که تاریک بود نگاه کردم و فهمیدم رو تختم!...یهو همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد، فوراً به خودم و دستام نگاه کردم که تو خونه بودم و لباسایی که همیشه برای خواب میپوشیدم تنم بود.

سرم رو کمی به سمت راست خم کردم نکنه خواب بود؟ حتما خواب بوده دیگه! با کلی دلداری و حرف زدن با خودم یکم آروم شدم که یهو صدای شکستن چیزی اومد، وای من چرا اصلاً این صدای دعوا رو یادم رفته بود؟

فوراً بلند شدم و ایستادم، یه نگاه تو آینه به خودم کردم یه شلوار سفید و گشاد با تیشرت ستش تنم بود. فوراً از در اتاق زدم بیرون صدای داد و هوار از طبقه پایین م یامد، به ساعت طبقه بالا نگاه کردم که دیدم دو و نیمه شبه!

انصافاً اونایی که داشتن با هم جر و بحث میکردن قشنگ سنگ تموم گذاشتن، همچین نعره میزدن که دیوارای خونه میلرزید، رفتم و رو پله اول ایستادم و به طبقه پایین نگاه کردم، ابروی بالا انداختم! نه بابا! این دوتا و دعوا؟

حامی و اهورا به شدت داشتن جر و بحث میکردن و این به اون م یگفت خفه شو اون به این م یگفت تقصیر توعه و اینا! دانیار کاملاً خونسرد به این تکیه داده بود. فرهود نشسته بود و نگاهشون م میکرد.

آلاگل و نیلی هم سعی در آروم کردنشون داشتن، یهو نم یدونم اهورا چی گفت که حامی حجوم برد سمتش و دانیار فوراً پرید و از بازوی حامی گرفت و حامی با تمام وجودش رو به اهورا که داشت از شدت عصبانیت نفس نفس م یزد، نعره زد

عضوی!

اهورا هم بدتر عربده کشید_ آرزو... ه من عوضیم! چی میگی؟ ها؟ چیکار میخوای بکنی؟



آلاگل فوراً از پله ها اومد بالا و اومد سمت من و اهورا با عصبانیت گفت

اونو بیر اونو بیرررر.

آلا با استرس سری تند تکون داد_ باشه باشه الان میریم.



حامی تا خواست چیزی بگه اهورا باز دوباره داد زد

حامی خفه ش و

حامی بدتر داد زد_ چرا خفه شم ها؟ چرا نگم؟

گیج نگاهشون کردم و پرسیدم_ چی شده؟

آلاگل محکم بازوم رو گرفت و کشید و زیر لب با استرس گفت

بیا بیا بریم بهت توضیح میدم

اخم کردم_ چی شده مگه؟

به هر ضرب و زوری بود آلاگل به زور کشوندم تو اتاق و در رو بست و گفت که توضیح میده و بعد از چند دقیقه که داشت طول اتاق رو قدم میزد بالاخره آروم شد و دوباره سئوالم رو تکرار کردم

چی شده؟



خندیدم_دروغگوی ماهری هستی ولی آلا هیچوقت یادت نره که تو هرگز نمیتونی به کسی که من باشم دروغ بگی!

چشماش رو گرد کرد_چی داری میگی ؟

شونه‌های بالا انداختم_همون که شنیدی



اخم کردم و زود براش تایپ کردم_شما ؟

چند دقیقه صبر کردم اما جواب نداد، چند تا پیام دیگه هم براش فرستادم اما باز هم جواب نداد، صدای دعوا و جر بحث اون دو نفر دیگه نم یاومد یعنی آروم شده بود!



چنگی به موهام زدم و وقتی باز دوباره هیچ جوابی نداد بیخیالش شدم و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم.

اون شب فهمیدم که حامی همون شب گذاشته و رفته، و برگشته به ارومیه! فرهود هم رفت و ما فردا صبحش برگشتیم و تقریبا سفرمون کوفتمون شد.

اعصابم به شدت خورد و خمیر بود طوری که دلم میخواست سر به دیوار بکوبم، این روزا همه احمق بودن و حماقت پشت حماقت بود.

داخل مرز روی یه تخته سنگ نشسته بودم و به منظره جلو روم خیره شده و غرق در افکارم بودم، همه رو پیچونده بودم و اوامده بودم اینجا، چند روز از سیزده بدر گذشته بود اونقدر حالم گرفته بود که حتی سیزده بدر هم نرفتم.

هر چقدر مامان اینا اصرار کردن نرفتم، از اون روز به بعد اهورا و حامی اصلا باهم حرف نمیزدن و همش باهم جر و بحث میکردن، در اصل اگه اهورا سعی میکرد با حامی حرف بزنه حامی همش فرار میکرد و اهورا نم یدونم چرا ولی مدام در حال تهدید کردن محمد حامی بود.

اهورا اینا همین یکی دو روز پیش رفتن تهران و فکر کنم تا بعد تابستون نیان، دانیار و باباش رفتن شهرستان و دو سه ماهی رو میمونن!.

آلاگل هم همین امروز صبح با خونوادش رفت تهران و حالا فقط من موندم و حامی...یه سیگار روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم...کجا بودم؟ آها محمد حامی! بدجوری از دستش شکارم، یکی دو روز پیش زد به سرش که میخواد همه چیزش رو بفروشه و پاشه بره تهران...

برای همین چند روز پیش افتادیم دنبال فروش دفتر و خیلی زود با یکم پارتی بازی حامی به فروش رسید و همه چیز نصف نصف، همون طور که اون اوایل که دفتر زدیم نصف نصف پول گذاشتیم. منم دیگه رابطم به طور کامل با حامی سرد و به طوری قطع شد.

الان فقط من موندم با کلی پول که تو این زمونه به دردی نمیخوره! که البته حقم بود، حامی حتی داره خونش رو که تازه خریده بوده رو میفروشه انگار جدی جدی میخواد بره.

از هر طرفی بهش نگاه میکنم بیشتر به این میخوره که سرش به سنگی جاپی محکم برخورد کرده باشه و زده باشه به سرش و جز این چیزی نیست!.

هر چقدر فکر میکنم آخرش و آخرش فقط و فقط به یه جمله میرسم که تا بحال تو زندگیم منو از صد تا سخته قطعی نجات داده اونم چیزی نیست جز «به درک» و «به درک» اصلا به جهنم! من مگه قبلا چیکار میکردم؟ مگه به این راحتی بود؟ پدرم یه کارمند ساده بود و مادرم یه خونه دار و برای دفتر زدن و وکیل بودن نیاز به پول داشتم و شیش هفت سال مثل سگ کار کردم تا پول جمع کنم و رویاهام رو محکم و محکم تر بسازم.

تو تولیدیای کیف و کفش و لباس کار کردم، تو فروشگاه های بزرگ فروشندهی کردم، من حتی کف رستوران ها و شرکت ها رو تی کشیدم، اونم فقط و فقط به این خاطر که پول داشته باشم و همزمان درس هم خوندم و باشگاه رفتم.

چیزی که یادمه اینه که من هیچوقت بی عرضه نبودم من حتی تو آرایشگاه ها دستکاری هم کردم تا پول داشته باشم تا بتونم وکیل بشم چیزی که همیشه میخواستم یعنی تو حقوق خوندن من نه زوری بوده، و نه اجباری فقط و فقط خودم بودم و رویام!

ولی وقتی به این فکر میکنم که دیگه هیچوقت مثل سابق دور همدیگه نیستیم دیوونه میشم و جنون م یگیرتم،... اه هاله به جهنم به درک اصلا فکر کن تو همیشه و همیشه تنها بودی و تنها خواهی موند.

خیلی وقتا دلم میخواست گریه کنم ولی نمیشد چون چند سالی بود که از ضعف واقعی گریه نکرده بودم یعنی نمیخواستم قبول کنم!

اصلا واقعا به درک مگه نمیتونم؟ مگه نمیتونم از نو شروع کنم؟... سیگار تو دستم رو که داشت لحظه به لحظه دود میشد رو پرت کردم رو زمین و با پا لهش کردم.

چنگ محکمی به موهام زدم و از جام بلند شدم و به سمت عمارت رفتم.

پس روان

مظلوم سرش رو به پادری تکیه داد_ یعنی نمیدی ؟

با حرص نگاهش کردم و غریدم_ نمیفهمی نه یعنی چی؟

اخم کرد_ نه نم یفهمم فقط م یدونم الان میرم به خان میگم!

و بعد هم با حرص پشتش رو بهم کرد و رفت داد زد م

_ برو هر آشی که دلت میخوادُ بپز، هررر..ری!

و بعد هم رفتم و در اتاق رو محکم بستم زنیکه دیوانه، فکر کرده چون زن خانِ هر گو...هی دلش بخواد میتونه بخوره، اومده میگه م یخوام برم مهمونی چند تا تیکه از طلاها تو میدی من بندازم بعدا برات بیارم؟

محکم با مشت زد م رو دیوار، آه این آنسهام کلا تعطیله مطلقه ها آخه من با چه عقلی پیام چندتا تیکه از طلاهام رو به کسی که تو باشی بدم؟ خودشم بخوام بهت اعتماد کنم!

همچین میگه طلاها تانگار تو اصلا طلا نداری، حالا باز خوبی طلاهای من آنچنان تعریفی نیست ها یعنی اینکه یکی زشته یکی خوشگل، یکی ارزون یکی گرون، هر وقت پول دستم م یامد فوراً م یرفتم طلا و دلار میگرفتم و نتیجش میشد رنگاورنگی!.

دهنم رو کج کردم و با حرص اداش رو در آوردم.. ..

اون روز رو شانس آوردم. خان تا شب نیومد و انگار که یکی از مغاز ههاش آتیش گرفته بود و همه چی پر پر شده بودش منم اعصاب درست و حسابی نداشتم و زدم بیرون و وقتی کمی تو خیابون های ارومیه دور زدم کنار یه پارک ساده که فقط فضای سبز و گل و نیمکت بود نگه داشتم، کنار پارک چند تا دکه هم بود فضای پارک خیلی بزرگ بود، تو یه گوشه از پارک هم وسایل بازی بودن از اونا که باید برا سوار شدن پول بدی.

ساعت چهار عصر بود ولی چند تا خونواده تو آلاچیق ها و تو فضاهای سبز بودن، دکه ها تازه باز میشدن و بساطشون رو جلوی دکههاشون پهن میکردن.

رفتم و روی یه نیمکت نشستم...یه سیگار در آوردم و روشن کردم این روزا به شدت به سیگار معتاد شده بودم، مثل خر تو گل گیر کرده بودم نم یدونستم باید چیکار کنم! چه خاکی تو سرم بریزم! کجا برم!

همه رفته بودن و تنهام گذاشته بودن مثل یه بدبخت بیچاره بودم مثل یه نف ر که هیچی از دنیا نداره.

درست دو هفته داره از فروش دفتر و رفتن محمد حامی میگذره، دیگه داره اشکم درمیاد تو این مدت خیلی فکر کردم و فکر کردم آخرش به این نتیجه رسیدم که باید و باید همه چیز رو بفروشم و دست از وکالت بردارم...همه چیز که میگم یعنی همه چیز.

با بابا هم صحبت کردم و نظر اون هم مثبت بود، همه چیز رو م بفروشم و یه شرکت صادرات و واردات میزنم و در کنارش توی دانشگاه شاید تدریس کنم، شاید هم یه دفتر بهتر و بزرگتر بزنم و به کارم ادامه بدم.

حساب کردم آگه همه چیزم رو بفروشم حتی ماشینم رو یعنی هر چی که دارم و ندارم سر جمع یه شیش هفت میلیارد میشه!.

اما کافی نیست این پول برای ساخت یه شرکت اصلا کافی نیست! اما همون دفتر زدن راحت تر و بهتره اونم برای من که تو این زمینه وارد ترم، فوقش یه چند تا کارآموز هم قبول میکنم تا حسابی اسم و رسم دار بشم و همه چیز به نفعم باشه!.

اما یه مشکل بدتر هست اونم اینکه باید برم و خونه بابا اینا بمونم، همین روزاست که از شر خان و اون خانواده ایکبیریش خلاص بشم قصد دارم یه دعوای حسابی باهاش راه بندازم و کاری کنم که از دستم خسته و آزرده بشه.

پک عمیق تری به سیگارم زدم، از هر طرف من ف کر میکنم تنهایی برای من امنیتم رو تضمین م یکنه! مطمئنم که م یتونم یه دفتر بهتر و بزرگتر بزنم اما یکم کار داره و طول میکشه، آگه اون زمینی که تو بچگی به اسمم زدن رو بفروشم دیگه همه چیز حله خود اون زمین به تنهایی یکی دو میلیارد قیمتشه!

کلاه هودی تو تنم رو که رو سرم بود رو به عقب هول دادم و دستی به موهام زدم موهام تقریبا بلند شده بود حتی نتونسته بودم برم و کوتاهشون کنم!

پاهام رو از هم دیگه باز کردم و همون طور که رو نیمکت نشسته بودم درازشون کردم و رو نیمکت لم دادم برام اصلا مهم نبود که الان توجه چند نفر بهم جلب شده! اصلا بهش اهمیت نم یادم.

زیر لب چند بار اسم خدا رو تکرار کردم و چشم هام رو بستم، باید هر چه سریع تر برای زدن دفتر اقدام کنم وگرنه وضعم از اینی که هست بدتر میشه!.

گوشیم زنگ خورد و بی حوصله چشم هام رو باز کردم، گوشیم رو از جیب هودیم کهقشنگ جیبش قد یه گونی بود در آوردم و نگاه کردم و انتظار داشتم که یکی از بچه ها باشن اما رهام بود جواب داد م



الو؟
سلام کجایی؟

نفسم رو با آه بیرون دادم_نمیدونم تو یه پارکی هستم که نمیدونم کجاست، نمیدونم ...
نمیدونم...تو پارکم...تو...تو یه پارک یه گوشه نحس مثل همه جای این دنیا...چطور؟

معلوم بود بغض کرده چون صدش داشت میلرزید، رهام هم دل نازک بود، هم دل رحم خیلی هم دل نازک بود

_هاله؟ کجایی؟ پاشو بیا خونه پیش ما! مامان داره دق میکنه، همش م یترسه بلایی سر خودت بیاری!

بی روح خندیدم و بلند قهقهه خفهای زدم

_نه بابا، درسته فکرم درگیره ولی نه دیگه در این حد که بخوام خریت کنم...میدونی حالم خیلی خوبه، خیلی خوبه که دارم تجربه جدیدی از زندگی کسب میکنم و درس جدیدی میگیرم، حالم خیلی خوبه که فهمیدم زندگی همیشه اون طور که دلت میخواد نیست!

_هاله؟ خواهی؟ تو رو جون رهام پاشو بیا اینجا! اصلا رفتی تو آینه یه نگاه به خودت کردی؟

دیوانه وار و آروم خندیدم

_ میدونی؟ هیچوقت فکر نم یکردم رفتن اون چهار پنج نفر انقدر نابودم کنه و باعث ناراحتیم بشه!

_ هاله همچین میگی انگار کی بودن! مگه تو هاله نیستی؟ مگه نمیگفتی یه روزی یه کسی میشم که تا بحال هیچکس نشده؟ مگه نمیگفتی یه روز یه ماشینی رو سوار میشم که هیچ دختری با نون بازوی خودش سوارش نشده؟ د مگه تو نبودی میگفتی من تنهایی همه چیز و همه کسم؟

لب هام رو دادم جلو و با بغض شونهای بالا انداختم

_ رهام؟ داداشی؟ به خدا حالم خیلی بده دارم خورد میشم، دارم نابود میشم که چطور تو کمتر از یه ماه اینهمه تنها شدم...

با صدای لرزونی گفتم_ حتی بهم یه رنگ هم نزن، حتی آلاگل بهم نگفت که داره م یره من از دوستش شنیدم، حتی دانیار هم که همیشه هر وقت بیکاره به من زنگ میزنه زنگ نزد.

_ میدونم خواهر گلم میدونم، بیا و سر عقل بیا، این همه خودخوری م یکنی که چی ها؟ آخرش که چی؟

چشم هام رو بستم تا اشکم نچکه و آروم تر گفتم

_ دو هفتست هیچکدومشون باهام حرف نزنن هیچی بهم نگفتن حتی یه زنگ کوچولو!.



داد زد_ به جهنم به جهنم که زنگ نزنن، آخه بدبخت مگه با زنگ زدن اونا چیزی درست م یشه؟.

_ نمیدونم.

_ پاشو پاشو بیا اینجا بیا باهم حرف م یزنیم بیا بیا!

سری تکون دادم_ یکم دیگه اینجا بمونم میام... خداحاف ظ

منتظر نموندم و قطع کردم و نفسمم رو محکم و با حرص فوت کردم بیرون تا از ترکیدن بغضم جلو گیری کنم، و نزارم که اشکم بریزه، اخم کردم آخه مگه نمیتونم که نشستم و این شکلی های های تو دلم به حال خودم زارم یزنم؟ شاید چون به همشون عادت کرده بودم الان حال و روزم اینه!.

اون روز رو رفتم و خونه مامان اینا موندم مامان تا دیدم های های زد زیر گریه و اشک ریخت و بابا هم تا تونست دعوا کرد و زد تو سرم و هلیا و رهام هم فقط مثل پروانه دورم میچرخیدن!.

مامان و بابا حق داشتن تقریبا سه هفته بود باشگاه نرفته بودم و کلا همه هیکنم هیچ و پوچ شده بود دیگه از اون بدن و اون همه عضله های ورزیده خبری نبود، موهای کنار سرم تا روی گوشم بلند شده بودن، لاغر بودم و لاغر تر شدم.

همه جای بدنم درد میکرد و شاید به این دلیل بود که یهویی همه عضلاتم آب رفت و بدون هیچ برنامه ریزیای این شکلی همه چیز بهم ریخت.

تو اتاق گوشه تخت نشسته بودم و غرق در افکارم بودم و دلم به حال خودم م یسوختم و رهام دوساعت بود اومده بودم پیشم که به خیال خودش مثلا منو دلداری بده، اما بدتر شده بود از هر چیزی حرف میزد و م میگفت الا دلداری دادن من.

خندم گرفته بود این پسر تو هر شرایطی فک میزنه و از همه چیز حرف میزنه الا موضوع اصلی، دستم رو گرفته بود و تند تند اینور اونور میکرد و فکر کنم داشت ماساژ میداد اما انگار داشت خمیر رو ورز میداد و حرف میزد

_داشتم میگفتم اصلا و اصلا نباید ناراحت باشی ها، البته بهت حق هم میدم منم بودم همین حال و روز رو داشتم، ولی اصلا نگران نباش همین نو هی پسر عموی بابای مامانِ بابا هست ها اسمش نادره...

پریدم وسط حرفش و با خنده محوی گفتم_ کی ؟

خیلی جدی جواب داد_ نو هی پسر عموی بابای مامان بابا که میشه ننه بزرگ یا همون خان جونمون!.

خندیدم_ خب ؟

_همین پسر هیچ پُ...خی نبود البت که الان هم هیچ پُ...خی نیست ولی خب داشتم میگفتم همین پسر معتاده بود و به زور بردن ترکش دادن و الان داره تو سوپری کار م یکنه و تابستون هم عروسیشه والا ببین کی بود و کی شد؟!...

دستم رو به دو طرف سرم گرفتم_ این الان چه ربطی به من داشت؟ همچین میگی انگار گدا بود و استغفرالله خدا شد که توبه استغفرالله ربی و... خدایی چه ربطی داشت؟ _خب این میخواست خودکشی کنه اما الان زندست و سر و مور و

گنده!

قلمه دل آتش
niceroman.ir

defaraj

به خودم اشاره کردم_ یعنی تو میگی من م یخوام خودکشی کنم؟

_اون طور که من حساب کردم هفتاد درصد احتمال داره که خودت رو پخ کنی!؟

چشمام رو با حرص تو حدقه چرخوندم_ وای وای رهااااا جان من بگو با چه طرز فکر و با چه عقلی به این نتیجه رسیدی؟.

با گیجی نگاهم کرد_ یعنی نمیخوای خودکشی کنی؟.

_تو واقعا فکر م یکنی که من برای رفتن دوستانم ناراحتم؟ خب آره ناراحتم ولی الان بیشتر نگران کار و موقعیت شغلیم هستم و دارم فکر میکنم که برای ساخت یه دفتر جدید و بهتر چه نوع گلی باید به سرم بگیرم! میفهمی اینو؟ من الان میخوام برم دنبال یه مکان مناسب برای زدن دفتر بگردم و بعد هم دنبال هزار تا کاغذ بازی و اینجور گو... ه خوریا!.

نایس رمان

_خب پس خدا رو شکر نم یخوای خودکشی کنی، آخیششش حلقم داشت تو قلبم میزد... نه یعنی قلبم تو حلقم میزد... حلق بود یا قلب بود؟ کدومشون میزنه؟

با حرص یکی از بدبختی و بیچارگیم زدم تو پیشونیم و زیر لب غریدم



داد زدم_ رهام بروووووو!.

تند رفت و در رو بست، خودم رو روی تخت پرت کردم باید هرچه زودتر دست به کار بشم و دنبال کارای دفتر جدیدم باشم وگرنه همه چیز به ضرر خودم میشه، از فردا با بابا میوفتم دنبال کارای فروش تمام دار و ندارم!.

اگه هم همه چیزم رو بفروشم باید پیام و همینجا بمونم، زیر لب نفسم رو با آه بیرون دادم. ای خدا هیچوقت فکر این روز رو که شراکتتم رو با حامی به هم بزنم و این شکلی مثل خر تو گل گیر کنم نمیکردم.

حالا شاید ماشینم رو نفروشم، خونه رو درسته که م بفروشم چون به پولش نیاز دارم، شاید تو این قضیه عاقلانه ترین کار این باشه که اول برم و دنبال یه جای مناسب برای دفتر بگردم. این دفعه میخوام یه جای خیلی شیک و پیک بگیرم، یه جایی که هر چی خرپول هست بیاد پیشم.

م یخوام یکی از این واحد گنده های این ساختمون خوشگلا رو بخرم... غلطی رو تخته زدم و به آینه میز آرایشم خیره شدم، یادمه همیشه و هر جا ازم پرسیدن میخوای چیکاره بشی؟ میگفتم میخوام وکیل بشم برم دادگاه رو از نزدیک ببینم.

خودمم نم یدونم چیه دادگاه برام جالب بود که انقدر برای دیدنش ذوق داشتم! ولی خب حتما یه جالبی چیزی داشته دیگه! .

دوباره به پشت شدم و دست هام رو آوردم بالا و گرفتم جلوی صورتم، حتی دیگه از اون زگای برجسته روی دستم هم خبری نبود، خیلی بد بود احساس بدی نسبت به خودم داشتم موهام بلند شده بود و انگار که بادم خالی شده باشه و اون همه عضله تو کمتر از یه ماه تقریبا از بین رفتن!

چون خیلی ناگهانی این بلا سر بدنم اومده دیگه جونی برام نمونده، خیلی ضعیف شدم و بایه فوت میوفتم زمین و گاهی از شدت ضعفم احساس میکنم بدنم داره خود به خود خیلی خفیف میلرزه!

ای خدا آخه این چه بلای بود سر من اومد؟... چرا هیچ کدومشون بهم زنگ نزدن؟ خب شاید یه مشکلی داشتن، آخه هاله هاله هاله یکم فکرت رو به کار بنداز آخه همگی یهو باهم؟ یعنی برای همشون باهم یه مشکلی پیش اومده؟

نمیدونم نمیدونم فقط م یدونم که باید و باید به فکر خودم باشم و برای کسی بیشتر از ارزش و احترامی که برای خودم قائلم، قائل نباشم!

چند تق های به در خورد و بعد هم مامان در رو باز کرد و به پادری تکیه زد و گفت

_ دارم شام برات فسنجون م پیزم ها، همونی که دوست داری، بیا بیرون بیا حداق ل کنار من بشین که تنها نباشم رهام و هلیاک ه رفتن تو اتاقاشون و بابات هم که رفت ه فروشگاه... بیا... بیا مادر، بیا پیش من! .

بیحال خندیدم_ مامان جان بخدا من قرار نیست بمیرم که این همه مثل پروانه دورم م یگردین!

بغض کرد_ بچه هیچ رفتی یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟ حتی به زور راه م یری، مثلا تو این تاریکی اتاق نشستی که چی؟ پرده ها رو کشیدی و در رو بستنی که چی؟ باشگاه نمیری که چی؟ ها؟

دوباره خندیدم_ خیلی خب بدو بریم تا باز دوباره غر غرای جدیدی برای زدن به ذهنت نرسیده!

بعدش هم همراه مامان رفتیم آشپزخونه و من پشت میز نشستم و مامان هم مشغول درست کردن فسنجون شد، به زور مجبورم کرد تا بشینم و سالاد شیرازی و آب دوغ خیار درست کنم و هی به حرف م یگرفتم تا که فکرم درگیر دفتر و کاراش نشه و کمتر به بقیه فکر کنم!.

ولی نمیشد اصلا نمیشد فکر دفتر و شغلم هر چند لحظه یه بار مثل پتک تو سرم کوبیده میشد و یاد بدبختیام م یافتم، انقدر غرق فکر کردن شده بودم که حتی نفهمیدم چطوری مواد سالاد رو خورد کردم و درستش کردم حتی نفهمیدم که آب دوغ خیار چی شد و چی نشد؟!.

رفتم و تو حال جلوی تلویزیون نشستم، خیلی دلم میخواست که فکر و خیالم آسوده باشه اما نمیشد و هی به دفتر جدید و شغلم فکر م یکردم.

صبح روز بعد همراه با بابا افتادیم دنبال فروش هرچی طلا و دلار که جمع کرده بودم و کل گاو صندوق رو خالی کردم و چند تا تیکه طلا هم قبلا امانت گذاشته بودم پیش مامان و اونا رو هم بردم و فروختم.

تاشب داشتیم از این سر شهر به اون سر شهر م یویدیم، از این صرافی به اون صرافی، از این طلا فروشی به اون طلا فروشی ...

خان چند بار زنگ زد و از حرصم قطع کردم حتی یه بار هم خودم به آلا زنگ زدم ولی جواب نداد و دیگه کلا بیخیالشون شدم، مگه مغز خر خوردم که بخاطر همچین چیزی غرورم رو بشکونم اونم هر کسی نه من!.

ساعت هشت شب بود که اومدیم خونه و شام خوردیم، بعدش هم با بابا و رهام نشستیم و سند املاکم رو بررسی کردیم و همشون رو یه جا جمع کردم به جز سند ماشینم و دادم به بابا و قرار شد کار فروش زمینا و خونم رو اون انجام بده.

روز بعدش هم رهام و هلیا و مامان رو برداشتم و با هم رفتیم خونه من و هر چی ظرف و دکوری شیک و پیک بود رو جمع کردیم و اونا رو دادم به مامان حالا بماند که مامان چه مراسم ختمی برای فروش خونم راه انداخت...

فکر کنم تو اون لحظه کسی که باید گریه میکرد من بودم ولی مامان داشت گوله گوله اشک م پریخت و هی باعث و بانی نمیدونم چی رو نفرین میکرد.

همون طور که داشتم یه دست لیوان رو بین روزنامه م پیچیدم و م یزاشتم تو جعبه چپ چپ به مامان که یه جا نشسته بود و اشک م پریخت نگاه م یکردم.

رهام که داشت دکوری های خونه رو جمع میکرد اعتراض گونه گفت

_ای بابا، مامان چرا اینهمه گریه م یکنی آخه؟

مامان با فین فین جواب داد_ آخه تو رو خدا نگاه کن به چه روزی افتاد؟ با چه آرزوهایی این خونه رو خرید و وسایلیش رو چید! با چه ذوقی اینهمه ظرف خرید؟!

با تأسف سری تکون دادم_مادر من خودم چند بار گفتم دارم اینا رو م یفروشم که یه دفتر خوشگل تر و بهتر بزنم، در ضمن دو سه سال دیگه دوباره یه خونه بهتر میگیرم و کلا میزارم از اینجا میرم.

مامان اشکاش رو پاک کرد_تو بیخود میکنی باز دوباره خونه بخری، یه بار خریدی ببین به چه روزی افتادی بعد باز دوباره میخوای خونه بگیری ؟

خواستم دهن باز کنم که رهام از پشت سر مامان که رو مبل نشسته بود اشاره کرد هیچی نگم، چیزی نگفتم و بی حوصله سرم رو انداختم پایین و به کارم ادامه دادم، هلیا هم داشت قاشق چنگالا رو جمع م یکرد.

میخواستم از بین ظرفا هرچی که خوب بود رو جمع کنم و بدم مامان، بقیه رو تو یه حراجی یا نمایشگاه های کنار پاک و پیاده رو بفروشم.

* * *

یکی دو هفته گذشت و من کل این یکی دو هفته رو خونه بابا اینا بودم و حتی یه بار هم نرفتم خونه خان و به ویدا سپردم که مراقب وسایلم باشه، تو این مدت کل وسایل خونه از مبل و میز غذا خوری گرفته تا لباس شویی و یخچال و سرویس تخت خوابم، هر چی که بود و نبود رو فروختم و میشه گفت که پول خوبی هم به جیب زدم، زمینی که خودم خریده بودم هم به فروش رسید.

خونم هم مشتری براش هی میومد و م یرفت و همش مجبور بودم تا برم و خونه رو هی نشون بدم و باز دوباره برگردم خونه بابا اینا...

خان خیلی از دستم شاکی بود به معنای واقعی کلمه همون سگ شده بود و عجیب تر اینکه نم یاومد دنبالم و این خیلی عالی بود ولی هی زنگ م یزد و تهدید م یکرد و کلی عر عر دیگه که من اصلا اعصابش رو نداشتم.

به اصرار هلیا و رهام دوباره ورزش رو از سر گرفتم اما موهام رو کوتاه نکردم و حالا تقریبا تا گردنم بلند بود، مامان وقتی موهام رو میدید همچین ذوق میکرد انگار چیه؟! ولی خبر نداشتم باز دوباره قراره کوتاه کنم و فقط منتظر هستم تا همه چیز درست بشه.

دانیار دو سه باری بهم زنگ زد و باهم حرف زدیم اما مکالممون خیلی طول نکشید، یه بار هم عمه و بچه هاش و دفعه دیگه هم خاله و سامان اومدن خونه و من فرار کردم و رفتم بیرون و ترجیح دادم کسی نبینتم با این قیافه قشنگی که پیدا کردم.

بدنم کم کم داشت به حالت قبلیش بر میگشت. اما این باشگاه جدیدی که رفتم مربیش گفت که شاید یکم زیادی طول بکشه تا به اون چیزی که قبلا بودم تبدیل بشم.

به ویدا زنگ زدم و بعد از چند بوق جواب داد

_الو؟ سلام!

_سلام ویدا خوبی؟ کجایی؟

رو تخت نشستم که جواب داد_ ممنون خوبم، تو ایاقمم چطور؟

چنگ محکمی به موهام زدم_ببین میتونی وسایلم رو برام جمع کنی؟ بعدا میام م بیرم! یکم با مکث جواب داد_هاله خان از دستت خیلی شکایه ها! من با اینکه زیاد از اتاقم بیرون نمیام ولی رعنا برام تعریف م یکنه، به نفعته که دیگه برنگردی.



میتونی یا نه؟

چیو؟

ای خدا خداوندا، وسایلم رو میتونی جمع کنی؟

باشه هزار نقاشیم رو بکشم بعد میرم جمع میکنم!

یکم از این در و اون در با ویدا حرف زدم و بعدش هم خداحافظی کردم و گوشیم رو گذاشتم رو پاتختی و نفس عمیقی کشیدم، چی بودم و چی شدم!؟.

قری به گردنم دادم و کش و قوسی به خودم اومدم و بعد هم از اتاق رفتم بیرون مامان رفته بود خونه عمه و هلیا برای شام داشت ماکارونی درست میکرد و رهام هم رفته بود پیش دوستاش و بابا هم سرکارش بود.

نایس رمان

رفتم و یه چای برای خودم ریختم و بعد هم رو اپن نشستم و به هلیا خیره شدم که داشت مواد ماکارونی رو درست م یکرد.

دلم میخواست ساعت ها بشینم و فکر کنم و فکر کنم و فکر کنم تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم، بی صبرانه منتظر بودم تا همه چیزم به فروش برسه و بعد بیوفتم دنبال یه جا برای دفتر جدیدم، صبح هم یه دادگاه داشتم و چون صبح زود اول وقت بیدار شدم مثل چی خوابم میاد.

برای گوشی هلیا یه اسمس اومد که یهو کفگیر ملاقه و قابلمه رو ول کرد و مثل شیر شیرجه رفت روی موبایلش و با نیش باز شروع به تایپ کردن کرد، دیگه بهش عادت کرده بودم کلا فکر کنم از بیست و چهار ساعت، بیست و سه ساعتش رو در حال حرف زدن و چت کرد با اون پسره چیز بود، اسمش چی بود؟ آها رامتین!.

اصلا نمیدونم چرا؟ ولی ازش خوشم نمیامد. با اینکه پسر خاله اهورا بود ولی ازش خوشم نمیامد، با اون چشمای سبز لجنیش! چاییم رو خوردم و بعد هم رفتم و جلوی تلویزیون نشستم.

* * *

ساعت چهار عصر بود و داشتم م یرفتم تا که یه چند تا چیزی که مامان گفته بود رو بخرم، میخواست کیک خیس و دسر وانیلی درست کنه، گوشیم زنگ خورد و بدون اینکه به اسمش نگاه کنم جواب داد م

_بله؟

صدای داد خان از اون ور خط اوم د

_پاشو بیا اینجا همین الان!.

اخم کردم_ چته؟ عریده میکشی؟

_ که گفتی وسایلت رو جمع کنه تا پاشی بری آره؟



جلوی عمارت نگه داشتم و خیلی خونسرد پیاده شدم، در ماشین رو قفل کردم و بعد هم رفتم داخل چند نفری تو حیاط و سالن بودن، خیلی خونسرد و ریلکس از پله ها بدون توجه به هیچ کس بالا رفتم که در اتاق خان با شدت باز شد و همون اژدها وارد میشود خودمون!



آنسه با هزار ناز و ادا از اتاقش اومد بیرون و رو بهم گفت

عزیزم کجا بودی؟ هیچ م یدونی من و پدرت چقدر نگران شدیم؟

یکم نگاهشون کردم و بعد دیوانه وار جلوی چشمای متعجبشون قهقهه های زدم و به خان اشاره کردم و با مسخرگی گفتم



بلند خندیدم

_متاسفم چون من دیگه دارم میرم، میرم که برای خودم زندگی کنم.



سینا زود پرید وسط تا خان نتونه چیزی بگه

_هاله عزیزم تو الان حالت خوب نیست داری هزیون میگی ...

داد زدم_من حالم خیلی هم خوبه، ترجیح میدم دیگه از اینجا برم.

خان بدتر از من داد زد_تو غلط م یکنی

همه تقریباً دورمون جمع شده بودن اما کسی از بچه های خان و سینا جلو نمیامدن بدون اختیار خودم با تنفر رو به خان و تو صورتش گفتم

_ازت متنفرم، ای کاش هیچوقت پدرم نبود ی

یهو همه جا رو سکوت گرفت و...خان طعلل نکرد و با خشم یکی زد تو گوشم، همو نظور که سرم به سمت چپ خم شده بود پوزخندی زدم و آروم نگاهم رو به چشمش سوق دادم و عربده زدم

_مادر نزاییده اون خری که دست رو من بلند کنه

همزمان مشتم بالا رفت و خواست بره سمت خان و این وسط آنسه یه جیغی زد که پرده گوش همه پار ه شد، تا مشتم خواست رو صورتش فرود بیاد. سینا فوراً اومد جلو و از بازوم گرفت و کشیدم سمت خودش.



چپ نگاهش کردم_ من تو رو آدم حساب نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام به حرفت گوش بدم.!

بعد هم تنه محکمی بهش زدم و از کنارش گذشتم داشتم میرفتم سمت پله ها که یکی محکم از دسته چمدونم گرفت و کشید سمت خودش، با اخم برگشتم و نگاهش کردم که دیدم خانه که با پوزخند و ژست خاصی چمدونم رو محکم گرفته.



کجا بریم؟

خان دسته چمدونم رو یکم کشید_ اینو ببر بزار سرجاش و بیا اتاق من باهات کار دارم.

دسته چمدون رو محکم کشیدم که نزدیک بود تعادلش رو از دست بده، اما اصلا به روی خودش نیاورد. غریب م



عصبی خندید_ با اعصاب من بازی نک ن

چشمام رو محکم و با حرص روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم

نمیفهمی م یخوام برم یعنی چی ؟

آنسه باز دوباره پارازیت شد_والای هاله جان تو رو خدا آرام باش.

دسته چمدونم رو محکم کشیدم و بلند داد زدم

ولش کن!.

خان هم بدتر از من داد زد_خفه ش و

و دسته چمدون رو محکم کشیدم و گوشه چمدون محکم به ساق پا و زانوم برخورد کرد و دسته چمدون رو به خاطر درد پام ول کردم و بعد خان اومد سمتم، خواستم برم عقب تا بهم نرسه اما پام چون درد میکرد پیچ خورد و اون یکی پای سالمم افتاد رو پله اول و تا خواستم از نرده ها بگیرم یهو محکم افتادم زمین و سرم محکم با یکی از پله ها برخورد کرد.

تا به خودم پیام و بخوام از یه جایی بگیرم از پله ها غلط خوردم و آخرین چیزی که یادم موند این بود که چند نفر اسمم رو بلند صدا زدن و من همون طور که داشتم غلط م یخوردم سرم محکم به جایی برخورد کردم و باعث شد هوشیاریم رو به طور کل از دست بدم...

چند ثانی های بود که هوشیاریم رو بدست آورده بودم، اما هر کاری میکردم نه م یتونستم دست و پام رو تکون بدم، نه اینکه حرف بزنم. انگار با چسب به زمین چسبونده بودنم تا که مبادا فرار کنم.

بدنم مور مور میشد، یه چیزی روی بینی و دهن و سرم بود که به شدت اذیتم م میکرد، نفس کشیدن برام سخت بود، انگار یه چند تا چیز دایره شکل و سرد روی سمت چپ سینم و قلبم بودن و با پوستم تماس داشتن.

نفس تقریبا عمیقی کشیدم و یکم زور زدم تا بتونم لای پاکم رو باز کنم، گوشام سنگین شده بود و همه جای بدنم بی حس بود، بالاخره بعد از کلی کشمکش با خودم و پلک چشمم به اندازه چند میلی متر تونستم چشمام رو باز کنم.

حالم بد بود اما تلاش داشتم تا بتونم ببینم و بفهمم کجام، واقعا چیزایی که رو قسمت های مختلف بدنم و مخصوصا صورت و بینیم بودن به شدت اذیتم م میکردن.

بدترین قسمتش این بود که تارم دیدم، اونم خیلی خیلی تارا! جز سفیدی و سیاهی هیچی نم دیدم.

درست تو لحظه ای که داشت دیدم واضح م یشد دوباره چشم هام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

با حس اینکه چند نفر بالای سرم هستن و دارن با هم حرف م یزنن دوباره هوشیار شدم، دوباره همون حس هارو در مورد بدنم داشتم، مور مورم میشد و با چیزایی که با پوستم تماس داشتن هم قلقلکم م یاومد هم اذیت م میشدم.

اون چند نفر همچنان داشتن پیچ پیچ میکردن یا شاید هم حرف م یزدن و من اینشکلی م میشنیدم. یکم دیگه تلاش کردم تا بتونم چشم هام رو باز کنم.

چند دفعه پشت سر هم نفس کشیدم که باعث شد سینم کمی خس خس کنه، یکم دیگه تلاش کردم تا که تونستم لای پاکم رو باز کنم ایندفعه دیدم تقریبا واضح بود و بعد از چند ثانیه واضح تر شد.

جلو روم یه پنجره شیشه‌های و بزرگ بود با پرده های کوتاه و صورتی! پشتش هم دیوار کاملا سفیدی بود، روی شیشه پنجره چندتا نوشته بود که نمیتونستم بخونم انگار که از اول یه بیسواد بوده باشم.

نگاهم رو به اطراف و چند نفری که بالای سرم بودن انداختم، تشخیص اینکه تو بیمارستانم کار سختی نبود.

ولی چرا و برای چی ؟

خیلی آروم میشنیدم، یه پسر جوون که داشت تند تند چیزی رو یادداشت و بررسی میکرد با دیدن چشمام به دکتر اشاره کرد

دکتر باز دوباره بهوش اومد

یه خانوم مسن هم بود که با نگرانی گف ت

وای باز دوباره بیهوش نش ه

مردی که بهش گفتن دکتر به چند تا دستگاہ دور و ورم نگاه کرد و بعد خم شد و با دقت به چشمام نگاه کرد و از هم دیگه بازشون کرد. صاف ایستاد و با صدایی که من خیلی آروم م یشنیدم گفت

نه فکر نکنم دیگه از هوش بره!

چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم چهار یا پنج نفر بودن، اما چرا این همه نفر بالای سر من جمع شدن؟ چرا من؟ اصلا چه اتفاقی برام افتاده؟

همون پسره جوون برگشت سمت دکتر و گفت

ضریان قلبش دوباره به حالت عادی برگشت ه

دکتر خوب های زیر لب گفت و برگشت سمت یکی از دستگاہ ها و بعد از چند دقیقه به من ب یجون که تفاوت زیادی با زامبی نداشتم نگاه کرد.

فعلا اینجا بمونه، ببینیم حالش چطور میشه و اگه باز دوباره بیهوش نشد و همه چیز خوب پیش رفت به بخش انتقالش م یدیم، فقط باید خیلی مراقبش باشید!.

بیجون چشم هام رو بستم و چند دقیقه بعد دوباره خواب رفتم.

* * *



دوباره بهوش اومده بودم و یه پرستار بالای سرم بود و نم یدونم داشت چی به سرم تزریق میکرد، پرستار که پسری حدود سی سی و پنج بود نیم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت

_فکر کنم به اندازه چند سال خوابیدی

و بعد ادامه داد_میدونم نمیتونی حرف بزنی، فعلا اصلا سعی نکن حرف بزنی چون به خودت صدمه میزنی، همه خونواده و دوستان حسابی نگران شدن، م یدونی چند بار بهوش اومدی و دوباره بیهوش شدی؟.

یکم سرم رو اینور اونور کرد_بیمار عجیبی هستی با اینکه سرت آسیب دیده اما اون روز ایست قلبی کردی و به زور شوک و تنفس با دستگاه تنفس مصنوعی دوباره برت گردوندن، دکتر ذبیحی م یگفت...دکترت رو میگم، م یگفت که قشنگ لب مرگ بودی و چند ثانیه قلبت ضریان نداشت.

وقتی نگاه خیر هام رو دید خندید و گفت

_فکر نکنی فوضول یا پر حرفم ها!!! نه، خود دکتر گفتن اینا رو بهت بگم تا سعی نکنی حرف بزنی و سؤال کنی!.

به میز فلزی که اونجا بود و کلی خرت و پرت روش بود تکیه داد و گفت

_الان تو بیمارستان و آیسیو (ICU) هستی، دیگه داریم کم کم وارد آبان ماه میشیم، میشه گفت پنج ماهه که تو کما

هستی، تو شهر خودتون یعنی ارومیه نمیشد عملت کنن و چون وضعت به شدت اضطراری بود فوراً به عمل سر سری کردن و بعد هم انتقالات دادن اینجا تهران چون زنده میموندی اینهمه برات تلاش کردن.

و ادامه داد_ از پله ها که افتادی سرت چهار بار به اینور و اونور برخورد کرده و ضربه آخر خیلی بد بود و سرت شکست و مغزت آسیب دید، تا الان سه بار عملت کردن تا زنده موندی، هی بهوش م یامدی و بیهوش م یشدی، تو این پنج ماه شاید سی چهل بار بهوش اومدی و بعد چند ثانیه دوباره هوشیاریت رو از دست دادی. دست چپ و مچ پای راستت، با یکی از دنده هات شکستن و ری هات یه کوچولو آسیب دید.

تقریباً روی میز نشست و خودش رو کمی بالا کشی د

_بهت پیشنهاد میکنم تا یکی دو ماه خودت رو تو آینه نبینی آخه دخترا رو قیافشون خیلی حساس هستن و تو هم با یه مرده متحرک زیاد فرقی نداری، بین باز دوباره تاکید میکنم به هیچ عنوان حرف نزن، سعی هم نکن حرف بزنی چون به شدت به ریه ها و چشمات فشار میاد و به این دلیل که سرت بدجوری آسیب دیده، نترس زنده میمونی و حالا حالا ها مهمون مایی.

دست هاش رو گذاشتم کنارش و بعنوان تکیه گاه ازشون استفاده کرد

_خوانواده و دوستان تقریباً هر روز پشت این پنجره با کلی زور و دعوا با دکتر پرستار م ینشستن و نگاهت میگردن، یه پسر بور هم بود که کل تابستون رو اینجا بودش و هر روز م یامد و پشت این شیشه م ینشست و اشک م یریخت، اون

اوایل همیشه بیرونش میکردن چون آیسو جایی نیست که هر کسی بتونه بیاد ولی چون داداشت خیلی کنه و عاشق پیشهات بود دیگه دکترا گفتن بزار بمونه و فقط از پ شت شیشه نگاهت کنه. ماشالله چقدر هم خاطر خواه و دوست و رفیق آشنا داری که هر روز یکی م یاومد اینجا و زار زار گریه م یکرد.

نفس عمیقی کشید و خودش با خودش زیر لب گفت

ای وای خدا دهنم کف کرد!

و بعد رو به من ادامه داد_ مجبورم بگم تا حرف نزنم و باز دوباره غش کنی و بری تو کما و بمونی رو دستمون، پسره مجبور شد به خاطر دانشگاهش بره ارومیه ولی هر پنج شنبه با خواهرش میاد و جمعه ها میرن، الان هم شنبست، راستی فکر کنم وکیلی آره؟ رفتم در موردت تحقیق کردم و فهمیدم به معنای واقعی مُخی و رتبه نم یدونم پنجاه و چند کنکور سرا سری بودی و تو دانشگاه سراسری قبول شده بودی ولی چون دور بود انتقالی گرفتی و رفتی شهر خودتون... راستی اون یارویی که از پله ها پرت کرد به شدت مجازات شد و رفت تو زندان و چند ضربه شلاق گرفت اما نمیدونم چطوری ولی فکر کنم با پارتنری بازی آزاد شد. هی خوش بحالت معلومه کله گند های و نفوذ داری، از وقتی رفتی کما از ستوان اداره آگاهی گرفته تا ایا قاضی دادگاه اومدن و سراغت رو گرفتن.

تا میومدم حرفش رو تو ذهنم تجزیه تحلیل کنم یه چیز جدید م یگفت و مغزم بیشتر سوت م یکشید، باور اینکه پنج ماه رو تو کما بودم برام آنچنان سخت نبود خب اینطور که این میگه حتما بودم دیگه، ولی خودمونیم ها تا بحال تو عمرم کما نرفته بودم که رفتم، شاید مسخره باشه ولی هنوز هم تنها دغدغم شغل و دفترم هست، اما هرکاری میکنم نمیتونم حرف بزوم مخصوصا با این دستگاه تنفسی که رو صورتمه!

دوباره ادامه داد

شاید تا دو سه هفته نتونی حرف بزنی به خاطر شرایط تا بتونی حرف بزنی و وضعیت نرمال بشه همیشه گفت ممنوع الملاقاتی و کسی نمیتونه به ملاقات بیاد چون اگه یکی از نزدیکانت رو ببینی حتما سعی میکنی حرف بزنی و به ضرر خودته، اما چون ریحات آسیب دیده برای حرف زدن نیاز به اکسیژن کافی داری و اگه دستگاه تنفسی رو برداری حتما خفه میشی و از دست میری.



نفس عمیقی کشید و گفت

ای وای من چقدر حرف میزنم.

بعد به سمت من ادامه داد _ راستی اسم من هادی رستمی اگه کاری داشتی باهام در خدمتم... هر چند نمیتونی حرف بزنی ولی هی میام و بهت سر میزنم چند وقت دیگه هم بمونی به بخش منتقل میشی، گفتم که وضعیتت آنچنان تعریفی نیست که بخوای همین الان از اینجا بپرنت!.

هادی یکم دیگه هم اونجا موند و چندتا چیز رو که من ازش سر در نم یآوردم رو کنترل کرد و بعد از زدن یه آرامبخش بهم رفت ...

نیکس رمان
«یک هفته بعد»

با لبخند به مامان و دانیار که پشت شیشه بودن، داشتم نگاه م یکردم، بعد از یک هفته گذاشتن که بیان و فقط از پشت شیشه نگاهم کنن و قبلش هم دکتر ذبیحی اومد و کلی بهم گوش زد کرد و گفت که نباید به هیچ عنوان حرف بزوم و دستگاه اکسیژن رو از روی دهنم بردارم...

رهام هم اومد و وقتی دید نمیتونه حرف بزنه با اخم و تخم نمودم برای چی گذاشت رفت، دانیار داشت با چشمای قرمز و نیش باز نگاهم م یکرد و مامان هم از حرکاتش معلوم بود که داره قربون صدقم م یره.

رهام اومد و خیلی جدی و با اخم ایستاد و یکم بهم خیره شد، بعد یهو نیشش شل شد و هر دو دستش رو آورد بالا و به تخته سیاه کوچیک و ماژیکی که تو دستش بود اشاره کرد، دوست داشتم برای خل بازی های برادر همیشه خلم قهقهه بزوم اما حیف نمیشد، برای همین فقط به آرومی سری تکون دادم.

(بچه ها یه نکته من عادتمه به تخته وایت برد میگم تخته سیاه... شما سفید حسابش کنید!.)

در ماژیک رو باز کرد و گذاشت تو جیبش بعد روی تخته سیاه تند تند یه چیزی رو نوشت و چسبوندش به شیشه.

نوشته بود «سلام خوبی؟»

با لبخند سری به آرومی تکون دادم که به خودش اشاره کرد بعد به کلمه خوبی، به معنای اینکه منم خوبم.

تخته سیاه رو آورد پایین و با دستش نوشته ها رو پاک کرد و دوباره یه چیزی نوشت و باز دوباره چسبوندش به شیشه ه

«اذیت میشی اینجا؟»



«خواه‌ری خیلی خیلی دوست دارم»

کنارش هم یه قلب کج و کوله کشیده بود لبخند زدم و سرم رو تکون دادم، مامان تخته سیاه و ماژیک رو از دستش

گرفت و تند یه چیزی نوشت و همون کارای رهام رو تکرار کرد

«انشالله حالت خیلی زود خوب میشه.»

با لبخند سر تکون دادم که دوباره چیزی نوشت

«بابات و هلیا رفتن ارومیه ولی فردا راه میوفتن بیان تهران»

سری تکون دادم که تخته سیاه رو آورد پایین و بعد پاکش کرد و نوشت

«نگران هیچی نباش هر وقت حالت خوب شد دوباره میوفته دنبال فروش امالت»

چون متن بلند بود و یکم کوچیک نوشته بود کمی طول کشید تا بتونم بخونمش، سری تکون دادم که دانیار تخته سیاه و

ماژیک رو از مامان گرفت و بعد یه چیزی نوشت و چسبوند به شیش ه

«رهام بهم گفت چی شده، خب؟»

سری تکون دادم که دوباره تند تند یه چیزی نوشت و چسبوند به شیشه

«بگم غلط کردم خوبه؟»



از وقتی بهوش اومده بودم این دستگاه تنفس لعنتی رو صورتم بود، دکتر م یگفت که چون ری هام به خاطر شکستن یکی از دنده هام آسیب دیده بود یکم طول م یکشه تا خوب بشه فقط وقتی غذا م یخوردم یه دستگاه دیگه که اون هم برای تنفس بود و نمیدونم اسمش چی بود چون متاسفانه تجربی نخوندم و پزشک نیستم، اون رو میداختن دور سرم و جلوی بینیم بود ولی واقعا غذا خوردن سخت بود مخصوصا که نفس کشیدن هم برام سخت بود، غذا هم که هر روز خدا بهم یه مدل سوپ میدادن اونم برای هر سه وعده غذایی! چون نمیتونستم خوب نفس بکشم هر دفعه فقط چند قاشق م یخوردم.

واقعا خیلی سخته بیار نم یدونم چه مشکلی پیش اومد و فقط چهار دقیقه اکسیژن بهم نرسید و کم مونده بود که خفه بشم، اون لحظه شانس آوردم که دکتر ذبیحی اومد تا وضعیتم رو چک کنه وگرنه از دست رفته بودم.

گاهاً هی بیهوش میشدم و باز دوباره به هوش م یاومدم، سرم چون چند بار عمل شده بود خیلی اذیتم میکرد و به شدت تیر میکشید، یه بار هم پنج ساعت به کما رفتم و باز دوباره برگشتم. اون لحظه که بهوش اومدم دکتر با خنده گفت

ماشالله هفت تا جون داری و از این دنیا دست بردار نیستی!

رهام هر دفعه که با زور و لج میاومد تخته و ماژیک هم با خودش م یآورد و از پشت شیشه باهام حرف م یزد، یکی دو بار هم هلیا باهاش اومد، اهورا و حامی، آلاگل و نیلی هم اومدن حتی هیراد هم یه بار اومد.

یه بار هم پدر اهورا با پدر آلا و دانیار با هم اومدن و فقط از پشت شیشه نگاهم کردن.

سامان و خاله مهلا هم اومدن و سامان چون پرستار بود با یکم پارقی و خواهش تونست بیاد داخل و باهام

حرف بزنه و کلی سفارشم رو به دوستاش کرد.

امروز صبح هم یه بار بیهوش شدم و باز دوباره بیهوش اومدم، همه دکترا و پرستارا در عجب بودن که من با اون ضربه مغزیم و این ری هام چطوری هنوز زند هام و کم کم دارم به حالت عادی خودم برم یگردم.

دکتر م یگفت اگه با این روند پیش برم یه هفته دیگه به بخش منتقل میشم و از ترسشون که دوباره بلایی سرم نیاد اینجا نگهم داشتن و بابا و بقیه رو هم دیگه پول گذاشتن و برام اتاق خصوصی گرفتن تا هر وقت از اینجا رفتم بیرون ببرنم اونجا! صبح تا شب رو یا خواب بودم و ب یحال یا هم به سقف و دم و دستگهای اطرافم خیره بودم.

بیچاره دکترم هر وقت م یاومد به شدت تاکید م یکرد که حرف نزنم، اون پسر هادی هم هی م یاومد و بهم اطلاعات میداد تا که نخوام حرف بزنم و سؤال کنم.

* * *

« دو هفته بعد »

یک هفته بود که به بخش اومده بودم و تو یه اتاق بودم و تک و تنها داشتم دیوونه م یشدم، سه چهار روزی بود که دکتر ذبیحی م یاومد پیشم و کمک میکرد تا بتونم چند جمله رو بگم، ری هام تقریباً خوب بود ولی تا همین دیروز دستگاه تنفس بهم وصل بود، دکتر م یگفت که چون انسان برای حرف زدن و ادای کلمات و جملات به اکسیژن احتیاج داره، برای همین به من هر روز دستگاه تنفس وصل بود.

دکتر ذبیحی یه چیزایی رو یادداشت کرد

_خب هاله جان از حالت برام بگ و

نفس عمیقی کشیدم و به زور شروع به حرف زدن کردم

_خو...خوبم...فقط...فقط سرم...در..د میکنه... میکنه! .



سری تکون داد_اشکالی نداره عادیه، شانس آوردی که رفتی کما چون درد سرت بعد از عمل م یتونست طاقت فرسا باشه و حتی باعث بشه جونت رو از دست بدی یا هم بری کما!

سری آروم تکون داد که خندی د

_فعلا هنوز هم باید سوپ بخوری!

با بیچارگی نالیدم_باز...بازم؟.

خندید_نترس گفتم مامانت برات سوپ شیر درست کنه و بیاره...خندید...فقط اینم مثل قبلیا بدون نمک و ادویه هست.

اخم کردم_نم...نمیشه آ...آش...نفس عمیقی کشیدم...آش باشه؟

سری بالا انداخت_ نه فعلا تا چند روز دیگه هم سوپ بخور بعدش میتونی هر چی که دلت خواست بخوری.

چشمام رو با حرص تو حدقه چرخوندم، بدیش این بود که سوپه رو با میکسر میکس م یکردن و بهم میدادن چون بدنم ضعیف بود و معدم نمیتونست خوب هضمش کنه!



_نمیتونم... کس... کسی رو... ببینم ؟

سری بالا انداخت_ نه هاله جان نگرانتم اگه زیاد حرف بزنی بلاپی سرت میاد، تو که دوست نداری دیگه نتونی نفس بکشی ؟

بدتر اخم کردم همه یه طوری باهام رفتار میکنند انگار هفت هشت سالمه، بابا من بیست و شیش سالمه!

به ذبیحی که با کاغذای تو دستش مشغول بود نگاه کردم یه چهره کاملا عادی داشت، فقط یکمی تپل مپل بود و موهای کم پشت و پوست سفید داشت.

یهو یاد ماشینم افتادم، وای خدا من چقدر ررر گاووم که اینهمه مدت فراموشش کرده بودم، سر بلند کرد و منی که دهنم یه متر باز بود و چشمام از شدت فشاری که روم بود از حدقه زده بود بیرون و انگار داشتم میزاییدم و میخواستم از درد جیغ بزنم رو سعی میکردم یه چیزی بگم رو نگاه کرد

_چیزی م یخوای بگی ؟

سری تکون دادم و دوباره و دوباره نفس عمیق کشیدم و گفتم

_ ماش... ماشینم!.

_ نگران نباش خونوادت میدونستن که حتما نگران میشی و پدرت گفت که بگم ماشینت رو برده خونه و بعداً خودش میاد و بهت توضیح میده!.

سری تکون دادم و با زور پرسیدم

_ تا.. تا کی.. این.. اینجام؟

_ تا هر وقت که مطمئن شدم دیگه مشکلی نداری، راستی قبل از اینکه این بلا سرت بیاد بدن ساز بودی؟ چون هنوز ردی از عضله و ماهیچه رو بدنت هست و فرم بدنت که این رو میگه.

با سر به بیرون اشاره کرد_ از خونوادت پرسیدم که گفتن آره هم بدنساز بودی هم رزمی کار، عکسا رو هم خواهرت بهم نشون داد قشنگ از اون گردن کلفتا و خفنا بودی.

آروم خندید و ادامه داد

_ نگران نباش حالت که خوب شد دوباره میتونی ورزش رو کم کم از سر بگیری

نفس عمیقی کشیدم_ گوش... گوشیم؟!.

اونم پیش پدرته!



بعد هم سرم رو دوباره باند پیچی کردن و بهم یه آرامبخش زدن و رفتن چند دقیقه بعد هم خواب رفتم...

امروز قرار بود که مامان اینا بیان ملاقاتم، ولی این اصلا برای من مهم نبود، مهم اون قیمهای بود که دکتر اجازه

داده بود برام بیاره!

دوساعت بود به ساعت روی دیوار زل زده بودم، قرار بود ساعت چهار تا پنج که ساعت ملاقاته بیان، یکم دیگه هم منتظر موندم که تق های به در خورد و بعد در با شدت باز شد و رهام دوید سمتم و خواست محکم منی که رو تخت نشسته بودم رو بغل کنه که یه لحظه ایستاد و آروم بغلم کرد و بعدش محکم منو تو بغلش فشرد.

_والای دلم برات تنگ شده بود.

آروم خندیدم_سلا..مت کو... دیوونه ؟

ولم کرد و بعد با هردو دستش سرم رو گرفت و کشید سمش خودش و محکم لپم رو بوسید و بعد کشید و با ذوق رو بهم گفت

_چطوری خوشگله ؟

دوباره آروم خندیدم_خوبم خربزه، نمیدونی...دل..دلم چقدر تنگ پس کله زدن... بهت بود!

لبش رو گزید_تو جوووون بخوا، کیه که بدع؟ والا اونم تو این اوضاع.

خندیدم و به پشت سرش و در باز اتاق نگاه کرد

پس...بق...یه کجان؟



دیگه هیچوقت نرو باشه؟

آروم خندیدم_ سعی م یکنم...را...راستی که بهتون...خ...خبر داد من..من تو بیمارستانم ؟

با روی پا انداخت_نمدونم این یارو بود ها میگفت ددی جونته؟ آورده بودت بیمارستان و اونجا یه سربازی بود، مثل اینکه میشناختت و میدونست وکیلی اون خبر داد، بعدش هم ما رفتیم و شکایت کردیم از این یارو یاسر سلطانی و یکی هم به اسم یونس اومد و شهادت داد که آره این تو رو از پله ها پرت کرده...

با بهت گفتم_یونس؟ یونس چرا اومد شهادت داد ؟

_نمدونم خودش اومد با دهن خودش به ما گفت شیفت نمدونم چی چیه! حالا یه چی بود که شیفت داشت و گفت که خان یه خونه تو ارومیه داره و منم چون هاله به گردنم حق داشته و نمدونم چند تا چیز دیگه هم گفت یکم صحنه سازی و اینا میکنم و بعد میام شهادت میدم و اینگونه بود، که ددیت رفت زندان و آب خنک خورد و شلاق نوش جون کرد!.

تا خواست دوباره دهن باز کنه مامان اینا هم اومدن و کلی قربون صدقم رفتن و مامان های های گریه کرد و بابا هم چند قطره اشک ریخت و هلیا هم تا تونست لطف کرد و تف مالیم کرد.

بعد هم قیمم رو دادن تا بخورم و همه زل زدن به من که داشتم خودم رو خفه میکردم و تند تند میخوردم، اصلا هیچوقت فکر نمیکردم که قیمه اینهمه خوش مزه باشه!

وقتی غدام رو خوردم نفس عمیقی کشیدم که دانیار زد زیر خنده

اخم کردم و تند تند غذای تو دهنم رو میجویدم تا بتونم جوابش رو بدم و هلیا و مامان اینا هم داشتن ریز ریز میخندیدن.

رو به بابا پرسیدم_ تو... تو این مدت... کج... کجا بودین؟

بابا لبخند زد_ یه واحد آپارتمان اجاره کردیم و اونجا موندیم، خودم هم یه نفر رو استخدام کردم تا مراقب مغازه باشه و اومدم اینجا! .

اخم کردم_ ببخشید بخاطر من همتون تو دردرس افتادین!.

تا کسی بخواد چیزی بگه رهام با مسخره بازی پارازیت شد

_ نه بابا این چه حرفیه؟... بعد جدی شد... تو اصلا میدونی من چی کشیدم؟ بعضی وقتا حتی گریه میکردم تا میزاشتن پیام و از پشت شیشه توعه گاو رو نگاه کنم و لیتر لیتر اشک بریزم، هیچ میدونی اشکایی که من برا تو ریختم نه تنها برای خودم بلکه برای هیچ خری نخریتم. الان هم تا ده دقیقه باهات قهرم و حرف نمیزنم .

لبخند زدم و سرم رو به بالا گرفتم_ خب... خدارو... خدارو شکر!.

با اخم برگشت سمتم_ چی گفتی ؟

مامان اینا خندیدن که جواب دادم_خدا رو...شک...شکر کردم.



رهام با حرص به جهنمی زیر لب گفت که باعث خنده همه شد، نفس عمیقی کشیدم و کمی قفسه سینم رو ماساژ داد

م

مامان_ نگران نباش دکتر گفت این مشکل تنفسیت خیلی زود خوب میشه.

بابا هم به تأیید سری تکون داد_ آره خیلی زود خوب میشه نگران نباش.

هلیا با خنده رو بهم گفت_ هاله کما چه حسی داشت ؟

رهام_ راست میگه چطوری بود ؟

چپ چپ به جفتشون نگاه کردم و یکم گردنم رو ماساژ دادم و گفتم

_حس بد

مامان فوراً گفت_عه! بچه تو با اون همه ضربه به انواع نقاط بدن و سر و کلت بازم آدم نشدی ؟

بابا با خنده یکی آروم زد پس گردنم_ کی میخوای این طرز صحبت رو کنار بزاری؟!.

رهام و هلیا که داشتن م یخندیدن خندشون شدت گرفت و رهام با خنده پرسید

_جدی جدی کما حس بدی داشت ؟

هلیا زد زیر خنده_ حتما داشته که داره میگه دیگه!.

مامان اینا کمی دیگه هم اونجا موندن و بعد هم رفتن و مامان گفت که فردا برام کلی خوراکی و خرت و پرت میفرسته حالا باید بودی و میدیدی منی که از کمپوت متنفر بودم چطوری با شنیدن اسمش ذوق کرده بودم.

روز بعد تقریباً نزدیکی ظهر بود که مامان و بابا اومدن و برام کمپوت و آبمیوه با چند با یه ظرف غذای فلزی سه طبقه آوردن و همه رو گذاشتن تو یخچال و غذام رو گذاشتن کنارم روی میزی که کنار دستم بود.

بدترین خبری که اون روز شندم این بود که رهام قراره به عنوان همراه کنار من بمونه!

حاضر بودم از رهایی بیاد پیشم ولی رهام نه، چون اتاق خصوصی بود و رهام برادرم با کلی خواهش و التماس بابا گذاشتن که بمونه، البته فقط برای چند روز، بعدش هم باید میرفت ارومیه برای دانشگاهش، هلیا هم قرار بود با بابا برگرده ارومیه.

مامان هم وقتی رهام رفت ارومیه م یاومد پیشم، یه ساعت بعد از رفتن بابا اینا رهام با یه پلاستیک پر از چیپس و پفک و نوشابه اومد و وقتی ازش پرسیدم اینارو برای چی آوردی؟ گفت برای تو نیاوردم آذوقه خودمه!؟.

ساعت سه بود که ماکارونی که مامان برای ناهارم رو آورده بود رو خوردم و گرفتم خوابیدم.

* * *

بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم چند نفر دارن بالا سرم حرف م یزنند خیلی دلم میخواست بیدار بشم ولی چون این مدت رو دو برابر خرس خواب زمستونی کرده بودم عقم م یگفت نه یکی دو ساعت دیگه هم بتمرگ!.



بعدش هم صدای حامی_ مگه چقدر آسیب دیده؟.

رها م_ در اون حد که شیش ماه رو با دستگاه تنفسی سر کرد تا زنده بمونه.

هنوز داشتم سرفه میکردم و نفس های عمیق م یکشیدم و یکی داشت پشتم رو ماساژ میداد.

صدای اهورا اومد_ حالا چرا نمیذاشتن کسی بیاد دیدنش ؟

رها م_ چون برای حرف زدن نیاز به اکسیژن داشت و یه چندتا چیز دیگه که من ازش سر در نمیارم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو که تا اون لحظه بسته بود رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم دانیار بود که رو صندلی نشسته بود و داشتن دو لی کمپوت میخورد و یه تیکه گنده از آناناس رو با دست به زور م یچپوند تو دهنش.

تا نگاه من رو دید آناناس پرید تو گلوش و شروع به سرفه کرد و نیلی که کنارش بود محکم میزد پشتش تا بلکم یه تأثیری تو خفه نشدنش داشته باشه!

نگاهم رو چرخوندم و به نوبه اهورا بود که داشت آبمیوه میخورد و بعدش هم رهام که رو یه صندلی نشسته بود و داشت با محمد حامی که رو تخت من نشسته ب ود حرف م یزد، سر چرخوندم و آلاگل رو که دستش رو پشتم بود رو دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم

_ کدوم... کدوم گاوی بی. نی من رو... گرفت ؟

حامی لبخند پت و پهنی زد_ با اجازه من.!



رهام گلوبی صاف کرد_ فعلاً تا زمانی که مطمئن بشن دیگه غش نمیکنه و چشم و ریه و مزغش مشکلی نداشته باشه.

اهورا با خنده گفت_رهام جان میتونی یکم بیشتر و واضح تر توضیح بدی ؟

رهام_ببین این خواهر من که از پله ها سقوط کرده سرش یه سه چهار باری به اینور اونور خورده و ضربه آخری کار ساز بوده! دو سه بار عملش کردن، یکی از دستاش و مچ پاش شکست که دیگه خوب شده تقریبا، یکی از دنده هاش هم شکست و باعث شد به ریه اش آسیب برسه و چون کلتش به اینور و اونور خورده چشمش هم یه آسیب جزئی دیده بود و چون کلتش آسیب دیده بودع هی بهوش م یاومد و بیهوش میشد و م یرفت تو کما، فقط من خودم هم در عجبم با این همه ضربه مغزی چطوری حافظ هاش رو از دست نداده!؟.

دانیار خندید_سگ جونہ دیگه!

چپ نگاهش کردم که گفت

_چیه؟ دروغ میگم؟

نیلی_چطوری فهمیدین بیمارستانه؟

رهام پا روی پا انداخت و تقریبا ژست گرفت

_اینو بردن بیمارستان و یه سریاز اداره آگاهی میبینتش و میگه آغا من اینو میشناسم اسمش اینه و اینه وکیل دادگستری هست و من اینو تو دادگستری داسرا و آگاهی اینا زیاد دیدمش.

آلاگل_خب کی به شما خبر داد ؟

رهام_ دولته ها، الکی نیست که، اسمش رو تو این دستگاها سرچیدن و نام و نام خونوادگی پدر و مادر و شماره تلفن همه اومده و از اون طریق مارو با خبریدن!. ولی از حق نگذریم خیلی خفن بود وقتی رفتیم اونجا و پرسیدیم چطوری فهمیدن و مارو خبر کردن؟ اسم هاله رو دوباره سرچ کردن و کل اطلاعات و سابقش و تحصیلات و اینا و اسم ننه بابا برادر خواهر همه اومد.

حامی سری تکون داد

_آره درسته دولت تمام اطلاعات همه رو داره.

به ساعت نگ اه کردم که نزدیکی چهار و نیم بود، یکم تو جام جا به جا شدم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره دراز کشیدم.

بچه ها تا ساعت پنج پیشم موندن بعد هم رفتن چون دیگه اجازه نمیدادن و وقت ملاقات تموم شده بود، رهام هم گرفت خوابید و صدای خر و پف کردن و خرناس های وحشتناک کشیدنش سوهان روحم بود و وقتی همه جا ساکت بود و حتی از دیوار هم صدا د رنمی اومد همچین وحشتناک خرناس م یکشید که خود ازرائیل هم سکتته میکرد.

تمام مدت نگران این بودم که دماغش از جا کنده بشه با اون لرزش بدی که با خرناس کشیدن بهش وارد م میشد، جا داشت پارچ آب رو بردارم و خالی کنم تو حلقش که دهنش یه متر باز بود.

defaraj

«سه ماه بعد»

دو ماه و یه هفته از مرخص شدنم از بیمارستان میگذشت، دو ماه رو بخاطر من تهران موندیم و بعد هم برگشتیم ارومیه، الان یه هفته از اومدنم به اینجا میگذره اینطور که رهام گفت یونس همه وسایلم رو آورد و مامان و هلیا با کمک هم برام چیدنش، هم حس افتضاحی بود هم خوب بود اینکه م یخوام تا مدتی رو خونه مامان اینا باشم و بابا باز دوباره افتاد دنبال فروش اموالم، و خونم به فروش رسید و فقط زمینی که مامان اینا به اسمم زده بودن و یکی دو میلیاردی قیمت داشت مونده بود که فعلا از فروشش پشیمون شدم، قرار شده هر وقت دیگه حالم کاملا خوب شد بریم و دنبال یه جای مناسب برای دفتر بگردیم.

موهام بلند شده بود و تا پایین شونم م یاومد، به خاطر زخمی که رو سرم بود و بخیه خورده بود فعلا تا چند ماه از موی کوتاه و پسرانه خبری نبود. خیلی لاغر شده بودم طوری که از شصت و پنج کیلو به چهل و هشت کیلو رسیده بودم، همه م یترسیدند حتی فوتم کنن چون حتما میشکستم!.

مامان خیلی مراقبم بود، دانیار و اهورا و آلا همیشه م یاومدن و بهم سرم یزدن و حامی هم یکی دو هفته یه بار م یاومد و باز دوباره برمینگشت به تهران، رهام هم همیشه خدا تو اتاق من، پیش من بود کلا هر جا میرفتم مثل مرغ دنبال م یاومد.

اهورا و آلاگل امروز ظهر اومدن و ناهار هم به اصرار مامان خونه ما موندن، ساعت فکر کنم الان پنجه و هوا دیگه کم کم داره تاریک میشه و ابری هست، اهورا که کلا با کسی تعارف نداشت گوشیش رو زده بود به شارژ بعد درست زیر پرز برق یه بالشت گذاشته بود و دراز کشیده و سرش رو بالشت بود و یه پتو هم انداخته بود رو خودش و همون طور که گوشیش رو شارژ بود باهاش بازی میکرد.

کنار بخاری هم آلاگل بودش که اونم پتو و بالشت برای خودش آورده بود و فکر کنم یه دو سه ساعتی بود که خواب بودش مخصوصاً که هوا بارونی بود و تاریک! پرده ها هم کشیده بودن و جلوی بخاری بود قشنگ عشق میکرد.

منم رو تختم زیر لحاف بودم و داشتم با گوشیم تو اینستا چرخ میزدم و از این سر به اون سر میرفتم، بخاطر شرایطم فعلاً سرکار نمیرفتم و خونه نشین بودم، چون عادت نداشتم بیکار بمونم تو خونه یا خودم رو دیوونه میکردم یا بقیه رو!.

همش منتظر این بودم که یونس رو ببینم و ازش بپرسم که چی شده تا بشینه و سیر تا پیاز ماجرا رو برام بگه، ولی چند وقتی بود که اصلاً پیدا نمیشد، گردنبندم هنوز تو گردنم بود و کم اعلام خطر م یکرد ولی احتیاط شرط عقله برای همین همیشه و هر جا حتی دستشویی چاقوم رو با خودم میبرد. چاقوم چون ضامن دار بود حملش آنچنان هم سخت نبود که بخوام آخ و اوخ کنم و بگم نمیتونم.

خان و خونوادش رو دیگه اصلاً نمیدیدم و باید میگفتم چی عالی!.

گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم رو پا تختی لحافم رو تا جایی که میشد کشیدم رو سر و گردنم و چشمام رو بستم به چند دقیقه نکشید که خوابم اومد و تقریباً تو عالم خواب غرق شدم.

به خاطر زخم سرم موهام رو آروم آروم شونه میکردم، شبیه نخل خرما شدی بودم دور سرم باند پیچی بود، موهای وسط سرم هم از موهای کنار سرم دو متر بلند تر، بعد از لای باند پیچی سرم چند تا تار موزده بودن بیرون و مثل آنتن مخابرات اون بالا سیخ و ایساده بودن و الکتریسیته داخلشون جریان داشت، یعنی قشنگ هر کی به سرم دست میزد یه دور رعد و برق میگرفتش و ولش م یکرد.

وقتی موهام رو شونه کردم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، به خاطر ضعف شدید بدنم کپی برابر اصل یه مرده متحرک بودم مخصوصاً با اون دهن همیشه بازم، بدشانسیم اینجا بود که وقتی دهنم بسته بود کلا انگار من با چیزی به اسم نفس کشیدن غریبه بودم.

مامان داشت آشپزخونه رو جارو برقی میکشید، هلیا هم سیب زمینی سرخ میکرد، بابا خونه نبود، رهام هم جلو تلویزیون بود و تند تند کانالای تلویزیون رو بالا و پایین میکرد و انگار منتظر یه معجزه بود که یهو یه فیلم خفن پیدا بشه و این بشینه نگاه کنه .

تا خواستم بسم الل بشینم یهو صدای اسمس گوشیم از داخل اتاق اومد، ای خدااا اینم وقت گیر آورد ها من دو ساعت تو اون اتاق مثل مجسمه نشسته بودم کسی اسمس نمیداد حتما باید وقتی م بشینم یکی هوس اسمش دادن به من رو بکنع؟.

با هر ضرب و زوری بود راه اومده رو برگشتم و خودم رو به گوشیم که روی تخت بود رسوندم، نگاه کردم که دیدم اینترنتم روشن بوده و یه شماره ناشناس از طریق واتساپ بهم پیام داده.

به آرومی روی تخت نشستم و رفتم تو واتساپ و دیدم چند تا پیام با این مُتون داد ه

«سلام هاله خوبی؟»

«منم یونس ببخشید که نمیتونم پیام پیشت یه مشکل جدی برام پیش اومده بود که شخصیه!»

رسمًا داره با زبون ییزبونی می‌گه که فوضولی نک ن

«الان یه وویس برات میفرستم لطفا از هندزفری استفاده کن، حتما!»

«من این رو از یه زن شنیدم و اون ازم خواست که به تو بگم»

«خودش خواست که اسم و نشونیش پنهان بمونه»

بعدش هم یه وویس پونزده بیست دقیق‌های بود، پوفی کشیدم و هندزفریم رو آوردم و گذاشتم تو گوشم و به گوشی وصلش کردم و با تردید وویس رو باز کردم، صدای خود یونس بود

_سلام چطوری؟ یونس! ببین خب من با خودم فکر کردم که این حقه توعه که بدونی، هر چند کسای بودن که میدونستن و بهت نگفتن، البته منم این رو از یه زن شنیدم که ازم قول گرفت بهت نگم کی هستش، و این رو بدون که اگه دارم اینا رو بهت میگم حتما یه چیزی به خودم میرسه وگرنه یونس هیچوقت بی دلیل کاری رو انجام نمیده!

به این قسمت که میگم خوب گوش کن... «سالها پیش، حدود پنجاه سال پیش یاسر خان با کسی که دوستش داره ازدواج میکنه با دختر یکی از گردن کلفت ترینای دورگه ها، و توی خونه متین خان میمونن و هم دیگه رو دوست داشتن و بهم محبت میکردن، اون شخص آنسه بود، خان اون زمان یه شرکت صادرات و واردات فرش داشت و حسابی پولدار بود، اونا صاحب دو تا بچه میشن یکی امیر یکی هم الی، بعد ها هم بعد از چندین و چند سال پریسیما و ارسلان، زندگی خوبی داشتن.

تا اینکه خان یه منشی جدید برای شرکتش قبول م یکنه، همه چیز اوایل خوب بود اما رفته رفته یاسر متوجه میشه که یه دل نه صد دل عاشق اون دختر مو مشکی و چشم آبی میشه، خیلی وقتا خواسته اخراجش کنه ولی نتونسته و رفته رفته بیشتر و بیشتر به اون دخترک چشم آبی دل میندازه، درسته که خان آنسه رو دوست داشت ولی آنسه تقریباً یه اجبار بود چون پولدار و معروف بود هم خودش هم خونوادش، البته بین دورگه ها معروف بود.

یاسر خیلی سعی میکنه از اون دختر دوری کنه اما نمیشه، خودش رو یه انسان مجرد جا میزنه که کلی پول و مال و اموال داره و کم کم به اون دختر نزدیک میشه و دخترک بیچاره از دار دنیا فقط یه مادر و یه خونه آپارتمانی داشته، اون طور که من شنیدم اون دختر خیلی ساده و زود باور بود چون قلب صافی داشت، دختر مسلمان بود و با حجاب اما یاسر کافر بود و نیمه جن.

هاله اشتباه برداشت نکنی ها ما هم جن مسلمان داریم هم کافر، خلاصه یاسر طوری وانمود م یکنه که هیچ خونواده ای نداره و میره خواستگاری اون دختر و بعد از چند وقت جواب مثبت میگیره و بی سر و صدا باهاش ازدواج میکنه و یه خونه شیک و تر و تمیز تو تهران براش میگیره و فقط نیمه از هفته رو کنارش بود و کار و خیلی چیزای دیگه رو بهونه میکرد و دخترک هم که ساده لوح بود و چون یاسر رو دوست داشت زود باور میکرد.

م یگذره و م یگذره تا اینکه دخترک از یاسر حامله میشه خان خیلی خوشحال میشه که قراره یه بچه از عشقش داشته باشه، اما نمیدونم چطوری میشه که متین خان میفهمه پسرش چیکار کرده! دقیق نمیدونم فقط م یدونم که متین خان

به نوعی پسرش رو تبعید میکنه به اینکه تو اون عمارت قدیمی زندگی کنه چون با یه انسان ازدواج کرده از ارث هم محروم میشه، و خان همه اینا رو از چشم اون دخترک میبینه و ازش متنفر میشه و دخترک رو با خودش میبره به اون عمارت.

یونس نفس عمیقی گرفت و من کنجکاو تر گوش سپردم که ادامه داد

_رابطه خان و آنسه باهم دیگه سرد میشه اون دختر تقریباً اونجا یه کلفت بوده و همه باهاش بد رفتاری میکردن چون زندگی اون زمانشون و تبعیدیشون رو از چشم اون م بیینن، سینا برادر کوچیک خان هم از این موضوع خبر داشته و چیزی نگفته برای همین اونم تبعید میکنن، اون دخترک هر روز تو جهنم بود و با اون شکم و بجهاش تو زیرزمین سرد اون خونه میخوابید، اما میدونی هاله وقتی این قسمت داستان رو شنیدم به این یقین پیدا کردم که همیشه و همه جا خدایی بوده، تو اون زیرزمین دو تا پری دور از چشم همه زندگی م یکردن و از سرزمینشون تبعید شده بودن، اون دوتا همیشه هوای اون دخترک رو داشتن و کمک یارش بودن، دقیق نمیدونم چطوری ولی خب مراقب اون دختر بودن.

اون دختر یه انسان بود و تحمل زیادی نداشت، آنسه و بقیه هر وقت عصبانی بودن اون دختر رو میزدن و اکثر ضربه ها به شکمش برخورد داشته... خلاصه خیلی طولانیه دهنم کف کرد، وقتی بچ هی اون دختر به دنیا میاد یه دختر با موهای مشکی و چشمای آبی بود، یکی از چشم هاش کم بینا بودن، ستون فقراتش آسیب دیده بود و تقریباً همیشه گفت یه معلول! ولی مادرش با تمام وجودش اون بچه رو میخواست اما چند روز بعد از بدنیا اومدن اون دختر، خان از شدت تنفر اون بچه رو م ببره و تو یه جایی به اسم متروکه که قبلاً یه روستا بود رها م یکنه و بازم خدایی بوده که تکیه گاهی باشه... خندید... فکر نکن اینا حرفای منه ها نه، اینا حرفای کسیه که اینارو به من گفته، اون بچه نیمه های شب رها میشه تا بمیره اما چند نفر الف از اونجا رد میشدن و صدای گریه یه نوزاد رو م یشنون و میفهمن که بچه یاسره و به دادگاه دنیای خودشون میگن و یاسر سخت مجازات میشه و الف ها اون بچه رو میبرن و جلوی در پرورشگاه میزارن تا که بین آدما بزرگ بشه.

ولی م یدونی همه میفهمن که اون بچه مالکه جدیده و الف ها برای نجاتش و دور موندن از جهان ماوراء رنگ چشم و پوستش رو تغییر میدن تا از روی پوست سفید و چشمای آبییش کسی اونو نشناسه! که البته اون فقط یه طلسم بود. اون دختر هم پدرش هم مادرش چشمای آبی داشتن و بچشون هم چشم آبی شد، اما چیزی که من شنیدم اینه که آبی چشماش یه آبی خاص بوده که رنگ قرنیه چشمش مثل موجای دریا تکون م یخورده!

مادرش خیلی سعی م یکنه تا فرار کنه و بره پیش بچ هاش اما نمیشه و در آخر آنسه و مادرش بهش تهمت خیانت میزنن و صحنه سازی میکنن و اون زن رو زنده به گور میکنن اما صبح که بیدار میشن قبر اون زن نبش داده شده و خبری از جسمش نبود...

اینطوری میشه که تو میشی این و بچه همون دختر چشم آبی هستی، میدونی اونی که این رو به من گفت، ازم خواست بهت بگم که بری سراغ روح طلسم که الان اسیره، اون م یدونه که مادرت کجاست چون مطمئنم مادرت زند هست و تو جهان ماوراء هستش، دلم نمیخواد اینو بهت بگم ولی جزو باید هاست.

م یدونی مشکل تو خیلی حاد نبود و با چند تا عمل چشم و ستون فقرات و اینا تو دنیای آدما درست میشد و لکنت زیانت هم با گفتار درمانی خوب شد، راستش پدرت حاضر نبود پولی برات خرج کنه در صورتی که پول داشت...

فقط م یخوام بگم مادرت رو پیدا کن، اون کل عمرش رو تنها بوده و با مرگ مادرش تنها تر شد... اسم، اسم مادرت زهراست، زهرا سادات بهشتی!

ووایس تموم شد و چند لحظه همون طوری خشک شده موندم، یهو تیک عصبی اومد سراغم و از شدت عصبانیت و دردی که اومد سراغم جیغ بلندی کشیدم و ساعتی که کنارم رو پا تختی بود رو محکم پرت کردم سمت دیوار و بخاطر قدرت ضربه هزار تیکه شد و روی دیوار فرو رفت گی محوی درست شد. فوراً در اتاق رو قفل کردم و با جیغ بعدیم مشتم رو محکم توی آینه کوبیدم که با صدای بلند و گوش خراشی شکست.

مامان اینا پشت در بودن محکم به در میکوبیدن و صدام میکردن، اشک هام بی اختیار کل صورتم رو خیس کردن بودن،
با حرص جیغ زد م



تا خواست چیزی بگه با داد بلندی که زدم گوشه رو هم پرت کردم که به پنجره خورد و شیشه شکست و گوشیم به داخل حیاط پرت شد.

با صدای بلند زجه زدم و روی زمین نشستم از دست و پاهام خون چکه م یکرد و سرم گیج م یرفت، چند نفر داشتن محکم به در میکوبیدن و صدام میکردن... اما من فقط به کسی که اسمش زهرا سادات بود و داشت یه گوشه از این دنیا نفس م یکشید فکر میکردم و زار زار برای خودم گریه میکردم...!

پایان جلد اول

۱۸:۲۵

۱۴/۱۱/۱۳۹۹

دلآرا فاض ل

این رمان رو تقدیم تمام کادر درمانی و کرونایی کشورم «ایران» میکنم که با جون و دل دارن برای فقط یک دقیقه بیشتر نفس کشیدن ما م یجنگند!...

سخنی از نویسنده:

این رمان رو من زمانی که کرونا شروع شد آغاز کردم و پس از گذشت حدود یک سال به پایان رسوندم، از کسانی که من رو تشویق کردن و بهم با نظرات قشنگ شون انرژی دادن ممنونم، از دختر خالم متشکرم که با ذوق هر چه تمام تر رمانم رو دنبال کرد و باعث شد که ادامه بدم.

بیایید با خوندن این رمان که منظورش زمان حال هست فکر کنیم که هیچ کرونایی تو دنیای رمان نبوده و هیچ کس عزیزی رو از دست نداده... اگر که در این دوران عزیزی رو از دست دادید متاسف هستم چون هموطن من و همه ما بوده... روحشون شاد و یادشون گرامی!

رمان «بانوی دورگه» اولین رمان من بود و جلد دوم هم در همین انجمن یعنی انجمن رمان های عاشقانه با نام «روح پادشاه» تایپ و منتشر خواهد شد.

از ادمین محترم سایت هم به دل یل داشتن همچین سایت خوب و دقیقی ممنون و سپاسگزارم!

لبتون خندون و دلتون شاد...!

Delito!

نایس رمان

